

هوميرو

اوديسيە

www.TarikhBook.ir

ترجمة

سعيد نفيسي



تهران ۱۳۷۸

Homerus

هومر، قرن ۹ یا ۸ ق.م.

اودیسه / هومر؛ ترجمه سعید نفیسی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.
۵۷۶ ص.

ISBN 964-445-200-3: ۷۰۰۰ ریال

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).

odyssey.

عنوان اصلی:

چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۳۷ تحت عنوان «اودیسه» توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب
مترجم شده است.

چاپ دوازدهم: ۱۳۷۸.

۱. شمر یونانی - قرن ۹ یا ۸ ق.م. - ترجمه شده به فارسی. الف. نفیسی، سعید، ۱۲۷۴ - ۱۳۴۵.

مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: اودیسه.

۸۸۳/۰۱

PA ۴۰۳۲/

الف ۸۷۹ هـ.

۱۳۷۳

۱۳۷۳

*۷۴-۳۲۴۶

کتابخانه ملی ایران

اودیسه

نویسنده: هومر

مترجم: سعید نفیسی

چاپ اول: ۱۳۳۷

چاپ دوازدهم: ۱۳۷۸؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

آماده سازی و چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان آفریقا، چهارراه حقانی (جهان کورک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- چاپخانه: خیابان آزادی، نیش زنجان جنوبی، محوطه سازمان میراث فرهنگی کشور؛ تلفن: ۶۰۱۴۲۸۳-۶۰۱۳۵۲۱
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب، رویروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
- فروشگاه دو: خیابان انقلاب، نیش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷
- فروشگاه سه: خیابان جمهوری، نیش آفا شیخ هادی؛ تلفن: ۶۷۰۴۳۰۰
- فروشگاه چهار: خیابان آفریقا، کوچه گلکام، پلاک ۱؛ تلفن: ۲۰۵۰۳۲۶

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۹	سرود نخستین
۲۸	سرود دوم
۴۷	سرود سوم
۶۹	سرود چهارم
۱۰۶	سرود پنجم
۱۲۸	سرود ششم
۱۴۳	سرود هفتم
۱۵۹	سرود هشتم
۱۸۵	سرود نهم
۲۱۱	سرود دهم
۲۳۵	سرود یازدهم
۲۶۳	سرود دوازدهم
۲۸۴	سرود سیزدهم
۳۰۴	سرود چهاردهم
۳۲۸	سرود پانزدهم
۳۵۳	سرود شانزدهم
۳۷۵	سرود هفدهم
۴۰۲	سرود هیجدهم
۴۲۲	سرود نوزدهم
۴۵۰	سرود بیستم
۴۶۹	سرود بیست و یکم
۴۹۰	سرود بیست و دوم
۵۱۴	سرود بیست و سوم
۵۳۲	سرود بیست و چهارم
۵۵۹	فهرست اعلام

مقدمه مترجم

دربارهٔ هومر و دو منظومهٔ جهانگیر وی ایللیاد و اودیسه آنچه می‌بایست در دیباچهٔ ایللیاد که بنگاه ترجمه و نشر کتاب در ۱۳۴۹ انتشار داده آمده است. خوانندگان می‌توانند بدان دیباچه که مقدمهٔ این کتاب نیز تواند بود رجوع کنند. در صحایف ۹ تا ۲۱ و ۱۴ تا ۲۵ آن دیباچه بحثی دربارهٔ اودیسه هست و سپس تا صحیفهٔ ۳۳ مختصری دربارهٔ اساطیر یونان آورده‌ام که آگاهی از آن برای فهم بسیاری از مطالب و اشارات اودیسه ضروریست.

چون در اروپا برخی این عقیدهٔ نادرست را بعیان آورده‌اند که اودیسه از هومر نیست و ایللیاد و اودیسه را یک‌تن سروده است در دیباچهٔ ترجمهٔ ایللیاد دلایلی چند آورده‌ام که این عقیدهٔ ناروا را باطل می‌کند. بهترین گواه برین که اودیسه نیز از طبع همان سرایندهٔ ایللیاد یعنی هومر شاعر بزرگ یونانی تراویده است اشاراتیست که در متن اودیسه نسبت به پهلوانانی که ذکرشان در ایللیاد رفته است هست. مخصوصاً سرود سوم و سرود یازدهم و سرود پانزدهم و سرود بیست و چهارم اودیسه انباشته از ذکر پهلوانانیست که در ایللیاد دربارهٔ ایشان مفصل‌تر سخن رانده شده و این خود می‌رساند که سرایندهٔ اودیسه همان کسیست که ذکر ایشان را در ایللیاد آورده است. در پایان این ترجمه فهرستی بترتیب حروف هجای فارسی از نامهای خاص که در این کتاب هست با معادل آنها بخط لاتین جا داده‌ام. چون بسیاری از کسانی که نامشان در اودیسه آمده در ایللیاد نیز مطالبی دربارهٔ ایشان هست و تکرار آنها در فهرست اودیسه ناپید بود

پژوهندگان می‌توانند بفهرستی که در پایان ترجمه ایللیاد آمده است رجوع کنند.



راهنمای من در ترجمه اودیسه چندین ترجمه اروپائی بوده و چون ترجمه‌ای که مدریک دوفور Médéric Dufour و خانم ژان رزون - Jeanne-Raison بزبان فرانسه کرده‌اند معتبرتر و تازه‌تر است بیشتر آنرا اساس قرار داده و در موارد مشکوک بترجمه‌های دیگر نیز رجوع کرده‌ام. زبانی که در ترجمه اودیسه اختیار کرده‌ام ناچار می‌بایست مطابق قدیم‌ترین اسلوب نثر فارسی باشد تا با زبان هومر که زبان کهنه‌ایست تا اندازه برابری بکند. منتهی در ترجمه ایللیاد که منظومه حماسیست زبان حماسه‌های فارسی را بکار برده و در ترجمه اودیسه که جنبه شاعرانه آن بیشترست بزبان غزل که با اصل برابر تواند بود نزدیک‌تر شده‌ام. ایللیاد و اودیسه لازم و ملزوم یکدیگرند و پس از ترجمه ایللیاد می‌بایست قهراً بترجمه اودیسه هم پردازم.

طهران ۲۳ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

سرود نهمین

خلاصه سرود: در غیاب یوزئیدون، خدای دریاها، که اولیس قهرمان دلاور و چاره اندیش جنگ تروا را در بازگشت بموطن خود آواره ساخته است، خدایان انجمنی برپا می کنند و بدرخواست آتنه دختر زئوس که هوادار و پشتیبان اولیس است بازگشت وی مصمم می شوند. سپس آتنه خداوند خرد و تدبیر بصورت منتس یکی از دوستان اولیس بر فرزند وی تلماک ظاهر می شود و ویرا دلبری می کند که در جستجوی پدر برآید و برای آگاه شدن از حال پدر سفر کند و هم در برابر گروه امیران و توانگرانی که دوری اولیس را غنیمت شمرده و بخواستگاری زن زیبا و با وفای وی در کاخ وی گردآمده اند و ثروت ویرا تنباه می کنند پایداری کند.

ای الهه شعر، درباره دلاوری که هزار چاره گری داشت و چون حیلتهای وی ارگ متبرک تروا آدا را از پای افگند آنهمه سرگردانی کشید، شهرها را دید و باداب و رسوم آنهمه مردم پی برد، بامن سخن گوی! چون برای رهایی جان خویشتن و بازگشت همراهانش کشمکش

می کرد چسان دلوی آزرده شد! اما با آنکه دلخواه وی بود نتوانست ایشان را برهاند: آن نابخردان که گاوان هلیوس^۱ بلند پایه را در شکم فرو بردند، کور کورانه بکام مرگ رفتند. وی ایشان را از بسازگشت بازداشت. ای الهه زاده زئوس، از هر جا که می خواهی این سرگذشتها را برای ما نیز بسرای.

در آن هنگام همه کسانی که از مرگ نابهنگام رسته بودند، از جنگ و دریا رهایی یافته و در سرای خود بودند. تنها اولیس خواستار بازگشت خویش و دیدارزن خویشتن بود. فرشته ای دریایی، کالیپسو^۲، الهه ای بلند پایه، وی را در غارهای ژرف خود نگاه می داشت و درین آرزو می سوخت که همسر وی شود. اما چون گردش چرخ زمانه بسالی رسید که خدایان بازگشت او را بکانون خانواده در ایتاک مقدر کرده بودند، آنگاه هم در میان خویشاوندش هنوز رنجهای او بیایان نرسیده بود. خدایان را دل براومی سوخت، همه بجز پوزئیدون که کینه فرو نانشستی اش اولیس آسمانی نژاد را تا بازگشت به کشورش دنبال می کرد.

بدین گونه آن خدای بسرزمین دور دستی رفته بود، بسرزمین مردم اتیوپی^۳ که در آن سوی جهان دو تیره شده اند، برخی در باخترند و برخی در خاور هپیریون^۴ و بدانجا رفته بود تا برایش صد گاو و بره قربانی کنند و از درنشتن در بز می شادکام بود. درین میان خدایان دیگر در سرای زئوس المپ نشین انجمنی آراسته بودند. نخست پدر مردم و خدایان لب بسخن گشود. یاد اژیست^۵ پاکزاد که اورست^۶

۱ - Hélios ۲ - Calypso ۳ - Ethiopie ۴ - Hypérion ۵ - Egesthe ۶ - Oreste

ناماور پسر آگاممنون او را کشته بود ، در دلش جای داشت . با همین اندیشه که درس داشت به آن خدایان گفت : «آه! راستی چه نکوهشهایی که آدمی زادگان بخدایان نمی کنند! و اگر سخنانشان را بشنویم دردهای ایشان از ماست ؛ اما از بی خردی ایشانست که بیش از آنچه سر نوشت خواستار آن بود آزار بردند. پیش ازین با آنکه سر نوشت روانمی داشت ، اژیست زن مشروع پسر آتره را همسر خود کرد و در بازگشت وی را کشت ؛ با این همه می دانست چه مرگت هراس انگیزی در کمین اوست : زیرا که ما وی را آگاه کرده بودیم ؛ هر مس آرزیفونت^۱ کمین دار دلاور را نزدش فرستاده بودیم تا او را از آن باز داریم که شوی را بکشد و زن را بهمسری بگیرد ، زیر اورست هنگامی که جوانیش فرارسد و در آرزوی سرزمین خود باشد ، کین پسر آتره را ازو خواهد کشید. هر مس چنین سخن گفت ، اما رای نیک وی نتوانست دل اژیست را نرم کند ؛ و اینک یک جا کيفر همه نابکارهای خویش را

می بیند .»

آتنه ، الهه ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد : « ای پدر ما ، ای پسر کرونوس ، ای توانای برتر ، مرگی که این مرد را بخواب آورد بسیار بجا بود ؛ و هر کس چنین نابکارها ازو سرزند بچنین مرگی گرفتار شود. اما بیاد اولیس دورانیش ، آن بدبختی که دیرگاهی است در جزیره ای که خیزابه ها گردش را فرا گرفته میان دریا دور از یارانش رنج می برد ، دل من ریش می شود. این جزیره پوشیده از جنگل هاست ، جایگاه الهه ایست ، دختر آتلاس^۲ که اندر زهای

جانکاه می‌دهد، آن کس که گردابه‌های همه دریاها را می‌داند و بتنهایی پشتیبان ستونهای بلند است که زمین را از آسمان جدامی‌کنند. دخترش آن بدبخت زار را نگاه داشته است؛ پیوسته باسخنان شیرین و دلربای وی را شادکام می‌کند، تا آنکه اینک را از یاد ببرد. اما اولیس که آرزو دارد اگر هم شده است دودی را که از سرزمین او برمی‌خیزد ببیند، جز مرگ نمی‌خواهد. ای خدای المپ نشین، چگونه دل تو پریشان نمی‌شود! مگر آن قربانی‌هایی را که در تروآد پهناور، نزدیک کشتی‌های مردم آرگوس برای تو کردند نپذیرفتی؟ ای ژئوس، بسدین سختی چرا درباره‌ی وی کینه می‌ورزی؟»

ژئوس، گردآورنده ابرها، با او پاسخ داد: «ای فرزند، این چه سخن است که از میان دندانهایت گذشت؟ چگونه می‌توانم اولیس آسمانی نژاد را از یاد ببرم، که درهوش بر همه آدمی‌زادگان برتری دارد، و نیز از بسیاری قربانی‌هایی که برای خدایان جاودانی، جای‌گزینان این آسمان پهناور کرده است از ایشان برتر است؟ اما پوزئیدون که زمین بردوش اوست کینه‌ای پایدار برو می‌ورزد و آنهم بسبب آن است که اولیس یگانه چشم آن دیو را کور کرده، همان پولیفم^۱ آسمانی نژاد که از همه دیوان زورمندتر است. توثوزا^۲ فرشته دریا، دختر فورسیس^۳، فرمانروای دریای آرام ناپذیر او را زاده بود؛ در شکاف غاری خویشتن را هم‌خوابه پوزئیدون کرده بود. بدین گونه پوزئیدون لرزاننده زمین بسی آنکه اولیس را بکشد، وی را واداشت دور از سرزمین خود سرگردان باشد. با این همه، همه ما

که در این جاییم در اندیشه بازگشت او باشیم. پوزیدون از کینه خود بدر خواهد آمد؛ بتهایی نمی‌تواند با همه خدایان جاودانی برابری کند.»

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد: «ای پدرما، ای پسر کروئوس، ای توانای برتر، اگر اینک پذیرفته نیک بختانست که اولیس دوراندیش بسرای خویش بازگردد، هر مس، آرژیفونت پیامبر را بجزیره اوزبری^۱ بفرستیم تا هر چه زودتر فرمان دگرگون ناشدنی ما را بآن فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد برساند و اولیس پرتاب و توان بازگردد! من هم بهایتاک خواهد رفت پدرش را برانگیزم و تا اندازه‌ای همت در دلش بیندازم تا مردم آخایی را که موهای بلند دارند در میدان شهر بخورد بخواند و همه خواستگاران را که پیوسته گروه‌گروه میشها و ماده‌گاوهایش را که پاهای برگشته و شاخ‌های درهم پیچیده دارند سر می‌برند، از خود براند. او را به اسپارت و پیلوس شن‌زار روانه خواهم کرد تا جویای بازگشت پدرش بشود و در میان مردم نیک نام شود.»

چون بدین گونه سخن گفت پای افزارهای آسمانی زیبای خود را که از زر بود و بتندی وزش باد وی را در زمین و آبهای پهناور راهنما می‌شد، بزیرپاهای خود بست؛ زوبین درشت خویش را که نوک آن از مفرغ و گران و دراز و ناشکستی بود برگرفت؛ با این زوبین، این دختر آن پدر توانا دلیرانی را که بسا ایشان کین می‌ورزد دسته دسته رام خویشان می‌کند. جست زنان از فراز گاههای المپ رهسپار شد

و درس‌رزمین این‌ک در برابر طاق‌سرای اولیس بر آستانهٔ سرای فرود-
آمد: زوین مفرغیش بدست بود. سیمای میهمانی منتس^۱،
فرمانروای تافوس را بخود داد. خواستگاران شکوهمند را در آنجا
دید دل خود را در بازی با سنگ ریزه‌ها خوش می‌کردند؛ در برابر در
برروی چرم گاوهایی که کشته بودند نشسته بودند. در میان ایشان،
پیام‌آوران و خدمت‌گرانی چابک‌دست در جامهای دسته‌دار می‌را با
آب درمی‌آمیختند، یا آنکه با اسفنج‌هایی که سوراخهای فراوان
داشتند میزها را می‌شستند. سپس آنها را در برابر هر یک می‌گذاشتند
و گوشت بسیار را بریده بریده می‌کردند.

تلماک که زیبایی یزدانی داشت پیش از همه برو دیده گشاد. در
میان خواستگاران نشسته بود؛ دل وی آکنده از غم بود؛ زیرا دربارهٔ
پدر ارزندهٔ خود می‌اندیشید: آیا باز نخواهد گشت تا در سرای
خویشان این خواستگاران را نقش بر زمین کند، حق‌خداوندگاری خود را
بساز ستاند و بر دارایی خویش فرمانروا گسرد؟ تلماک که در میان
خواستگاران نشسته بود، در این اندیشه بود که آتنه را دید. یکسر
بسوی او پیش رفت و دلش گران بود که چنین میهمانی تا این اندازه
بردر سرای درنگ کند؛ نزدیک آن از راه رسیده رفت، دست راستش
را گرفت، زوین مفرغی او را برگرفت و این سخنان را شتابان به
وی گفت: «درود بر تو، ای بیگانه، در خانهٔ ما دوستانه ترا خواهند -
پذیرفت؛ نخست بیا چاشت بخور؛ پس از آن خواهی گفت نیازت
بچیست.»

این بگفت و راه را باو نشان داد؛ پالاس آتیه از پی او رفت. چون مردوبدان خانه بلند در آمدند، رفت زوبین وی را در برابر ستونی در شبکه‌ای بسیار فروزنده جای داد که در آن بسیاری زوبین‌های دیگر را که از آن اولیس پرتاب و توان بود افراشته بودند؛ سپس الهه را برد بر کرسی زیبایی گوهر نشان نشانند که بر روی آن روکشی از کتان گسترده بودند؛ چهارچوبی زیر پایش گذاشت. برای خویشتن کرسی دیگری را که خانم کاری بود پیش آورد و دور از آن خواستگاران جای داد که مبادا آن میهمان با مردمی پرهیاهو در آمیزد و از مهمه ایشان آزرده گردد و چاشت او را ناگوار شود؛ و آنکهی می‌خواست در باره غیبت پدرش ازو پرسش کند. زنی خدمتگزار در پارچ زرین زیبایی برای شستن دست آب آورد، آنرا بالای تشتی از سیم بردست ایشان ریخت و میزی فروزنده در پیش ایشان گذاشت. زنی خوانسالار و پاک‌نژاد نان برایشان آورد و خوراکیهای فراوان که اندوخته کرده بود در پیش نهاد. ستوربانی که برای بریدن گوشتها آمده بود طبقهای گوشت را عرضه داشت، جامهای زرین در برابر ایشان گذاشت و چندین بار ساقی آمد و می برایشان ریخت.

درین میان خواستگاران شکوهمند باز گشته بودند. بر روی کرسیها و تختها در کنار یکدیگر نشسته بودند. پیشخدمتان آب بردستان

۱ - به یونانی Kèrux و به فرانسه Hérauts افسرانی که در یونان قدیم در نبردها و مراسم کشوری و مذهبی برای انجام دادن کارهای تشریفاتی ظاهر می‌شدند ولی در عملیات جنگی شرکت نداشتند و پرچمی با خود همراه داشتند ناشناخته شوند.

ریختند؛ زنان خدمت‌گرنان در سبدها انباشتند و زرخریدان جوان جامها را از نوشابه لبریز کردند. همه میهمانان برخوراک‌هایی که در پیششان نهاده بودند دست یازیدند. سپس چون دل‌هاشان از آشامیدن و خوردن بیارامید، خواهشهای دیگری در دل‌هاشان جای گرفت، خواهش سرود سرایی و پای کوبی؛ زیرا آرایش بزمها در این‌هاست. پیام‌آوری چنگی زیبا بدست فمیوس^۱ داد که ناگزیر در برابرخواستگاران آواز خواند و سراینده‌ای بدیبه سرای آوازی شیوا به آهنگ وی برکشید. درین میان تلماک برای آنکه سخن وی را نشنود، سررا نزدیک گوش‌آینه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، برده بود و بوی می‌گفت: «ای میهمان‌گرامی، آیا سخنان من ترا ناگوار خواهد بود؟ می‌بینی که پسندیده این مردم چیست؛ چنگست و آواز. آه! این کار ایشان را آسانست، زیرا که بی شرمانه مال دیگری را می‌خورند، مرده‌ریگ پهلوانی را که شاید استخوانهایش اینک در شن‌زاری افتاده است و در زیر باران می‌پوسد؛ مگر آنکه خیزابه‌ها آنرا در دریا غلتانیده باشند. آه! اگر بازگشت وی را بابتک می‌دیدند، آرزوی همه ایشان این می‌بود که بجای آنکه از زر و جامه توانگر شوند شتابان بگریزند. اما نه، وی بمرگی‌زار نابود شده است؛ دیگر ما را دلداری نیست؛ باشد که یکی از مردم روی زمین ما را از بازگشت وی آگاه کند! دیگر چنین روزی ازدست او رفته است! اما براستی راست مرا پاسخ ده: که‌ای؟ از کجا می‌آیی؟ خاندان تو، شهر تو کجاست؟ با کدام کشتی آمده‌ای؟ چگونه دریانوردان ترا بابتک آورده‌اند؟ دعوی دارند که باشند؟ زیرا

گمان ندارم که تو بیای خود باینجا آمده باشی ! باز بمن بگویی ؟ یا آنکه چیزی را از من نهان داری، تا آنکه همه چیز را خوب بدانم: آیا نخستین بارست که می آیی، یا آنکه میهمان پدر من بوده ای ؟ زیرا بیگانگان بسیار بسرایش آمد و رفت داشتند ؛ وی نیز از دیدار مردم بسیار خرسند می شد»

آته، الهای که چشمان فروزنده دارد، بپاسخ گفت: « اینک همه راستی را بتو خواهم گفت. من می گویم منتس هستم، پسر آنشالوس^۱ درنگ کار، من فرمانروای مردم تافوس هستم که دوستدار کشتی رانی اند. و اینک با کشتی و با دریانوردان خویشتن بدین جا آمده ام ؛ از راه دریای میگون نزد مردمی که زبان نشان بیگانه است در پی مفرغ به تمز^۲ می روم و یک بار آهن فروزان بدانجا می برم. کشتی من نزدیک کشتزار، دور از شهر، در بندر ریثرون^۳ در دامنه کوه نشیون^۴ پر درخت لنگر انداخته است. و هم چنانکه پدران ما همواره میهمان یکدیگر بوده اند، اولیس و من نیز چنینم ؛ می توانی بروی این را از لائرت دلاور پیر پرسی. می گویند وی دیگر بشهر نمی آید و در کشتزار گوشه نشین شده است، گرفتار اندوهست، پیرزنی با اوست که خوردنی و آشامیدنی باو می دهد، آنهم هنگامی که پاهای وی از راهنمایی او در خرمن گاه موستانش فرسوده شده باشد. امروز بدین جا آمدم زیرا بمن گفته بودند پدرت درین سرزمینست، اما ناگزیر خدایان باباز گشت وی همداستان نیستند. زیرا که اولیس آسمانی نژاد نمرده است؛ هنوز زنده است؛ دریای پهناور در جزیره ای که خیزابه ها گرد آنرا گرفته اند

وی را بازداشته است ، گرفتار دشمنان ناهنجار است که بی‌رضایش او را نگاه داشته‌اند . اما درین دم می‌خواهم پیش‌گویی را که خدایان بمن الهام می‌کنند باتو بکنم ، و من شك ندارم که روا خواهد بود ؛ با این همه پیش‌گویی وفال‌گیر دانایی نیستم : وی اگرهم زنجیرهای زرین برو بسته باشند، دیرگاهی دور از سرزمین گرامی خود نخواهد بود: او چاره خواهد یافت بازگردد ، زیرا هرگز چاره‌جویی او بیابان نمی‌رسد. اینک پاسخ مرا بگویی و همه راستی را بکاربر : آیا اولیس پسری بدین بزرگی دارد؟ آری همانندی تو با او نمایانست ؛ این سر تو، این چشمهای زیبایت سروچشم اوست ؛ زیرا پیش از آنکه برای رفتن به تروا بکشتی بنشیند و دلیرترین مردم آرگوس باکشتی‌های فرونشسته خود بدانجا بروند ، ما بیشتر یکدیگر برمی‌خوردیم. پس از آن دیگر اولیس را ندیده‌ام؛ او هم دیگر مرا ندیده است.»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد : «پس ای میهمان من، اینک راستی را آن‌چنانکه هست بتو می‌گویم. مادرم گواهی می‌دهد که پسر اوهستم، اما من این‌را چگونه بدانم؟ هیچ‌کس بخودی خود نتوانسته است از زادن خویشتن با خبرگردد . البته بیشتر دلم می‌خواهد پسر مردی نیک بخت باشم ، که در جایگاه خویش پیروی برسد ! اما نه ! آن‌کس که می‌گویند من پسر وی هستم بدترین سرنوشت را در میان همه آدمی‌زادگان داشت . تو که این پرسش را از من می‌کنی این را بدان .»

آته ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد:
« خدایان آینده‌ای را که بی‌پیروزمندی باشد بهره‌ نژاد تو

نکرده‌اند؛ زیرا که پنلوپا^۱ پسری آورده است که چندین هنردارد. اما همه راستی را بمن بازگویی: این بزم برای چیست؟ این گروه برای چیست؟ چه نیازی تو باین کسان داری؟ آیا این بزمست، یا جشن زناشویی؟ زیرا نتواند که میهمانی دانگی باشد. گستاخی این مردمی که در بزم‌اند از اندازه می‌گذرد؛ من چنین می‌پندارم. هر مرد فرزانه‌ای که بسرای تو بیاید ازدیدن این چنین دلیرها بیزار می‌شود.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، اینک که تو این پرسش را می‌کنی و بر سر آنی که راستی را بدانی، بتو می‌گویم: پیش از این هنگامی که آن مرد غایب هنوز درین سرزمین بود، البته این خانه باشکوه و آراسته بود، اما خدایانی که بدخواه ما هستند عزمی دیگر داشته‌اند: وی ناپیداترین مردم شده است، او را چنین کرده‌اند. اگر هم وی در کشاکش جنگ در سرزمین مردم تروا یا در آغوش دوستانش تن فراداده بود، مرگ وی این همه غم در من نمی‌انگیخت. اکنون مردم پاناکه^۲ برایش گورگاهی برپا کرده بودند و وی برای پسرش مرده‌ریگ بسیاری از پیروزندگی گرد آورده بود. اما نه! توفانهای بی‌دریغ او را برده‌اند؛ بی‌آنکه ببینندش و بدانند کجا رفته از میان رفته است و برای من جز غم و سرشک چیزی نگذاشته است. تنها بر او زاری نمی‌کنم و نمی‌گریم، زیرا که خدایان دردهای دیگر و و نگرانیهای دیگر برای من آماده کرده‌اند. همه آزاد مردانی که بر جزایر ما، بر دولیکیون^۳ و سامه^۴ و زاسنت^۵ که پوشیده از جنگلست،

۱ - Pénélope ۲ - Panaché ۳ - Doulichion ۴ - Samé

۵ - Zacynthé

فرمانروایی دارند؛ همهٔ امیران ایتاک پرسنگ، همه، تا باشند، بمادرم خوش آمد می‌گویند و دارایی مرا می‌خورند. وی، بی آنکه آشکار زناشوئی را که از آن بیزارست نپذیرد، نیروی آنرا ندارد که باین کارها پایان بدهد. اینک هرچه درخانه هست در شکم خود می‌کنند و از میان می‌برند. روزی خواهد آمد که مراهم پاره پاره کنند!»

پالاس آنته که دلش برحم آمده بود، باو گفت: «چسان باید تو در دریغ غیبت اولیس باشی و چگونه وی مشقت خود را برسر این خواستگاران بی‌شرم فرود خواهد آورد! امیدست که اکنون باز گردد و در آستان در خانه‌اش با همان خود و سپهر و دو زوبینش پدیدار شود، همچنانکه نخستین بار وی را دیدم، هنگامی که درسرای ما می‌آشامید و خوش‌خوراکی می‌کرد: از افیر، از خانهٔ ایلوس^۱ پسر مرموس^۲ باز می‌گشت. باکشتی تندروی در پی زهری جانکاه برای مفرغ تیرهای بدانجا رفته بود. ایلوس نخواست از ترس خدایان جاودانی آن را باو بدهد اما دوستی پدر من چندان فراوان بود که از آن برای وی آماده کرده است! امیداست اولیس با این خواستگاران زور خود را بیازماید؛ زندگی ایشان کوتاه و جشن زناشویشان تلخ خواهد شد! اما این آینده در دست خدایانست: شاید بیاید در همین سرای خود از ایشان کین بکشد، شاید هم دیگر او را نبینند! اما تو، ترا من به این کار وامی‌دارم؛ در اندیشهٔ آن باش که این خواستگاران را از خانهٔ خود برانی. زنهار، سخن مرا درباب و دراندرزهای من بیندیش. فردا دلاوران آخایی را در میدان شهر بخود بخوان، بهمهٔ ایشان خواست خویش را بگوی

و خدایان را گواه بگیر. خواستگاران را بیم ده که بخانه خویش بروند؛ اگر مادرت آرزوی زناشویی دارد، باید بسرای پدرش که توانایی بسیار دارد بازگردد، خواستگاران راست که درین پیوند بیندیشند و پیشکش‌های فراوانی را که باید برای گرفتن دختر بپدر بدهند، آماده کنند. بتو اندرز خردمندان‌های می‌دهم و امیدوارم از آن پیروی کنی. بهترین کشتی‌های خود را از بیست تن دریانورد بیارای و در پی پدرت که تا این دیرگاه ناپدیدست بر خیز؛ شاید آدمیزاده‌ای درباره او باتو سخن بگوید، یا آنکه یکی از این آوازه‌سای را که از سوی ژئوس می‌آید و بیشتر خبر در میان مردم می‌افکند، بشنوی. نخست بیلبوس برو و از نستور فرزانه جو یا شو، پس از آن با سپارت نزد منلاس زرین موی برو، وی آخرین کس از مردم آخاییست که بازگشتند و جوشن برنجین در بر داشتند. اگر دانستی که پدرت زنده است و در راه بازگشت است، اگر هم درین جا خانه‌ات را ویران کنند، باز یکسال تاب بیاور؛ اگر شنیدی می‌گویند که در گذشته است و راستی دیگر درین جهان نیست، بسرزمین خویش بازگرد و گورگاهی برای او برپا کن و بنا بر آیین همه بزرگان بزرگداشت‌های پس از مرگ را بجا آور، و مادرت را بشوی ده. چون همه این کارها را بجا آوردی، خاسطر خویشتن و دل خود را آگاه کن تا خواستگاران را، چه با نیرنگ و چه آشکارا در خانه‌ات بکشی؛ دیگر نباید سرگرم بازیهای کودکان باشی؛ سال بر تو بیش از آن گذشته است، مگر نمی‌دانی در همه جهان چه نیک نامی بهره‌اوردست شده است، از آنگاه که از بیست نابکار را نابود کرد، زیرا که پدر ناماور وی را کشته بود؟ ای دوست، تو نیز چنان باش، اینک که

ترا بدین زیبایی و بدین بزرگواری می بینم ، دلیر باش ، تا آنکه آیندگان ترا بستایند . اما من اینک بسوی کشتی های تندرو خویش و همراهِ خویشتم که باید در بارهٔ من بسیار نگران باشند باز می گردم . توهم بسخنان من بیندیش ، اندرزه های مرا بیاد داشته باش .»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، از اندرزه های تو مهربانی نمایانست ، مانند اندرزه های است که پدری بفرزندش می دهد ؛ هرگز آنها را از یاد نخواهم برد . اما باز با من باش ، آیا تا این اندازه شتاب داری ؟ چون درین جا تن شستی و نوش خواری کردی ، با دلی شاد ، باره آوردی با شکوه و گران بها ، آن چنانکه میزبانان به میهمانان گرامی خویش می دهند ، بکشتی خود باز می گردی : آنها را بیاد من نگاه خواهی داشت .»

آتنه ، الهه ای که دیدگان فروزنده دارد ، باو پاسخ داد : «دیگر مرا نگاه مدار ؛ شتاب دارم بروم . ره آوردی را که دلت گواهی می دهد بمن ببخشی ، در سفر دیگر بمن خواهی داد تا آنها را بخانهٔ خویش ببرم ؛ چیز زیبایی را برگزین ؛ شایستهٔ آن خواهد بود که چیزی که همان ارزش را داشته باشد دریافت کنی .»

آتنه که دیدگان فروزان دارد ، این سخنان را گفت و چون پرنده ای که از چشمان ناپدید می شود ، پربگشاد . در دل تلماک پایداری و دلیری را جای داده بود و یاد بود پدرش را درو زنده تر کرده بود . سپس ، چون با خود اندیشید ، روانش گرفتار نگرانی شد : زیرا که پنداشت آن بیگانه یکی از خدایان بود . همان دم نزد آن خواستگاران بازگشت و رفتار شاهانه داشت .

بدیهه‌سرای بی نامی در میان ایشان سرود می‌گفت؛ خاموش نشسته و باو گوش فرا داده بودند. دربارهٔ بازگشت خانمان سوز مردم آخایی، دشواریهایی که پالاس آتنه در بیرون آمدن از تروا برایشان روا داشته بود، سخن می‌گفت. در اشکوب بالا این سرود الهام آمیز در دل دختر ایکاریوس^۱، پنلوب^۲ فرزانه جای گزین شد. بدین سبب از پلکان بلند سراجۀ خود فرود آمد؛ تنها نبود: دهم‌نشین بسا او بودند. چون آن زن پاکزاد در برابر خواستگاران رسید، بر در تالاری که چوب بست استوار داشت ایستاد. روپوش رنگارنگ بر روی خود افکنده بود؛ وهم‌نشینان بیداردش در کنارش بودند.

آنگاه گریبان به آن بدیهه‌سرای آسمانی نژادگفت: «ای فمیوس، تو که آن همه سرودهای دیگر بیاد داری، که دل آدمی زادگان را مرهم می‌نهد، آنهمه داستانهای آدمی زادگان و خدایان را که بدیهه‌سرایان در ستایش می‌گویند، در کنارشان بنشین و یکی ازین سرودها را بسرای، تا خاموش بادهای خود را بنوشند؛ اما این نوحهٔ حزین را کوتاه کن، از آن دم که گرفتار سوگی دلداری ناپذیر شده‌ام همواره دلم را در اندرون سینهام ریش می‌کند؛ چنین است دریغ من دربارهٔ آن پیکر گرامی و یادگارهای جاودانی من از آن دلاور که پیروزمندی وی از هلاس تا آرگوس رواج دارد.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای مادر، چرا سرود سرای با وفا را بازمی‌داری که از الهامی که باو می‌شود ما را دلخوش کند؟ سرود سرایان خطا کار نیستند، بلکه بی‌شک زئوس خطا کار است که

سرنوشت آدمی زادگان تیره بخت را آن چنان که دلخواه اوست درست می‌کند. پس اگر این مرد سرنوشت شوم مردم دانایی را می‌سراید، نباید ازو بیزاری جست. سرودی که مردم بیش از همه آنرا می‌پسندند همیشه تازه‌ترین سرودست؛ پس باید که جان و دل تو نیز نیروی شنیدن آنرا داشته باشد. اولیس یگانه کسی نیست که در سرزمین ترا روز بازگشت را از دست داده باشد؛ چه بسا آدمی زادگان دیگر در آنجا جان سپرده‌اند! بسراچهٔ خویش رو، بکارهای زنانهٔ خویش و کارگاه و دوک خود پرداز. خدمتگزاران خود را بفرمای بر سرکار خود بروند؛ سخن سرایی کارمردانست، بویژه کارمنست؛ زیرا منم که خداوندگار این خانه‌ام.»

وی شگفت زده، بسراچهٔ خود بازگشت؛ سخنان خردمندانهٔ فرزندش را در دل جای داده بود. چون با هم‌نشینان خود به اشکوب بالا رسید، تا هنگامی که آتنه که دیدگان فروزان دارد خواب نوشین را بر دیدگانش فرود آورد، بر اولیس، شوی گرامی خود می‌گریست. خواستگاران در تالاری که تاریکی آنرا فرا گرفته بود، فریاد می‌کردند: همه این آرزو را در دل پرورده بودند که هم‌خواه او گردند.

تلماک دورانیش، روی بدیشان کرد و لب بسخن گشود: «ای خواستگاران مادرم، که گستاخی را بدین جا رسانیده‌اید، درین دم از بزم برخوردار شویم، باید که هیچ فریادی بر نخیزد؛ زیرا شنیدن این چنین سخنان بدیهه سرایی که آوازش برابر با آواز خدایان است، گوارنده است. اما در سپیده‌دمان همه باید برویم در میدان شهر جای بگیریم؛ می‌خواهم بی درنگ خواست خود را بشما بگویم؛ از این

سرای بیرون بروید؛ در جای دیگر بزم دیگر بیارید؛ بنوبت بخانهٔ یکدیگر بروید و از مال خویشتن بخورید. اگر شایسته تر و سودمندتر می‌دانید که دلیرانه مرده ریگ یک مرد را از میان ببرید، همراه یکجا درشکم بریزید! اما من از خدایان جاودانی دادخواهی خواهم کرد، تا آنکه زئوس روزی کيفر بدکرداری‌های شما را بدهد: آنگاه خوب می‌توانید درین سرای جان بسپارید، بی آنکه کین از شما بستانند.»

این‌بگفت و همه لب می‌گزیدند و تلماک را که چنین دلیرانه سخن گفته بود، می‌ستودند. آنتینوئوس^۱ پسر او پیتس^۲ به او پاسخ داد: «ای تلماک، بی‌شک خدایانند که بتو دستور می‌دهند بانگ خود را برافرازی و با این همه گستاخی سخن بگوئی؟ اما امیدست که پسر کروئوس هرگز ترا پادشاه اینک که خیزابه‌ها گسرد آنرا فرا گرفته‌اند نکنند، هرچند که نژادت ترا سزاوار این کار می‌کند!»

تلماک دوران‌دیش باو پاسخ داد: «ای آنتینوئوس، من با تو سخن خواهم گفت، اگر هم خشم ترا برانگیزم. آری، البته، اگر زئوس این پادشاهی را بمن بدهد، بخوشوقتی آنرا خواهم گرفت. آیا می‌پنداری که این کار در میان مردم بدترین سرنوشت باشد؟ نه، فرمانروایی کار بدی نیست. همان‌دم سرای باشکوه‌تر و مردسرافرازتر می‌شود. آری، البته در اینک که خیزابه‌ها گردش را فرا گرفته‌اند امیران دیگر آخایی، از جوانان و از باستانیان بسیارند. اگر براستی اولیس پاکزاد مرده است، یکی از ایشان این پادشاهی را بدست خواهد گرفت. من دست کم خداوندگارخانهٔ خویشتن و زرخریدانی که اولیس ناماوار

برایم برده کرده‌است، خواهم بود.»

آنگاه اوریماک^۱ پسر پولیب^۲ باو پاسخ داد: «ای تلماک این آینده در دست خدایانست: ایشان روا خواهند دانست کدام کس از مردم آخایی بر ایتاک که خیزابه‌ها گردش را فرا گرفته‌اند فرمانروایی کند. اما تو از دارایی خویش کام بستان و در خانه خویش فرمانروا باش؛ و امیدست هیچکس نیاید بناخواه تو و بزور مرده‌ریگ پدر را از دستت بر بابد؛ تا هنگامی که مرد در ایتاک هست این کار رخ نخواهد داد؛ اما، ای مرد دلیر، می‌خواهم درباره میهمانت از تو پرسشی بکنم: این مرد از کجا آمده بود؟ می‌گفت از کدام کشورست؟ دودمانش و زادگاهش کجاست؟ آیا آگاهی از بازگشت پدرت برای تو آورده است؟ یا آنکه آمده بود و می‌بخوهد؟ چسان بزودی ناپدید شد، و درنگ نکرد کسی با او آشنا شود! سیمای وی زشت نیست.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای اوریماک، دیگر جای بازگشت پدرم نیست؛ من آگاهی‌هایی هم که برسد باور ندارم. هنگامی که مادرم پیش گویی را در تالار بخود می‌خواند تا از او پرسش بکند، دیگر گوش بهیچ پیشگویی فرامیدهم. آن کس که تو از او سخن می‌گویی یکی از میهمانان خاندان ماست، از مردم تافوس است؛ می‌گوئیمنتس پسر آنشیا لومس درنگ کارست؛ فرمانروای مردم تافوس است که دوستدار دریانوردی هستند.»

تلماک چنین سخن گفت؛ اما دوراندیشه خویش به الهه‌ای جاویدان پی‌برده بود. خواستگاران که دیگر اندیشه‌ای جز پای کویی و سرود-

سرای بسیار دلپسند نداشتند، از آن تاچاشتگاه برخوردار شدند؛ و هنگامی که از آن بهره‌می‌بردند شب تار فراسید. آنگاه چون خواستار بودند بخشبند، هریک بسرای خویش رفت.

تلماک بدان محوطهٔ زیبا رفت، در جای روبازی که سراچهٔ بلند وی را در آن ساخته بودند. و چون آنجا می‌آرامید اندیشه‌های فراوان در سر می‌پروراند. زنی خدمت‌گر و چابک دست همراه او بود که مشعلهای افروخته باخود داشت. این زن اوریکله^۱، دختر اوپس^۲، پسر پیزنور^۳ بود که پیش از آن لائرت در آغاز جوانی با تن‌خواه خویش خریده بود؛ بهای او را با بیست گاونر پرداخته بود و در خانه وی را بزرگ می‌داشت و برابر باهمسر پالک‌نژاد خود می‌شمرد؛ اما هرگز پای به بستر او نگذاشته بود، زیرا نمی‌خواست زن خود را به رشک برانگیزد. پس وی همراه تلماک بود و مشعلهای افروخته باخود داشت؛ وی در پیش او گرامی‌تر از هر خدمتگر دیگری بود، زیرا در آن زمان که او بسیار خرد بود پرستار او بوده است.

در سراچهٔ خویش را که باستواری ساخته بودند گشود، روی تخت خود نشست، جامهٔ نرم را بند آورد، آنرا روی بازوی پیرزن چابک دست انداخت. وی پس از آنکه آنرا درست تا کرد و نزدیک چهارچوب پراز سوراخ تخت برمیخی آویخت، از سراچه بیرون رفت، باچنبره‌ای سیمین در را بست، سپس چفت را با دوال کشید. آنگاه در همهٔ شب تلماک در زیر پوشش پشم شیش که روی او را می‌پوشاند در دل خود در اندیشهٔ سفری بود که آتیه باو دستور داده بود.

سرود دوم

خلاصه سرود ، فردای آن روز مردم ایتاک بدستور تلماک در میدان شهر گرد آمدند. خواستگاران از رفتن از خانه اولیس خودداری کردند و خواهش تلماک را که خواستار کشتی و دریا نورد بود نپذیرفتند . تلماک بکرانه دریا رفت و از آتیه مددخواست. وی به سیمای مانتور پدیدار شد و یاری خود را وعده داد. تلماک چون بنخانه خود بازگشت فرمان داد تا ساز و برگ سفر او را فراهم کنند ؛ درین هنگام آتیه کشتی و دریا نوردانی برای او آماده کرد . چون شب شد تلماک واداشت خوردنی‌ها را به کشتی بردند و با آتیه که سیمای مانتور درآمده بود رهپارشد.

همین که سپیده دمی که انگشتان گلگون دارد بامدادان بجهان آمد، پسر اولیس در خوابگاه خویش برخاست و جامه‌های خود را بر کرد؛ سپس شمشیر تیزش را بدوش افکند، پای افزارهای زیبایش را بزیرپاهای فروزانش بست و از سراجۀ خویش بیرون رفت؛ مانند خدایان

زیبا بود. همان دم به پیشخدمتانی که بانگ بلند داشتند فرمان داد که مردم آخایی مودراز را بانجمن بخوانند. پیشخدمتان بانگ برمی-افراشتند و مردم آخایی شتابان گرد می آمدند. چون گرد آمدند و بسیار شدند، تلماک در میان انجمن پیش رفت، زوبینی مفرغی بکف داشت؛ تنها نبود، دوسگ شکاری تیزتک در پی او بودند؛ آرایشی که آتنه برپیکر او ساخته بود شگفت‌انگیز بود؛ همین بود که پدید آمدن وی همه نگاه‌ها را بسوی او برانگیخت. بر جایگاه پدر نشست، پیشینیان جای برای او باز کرده بودند.

در انجمن از پیسیوس^۱ دلاور بود که پیش از دیگران لب بسخن گشود؛ از هم اکنون پیری پشتش را خم کرده بود و آزمودگی بسیار داشت. پسرش آنتیفوس^۲ نیزه‌دار، با کشتی‌های فرورفته اولیس آسمانی نژاد همراه او بسوی ایلوس^۳ که کره اسبان زیبا دارد رفته - بود. اما دیو ناهنجار در شکاف غار خود وی را کشته بود تا آخرین چاشمت خود بکند. از پیسیوس سه پسر دیگر داشت: یکی که با خواستگاران همدست بود، اورینوموس^۴ بود؛ دو پسر دیگر همواره گرم کارهای کشت‌زار پدر بود. اما وی آن پسر غایب را از یاد نمی برد و از غم او می گریست. اشک ریزان در انجمن لب بسخن گشاد و گفت: «ای مردم ای تاک، بشنوید چه می گویم. از آن گاه که اولیس پاک‌زاد با کشتی‌های فرورفته خود رهسپار شده است هرگز انجمن ما گرد نیامده است و ما با هم ننشسته ایم. پس امروز که ما را بخود میخواند؟ که شتابان باین کار نیاز دارد؟ آیا یکی از جوانان یا یکی از باستانیانست؟ آيا شنیده -

۱ - Egyptios ۲ - Antiphos ۳ - Ilios ۴ - Eurynomos

است از بازگشت لشکر خبری آورده‌اند و می‌خواهد آنچه را می‌داند
 بما بگوید؟ یا آنکه کار دیگری دارد که سود همه در آنست و می‌خواهد
 بما بگوید و در انجمن ما در میان بنهد؟ بچشم من این کار بجا و
 خردمندانه است. امیدست زئوس آنچه را که وی در سر می‌پروراند
 بخوبی پایان رساند.»

این بگفت و پسر اولیس از این فال نیک شادمان شد؛ دیرزمانی
 نشست، زیرا در آتش آن می‌سوخت که سخن بگوید. در میان انجمن
 جای گرفت و پیز نور پیام آور که جزاندرزهای فرزنانگان چیزی نمی-
 دانست، چو بدست وی را بدستش داد. تلماک نخست روبه آن پیر مرد
 کرد و گفت: «ای پیر مرد، آن مرد دور از این جا نیست و تو همین دم
 آن کسی که مرا بخود خوانده است خواهی شناخت؛ آن منم، که
 بیش از هر کس دیگر گرفتار دردم. من نشنیده‌ام از بازگشت لشکر
 سخن گفته باشند؛ در پی آن نیستم که آگاهی را که پیش از شما بمن
 رسیده باشد بشما بدهم، و هیچ سخنی که بسود همگان باشد ندارم
 بشما بگویم و با انجمن شما در میان بگذارم، تنها منم که نیازمند بیاری
 شما هستم، زیرا که بدبختی بر سر خانمان من فرود آمده است، و
 بدبختی باهم: من پدر ارجمند خود را از دست داده‌ام که پیش از
 این درین جا بر شما فرمائروایی می‌کرد و برای شما پدری مهربان بود!
 و اینک بدبختی بزرگتری در میان هست که بزودی خانه ما را ویران
 خواهد کرد و هرگونه راه زندگی را بر من خواهد بست: خواستگاران
 مادرم را بناخواه وی بستوه آورده‌اند: ایشان امیرزادگان اینتاکاند؛
 دریغ دارند بخانه پدرش ایکاریوس بروند، تا پیشکش‌های این کار را

تعیین کند و سپس او را بیک تن از ایشان که او برگزیند و دوست تر دارد، بدهد. ایشان که خوی گرفته اند همه روز را در خانه ما بگذرانند، گاوهای ما و میشهای ما و بزهای ماده پروار ما را قربانی کنند، بزم می-آرایند و باددهای ما را که فروغ آتش دارند می آشامند، بی آنکه شماری در کار باشد؛ آسیب ایشان بسیار است؛ زیرا درین جا مردی آن چنان که اولیس بود نیست تا آنکه خانه را از ویرانی دور دارد. من هنوز ساخته آن نیستم که این کار را بکنم. بزودی دریغ آنرا خواهم داشت، زیرا نیروی آنرا ندارم که بدی را از خود دور دارم. آه! اگر نیروی آنرا میداشتم میدانستم که چگونه از عهده این کار برآیم. زیرا رفتار این کسان چنانست که دیگر نمی توان تاب آورد؛ ویرانی خانمان من رسوایی خواهد بود. پس شما هم از این کار بیزاری بجوید؛ از پندار همسایگان ما، آن مردمانی که ما را در میان گرفته اند بهراسید؛ از خشم خدایان بهراسید؛ از آن بیندیشید که خشم ایشان کیفر این نابکاریها را از شما بستاند. بنام ژئوس المپ نشین و تمیس که انجمنها را بهم می زند و گرد می آورد از شما درخواست می کنم، ای دوستان من، کاری بکنید که این بسیار رویها پایان برسد و بتوانم در گوشه نشینی در خانه خویش بسوگی که گرفتار آنم بردازم، مگر آنکه پدرم، اولیس پاکزاد از راه بدخواهی بامردم آخایی که ساق بندهای خوب دارند بد رفتاری کرده باشد و بسزای آن شما هم خواسته باشید بامن بد بکنید و این مردان را بر من برانگیزید. برای من بسی بهتر آنست که مردم مال مرا و گله های مرا بخورند؛ دست کم می توانم روزی این زیان را از خود دور کنم، زیرا در شهر خواهیم گشت، شما را از ناله ها و

شکوه‌های خود بتنگ خواهیم آورد، وام خود را از شما خواهیم خواست تا آنگاه که همه آنرا بما باز دهند. اما در برابر دردهایی که مرا از پای در آورده است جبرانی نیست.»

با خشم چنین سخن می‌گفت و با چشمان پراز اشک چو بدست خویش را بزمین افگند. دل همه مردم بدرد آمد. آنگاه همه خاموش ماندند، هیچ کس یارای آن نداشت سخنان درشت در پاسخ تلماک بگوید، تنها آنتینوئوس این سخنان را در پاسخ او گفت: «ای تلماک که بانگ بلند و گستاخی سرکشان را داری: چه گفتی که ما را شرم زده کردی؟ تو بسیار خواهان آنی که کسان ما را رسوا کنی. اما گناه از کیست؟ نه از خواستگاران آخاییست، بلکه از مادر تست؛ زیرا زنی نیست که در حیلہ گری ازو استادتر باشد. اینک سال سومست و بزودی سال چهارم خواهد بود که دل‌های مردم آخایی را در سینه‌های ایشان پریشان می‌کند. همه را امیدوار کرده است؛ بهر کس نوید می‌دهد، پیام می‌فرستد؛ اما اندیشه‌های دیگر در سردارد. این آخرین چاره‌جویی او بود که در سراچه خود کارگساح بزرگی برپا کرد که با آن روپوشی نازک و دراز بیافد؛ همان دم آمد بما گفت: «ای جوانان، ای خواستگاران من، شما در زناشویی با من شتاب دارید؛ اولیس نامدار مرده است؛ پس چندان درنگ کنید تا من این روپوش را پایان رسانم، کاری نکنید که تارهای آن بیهوده از میان برود؛ روزی که خواجه لائرت گرفتار پنجه شوم خدای بی‌رحم مرگ گردد، این کفن او خواهد بود. کاری نکنید که یک تن از زنان آخایی دل آزرده شود از اینکه مردی را که آن همه دارایی فراهم کرده است بی کفن ببیند و آنگاه برود نزد مردم

از من بدگویی کند.» این بود آنچه او می گفت و ما با همه غروری که در دل داشتیم تن در دادیم. آنگاه روزها آن پرده بزرگ را می بسافت و شبها در پرتو مشعلها کار خود را بر هم می زد. بدین گونه، سه سال توانست حیلۀ خود را پنهان کند و مردم آخایی را بفریبد. اما چون فصل دیگر شد و سال چهارم فرارسید، یکی از زنان که از همه چیز آگاه بود، حلیۀ وی را بر ما آشکار کرد و ما هنگامی سر رسیدیم که آن بافته فروزند را بر هم می زد. بدین گونه می بایست بر رغم خویش و ناگزیر کار خود را بیابان رسانیده باشد. اینست پاسخی که خواستگاران بتو میدهند، تا آنکه تو در دل خویشتن از راستی آگاه باشی و همه مردم آخایی وی را بشناسند. مادر خویش را از خود دور کن، ناگزیرش کن آن کس را که پدرش بر می گیرند و می تواند پسندیده او باشد بزناشویی بپذیرد. اما اگر باین همه سرگردانیها باز هم پسران آخایی را ببازارد و از آنکه آتنه وی را بیش از دیگران ازدهشهای خود برخوردار کرده، در دل خویش غره باشد و بدانایی خود درباره کارهای زیبا و هوش سرشار و حیلت گریهائی بنزد کسه در روزگار پیشین هیچیک از زنان نامی آخایی نداشته اند، آن زنانی که مرغوله های زیبا داشتند: تیرو^۱ و آلکمن^۲ و میسن^۳ که هیچیک از ایشان حیلۀ گریه های پلنوپ را نداشت. این بار اندیشه او درست نیست. زیرا خواستگاران تا هنگامی وی در اندیشه هایی که خدایان در دلش جای داده اند پای فشاری کنند، خوردنیهای تو و دارایی تو خواهند خورد. وی در این کار سر فرازی بسیاری می یابد، اما تو در دریغ آن همه خوردنی خواهی ماند! تا هنگامیکه بزناشویی

یکی از مردم آخائی که پسندیده او باشد در نیاید، ما بسرزمین خویش یا جای دیگر باز نمی گردیم.»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد: «ای آنتینوئوس، با این همه من نمی توانم کسی را که مرا زاده و پرورده است بناخواه وی از سرای بیرون کنم. من نمی دانم پدرم درجایی زنده است یا آنکه در گذشته است. اگر بگردن بگیرم مادرم را بیرون بکنم، برای من بدبختی خواهد بود که این همه تنخواه به ایکاریومس بدهم. گذشته از دردهایی که باید از سوی پدرش بکشم، اهریمنی دردهای دیگر بر من فرود خواهد آورد؛ زیرا مادرم از ارینی های^۱ هراس انگیز بزبان من درخواست خواهد کرد که چرا از خانه رفته است و من از سوی دیگر در پیش مردم رسوا خواهم شد. بدین گونه بر سر آن نباشید که من هرگز چنین فرمانی بدهم. اگر دل شما این رفتار شمارا سرزنش می کند، از سرای من بیرون بروید، بزمهای دیگر بیاراید، مال خود را بخورید و بنوبت از یکدیگر در خانه خود میهمانی کنید. اگر سود شما بیشتر در آنست و شایسته تر می دانید خوردنی های یک تن را بی هیچ دریغی نابود کنید، پس همه چیز را تاراج کنید! من بانگ برخدایان جاودانی خواهم زد و می بینیم آیا زئوس کیفر این بسیار رویها را می دهد یا نه. آنگاه شما در سرای من جان می سپارید، بی آنکه کسی کین از شما ستانده باشد!»

هنگامی که تلماک چنین سخن می راند، زئوس که نگاه او ازدور می بیند، از فراز گاه بلند کوهی دو عقاب روانه کرد: اندک زمانی پرواز

۱ - Erinyes رجوع کنید بمقدمه من بر ایلیاد، صفحه ۳۳

کردند، تن بوزش باد فرادادند، در کنار یکدیگر بال زدند ، بالها را گشادند. چون بر فراز شهر رسیدند که پرازبانگ مردم بود، با بال زدند. های تندگرد آن چرخیدند، بر همه سرها نگاههای مرگ را فروریختند. سپس بیکدیگر تاختند، با چنگالهای خود گونه و گردن یکدیگر را دریدند ؛ سرانجام یکسره خود را بر بالای خانه‌ها و ارگ مردم اینک افکندند. همه گواهان از این فال بد هراسان شدند و اندیشه‌هایی در سر آوردند که می‌بایست روی نماید.

آنگاه دلاور پیر هالی ترسس^۱ در انجمن لب بسخن گشاد . وی از همه همسالان خود در شناسایی مرغان و گزارش سرنوشت‌ها آگاه‌تر بود. پس بامهربانی با انجمنیان سخن گفت و چنین گفت : « ای مردم اینک، اینک گوش فرادهید تا چه می‌گویم. در این پیش‌گویی بیشتر روی سخنم با خواستگارانست ؛ زیرا بدبختی بزرگ برایشان فرود خواهد آمد . اولیس دیگر دیرزمانی دور از کسان خویش نخواهد بود ؛ هم‌اکنون نزدیک رسیده در باره ایشان اندیشه کشتار و مرگ در سردارد ، و از میان ما که در اینک جای‌گزینیم و از دور دیده می‌شود ، بسیاری دیگر هم رنج خواهند کشید . بیدرنگ در پی آن باشیم که به بسیار رویهای خواستگاران پایان بخشیم . اما بهتر آنست که خود از این کار چشم‌پوشند ؛ سود ایشان در آنست که درنگ نکنند . من نیازموده پیش‌بینی نمی‌کنم ، بلکه با آگاهی تمام پیش‌بینی می‌کنم . اما درباره اولیس بازگو می‌کنم که همه چیز همچنانکه من خبر داده بودم روی داد ؛ آنگاه مردم آرگوس برای رفتن به ایلوس بکشتی نشستند و اولیس که حیل‌گری فراوان داشت با ایشان رهسپار شد .

من می‌گفتم که رنجهای فراوان خواهد برد ، همه همراهانش نابود خواهند شد و پس از بیست سال بسرزمین خود باز خواهد گشت و هیچکس او را نخواهد شناخت. اینک همه این پیش‌بینی‌ها روی خواهد نمود .»

اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد : «ای پیرمرد ، بهتر آنست بخانه خود بازگردی و پیش‌بینی‌های خود را برای فرزندان بگویی ، شاید روزی بدبختی برایشان پیش آید . درپیش‌گویی من از تو بسیار ورزیده‌ترم . بسیاری از مرغان درپرتو آفتاب می‌روند و می‌آیند بی آنکه همیشه از سرنوشته‌ها آگاهی دهند. اما اولیس ، وی در آن دور دست جان سپرده است و من دریغ دارم که تو با وی نابود نشده‌ای ؛ وگرنه این همه پیش‌گویی بمیان نمی‌آوردی و بدین‌گونه خشم تلماک را بر- نمی‌انگیختی ، بامید آنکه ارمغانی بتو بدهد که خاندان ترا سودمند باشد . من چیزی بتو می‌گویم که البته روی خواهد نمود : اگر از آگاهی باستانی و بسیار خود برای فریفتن جوانی بهره‌جویی کنی ، اگر سخنان تو وی را برانگیزد که سبکسری کند ، نخست برای وی گران‌تر خواهد بود ؛ و کسانی که بسخنان ماگوش می‌دهند وی را نیک از آن باز خواهند داشت که کاری بکند . اما بگردن تو ، ای پیرمرد ، ماجریه‌ای می‌گذاریم که در دل خویش از گزاردن آن آزرده خواهی شد و رنج آن برای تو دلسوز خواهد بود. بتلماک نیز در برابر همه این اندرز را می‌دهم : باید مادرش را وادار کند نزد پدر باز گردد ؛ خواستگاران راست در اندیشه این بیوند باشند و پیشکش‌های فراوانی را که باید پدر برای گرفتن دختر بدهند آماده کنند ، زیرا گمان ندارم پسران مردم

آخایی از این جستجویی که شمارا غمگین کرده است چشم ببوشند ؛
 ما از هیچ کس باک نداریم، نه از تلماک و سخن سرایی های او، نه از تو
 ای پیر مرد، و از پیش گویی های تو، که از آن بیم نداریم، تو پی در پی
 آنرا برخ ما می کشی و یگانه سود آن اینست که باز ترا بیشتر دشمن
 می گیرند. دارایی وی را برای آنکه خسانه اش را ویران کنند خواهند
 خورد، و هرگز بهای آنرا باو نخواهند داد، تا هنگامی که مادرش
 مردم آخایی را با زناشویی خود ریشخند کند. ما که همه روزها را در
 امید می گذرانیم، چون هنرهایی در او هست با یکدیگر همچشمی
 داریم، بی آنکه در اندیشه سودهای فراوانی باشیم که بهر یک از ما خواهد
 رسید.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : «ای اوریماک و ای همه شما ،
 خواستگاران پاکزاد ، دیگر در این زمینه درخواستی از شما ندارم ؛
 دیگر باشما سخن نمی گویم ؛ اینک خدایان و همه مردم آخایی میدانند
 چه نباید بکنند . اما یک کشتی تندرو و بیست تن همراه برای رفتن
 و آمدن بمن بدهید . به اسپارت و پیلوس شن زار می روم تا از بازگشت
 پدرم که از دیرگاه ناپدید شده است آگاه شوم ؛ شاید آدمی زاده ای
 ازو با من سخن بگوید با آنکه بانگ زئوس را بشنوم ، که بیشتر برای
 مردم آگاهی می آورد . اگر بمن بگویند که پدرم زنده است و باید باز
 گردد، آنگاه با آنکه خانه ام ویران خواهد شد باز یکسال درنگ می-
 کنم ؛ اگر بمن بگویند که مرده و نابود شده است بسرزمین خود باز
 می گردم تا گورگاهی برای او بسازم، همه سرفرازیهای پس از مرگ را

که شایسته اوست برایش فراهم کنم، سپس مادرم را بشوهری خواهم داد.»

چون چنین سخن گفت نشست و مانند آنکه که هم نشین اولیس پاکدل بود در انجمن برخاست. اولیس چون با کشتی‌های خود رهسپار شده بود، همه خانمان خود را بوی سپرده بود؛ می‌بایست پیروی فرمان آن پیرمرد را بکنند که همه چیز را دست ناخورده نگاه داشته بود. او از سر نیکخواهی در انجمن چنین گفت: «ای مردم اینا، اکنون بشنوید من چه می‌گویم. برای شاهی که چو بدست شاهی بدست دارد، چه سودی هست بزمی و خوشرویی بگراید و منش دادورزی خود را بنماید؟ بهتر آنست که بیدادگر باشد و کردارش ستمگرانه باشد؛ زیرا از میان این مردمی که وی شاه ایشان بود و با ایشان رفتار نرم پدری را داشت، هیچ کس بیاد اولیس آسمانی نژاد نیست. اگر خواستگاران خویشتن پرستند، باشند؛ اگر به‌زشت خویشی رفتار می‌کنند و سرگرم تبه‌کاری خویشند باشند. زیرا که با جان خویش بازی می‌کنند؛ خانه اولیس را از میان می‌برند و می‌گویند که دیگر باز نمی‌گردد. اما رفتار مردم برمن ناگوارست؛ چگونه! شما این‌جا هستید و یک سخن نمی‌گویید و این یک مشت خواستگار را سرزنش نمی‌کنید، افزون‌طلبی ایشان را پایان نمی‌دهید، با آنکه شماره شما از ایشان بیشترست.»

لئوکریت^۱ پسر اونور^۲ با او پاسخ داد: «ای مانند گستاخ و سبکسر این چه سخنست که می‌گویی! چگونه! تو مردم را بر ما می‌انگیزی! اگر هم شماره ایشان بیشتر باشد، برای بزمی خود را بخاطر

جنگ افکندن کار دشواریست . اگر هم اولیس ایثاکی خود سر می-
رسید ، و بر آن می بود که خواستگاران پاکزاد را که در تالار بزرگ وی
بزم آراسته اند بیرون کند ، باز گشت وی زنش را که آن همه در آرزوی
اوست شاد نمی کرد و اگر بر همسرانی که شماره ایشان بیشترست
می تاخت در همان دم سرانجام شرم آوری بهره او می شد . تو آن چنان
که می بایست سخن نگفتی و اینک شما ، ای مردم ، پراکنده شوید ،
هر کس بکار خویشتن باز گردد . وی بسرای اینک اسباب سفرش را
آماده کنند ، مانند و هالیترسس که همواره از همراهان پدرش بود اند ؛
با او خواهند بود ؛ اما گمان دارم که تا دیرگاهی از ایثاک نخواهند -
جنیبد و در اینجا خواهد ماند تا آگاهی باو برسد . این سفر را هرگز
نخواهد کرد .»

این بگفت همسان دم انجمن را برهم زد . انجمنیان پراکنده
شدند ، هر کس بخانه خویش بازگشت . اما خواستگاران به سرای
اولیس آسمانی نژاد بازگشتند .

تلماک که بکناری در کرانه دریا رفته بود ، در آب خاکستری
رنگ دستهای خود را شست و با این سخنان از آتیه درخواست کرد :
«ای خدایی که دیروز بخانه ما آمدی و بمن فرمان دادی از راه دریای
مه آورد در پی پدرم بروم که از دیرگاه ازین جا رفته است ، خوانش
مرا بر آور . مردم آخایی با همه این اندیشه ها در افتاده اند ، به ویژه
خواستگاران ، که مردانی سنگین دل و با شکوهند .»

بدین گونه درخواست می کرد ؛ آتیه که در چند گام دورتر از او
پدیدار شد ، نزدش آمد : سیما و بانگ مانند و را بخود گرفته بود ؛

چون لب بگشود ، این سخنان را شتابان باو گفت : «ای تلماک ، اگر شورمردانه پدر پاکزادت در تو باشد ، در آینده از دلاوری و فرزاندگی چیزی کم نخواهی داشت : آه او چسان زبردست بود که گفتار و کردار را بیایان برساند ! اگر همانند او باشی سfort بهبوده نخواهد بود و نباید از آن چشم پیوشی . اما اگر تو پسر اولیس و پنلوپ نباشی ، امید ندارم هرگز آنچه را که در اندیشه آنی بیایان رسانی . بسیار کم فرزندان همانند پدرانند : بیشترشان بدترند ؛ کم اند کسانی که هنرمندتر باشند . اما اینک که تو در دلاوری و خرد کم ازو نیستی ، درنگ کاری اولیس در تو نیز هست ، جای امید هست که این اندیشه را خوب به پایان ببری . درین هنگام از آهنگها و اندیشه های خواستگاران نابخورد باک مدار ؛ ایشان هیچ پیش بینی ندارند ، هیچ دادگری ندارند ، از مرگ و از گور سیاه که بایشان نزدیک است و روزی همه ایشان را خواهد ربود ، هیچ باکی ندارند . سفری که در اندیشه آنی چندان دیر نخواهد شد . سخن هم نشین وفادار پدرت را بپذیر . من می روم برای تو کشتی تندروی را آماده کنم و خود نیز همراه تو خواهم بود . تو بسرای بازگرد و با خواستگاران در آمیز ؛ خوردنی ها را آماده کن ؛ همه چیز را در آوندها و یاده ها را در کوزه ها جای ده ، آرد را که نیروبخش آدمیان است در خیکهای درشت بگذار ؛ من شتاب می کنم درین سرزمین دریانوردانی دادخواه گرد آورم . در ای تاک که خیزابه ها گرد آنرا فرا گرفته اند ، کشتی های نو و کهنه فراوان است . خود خواهیم دید کدام یک بهتر است ؛ ما بی درنگ آنرا آماده خواهیم کرد و آنرا بدریای پهناور خواهیم انداخت .»

آنکه دختر زئوس چنین سخن می گفت . تلماک پس از آنکه بانگ الهه را شنید دیگر درنگ نکرد . بسوی خانه خود رفت ، دلش اندوهگین بود . در خانه اش خواستگاران خودخواه را دید که بزهای ماده را پوست می کنند و در سرای خانه خوگها را بریان می کنند . آنتینوئوس خندان یکسره بسوی او رفت ، دستش را فشرد و به آواز بلند این سخنان را باو گفت : «ای تلماک که بانگ بلند و دلیری سرکشان را داری ، در اندرون خویش کردار و گفتار بدخواهان را جای مده . مرا شاد کن و مانند گذشته بخور و بیاشام . هر چه تو بخواهی مردم آخایی شتابان آنرا بگردن می گیرند ، هم کشتی و هم دریسانوردان برگزیده فراهم خواهند کرد تا آنکه بی درنگ به پیلوس متبرک برسی و در آنجا سخن در باره پدر نامورت بشنوی .»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد : «ای آنتینوئوس ، نمی توانم بی آنکه پر خاش بکنم بادل آسوده با گروه گستاخ شما بزم بیاریم و شادی کنم . آیا برای شما همین بس نیست که چون من کودکی نابخرد بودم تا امروز بیهانه خواستگاری آن همه دارایی گرانها و مال مرا از میان بردید ؟ اما اینک که بزرگ شده ام ، سخنان دیگران را فراموش می گیرم ، دلاوری درسرت من جای می گیرد ، می کوشم چه باسفری به پیلوس و چه درین جا درین سرزمین اهریمنان شوم مرگ راجان شما بگمارم . آری ، خواهم رفت و سفری که از آن سخن می گویم بیهوده نخواهد بود : چون سر نشینی رهسپار خواهم شد ، زیرا که از خود کشتی و دریانورد ندارم ؛ سود شما بیشتر در آن بوده است که چنین باشد!» این بگفت و دست خود را از دست آنتینوئوس بیرون کشید و

وی هم آنرا نگاه نداشت . درین میان خواستگاران بزم را در تسالار بزرگ آماده می کردند . باو ناسزا و دشنام می دادند . یکی از آن جوانان بی شرم چنین سخن می گفت : «البته تلماک در اندیشه کشتن ماست . از پیلوس شنزار یا از اسپارت همدستانی خواهد آورد ، زیرا که وی در این آرزو می سوزد . مگر آنکه چنین اندیشیده باشد که به افیر^۱ که زمین چرپ دارد برود ، تا از آنجا زهرهایی بیاورد که جان می ربایند و آنها را در جامها بریزد و همه ما را نابود کند!» دیگری از این جوانان بی شرم می گفت : «از کجا که اوهم که با کشتی فرورفته ای می رود ، مانند اولیس دور از همدستانش درین راه نوردی بی دریغ نابود نشود ؟ بدین گونه رنجی بیشتر برای ما فراهم خواهد کرد ، زیرا می بایست همه دارایی وی را با یکدیگر بخش کنیم ، اما خانه رایکسره بمادرش و به آن کسی که همسر او خواهد شد ، می دهیم .»

چنین سخن می گفتند . تلماک بگنجینه فراخی که بام بلند داشت ، فرود آمد . در آنجا زرومفرغ و جامه هایی در رخت دانها ، و روغن های خوشبوی بسیار انباشته بودند . در آنجا خمهایی از باده کهن ، نوشابه ای گوارنده بود ؛ در آنها آبگونه ای آسمانی و ناب بود ، که در پی یکدیگر در پای دیوار برای روزی جای داده بودند که اولیس پس از رنج بسیار بسرای خویشتن باز گردد . دری استوار و کلفت دارای دولنگه داشت که دوچفت به آن زده بودند ؛ شب و روز زنی سرپرست آنجا بود ؛ همیشه دل بیدار داشت ؛ این زن اوریکله دختر اولیس بود که وی نیز پسر پزنور بود . تلماک چون وی را بخزانسه

خواند ، باو گفت : «ای دایه ، ازخمها برای من بادهای گوارا بیرون
بیار ، که پس از آن بادهای که برای او نگاهداشته‌ای از همه گوارنده‌تر
باشد ؛ او ، اولیس زاده زئوس ، آن بدبختی که همیشه نگرانش هستی
و درامید آنی که چون از مرگ و از اهریمنان شوم مرگ رهایی بیابد ،
باز گردد . دوازده خم را پر کن و بر همه سرپوش بگذار ؛ آردجو در
خیکهایی که درست دوخته باشند بریز ؛ باید بیست کیل آردجو باشد
که در آسیاب ساییده باشند . این راز را با خویشان نگاهدار ، هرچه
را آماده کرده‌ای گرد آور ؛ من چاشنگاه همین که مادرم باشکوب بالا
خواهد رفت که بیستر بیارم ، آنرا با خود خواهم برد . من بسوی
اسپارت و پیلوس شن زار می‌روم تا از بازگشت پدرم جو یا شوم و ببینم
ازو بمن آگاهی می‌رسد یا نه .»

چنین سخن گفت . دایه اش اوریکله فریادی دلخراش کشید و نالان ،
این سخنان را بشتاب باو گفت : «ای فرزند گرامی ، چه اندیشه‌ای در
سرتو جای گرفته است ؟ تومی خواهی در زمین پهناور راه پیمایی ،
تو که یگانه دوستدار مایی ؟ او ، اولیس زاده زئوس ، دور از زادگاه
خویش در سرزمین بیگانه جان سپرده است . خواستگاران همین که تو
بروی ، دامی برای تو می‌گسترند ، تا بحیله نابودت کنند . هرچه درین
جاست در میان خودبخش خواهند کرد . همان پاسبان دارایی خود باش ؛
هیچ نیازی نیست بدریای آرام ناپذیر بروی ، رنج ببری و سرگردان
باشی .»

تلماک دور اندیش باو گفت : «ای دایه ، آسوده باش ، زیرا که
بی‌خواست خدایی این اندیشه را نکرده ام ، اما سوگند یاد کن که تا

یازده یا دوازده روز دیگر بمادرم هیچ نگویی؛ درنگ کن تاوی خود مرابخواهد و از رفتن من آگاه شود؛ مباداگریه زیبایی وی را تباه کند!»
این بگفت و آن پیرزن سوگند فراوان بخدایان خورد که خاموش خواهد بود. سپس همین که سوگند خورد و آن سوگندان را بسزبان آورد، برای وی سبوهارا از باده پر کرد و آرد جو بخیکهای خوش-دوخت ریخت. درین میان تلماک رفت در تالار بزرگ باخواستگاران درآمیزد.

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، اندیشه‌ای دیگر پخت. بسیمای تلماک همه جای شهر می‌رفت و بهر مردی که می‌رسید، وی را برمی‌انگیخت، همه را و او می‌داشت شب نزد آن کشتی تندرو گردآیند. وانگهی از نوئمون^۱ پسر ناماور فرونیوس^۲ یک کشتی تندرو خواست و وی بخوشرویی باو نوید داد. چون آفتاب فروخفت همه کویها را تاریکی فراگرفت، آن الهه کشتی تندرو را بدریا افگند، سپس همه افزارهایی را که کشتی‌های خوب آماده کرده باخود برمی‌دارند، در آن جای داد. رفت آنرا بدهانه بندر بست و آن همراهان پاکزاد، گرد آنرا فراگرفتند: الهه هر یک از ایشان را دلیر می‌کرد.

آنگاه آتنه که چشمان فروزنده دارد، اندیشه‌ای دیگر پخت. بسوی سرای اولیس آسمانی نژاد رفت. در آنجا خوابی شیرین برسر خواستگاران فرود آورد؛ هنگامی که می‌می‌گساردند، هوش ایشان را می‌ربود و جام‌ها از دستشان می‌افتاد. بشهر رفتند که بخسبند، دیگر نمی‌توانستند بنشینند، زیرا که خواب بر پلک چشمشان فرود آمده بود.

از سوی دیگر آتته که دیدگان فروزان دارد روبنماک کرد؛ او را از تالار بزرگ گشاده بیرون خواند. بسیمما و بانگک مانتور در آمده بود و گفت: «ای تلماک، هم اکنون همراهان تو که ساق بند های خوب دارند بجای خویش نشسته اند، پاروها را بدست گرفته اند و دیگر تنها در پی فرمان تو اند. برویم و در رفتن درنگ نکنیم.»

چون پالاس آتته چنین گفت باشتاب بسیار پیشاپیش بر راه افتاد. تلماک در پی او می رفت و گام در پی گام او می گذاشت. سپس چون بسوی کشتی و دریا فرود آمدند در کرانه همراهان پرموی خویش را دیدند. تلماک که شور فراوان داشت بایشان گفت: «ای دوستان ازین راه بیاید، در پی خوردنی ها برویم، همه آنها را در خانه گرد آورده اند، مادرم و خدمتگران چیزی نشیده اند؛ تنها یک تن ازین راز آگاهست.» چون چنین سخن گفت راه را بایشان نشان داد و دریانوردان در پی او بودند، آنها را روی کشتی که درست آماده شده بود گذاشتند، هم چنان که پسر اولیس فرمان داده بود. تلماک از کشتی بالا رفت، آتته پیشاپیش او بود و رفت در دنباله کشتی نشست، تلماک در کنار او جای گرفت. همراهان بندها را گشودند و سپس چون بکشتی بالا رفتند، روی تخت ها نشستند. آتته که چشمان فروزان دارد، بادی سازگار، نسیمی تند را که در روی دریای میگون آواز در افگند برای ایشان فرستاد. تلماک که همراهان خود را دلیر می کرد، بایشان فرمان داد دست بر بادبانها بیازند و ایشان از او فرمان بردند. دگل را که از چوب صنوبر بود برافراشتند و بادبان بزرگ را در آن فرو بردند؛ سپس آنرا سخت بدیوار پیشانی کشتی بستند و بادبان کوچک را با دوالی از

چرم بهم یافته بر افراختند . باد در میان بادبان دمید و از خیزابه جوشان در دو پهلوی کشتی در زیر جنبش آن بانگک بلند برخاست . کشتی در روی خیزابه‌های دوید و راه خود را می‌پیمود . چون بندها بر کشتی سیاه بستند ، جامه‌هایی لبریز از بادیه فراهم کردند و بیاد خدایان جاودانی که در روز ازل پدید آمده‌اند و بیش از دیگران بیاد دختر زئوس ، دوشیزه‌ای که دیدگان فروزان دارد نوشخواری کردند . شب گذشت و چون سپیده دمید کشتی راه خود را دنبال کرد .

سرود صوم

خلاصه سرود: آتنه و تلماک به پیلوس رسیدند و در آنجا پذیرایی گرم از ایشان کردند. تلماک مقصود خود را از سفر به نستور گفت و از او خواست هر چه درباره پدرش می‌داند بگوید. نستور از رنج‌هایی که در برابر تروا کشیده بودند و نیز از بازگشت مردم آخایی برای او سخن گفت. اما چیزی در باره اولیس نمی‌دانست. در باره خواستگاران و امید انتقام و بازگشت اولیس گفتگو کردند. پس از قربانی برای خدایان، نستور میهمانان خود را دعوت کرد شب در خانه اوبمانند. اما آتنه دعوت را نپذیرفت. آتنه رهسپار شد. نستور او را شناخت و نیازی باو داد. فردای آن روز برای آتنه قربانی کردند. پس از برگزاری خوراک بآیین مذهبی، تلماک به همراهی پسر نستور از راه خشکی به فرس و لاسدمون روانه شد.

آفتاب برخاست، از دریای باشکوه بیرون آمد و با آسمان مفرغی - رنگ آمیخته تا خدایان جاودانی و آدمی زادگان را در سراسر زمین که گندم از آن می‌روید روشن کند. آنگاه ایشان به پیلوس رسیدند، بدژی

که نله آنرا بسیار خوب ساخته بود . مردم پیلوس در کرانه دریا برای لرزاننده زمین ، خدایی که موهای سیاه دارد ، گاو ان سیاه قربانی می کردند . نردیف نشیمن بود ، و برهريك پسانصدتن نشسته بودند و در برابر ایشان نه گاونر ، يك گاو برای هر دسته . آنچه در اندرون آنها بود خورده بودند و بخشهایی از رانها را برای خدایان بریان می کردند ؛ درین هنگام همراهان یکسره بکرانه رسیدند . بادبانهای کشتی خوش-ساخت را فرود آوردند و تا کردند و چون کشتی را بستند پیاده شدند . تلمك بیرون آمد و آتته پیشاپیش او بود . آتته ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، نخست روباو کرد و گفت : « ای تلمك ، تو دیگر نباید فروتن باشی هر چند این فروتنی کم باشد . تو در روی خیزابه‌ها کشتی-رانی کردی تا از پدرت آگاه شوی ، بدانی خاك در کجا وی را دربر گرفت و سرنوشت خود را چگونه پایان رسانید . یکسره نزد نستور ، رام کننده اسبان برو ، تا بدانیم چه اندیشه‌ای در دل او پنهانست . ازو بخواه که راستی را بتوبگوید . بتودروغ نخواهدگفت ، زیرا که وی سراپا فرزانگیست . » تلمك درنگ کار باو پاسخ داد : « ای مسانتور ، چگونه بروم ؟ چگونه بر او فرود آیم ؟ من هنوز در سخن گفتن که دلها را بدست آورد چیره نیستم ، وانگهی مرد جوانی از سخن گفتن با پرمردی بیمناک است . » آتته الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد : « ای تلمك ، تو بخودی خود برخی سخنان در خاطر خویشتن خواهی یافت ؛ یکی از اهریمنان برخی از سخنان دیگر بیاد تو خواهد آورد ، زیرا گمان ندارم که تو بناخواه خدایان بجهان آمده و پرورش یافته باشی . »

چون پالاس آتیه چنین سخن گفت با شتاب بسیار پیشاپیش براه افتاد؛ تلماک در پی الهه بود، گام در پی گام او می گذاشت. بانجمن مردم پیلوس و بنشینم‌هایی رسیدند که نستور با پسرانش بر آن نشسته بودند؛ گرداگرد ایشان همراهانشان بزم می آراستند، پاره‌های گوشت را می پختند و پاره‌های دیگر را بسیخ می کشیدند. همین که این بیگانگان را دیدند، همه با هم آمدند، بسا دست و سر بایشان درود گفتند و پیشنهاد کردند بنشینند. نخست «پیزسترات»^۱ پسر نستور، چون نزدیک شد دست آن دوتن را گرفت و ایشان را در بزمگاه بر روی پشمهای نرم گوسفند که بر روی شن‌های دریا گسترده بودند در میان برادرش ترازیمد و پدرش نشاند. از جگر بند قربانی‌ها بخشی بایشان داد و در جامی زرین باده بایشان ریخت. سپس بیاد پالاس-آتیه، دختر زئوس که سپر بدست دارد نوشید، باو گفت: «ای بیگانه، از شاه‌ما پوزئیدون درخواست کن. این بزمی که می بینید بیاد او برپا شده است. چون از نوشخواری و نماز بآیین ما بر آسودی جام باده‌ای را که بشیرینی انگبین است بهمسفر خویش ده تا وی نیز همان کار را بکند؛ زیرا بگمانم وی نیز در برابر خدایان نماز می کند؛ همه مردم نیازمند خدایانند. اما او جوان ترست: با من هم سالمست. بدین سبب جام زرین را نخست بتو می‌دهم.»

چون چنین سخن گفت جام باده شیرین را بدست او داد. آتیه از فرز انگی و دادپروری وی خرسند شد، زیرا که جام زرین را نخست باو داده بود. همان دم درخواست شورا انگیزی از خداوندگار پوزئیدون

کرد و گفت: «ای پوزئیدون که زمین در دست تست نیاز ما برابر آور؛ در برابر نمازهای ما کامیابی را از ما درین کار دریغ مدار. نخست نستور و پسرانش را نیک بخت کن؛ سپس همه مردم پیلوس را که قربانی باشکوهی برپا کرده‌اند، از یآوری خویش برخوردار کن. سپس روا دار تلماک و من این کار را که برای آن با کشتی سیاه تندرو بدین جا آمده‌ایم از پیش برداریم و باز گردیم.»

پس ازین نمازخوانی آیین‌های دیگر را هم بجا آورد. سپس جام زیبایی را که دو دسته داشت بتلماک داد و پسر اولیس همان نماز را خواند. چون مردم پیلوس روی گوشتها را برشته کردند و آنها را از سیخ کشیدند، آنها را پخش کردند و ازین بزم باشکوه بهره بردند. سپس، چون از آرزوی آشامیدن و خوردن برآسودند نستور، آن پیرمرد گردونه‌ران، در میان ایشان لب بسخن گشود: «اینک که میهمانان ما از خوراک بهره‌مند شده‌اند، درست‌تر آنست که از ایشان پرسش کنیم و از نامشان آگاه شویم. ای بیگانگان، شما که هستید؟ آیا برای کار باین جا آمده‌اید، یا آنکه بی‌اندیشه در دریا سرگردانید. دزدان دریایی نااندیشیده دریانوردی می‌کنند، باجان خود بازی می‌کنند و مردان کشور های دیگر را بدبخت می‌کنند.»

تلماک دوراندیش با اطمینان خاطر باو پاسخ داد؛ آنته خود دلیری در دل او جای داده بود تا از نستور در باره پدر گم شده‌اش پرسشی کند و در میان مردم نامبردار شود. گفت: «ای نستور، پسر نله، سرفرازی مردم آخایی، می‌پرسی ما از کجاییم: اینک بتو می‌گویم. کاری که از آن بانو سخن خواهم گفت تنها بستگی باما دارد و نه با

مردم ما . من دنباله آوازه پدرم را گرفته‌ام که در دوردست پیچیده است : آیا سخنی در باره اولیس نامور و پرتاب و توان خواهم شنید که می‌گویند با تو در جنگ همراه بود و حيله وی، ویرانی ارگ تروا را فراهم کرد ؟ در باره همه دیگران که با مردم تروا جنگ می‌کردند شنیده‌ایم که هر يك از ایشان بمرگی دردانگیز در گذشته است . اما در باره این دلاور ، پسر کرونس خواسته است که سرانجام وی ناپدید باشد ؟ زیرا هیچ کس یقین نمی‌تواند بگوید در کجا جان سپرده است . آیا در خشکی مردان بدخواه او را رام خود کرده‌اند ، یا اینکه در دریا در میان خیزابه های « آمفیتريت »^۱ جان سپرده است . بدین گونه من آمده‌ام اینک زانوی ترا بیوسم : آیا مهر می‌ورزی و داستان مرگ غم‌انگیزش را برای من می‌گویی ؟ آیا آن را بچشم خود دیده‌ای یا شنیده‌ای دیگری از آن سرگردان سخن گفته باشد ؟ زیرا مادرش او را بدبخت‌ترین فرزندان بجهان آورده است . این داستان را برای دلجوئی من و از مهربانی شیرین مکن ؛ همه راستی را بمن بازگویی ، هم‌چنانکه تو خود گواه آن بوده‌ای . از تو درخواست دارم ، اگر پدرم آن اولیس دلاور ، چنانکه نوید داده بود در سرزمین مردم تروا ، که شما مردم آنجایی در آنجا آن همه رنج کشیده‌اید ، بجای تو سخن گفته یا کاری کرده است ، اینک برای دلجوئی من آنرا بیاد آور و آشکارا بمن بگویی .

آنگاه ، نستور ، پیرگردونه‌ران ، باو پاسخ داد : « ای دوست ، تو رنجهایی را که ما ، پسران مردم آنجایی با همه دلاوری سرکشان در

۱ - Amphitrite الهه دریا ، دختر اوقیانوس و همسر نپتون .

آن سرزمین بردیم بیادم آوردی؛ تو همه راه پیمایی های ما را با کشتی-
 هایمان در دریای مه آلود برای تاراجگری، هنگامی که آخیلوس فرمان
 داده بود و همه کارزارهای ما را گرداگرد شهر بزرگ شاه پریام، بیادم
 آوردی، آنجا که بهترین مردان ماجان سپردند؛ آنجا که آژاکس که
 آرس دیگر بود، و آخیلوس و پاتروکل که در رای زنی مانند خدایی
 بود و پسرگرمی من که هم بسیار زورمند و هم سراپا زیبا بود و
 آنتیلوک که در دو در کارزار بر همه برتری داشت در خاک خفته اند...
 و چه دردهای دیگر که نکشیدیم! کس می تواند در میان آدمی زادگان
 همه آنها را بزبان آورد؟ اگر هم پنج شش سال این جا بمانی و از
 رنجهایی که مردم ناماور آخایی در آنجا کشیده اند بپرسی، پیش از
 آنکه هر چیز را بدانی در مانده بزادگاه خود بازمی گردی. نه سال تمام
 ما هزاران حمله بکار بردیم و پسر کروئوس با رنج بسیار پیروزی را
 بما بخشید. یکی از ایشان چنان بود که هیچ کس نمی توانست در هوش
 با وی برابری کند، زیرا در هر گونه حمله ای بر همه برتری داشت، و
 آن اولیس نامبردار پدر تو بود، اگر راستی تو پسر او باشی: تو
 در چشمم بزرگ می نمایی. البته همه سخنان تو بجاست و نمی توان
 باور کرد که جوانی با این همه درستی سخن بگوید. در آنجا، هر چه
 ماندیم، هرگز اولیس نام بردار و من نه در انجمن و نه در رای زنی
 با یک دیگر دوگانگی نداشتیم؛ با یک دل، با یک اندیشه، با یک آهسته-
 کاری در رای دادن، با مردم آرگوس سخن می گفتیم تا بهترین پیشرفت
 بهره ما شود. اما پس از آنکه از کنگ پرتگاه پریام را از پای در آوردیم،
 چون بکشتی نشستیم و یکی از خدایان مردم آخایی را پراکنده کرد،

آنگاه زئوس با توانایی که داشت ، بازگشت پراز رنجی را برای مردم آرگوس پیش بینی کرده بود ؛ زیرا همه آن خردمندی و دادپوروری را در دل نداشتند ؛ بدین گونه بسبب کینه شوم دوشیزه ای که چشمان فروزان دارد و دختر پدری بسیار تواناست سرانجام بسر نوشت شومی رسیدند . وی دوگانگی در میان دو پسر آتره در انداخت . بی آنکه پاس قانون را نگاه بدارند ، در فرورفتن آفتاب همه مردم آخایی را بانجمن فرا خوانده بودند . پسران مردم آخایی که از باده سرگردان شده بودند بانجا رفتند . و هر دو با سخنان خود گفتند که لشکریان را برای چه کار گرد آورده اند . آنگاه منلاس مردم آخایی را و او می داشت در اندیشه بازگشت از گرده فراخ دریا باشند ؛ اما این پیشنهاد هیچ پسندیده آگاممنون نبود ؛ وی می خواست لشکریان را نگاه بدارد و قربانی متبرک برای فرو نشاندن خشم هراس انگیز آتنه برپا کند ؛ آن بی خرد نمی دانست که نمی تواند دل او را نرم کند ؛ زیرا در يك دم اندیشه خدایان جاودانی دگرگون نمی شود . بدین گونه هر دو هم چنان سخنان درشت بيك ديگر می گفتند . مردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند ، در هیاهوی بسیار برخاستند و خواست ایشان در میانشان دوگانگی افگند . ماشب را بدین گذرانديم که درسرخود اندیشه های ستمگرانه در برابر يك ديگر می کردیم ، زیرا که زئوس بدبختی جانکاهی برای ما آماده کرده بود . سپیده دمان ، از يك سوی کشتی های خود را بدریای فروزان کشیدیم ؛ دارایی خویش و آن زنی را که قامت دلارا داشت بکشتی بردیم ؛ اما بازمانده لشکر هم چنان خودسرانه نزدیک آگاممنون رهبر مردم از نژاد آتره بود ، ما بر کشتی های خود

نشسته دربارا می‌پمودیم؛ کشتی‌ها باشتاب بسیار رفتند؛ یکی از خدایان دریای پهناور را هموار کرده بود. چون به تندوس رسیدیم برای خدایان قربانی کردیم، زیرا خواستار بازگشت بخانه‌های خود بودیم. اما زئوس هنوز خواستار بازگشت ما نبود، آن سنگین‌دل بار دوم کشمکش شومی برانگیخت. برخی که کشتی‌ها خود را مانند ماه نو بازپس رانند، بر اهنمایی اولیس، شاه درنگ‌کار و پرحیله، بسوی آگاممنون از نژاد آتره بازگشتند، تا دل او را بدست آورند؛ من با همه کشتیهای خود از آن میان گریختم، زیرا می‌دانستم آن خدای دراندیشه چه رنجیست و پسر تیده، که آرس دیگری بود، نیز گریخت زیرا که وی همراهان خود را همدستان کرده بود. سپس مناس که مویهای زرین دارد نیز بما پیوست. در لسبوس بما رسید. آنجا ما درباره سفر دراز دریای رای می‌زدیم که آیا باید از دست چپ پرتگاه‌های کیوس، بسوی «پسیریا»^۱ راه پیمائیم و کیوس در دست چپ ما باشد یا آنکه بخاور برویم و از کنار «میماس»^۲ که بادخور بسیار دارد بگذریم. خواستار آن بودیم که یکی از خدایان بما نشانه‌ای بدهد؛ آن نشانه را داد، بما فرمان داد که دربارا میان برکنیم و بسوی جزیره «اوبه»^۳ برویم، تا همان دم از بدبختی برهیم. بادی زدوده برخاست، وزش آن سازگار بود، کشتی‌های ما چنان بزودی راههای پر از ماهی را پیمودند که در شب بکرانه «ژرست»^۴ رسیدیم. در آنجا بسیاری ران گساو نر نثار

۱- Psyria جزیره کوچکی در مغرب کیوس. ۲- Mimas کوهی در شمال شبه جزیره ایتیره روبروی جزیره کیوس. ۳- Eubée ۴- Géreste دماغه جنوبی جزیره اوبه.

پوزتیدون کردیم که اندازه چنین راه درازی از دربارا بدست ماداده-
 بود. روز چهارم بود که همراه دیومد، پسر تیده که اسباز را رام می کند
 کشتی های خود را که خوب ساخته شده بودند نگاه داشتند. اما من یک-
 راست بسوی پیلوس رهسپار شدم و باد سازگار از نیروی خود نکاست؛
 زیرا که یکی از خدایان از آغاز راه پیمایی آنرا دمیده بود. ای فرزند
 گرامی، من بدین گونه رسیدم بی آنکه از چیزی آگاه شوم؛ و چیزی
 درباره مردم آخابی نمی دانم، چه کسانی که رستند و چه کسانی که جان
 سپردند. آنچه در خانه خود دریافته ام، بدانسانی که درستست برای
 تو خواهم گفت و هیچ از تو پنهان نمی کنم. می گویند که میر میدونها
 که نیزه های خوب دارند، براهنمایی پسر نام آور آخیلوس جوان مرد
 تن درست رسیده اند؛ «فیلو کنت»^۱ پسر نامدار «پو آس»^۲ تن درست آمده-
 است. ایدومنه همه همراهان خود را که از جنگ رسته بودند به اقریطس
 باز گردانده و دریا هیچک از ایشان را نر برده است. اما شما خود هر-
 چند که در کنار بوده اید شنیده اید که پسر آتره باز گشته است و اژیست
 مرگ غم انگیزی برای وی آماده کرده بود. ولی بزاری زار بسرای آن
 رسید. چه خوبست که کسی پس از مرگ، پسری را بجای خود بگذارد!
 زیرا که وی از کشته پدر، آن اژیست نابگار، که پدر ناماورش را
 کشته بود کین بستد. ای دوست من، توهم، چون ترا بسیار زیبا و
 بسیار بزرگوار می بینم، دلیر باش، تا آنکه باز ماندگان برادر زادگان
 ما هم ترا بستانند».

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد :

«ای نستور، ای پسر نله، ای مایه سرافرازی مردم آخایی، البته وی خوب کین خود را ستده است، و مردم آخایی نیکنامی وی را تاروز گاران آینده به دور دست خواهند رسانید. آه! اگر خدایان چنین نیرویی بمن داده بودند تا فزون خواهی های جان آزار خواستگاران را که گستاخانه این همه نابکاری دهبارة من روا می دارند کیفر بدهم! اما خدایان این نیکبختی را نه بهره پدرم کرده اند، نه بهره من؛ و اینک با همه دلخواه من، باید تاب همه چیز را بیاورم».

آنگاه نستور، پیر مرد گردونه ران باو پاسخ داد:

«ای دوست من، اینک که تو این داستان را بیادم آوردی و از آن بامن سخن رانندی، می گویند خواستگاران بسیاری برای مادرت بناخواه تو در خانه ات جای گرفته اند و زمینه فراهم کرده اند که خانه ات را ویران کنند. بمن بگو، آیا بدلخواه خود بدین کار تن در داده ای، یا اینکه مردم پیروی از فرمان یکی از خدایان در کشورت ترا دشمن میدارند؟ از کجا که روزی اولیس باز نگردد و تنها یا بسا همه مردم آخایی سزای این درشتی ها را ندهد؟ امیدست که آتنه که دیدگان فروزان دارد، هم چنانکه در سرزمین مردم ترا، که ما مردم آخایی در آن رنج می بردیم پشتیبان اولیس سرفراز بود دوستدار تو باشد! زیرا من تا کنون ندیده ام خدایان بهمان آشکاری که پالاس آتنه پشتیبان وی بود دوستدار کسی باشند؛ آرزو مندم بهمان اندازه ترا دوست بدارد و همان نگرانی را درباره تو داشته باشد. آنگاه بسیاری ازین خواستگاران تا جاودان زناشوئی را از یاد خواهند برد».

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای پیرمرد ، گمان ندارم که سخنان تو باین زودی برآورده شود . این سخنان بسیار بلندست . من از آن بسیار درشگفتم . با همه امیدی که دارم ، اگرهم خدایان بخواهند این نیکبختی نمی تواند پیش بیاید . »

آته ، الهه ای که چشمان فروزنده داشت باو گفت :

« ای تلماک ، این چه سخنانیست که از میان دلب تو بیرون می آید؟ برهرخدایی آسانست که چون بخواهد ، مردی را هرچندهم که دور باشد رستگار کند . من دوست تر دارم که پیش از بازگشت بخانه ام ودیدن روز بازگشت ، هزاران رنج ببرم ، تا آنکه در بازگشت بسریم بمیرم ، هم چنانکه آگامنون قربانی نسا بکاری اژیست و زنش شد . مرگ قانونیست همگانی برای همه مردم ، خدایان هم نمی توانند آنرا از کسی که دوست میدارند باز دارند ، هنگامی که خدای مرگ ستمکارانه وی را گرفتار کرده باشد . »

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای مانتور ، اندوه ما هرچه فراوان باشد دیگر ازین سخن نگوییم ؛ بازگشت وی راست نخواهد بود و ازهم اکنون خدایان ، مرگ و گورسیاد را برای او آماده کرده اند . من اینک می خواهم از چیز دیگری آگاه شوم و از نستور بپرسم ، زیرا که در دادپروری و فرزاندگی بر همه برتری دارد ؛ می گویند وی برسه پشت از مردم فرمانروایی کرده و می پندارم خدایی در برابر دیدگانم هست . ای نستور ، ای پسر نله ، راست بگو : زاده آتره ، آگامنون در آن کشور پهناور چگونه مرد؟ »

منلاس کجا بود؟ اژیست نابکار چگونه مرگی برای او پیش بینی کرده بود؟ زیرا آن کسی را که او کشته است بسیار ارجمندتر از او بود. آیا منلاس در آرگوس از آن مردم آخایی نبود؟ آیا در جای دیگر در پی جهان گردی بود تا آن که دیگری این گستاخی را داشته باشد که کسی را بکشد؟»

نستور، بر مرد گردونه‌ران باین سخنان پاسخ داد :

«ای فرزند ، اینک که تو می‌خواهی همه راستی را برای تو می‌گویم . البته تو خود می‌توانی پنداشت که اگر زاده آتره ، منلاس که موهای زرین دارد ، در بازگشت از تروا ، اژیست را باز در خانه خود زنده می‌دید چه پیش می‌آمد . مردم آخایی بر روی پیکر وی خاک هم نمی‌ریختند؛ چون در دشت ، دور از شهر ، بی‌جان افتاده بود ، سگان و مرغان او را پاره پاره کرده بودند و هیچ يك از زنان آخایی برو نمی‌گریست ، زیرا وی پیشاپیش نابکاری بزرگی را آماده کرده بود . درین میان ما آنجا بودیم و کارهای نمایان بسیار می‌کردیم و او با آرامش بسیار در آن سوی آرگولید بود که پرورشگاه اسپانست ؛ با سخنان خویش همسر آگاممنون را از راه بدر می‌برد . نخمت «کلیتمنستر»^۱ پاکزاد تن به بی‌آزرمی در نمی‌داد ؛ زیرا که دلی پاک داشت و بدیهه‌سرایی نزدیک او بود که زاده آتره هنگامی که به تروا می‌رفت سفارش بسیار باو کرده بود که نگران زنش باشد . اما چون دوزخ بان خدایان اژیست را گرفتار کرد تا آن زن را از پا در آورد ، آن بدیهه‌سرای را بجز بره‌ای تهی از مردم برد ، تا دستخوش و خوراک

مرغان شود. آنگاه هرچه وی خواست او نیز همان را خواست و آن زن را بخانه خود برد. سپس رانهای بسیار در قربانگاه‌های خدایان برشته کرد؛ بر دیوارهای ایشان ارمغانهای بسیار از بافته و زر آویخت؛ زیرا که کار نمایانی کرده بود، که هرگز دلش بدان امیدوار نبود. چون ما از تروا باز می‌گشتیم زادهٔ آتره و من با هم کشتی می‌راندیم، زیرا که پیوند دوستی در میان ما بود. اما چون به سونیون^۱ متبرک رسیدیم که دماغه شهر آتن هست، فبوس آپولون، دو تیر بر کشتی ران منلاس زد و او را که سکان کشتی را در دست داشت کشت، وی «فرونیس»^۲ پسر «اونتور»^۳ بود که در میان گروه مردم در بردن کشتی از میان گیرودار توفان بر همه برتری داشت. بدین گونه منلاس با آنکه شتاب داشت در آنجا درنگ کرد، تا همسفر خویش را بخاک بسپارد و سرفرازیهای پس از مرگ را فراهم کند. اما چون با کشتی‌های فرورفته خود دوباره در دریای میگون براه افتاد، در آن راه پیمایی بدماغه پرنشیم «ماله»^۴ رانده شد؛ آنگاه زئوس که بانگش بدوردست می‌رسد برای وی کشتی‌رانی را دشوار کرد؛ دم بادهای خروشان را بر کشتی‌های او فرود آورد، خیزابه‌ها آماس می‌کردند و بیزرگی کوهی می‌شدند. کشتی‌ها در هم شکستند، منلاس بخشی از آنها را به افریطس برد، آنجایی که مردم «سیدونی»^۵ در کرانه‌های «پاردانوس»^۶ جای گزینند. در مرز «گورتین»^۷ تخته‌سنگی لغزان هست، که در میان دریای مه‌آلود

۱- Sounion ۲- Phrontis ۳- Onétor ۴- Malée در جنوب شبه-جزیره پلوپونز (Péloponnèse) ۵- Cydonie ۶- Iardanos ۷- Gortyne

راست در خیزابه‌ها فرو رفته است ؛ باد تند خیزابه‌های بلند را برین دماغه باختری بسوی «فائستوس»^۱ می‌زند و تبغ‌های درشت آن روی این نخته‌سنگ کوچک درهم می‌شکنند. کشتی‌ها بآنجا رسیدند و مردم با رنج بسیار از مرگ جان بدر بردند ، اما بادهای کشتی‌ها را بسنگ‌ها زدند و شکستند . تنها کشتی را که دنباله سیاه داشتند بادهای خیزابه‌ها نزدیک مصر بردند . بدین گونه درین جاها منلاس خوردنی و زر بسیار گرد آورد و در میان مردمی که زبانی دیگر داشتند سرگردان بود . اژیست در خانه خویش مجال داشت در اندیشه نابکاری خود باشد . پس از آنکه زاده آنرا کشت هفت سال در میسن که از زر توانگرست فرمانروایی کرد و مردم در زیر یوغ او بودند . اما در سال هشتم اورست پاکزاد که از آتن بازمی‌گشت بزبان وی سر رسید ؛ آن مردم کش را کشت ، آن اژیست نابکار را ، که پدر نامورش را کشته بود . چونوی را کشت بمردم آرگوس خوراک پس از مرگ برای مادر نابکارش و اژیست تبه‌کار داد . همان روز منلاس دلیرانه بدان هنگامه اندر آمد ، با همه آن داراییهایی که کشتی‌های وی از آن انباشته بود . ای دوست ، پس تو هم دیرگاهی از خانه خود دور مباش ، دارایی‌های خویش را در پشت سر و در خانه خود مردانی را که چنین بی‌شرم باشند مگذار . هنگامی که تو سفر درازی می‌کنی ، از آن بترسی که همه مرده‌ریگ پدرت را از میان ببرند و آن را میان خسود بخش کنند . با اینهمه بتو اندرز می‌دهم و باز گو می‌کنم نزد منلاس بروی : اندک‌زمانیست که از سرزمین بیگانه رسیده است ، در دل خود چندان امید نداشت از آنجا

باز گردد، توفانوی را در دریای چنان پهناور گمراه کرده بود که از بس بزرگ و هراس انگیزست مرغان هم تا یکسال از آن باز نمی گردند. اینک با کشتی ها و همراهان خود برو. اگر بخواهی از راه خشکی بروی، من گردونه و اسب برای تو آماده می کنم ، و نیز پسرانم تا لاسدمون باشکوه جایگاه منلاس که موهای زرین دارد با تو همراهی خواهند کرد . ازو درخواست کن همه رستی را بتو بگوید . اما بتو دروغ نخواهد گفت ؛ زیرا مردیست که سراپا درستیست».

چنین سخن می گفت ، در این میان آفتاب فرو خفته بود، و شفق دمیده بود . آتیه ، الهه ای که چشمان فروزان دارد در میان ایشان گفت: «ای پیر مرد ، تو این داستانها را آن چنان که می بایست برای ما گفتی . اینک برویم زبان قربانیان را بگشاییم ، باده ها را در هم بیامیزد تا بتوانیم بیاد پوزئیدون و خدایان دیگر نوشخواری کنیم ، سپس در اندیشه خفتن باشیم . اینک هنگام آن رسیده است . هم اکنون روشنایی در تاریکی فرو رفته است و نباید بیش ازین در بزم خدایان درنگ کرد ؛ بایست رفت» .

دختر زئوس چنین سخن گفت : گروه فرمان وی را پذیرفت . پیشخدمتان آب بر دستها ریختند ؛ جوانان افسری از نوشابه بر سر جامها گذاشتند و همه جامهایی پر برای نوشخواری بخش کردند ؛ زبانها را روی آتش گذاشتند و هر کس که برمی خاست درین نوشخواری یار میشد . چون باندازه ای که دلشان می خواست خوردند و نوشیدند ، آتیه و تلماک که بزبانی خدایان بود خود را آماده می کردند بکشتی های فرورفته خود بازگردند . اما نستور ایشان را نگاه داشت و این

سخنان را بایشان گفتم: «ژئوس و همه خدایان جاودانی این ننگ را برای من نخواهند که شما از خانه من بکشتی های خود بروید، چنانکه گویی من مردی بی چیز و درویش و چنان تهی دستم که در خانه من بالاپوش و روپوشی نیست که من و مهمانانم خواب آسوده کنیم. نه، در خانه من بالاپوش و روپوش زیبا هست. و البته تا من زنده ام پسر اولیس، این دلاور، در کشتی بر روی تخته ای نخواهد خفت، پس از من هم در سرایم پسرانی هستند که از مهمانان چون بدین جا می آیند پذیرایی کنند».

آتنه، الهه ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد: «ای پیرمردگرمی، این سخن را نیکو گفستی. سزاوارست تلماک از فرمان تو پیروی کند، زیرا که بدین گونه بهترست. پس همین دم در پی تو خواهد رفت، تا در زیر بام سرای تو بخسبد. اما من بسوی کشتی سیاه می روم تا همراهان را دلگرم کنم و همه فرمانها را بایشان بدهم. من بدین می نازم که در میان ایشان تنها مرد سالم منم؛ همه جوانترند و تنها از راه دوستی با ما همراهند؛ همه همان سال تلماک بخشنده را دارند؛ پس امشب را در کشتی سیاه می خسبیم. سپیده دمان نزد «کوکونها»^۱ خواهیم رفت که در آنجا کسی بمن وامدارست و آن وام باستانی و گرافیست. اما این جوان، چون بخانه تو آمده است او را با گردونه ای با یک تن از پسران خود بفرست؛ اسب باو بده، از اسبانی که در دو سبک روتر و زورمندتر باشند».

آتنه که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن راند بسیمای

همایی از آنجا رفت . همه کسانی که وی را دیدند هراسان شدند . پیرمرد این اعجازی را که گواه آن بود ستود . دست راست تلماک را گرفت ، سپس بانگ خود را برافراشت و گفت : « ای دوست ، گمان نمی کنم تو هرگز جبون و زیون باشی ، زیرا که بدین جوانی خدایان در پی تو اند و رهنمای تو اند در میان خدایانی که در اولمپ جای گزین اند . وی جز دختر زئوس الهه بسیار سرفراز رود « تریتون »^۱ کس دیگر نیست که در میان مردم آرگوس پدر ارجمندت را سرفراز می دانست . ای الهه ، با من سازگار باش ، بمن و فرزندان و همسر پرآزرم نیک نامی بخش . گوساله ماده یکساله ای را که پیشانی گشاده داشته باشد و هنوز رام نشده و هیچ مردی آنرا گرفتار یوغی نکرده باشد برای توقربانی خواهم کرد : پس از آنکه ورقهای زر بر روی شاخهای آن کشیده باشم آنرا نیاز تو خواهم کرد » .

آرزویش این بود ؛ و پالاس آتنه آنرا بر آورد . نستور ، پیرمرد گردونه ران ، پیشاپیش پسران و دامادانش بسرای زیبای خود بازگشت . چون بخانه نمایان آن خداوند نگار رسیدند ، هر يك بشأن خود بر کرسی یا تختی نشست . برای تازه رسیدگان آن پیرمرد در جامی بادگوارایی را که زن پیشکار وی یازده سال پیش انداخته و تازه سرپوش از روی آن برداشته بود فرو ریخت . در جام آنرا با هم درآمیخت ، سپس چون بنوش خواری پرداخت با شوری نمازی برای آتنه دختر زئوس ، که سپری با خود داشت خواند . چون نوشخواری پایان رسید و چندان که دلشان می خواست آشامیدند و چون آرزوی خواب داشتند

هر کس بجایگاه خود رفت ؛ و نستور، پیرمرد گردونه‌ران تلماک پسر اولیس آسمانی نژاد را بر تختی دوالدار، در زیر طاقی که بانگ در آن می‌پیچید خوابانید. پیزبستران، سرکرده جنگجویان، یکی از فرزندان را که هنوز زناشویی نکرده بود و در خانه وی مانده بود و نیزه‌دار زبردستی بود پهلوی او گذاشت. خود رفت در آن سوی سرای خویش که در بالا بود خفت. همسر شاهانه‌اش بستر وی را در آنجا آماده کرده و در آنجا خفته بود.

چون سپیده‌ای که انگشتان گلگون دارد و در بامداد زائیده شده است بردمید، نستور از خوابگاه خمود بیرون جست ؛ از آنجا بیرون آمد و روی سنگهای زدوده که روبروی در بزرگ بودند و سفید بودند و روکش فروزان داشتند نشست. نله که در رای زنی بفرزانگی خدایگان بود پیش ازین آنجا می‌نشست. اما اکنون اهریمن مرگ او را رام کرده، نزد هادس رفته بود و اینک نستور پیر، پشتیبان مردم آخابی بود، که چو بدست خود را بدست گم‌رفته در آنجا بار می‌داد.

اکفرون^۱، ستراتیوس^۲، پرسه^۳، آرتوس^۴ و ترازیمده آسمانی نژاد پسران وی، پس از بیرون آمدن از سراچه‌های خود گرداگردش جای گرفته بودند. سپس پیزبستران که ششمین ایشان بود از راه رسید. تلماک را که همانند یکی از خدایان بود نزد نستور آوردند و نشاندهند و آن پیرمرد گردونه‌ران در میان ایشان لب بسخن گشود و چنین گفت :

۱- Echephron ۲- Stratios ۳- Persée ۴- Arétos

۵- Thrasymède

«ای فرزندان گرامی، بشتابید آرزوی مرا بر آورید، تا آنکه آتیه را پیش از خدایان دیگر با خود سازگار کنم. چون آمد با بزم شکوهمند خدای ما با ما انباز شد من او را خوب شناختم. باید یکی بدشت برود و هرچه زودتر گوسالهٔ ماده‌ای برای من بیاورد و گاوچرانی درین کار شتاب کند. باید دیگری بکشتی سیاه تلماک ارجمند برود، همراهانش را بیاورد و ازیشان تنها دو تن را در آنجا بگذارد. باید دیگری به لائرسس از زرگر فرمان دهد باین‌جا بیاید، تا شاخهای گوسالهٔ ماده را زرکش کند. دیگران هم باید درین‌جا گرد هم باشند؛ اما بزنان خدمت‌گر بگوئید که در خانهٔ آزاد نژادان بزم، کرسی‌ها، هیزم آماده کنند و آب روشن بیاورند.»

این بگفت و همه در رفتن شتاب کردند. گوسالهٔ ماده از دشت آمد؛ همراهان تلماک ارجمند هم از کشتی تندرو که بسیار هموار و بود آمدند؛ سپس زرگر با افزارهای برنجین، دست‌افزارهای خود، سندان و پتک و گازهای خوش ساخت که با آنها زر را بکار می‌برد و بدست داشت آمد. آتیه نیز برای دریافت نیازها آمد. نستور، پیرمرد گردونه‌ران، زر را داد؛ و زرگر پس از آنکه آنرا نازک کرد شاخهای گوسالهٔ ماده را از آن زرکش کرد، تا آنکه از دیدن این نیاز خرسند شود. ستراتیوس و اکفرون پاکزاد، گوسالهٔ ماده را که شاخش را گرفته بودند آوردند.

آرتوس آمد و از آبدارخانه آب زدوده را در تشتی که از گلهای کنده کاری آراسته بودند آورد؛ دانه‌های جو را که در سیدی گذاشته

بود بدست دیگر داشت. ترازیمد جنگجوی که تبر تیزی بدست داشت آماده بود گردن گوسالهٔ ماده را بزند. پرسه آوندی دردست داشت که خون را در آن جای دهد. نستور، پیرمرد گردونه‌ران، قربانی را آغاز کرد و آب روشن و جو را فرو ریخت، و نمازی پرشور برای آتنه می‌خواند و از سر خود مویهایی بر می‌گرفت و در آتش مینداخت. همین که نماز خواندند و دانه‌های جو را فرو ریختند، ترازیمد دلیر نزدیک قربانی شد و گردن آنرا زد: تبر پی‌های گردن را برید و نیروی زندگی را در هم شکست؛ دختران، دختران، عروسان و اوریدیس^۱ همسر نستور، دختر مهتر کلیمنوس^۲ فریادهای تبرک برداشتند. سپس پسران و دامادان که قربانی را از زمینی که راههای گشاده داشت بلند کردند گردنش را بریدند. همین که خون سیاه بیرون جست و جان از استخوانها بدر رفت، آن جانور را پاره‌پاره کردند، همان دم بآیین دینی رانهای آنرا یکسره بریدند؛ از دو سوی روی آن چربی کشیدند و روی آن پاره‌های دیگر خون آلود را گذاشتند. پیرمرد آنها را در روی کنده‌ها می‌پخت و باده‌ای آتشین‌رنگ بر روی آنها می‌ریخت؛ جوانان نزدیک وی ایستاده بودند و جنگاله‌های پنج‌شاخ بدست داشتند. سپس چون رانها برشته شدند و جگربندها را چشیدند، بازمانده را بریده بریده کردند، بسیخ کشیدند و گوشته‌ها را در نوک سیخهایی که بدست داشتند پختند.

درین میان پولیکاست^۳ زیبا روی تلماک را سر و تن شسته بود؛ وی جوان‌ترین دختر نستور پسر نله بود. چون او را سر و تن شست

وروغن آبگونه بر تنش مالید، نیم‌تنه‌ای و جامه‌ی زیبای گشادی برپیکرش انداخت. چون از گرمابه بیرون آمد پیکرش مانند پیکر خدایان بود. رفت نزدیک نستور، پشتیبان مردم، نشست.

پس از آنکه رویه‌ی گوشت‌ها را برشته کردند و آنها را از روی آتش برداشتند، ببزم نشستند. ساقیان پاکزاد برخاستند تا باده‌بجامها بریزند. و چون آرزوی آشامیدن و خوردن فرونشست، نستور، پیرمرد گردونه‌ران لب بسخن گشود و بایشان گفت: «ای فرزندان من، اسبانی را که یالهای زیبا دارند برای تلماک بیاورید و بگردونه ببندید، تا آنکه رهسپار شود!».

چنین سخن گفت، پسرانش سخنش را شنیدند و شتاب کردند از فرمان ببرند، اسبان تندرو را بیوغ گردونه بستند. زنی پیشکار نان، باده، گوشتهایی را که شاهان زاده زئوس می‌خورند در آن جای داد. سپس تلماک سوار گردونه‌ی زیبا شد.

پیزیمترات پسر نستور، سر کرده جنگجویان، در کنارش جای‌گزین شد و لگام‌ها را بدست گرفت. با تازیانه‌آن دو اسب را براه انداخت، که بدلخواه خود در دشت پر می‌گشادند، ارگک پرتگاه پیلوس را در پشت سر گذاشتند. در همه‌ی روز بوغی را که پیشانی آنها را می‌فشرد جنبانیدند. آفتاب فرو می‌خفت و چون به فرس^۱ و بخانه‌ی دیو کلس^۲ پسر اورتیلوک^۳ رسیدند که پدرش آلفه^۴ بود همه‌ی کویها از تاریکی انباشته شده بود. شب را در آنجما گذراندند و میزبان ره‌آوردهایی بایشان داد.

۱- Phères از شهرهای مسینی ۲- Diocles ۳- Ortiloque ۴- Alphée

چون سیده‌دمی که انگشتان گلگون دارد و از بامدادان زاده
میشود بدمید، اسبان را بستند و بگردونه‌ای که روکشی از برنج داشت
نشستند؛ تکاوران را از دروازه وطاقی که بانگ در آن بسیار می‌پیچید
راندند و بیک جنبش تازبانه آنها را براه انداختند؛ آن دو اسب
بدلخواه خود پر می‌گشادند و مسافران بدشتی رسیدند که گندم
می‌پرورد؛ و در آنجا راه‌پیمایی خود را پایان رساندند، اسبان تندرو
چنین راه می‌پیمودند. آفتاب فرومی‌خفت و کویها از تاریکی انباشته
می‌شد.

سرود چهارم

خلاصه سرود: به لاسدمون رسیدند و منلاس پذیرایی گرم کرد. شکمت زدگی نلماک از دیدن شکوه کلخ سبب شد که شاه حکایت کرد این دارایی را از کجا بدست آورده است. گفت از همه هماوردان خود بیش از همه افسوس اولیس را می خورد. نلماک گریست و منلاس و پراز او هلن او را شناختند. پیزبسترات مقصود از سفر را بیان کرد. افسوس خوردنهای منلاس دل همه حاضرانرا بدرد آورد. اما پیزبسترات ایشان را از گریستن باز داشت. هلن و منلاس کارهای نمایان اولیس را بیاد آوردند. گفتند اولیس زنده است اما کالیسو فرشته دریا وی را در جزیره خود زندانی کرده است. درین میان خواستگاران از عزیمت او باخبر شدند و همدست شدند در بازگشت وی دامی برای او بگسترند. پتلوپ که بر اندیشه ایشان بی برد پریشان خاطر شد. آتنه شیخی بسیمای ایفتیمه نزد او فرستاد تا او را دلگرمی دهد. خواستگاران بسوی کمین گاه رفتند با امید آنکه نلماک را در آن گرفتار کنند.

به شکاف دره های ژرفی رسیدند که لاسدمون در آنجاست و بیخانه

منلاس سرفراز رفتند و وی را دیدند که در سرای خود بخوبی شاوندان

بسیار سوزناشویی پسرش و دختر پا کدامنش را می‌دهد. این دختر را برای پسر آخیلوس که رده‌های جنگجویان را در هم می‌شکست می‌فرستاد. منلاس نخست در تروا این دختر را نامزد کرده و با اشاره سر بگردن گرفته بود او را بدهد و اینک خدایان آن زناشویی را پایان می‌رسانیدند. آنگاه باگردونه‌ای که بآن اسب بسته بودند او را بسوی شهر میر میدونها می‌فرستاد که نامزد وی در آنجا فرمانروایی داشت. برای پسرش که تازه پا بجوانی می‌گذاشت در اسپارت دختر آلیکتورا را برگزیده بود. این پسر همان مگاپانتس^۲ زورمند بود که از زرخردی زاده بود؛ زیرا که خدایان دیگر بهلن امید فرزندی نمی‌دادند، از آن‌گاه که کودکی دلربای بجهان آورده بود که زیبایی آفرودیت و موهای زرین داشت

همسایگان و خویشان منلاس سرفراز بدین‌گونه در سرای بزرگی که بام بلند داشت سوری آراسته بودند؛ نوشخواری می‌کردند و در میان ایشان بدیبه‌سرای آسمانی نژاد سرود می‌خواند و چنگ خود را با آن توأم می‌کرد؛ باهنگ این آواز دو بازیگر در میان آن گروه میدان‌داری می‌کردند. تلماک دلاور و پسر ناماور نستور هر دو اسبان خود را در برابر طاق‌سرای نگاه داشته بودند. اتئون^۳ زورمند چون از آنجا بیرون می‌آمد ایشان را دید؛ وی خدمتگزار چابک‌دست منلاس سرفراز بود؛ پس از میان تالار بزرگ رفت تا از آمدن ایشان پشتیبان مردم را آگاه کند. چون نزدیک او ایستاد این سخنان را شتابان

باو گفت: «ای منلاس، زاده زئوس، در آنجا دو بیگانه‌اند، دو مرد که از دیدن ایشان پیداست از نژاد زئوس بزرگند. بگو ببینم باید اسبان تندرو ایشان را از گردونه باز کنیم یا آنکه ایشان را پیش دیگری بفرستیم تا پذیرایی گرم از ایشان بکنند».

آنگاه منلاس زرین موی که دل چرکین شده بود باو گفت: «ای اتئونۀ پسر بوتوس^۱، با این همه تو تا امروز بی‌خرد نبودی؛ اما راستی که اکنون تو مانند کودکان یاوه می‌گویی. بارها پیش از آنکه باینجا بیساییم ما هر دو در سرای مردان دیگر خوراک مهمان نوازان را خورده‌ایم؛ این بدبختیست که در آینده زئوس ما را از آن باز دارد! اسبان بیگانگان را از گردونه باز کن و ایشان را اینجا بیاور تا در سور انباز شوند».

این بگفت و اتئونۀ تالار بزرگ را پیمود، به خدمت گزاران چابک‌دست دیگر فرمان داد با وی همراهی کنند. ایشان اسبان کف‌آلود را از یوغ باز کردند و آنها را در برابر آخور بستند؛ برای آنها چاودار ریختند و با جو سفید درآمیختند و مال پند گردونه را بدیواری که اندود فروزانی داشت تکیه دادند؛ اما میهمانان را باندرون خانه آن آسمانی نژاد بردند. هر دو با دیده ستایش بر سرای شاهزاده زئوس می‌نگریستند؛ گویی در زیر بام بلند سرای منلاس سرفراز، خورشید یا ماه تابندگی داشت. چون ازین نگریستن کامیاب شدند، به گرمابه‌های بسیار فروزان رفتند تا خود را بشویند، و چون زنان خدمتگر تن ایشان را شستند و روغن مالیدند، نیم‌تنه‌ها و جامه‌های پشمین روی دوششان

انداختند؛ آنگاه آمدند نزدیک مناس ، زاده آتره ، بر کرسی نشستند. زن خدمتگر دیگری که در پارچ زرین زیبایی آب دست شویی آورده بود ، بر بالای تشت سیمینی آنرا بدستشان ریخت و میز فروزانی در پیششان گذاشت . آنگاه زن پیشکار بلندپایه نان برایشان آورد و پیش برد ، سپس خوراکیهای فراوان بایشان داد ، ایشان را از آزر و غه های خود خرسند کرد . ستوربان گوشت بربر بازوی خود سینی های گوشت رنگارنگ پیش آورد و جامهای زرین درپیش ایشان گذاشت . مناس زرین موی که بیاد دومیه مان خود نوشید بایشان گفت : « نان بردارید ؛ نوش جان کنید ! پس از آنکه خوراکیان پایان رسید از شما می پرسیم که اید . خون پدر و مادر تان در شما تباه نشده است ، شما از نژاد شاهان زاده زئوس و دارای چوبدست شاهی هستید ؛ زیرا مردم پست چنین فرزندان پاکزاد ندارند».

این بگفت و یک پست مازه چرب گاو بایشان داد ، این کباب را بدست داشت که چون بخش شاهانه ای باو داده بودند . دست بسوی خوراکیهایی که روبروی ایشان گذاشته بودند بازید . سپس چون از خوردن و نوشیدن سیر شدند ، تلماک سر را نزدیک کرد که دیگران نشوند و لب بسخن گشود و به پسر نستور گفت : « ای پسر نستور ، که در دل من گرامی هستی ، بین درین تالار که بانگک در آن چندجا می پیچد چگونه برنج و زر و زر و سیم بهم آمیخته و سیم و عاج می درخشند. درین جا شگفتی های ناگفتنی چنانست که می پندارم اندرون سرای زئوس اولمپ نشین چنین باشد ، از دیدن آنها شگفت زده می شوم».

منلاس زرین موی آنچه را که وی می گفت شنید و چون بانگ برافراشت این سخنان را بشتاب بایشان گفت : « ای فرزندان گرامی ، جای شك نیست که هیچ آدمی زاده ای نمی تواند با زئوس هم چشمی بکند ، زیرا که جایگاه او و دارایی او نیز خدایست . اما در میان مردم شاید کسی باشد که در دارایی با من هم چشمی کند . چه رنجها که من نبرده ام ، به چه جاها که نرفتم تا این مالها را با کشتی بیاورم ! می بایست هفت سال بگذرد تا باز گردم ؛ درین راه پیمایی ها من قبرس و فنیقیه و مصر و زنگبار و مردم صیدا و ارامبها و مردم لیبی را دیده ام ، که در آنجا برده های کوچک چون زاده می شوند شاخ دارند ؛ زیرا که میشها در يك سال سه بار بچه می کنند ؛ در آنجا نه خمد او نگار و نه چوپان هرگز پنیر و گوشت و شیر شیرین کم ندارند ؛ در سراسر سال میشها را می توان دوشید . در همان هنگام که من بدین گونه سفر می کردم تا دارایی بسیار گرد آورم ، دیگری برادر مرا در کمین گاهی ، ناگهان ، با حیلت گری زنی نفرین کرده کشت . بدین گونه من با این دارایی ها ناشاد فرمانروایی می کنم . پدران شما هر که باشند می بایست این داستان را برای شما گفته باشند ؛ زیرا من دردهای بی شمار کشیده ام ، جایگاه بسیار باشکوهی از دستم رفت که هزاران چیز گران بها در آن بود . کاش می توانستم باز با سه برابر دارایی کمتر ازین زیست کنم اما مردانی که در آنگاه در تروآد پنهان دور از آرگوس ، پرورنده اسبان ، جان سپردند تن درست باشند . شك نیست که بر همه می گریمو بیشتر در خانه خود می نشینم زاری می کنم ، گاهی دل خود را از ناله

۱ - Erembes برخی مقصود از آن تازیان و برخی دیگر هندوان را می دانند .

سیر می‌کنم و گاهی فرو می‌ایستم؛ زیرا آدمی زاده از گریه‌هایی که لرزه می‌آورد زود درمانده می‌شود. اما دربارهٔ هیچ‌یک از همراهانم، هرچند درد من سخت باشد، باندازه‌ای که برای یک تن می‌گیریم نمی‌گیریم و دریغی که برای او دارم مرا از خواب و بزم بیزار می‌کند؛ زیرا که هیچ‌کس از مردم آخایی آنهمه رنجی را که اولیس کشیده و بر آن تاب آورده نکشیده است. سرنوشت چنین می‌خواست:

رنج برای او، دریغ جاودانی برای من: زمان درازبست که رفته است بی‌آنکه بدانیم که مرده است یا زنده! بی‌شک لائرت پیر و پلئوپ وفادار و تلماک، نوزادی که درخانه گذاشته است برومی‌گریند!

این بگفت و تلماک را در اندیشهٔ آن انداخت که بر آن گم‌شده پیگرید، از شنیدن نام پدر اشک او بر زمین ریخت. با روپوش ارغوانی خود که بدو دست گرفته بود چشم خود را گرفت. منلاس آنرا دریافت، اما در اندیشه و دل خود دودل بود: آیا درنگ می‌کرد تا آن بیگانه خود نامی از پدرش ببرد، یا آنکه وی نخست از او پرسش خواهد کرد تا از همه چیز آگاه شود؟

هنگامی که بدین‌گونه در اندیشه و دل خود با خویش می‌اندیشید، هلن از سراچهٔ خود که هزاره‌های خوشبوی و بام بلند داشت بیرون آمد: گویی آرتمیس بود که تیرهای زرین دارد. آدراسته^۱ که در پی او بود کرسی را که خوب در آن کار کرده بودند پیش آورد؛ آلسپه^۲ یک نهالی از پشم نرم با خود داشت و فیلو^۳ یک سبد سیمین که

آلکاندرا زن پولیب که در شهر تب در مصر جای گزین بود و در آنجا دارایی در خانه‌ها فراوانست برای او داده بود. منلاس ازو دوتشت تن شویی از سیم و دو سه پایه، و ده تالان زر دریافت کرده بود. زنش نیز از سوی خود ره آوردهای شگفت به هلمن بخشیده بود: دو کدانی زرین و سبیدی سیمین بر روی چرخها که لب آن زرین بود. پس فیلوی هم نشین آنرا که پر از پشمی بسود که خوب رشته بودند روبروی وی گذاشته بود؛ و در روی آن دو کدان را گذاشته بودند که پر از پشم بنفش بود. هلمن بر کرسی نشست، چهارچوبی زیر پایش بود. همان دم چندین پرسش از شوهرش کرد: «ای منلاس، زاده زئوس، آیا می‌دانیم این بیگانگانی که بخانه ما آمده‌اند خود را چه کسانی می‌دانند؟ فریب می‌خورم یا راست می‌گویم؟ اما دل من گواهی می‌دهد. نه، هرگز چنین همانندی در مردی و در زنی ندیده‌ام و من از آن شگفت زده شده‌ام. آیا پسر اولیس جوانمرد، همان تلماک نیست، که وی کودکی نوجوان در خانه گذاشته بود هنگامی که برای من که سیمای سنگ دارم، شما مردم آخایی، جنگی دلیرانه در پای دیوار ترا می‌کردید؟»

منلاس زرین موی باو پاسخ داد: «ای زن، من نیز همین احساس را دارم و چون تو از این همانندی شگفت زده‌ام؛ این همان پاهای اوست، دستهایش و فروزندگی چشمانش، سرش و موی سر بر روی پیشانی‌اش! و اندکی پیش هنگامی که از اولیس سخن می‌گفتم ورنجها و خستگی‌هایی را که برای من بدان تاب آورده است یاد می‌کردم،

میهمان ما از زیر ابروان خود سرشکهای تلخ کامی روان کرد و جامه ارغوانی خویش را در برابر چشمانش گرفت.»

پیزیسترات پسر نستور باو پاسخ داد: «ای پسر آتره، ای شیرخواره زئوس، ای سالار لشکریان، هم چنانکه تو می گویی وی راستی پسر اولیس است؛ اما دوراندیش است و چون بدین گونه نخستین باریست که نزد تو می آید در دل خود بیمناک است که در برابر تو که بانگت چون بانگ خدایی از ما دل می برد سخنان بیهوده بگوید. نستور، پیرمرد گردونه ران مرا فرستاده است همراه او باشم؛ زیرا امیدوار بود ترا ببیند تا از تو اندرز و یاری بخواهد. در نبودن پدر پسری که پشتیبانی دگر ندارد باید در برابر رنجهای فراوان در خانه خود تاب آورد، اکنون سر نوشت تلماک چنینست و کسی را از میان مردم ندارد که ازو پشتیبانی کند تا خانه اش ویران نشود.»

متلاص زرین موی باو پاسخ داد: «هان! چگونه! پس راستست پسر مردی بخانه من آمده است که بدانسان نزد من گرامیست و آن همه رنج برای من کشیده است. اگر زئوس اولمپ نشین که بانگش به دوردست می رسد بما هر دو مهر می ورزید که دریا را پیماییم و با کشتی های تندرو خود باز گردیم، من بخود نوید می دادم که در بازگشت بهتر از هر کس دیگر از مردم آرگوس ازو پذیرایی کنم. من در آرگوس شهری را باو واگذار می کردم و کاخی برایش می ساختم؛ وی را از اینک با داراایش، پسرش و همه پیروانش می آوردم؛ برای ایشان یکی از شهرهای نزدیک را که فرمان گزار من هستند تهی

می کردم ؛ چون درین سرزمین همسایه می شدیم بیشتر با یکدیگر رفت و آمد می کردیم ؛ پیش از آنکه ابر سیه فام مرگ ما را فروپوشاند هیچ دوگانگی دوستی ما و شادمانی ما را برهم نمی زد. اما می بایست که خدایی هم برین نیک بختی رشك ببرد ، نگذارد که تنها آن بدبخت باز گردد !»

چنین سخن می گفت و همه را در اندیشه آن می انداخت که زاری کنند . هلن ، از مردم آرگوس ، زاده زئوس می گریست ؛ تلساک و منلاس زاده آتره هم می گریستند ؛ بلکه پسر نستور هم نمی توانست سرشك نریزد ، زیرا در دل خویش یاد از آنتیلوک^۱ پاکدامن می کرد که پسر ناماور سپیده دم^۲ او را کشته بود . این یاد کرد وی را واداشت بشتاب این سخنان را بگوید : « ای پسر آتره ، هر بار که ما در تالار بزرگ نستور پیر از تو سخن می رانندیم و از یکدیگر پرسش می کردیم او می گفت که تو فرزانه ترین آدمی زادگانی ، اکنون اگر بتوانی اندرز مرا بپذیر : من از گریستن پس از خوراک شیرین کام نمی شوم ؛ اما سپیده دم که بامداد زود بجهان می آید بزودی خواهد دمید و من بد نمی بینم در باره مرگ کسانی که سرنوشتشان پایان رسیده است بگریم . این یگانه بزرگداشتیست که می توان در باره آدمی زادگان تیره بخت روا داشت ، مویهای خویش را بریدن و گذاشتن که سرشك در سراسر گونه ها روان گردد . من نیز برادرم را از دست داده ام ؛ وی در دلاوری از همه مردم آرگوس کمتر نبود ؛ تو می بایست این را بدانی ؛ زیرا که من هرگز باو بر نخورده و او را

۱ - Antiloque ۲ - مراد ممنونست که با مردم تروا همدست بود .

ندیده‌ام؛ می‌گویند که آنتیلوک بر همهٔ دیگران برتری داشت، در دو
و در کارزار همانند نداشت.»

منلاس زرین موی باو پاسخ داد: «ای دوست، تو آن چیزی
را گفتی که مردی فرزانه اگر هم سالمندتر از تو می‌بود همان می‌گفت
و همان می‌کرد. چون از چنین پدری زاده‌ای سخنان تو بایست بسیار
پر مغز باشد. نژاد مردی که زئوس در زناشوئی و فرزند آوردن
سرنوشت نیک بختان بوی بخشیده است آسان شناخته می‌شود؛
بدین گونه بهرهٔ نستور کرد که تا هنگام پیری پی در پی روزها
را در نیک‌بختی در خانهٔ خود بگذراند و ببیند که پسرانش نیز
فرزانه و در نیزه انداختن زبردستند. اما ما این سرشک‌هایی را که
اینک بجا ریختیم پایان رسانیم؛ دوباره در اندیشهٔ خوراک باشیم و
باید آب بردستان بریزند. همین که سپیده دمید تلماک و من
گفتگویی را که باید با هم از آغاز تا انجام بکنیم تا یک دیگر
خواهیم کرد.»

این‌بگفت؛ و آسفالین خدمت‌گزار چابک‌دست منلاس سرفراز
آب بردستان ریخت. آنگاه همه دست بسوی خوراکی‌هایی که برایشان
آماده کرده و در پیش ایشان نهاده بودند یازیدند.

درین هنگام هلن دختر زئوس اندیشهٔ دیگر پخت. ناگهان
در باده‌ای که در جام بود و از آن می‌نوشیدند دارویی ریخت که درد
و کینه را فرو می‌نشاند و همهٔ دردها را از یاد می‌برد. و هر کس از آن

آمیخته می آشامید نمی گذاشت در همهٔ روز سرشک بر گونه اش روان شود، اگر هم مادر و پدرش مرده بودند، برادر و پسرش در زیر روینه ای در برابر وی و در پیش چشمش از پادر آمده بودند. داروهای دانشمندان و سازگار که دختر زئوس از پولیدامنا^۱ همسر توان^۲ که در مصر زاده بود داشت بدین گونه بود. این سرزمینی که گندم برمی آورد، داروهای مفرد نیز فراوان می دهد که چندین آمیزش از آنها سودبخش و چندین آمیزش دیگر زیان آور است. در آنجا هر کسی پزشکیست، چالاک ترین پزشک جهان؛ همه از نژاد پئون^۳ هستند. چون داروی خود را در جام ریخت و بساقی فرمان داد باده بریزد، دوباره لب بسخن گشود و گفت: «ای پسر آتره، ای منلاس، ای شیرخوار زئوس و شما، ای پسران مردان ارجمند، چنانکه میدانید یکی از خدایان، زئوس، بهر کس بهره وی را می دهد به یکی نیکی و بدیگری بدی؛ زیرا بر همه کار تواناست. پس اینک که در تالاری بزرگ نشسته اید بزم بیاراید، از سخنان دلپذیر شاد شوید؛ سخنان من بسا اندیشهٔ شما توامست. من نمی خواهم همه کارهای نمایان اولیس پرتاب و توان را برای شما بگویم و بر شمارم، اما در میان آنها آن کار برجسته است که این مرد بسیار کوش در سر زمین مردم تروا، میدان رنج آزمایی شما، ای مردم آخایی، بجا آورد و دلیری آنها داشت. چون زخمهایی برداشته بود که سیمای وی را دگرگون کرده بود، ژنده های فرسوده ای بر دوش خود افکند، و بسیمای زر خریدی در آمد، در میان شهری که کویهای فراخ داشت خود را در میان دشمن

افگند؛ برای اینکه خود را بهتر پنهان کند، خود را مانند مردی تپی- دست، در یوزه‌گری ساخته بود که در نزدیکی کشتی‌های مردم آخایی بدانسان تازگی داشت. پس با این سیما بشهر مردم تروا درآمد. و ایشان نمی‌توانستند چیزی ببینند؛ تنها من باین جامهٔ دگرگون او را شناختم و از او پرسش کردم؛ وی از راه حيله‌گری میکوشید از چشم من پنهان شود؛ اما چون سر و تن او را شستم و روغن مالیدم، جامه‌های نیکو باو پوشانیدم، چون سوگند بسیار خوردم که پیش از بازگشت او بکشتی‌های تندرو و بسرا پرده‌ها، بودن اولیس را در میان مردم تروا آشکار نکنم، وی همهٔ اندیشه‌های مردم آخایی را برای من آشکار کرد. و سپس چون بسیاری از مردم تروا را باروینهٔ تیزکشت، رفت بمردم آرگوس پیوست و آگاهی‌های بسیار بایشان رساند. آنگاه همهٔ زنان تروایی دیگر ناله‌های زار میکردند؛ اما من شادمان بودم، زیرا از همان گاه دل من دگرگون شده بود؛ آرزو داشتم بسرای خود بساز گردم و بر فریبی که آفرودیت بمن داده بود دریغ داشتم، هنگامی که مرا بدانجا دور از زادگاهم برده بود، دخترم، سراچه‌ام، شوهرم که در اندیشه و زیبایی چیزی از کسی کم نداشت در پشت سرم مانده بودند.»

منلاس زرین موی در پاسخ او گفت: «آری، ای زن، آنچه تو می‌گویی بسیار درستست. من تاکنون باندیشه و پندار دلاوران بسیار پی برده‌ام، من جهان پنهان را پیموده‌ام؛ اما هرگز بچشم خویشتن چیزی که برابر با دل اولیس پرتاب و توان باشد ندیده‌ام.

بدین گونه بازبینید این مرد بسیار کوش در آن اسب چوبین که ما همه بهترین مردم آرگوس در آن کمین کرده بودیم ، تا کشتار و مرگ را بهره مردم تروا بکنیم چه کرد؟ تو نزدیک آن دستگاه آمدی؛ می-بایست اهریمنی که میخواست سرافرازی برای مردم تروا فراهم بکند ترا بدانجا رانده باشد، دئیفوب^۱ که مانند یکی از خدایان بود در پی تو بود. سه بار گرد آن دستگاه میان تهی گشتی و دست بر آن زدی ، سه بار دلیرترین مردم دانایی را نام بردی و برای هر یک ازیشان بانگ همسرشان را از خود درمی آوردی . با پسر تیده و اولیس ناماور که در میان ایشان نشسته بودیم بانگ ترا می شنیدیم . و دیومد و من هر دو میخواستیم نخستین جنبش را بکنیم یا بیرون برویم یا از اندرون بتو پاسخ بدهیم ؛ اما اولیس ما را باز داشت و ما را بخواست خود نگذاشت . آنگاه همه پسران دیگر مردم آخایی خاموش ماندند ؛ تنها آنتیکلوس^۲ میخواست بتو پاسخ بدهد . اما اولیس بی آنکه سست شود بادو دست توانای خویش دهان او را بست و بدین گونه همه مردم آخایی را رهاند. او را رها نکرد تا آنکه پالاس آتته ترا از ما دور کرد.»

تلماک دور اندیش باو پاسخ داد : «ای پسر آتره ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، ای سالار لشکریان ، درد من اینک سخت تر شد . زیرا که این کارهای نمایان مرگ را ازو دور نکرد ؛ به چه درد میخورد که کسی دل آهنین دربر داشته باشد ؟ اما اینک ما را به بستر بفرستید تا بخسبیم و از خواب نوشین برخوردار شویم.»

این بگفت و هلن از مردم آرگوس بزنان خدمتگر فرمان داد در زیرطاق بسترها را برپا کنند ، روپوش‌های زیبای ارغوانی در آن بنهند ، روی آن نهالی بگسترند و روی همه جامه‌های پشمین بسیار درشت بیفکنند. زنان خدمتگر مشعل بدست از تالار بزرگ آمدند ، بسترها را آراستند ، و پیش خدمتی میهمانان را آورد . سپس آنجا که دردهلیز خفتند ، آن تلماک دلاور و پسر نامی نستور . پسر آتره رفت در آنسوی سرای که بام بلند داشت بخسبد و هلن که شال بلندی داشت و در میان زنان آسمانی نژاد بود در کنارش خفت .

چون سپیده دمان که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان می‌آید دیدم ، مناس که در هنگامه‌ها پردل بود ، از خوابگاه بیرون جست ، جامه‌های خود را بدوش افکند ، شمشیر تیز خود را بدوش انداخت ، بیزیر پاهای فروزان خود پای‌افزارهای زیبای خود را بست و مانند خدایی از سراچه بیرون آمد . آمد نزدیک تلماک نشست ، لب بسخن گشود و با او چنین گفت : «ای تلماک دلاور ، پس چه نیازمندی ترا باینجا ، به لاسدمون نام بردار ، در شکم پهناور دریا آورده است : کاری برای تست یا برای دیگران ؟ با همه راستی راز خود را بر من آشکار کن .»

تلماک دور اندیش باو پاسخ داد : «ای پسر آتره ، ای مناس شیرخوار زئوس ، ای سالار لشکریان ، من بدین امید آمده‌ام که تو از پدرم بمن آگهی بدهی . خانمان مرا از میان بردند ؛ زمین‌های بار آور من از میان رفت ؛ سرای من پر از مردان بدخواهی است که بی درپی دسته دسته میش‌های من ، گاوهای فروزان مرا که در راه-

پیمایی خود را بزمین می‌کشند سرمی‌برند : اینان خواستگاران مادر
 مند و گستاخی ایشان از اندازه بدر رفته است . بدین گونه از تو
 درخواست می‌کنم ، زانوی ترا می‌بوسم ، تابمهربانی درباره مرگ
 غم‌انگیز او بامن سخن‌گویی ، اگر تو آنرا بچشم خویشتن دیده‌ای
 یا اینکه شنیده‌ای دیگری راه پیمایی‌ها و سرگردانی‌های وی را برای
 تو گفته باشد ؛ زیرا که راستی مادرش بدبخت ترین مردان را زاده
 است . از راه بزرگداشت و دلسوزی راستی بر من گوارا مکن ، اما
 همه پش‌آمد را هم‌چنان که چشم تو دیده است برای من بگوی .
 از تو درخواست دارم : اگر پدرم ، اولیس دلاور ، بتو نویدگفتاری
 یا کرداری داده است و درس‌زمین ترا آنرا بجا آورده است ، و در
 آنجا مردم آخایی رنج‌های خود را می‌آزمودید ، امروز یاد از آن کن
 و بی‌دریغ بامن سخن‌گویی .»

منلاس رزین موی که سخت بخشم آمده بود باو گفت : «بد-
 بخت کسانی که می‌خواهند در بستر مردی که روان دلاوران داشت
 بخسند ، این مردانی که دل ندارند ! بدانسان که ماده‌گوزنی بچه‌های
 نوزاد خود را که از پستانش شیر می‌خورند در کنام خود گذاشته است
 تا تپه‌های پردرخت را بیابد و در دره‌های پر گیاه بچرد ، شیری زورمند
 که بآرامگاه خود باز می‌گردد ، آن دو بچه را گرفتار سرنوشت
 ستمگرانه‌ای میکند ؛ بهمان‌گونه اولیس خواستگاران را گرفتار مرگی
 شرم‌آور خواهد کرد . امیدست که زئوس پدر و آتنه و آپولون روادارند
 هم‌چنان که پیش ازین در جایگاه زیبای لسبوس برخاست و بناسزای

فیلوملید^۱ پاسخ داد و با بازوی توانای خود او را بخاک افکند ، همه مردم آخسای شاد شدند ، باز گردد و با خواستگاران روبرو شود . زندگی همه کوتاه و زناشویشان تلخ خواهد شد ! برای اینکه پرسش های تو و درخواست هایت پاسخ بدهم ، نمی توانم هیچ چیز که راست نباشد بگویم و ترا بفرییم ، اما آنچه که پیرمرد سستی ناپذیر دریا بر من آشکار کرد اینست : نمیخواهم يك سخن از آنرا فراموش کنم و از تو پنهان بدارم :

«در مصر بود ، آنجایی که با همه امیدم بیازگشت ، خدایان مرا در آن نگاه داشته بودند ؛ من قربانی هایی را که در آیین ما هست برای ایشان نکرده بودم : خدایان میخواهند که کسان همیشه در برابر فرمانهای ایشان فرمانبردار باشند . روی هم رفته ، پیش از مصر در دریایی که کشاکش بسیار دارد ، جزیره ای هست که بآن فساروس^۲ می گویند ؟ دوری آن تنها باندازه يك روز تمام راه پیمایی يك کشتی فرو رفته است ، اگر وزش باد و نسیم خنک در بادبانهای آن باشد ؛ و در آنجا بندری هست که لنگرگاه خوبیست ، که از آنجا کشتی هایی را که خوب استوار باشند بمیان دریا میندازند ، هنگامی که آب بسیار بارگیری کرده باشند . خدایان بیست روز در آنجا مرا نگاه داشتند ؛ هرگز دیده نمی شد باد های سازگار که همراهان کشتی ها در شکم پهناور دریا هستند از میان دریا برخیزند . اگر دل یکی از خدایان بر من نسوخته بود ، ایدوته^۳ دختر پروته^۴ توانا پیرمرد دریا ، مرا زهرانیده-

۱ - Philomélide ۲ - Pharos ۳ - Idothée ۴ - Protée

بود، ناچار همه خوردرنیها ودلاوری مردان پایان رسیده بود، زیرا که دلش از من سخت پریشان بود. چون من از یسارنم دور شده بودم بدیدار من آمد؛ ایشان هم چنان گرداگرد جزیره سرگردان بودند و با چنگک های نوک برگشته ماهی می گرفتند؛ زیرا که گرسنگی شکمشان را آزار می داد. وی نزدیک من جای گرفت، لب بسخن گشود و این سخنان را بامن گفت: «ای بیگانه، آیا چنین نابخردی، چنین ساده دلی، یا آنکه بدلخواه خویش خود را یله کرده ای و از رنج های خود شاد می شوی؟ اینک دیر زمانی است که درین جزیره مانده ای بی آنکه بتوانی هیچ راهی برای پایان این کار بیایی و درین میان دلاوری همراہانت سست می شود.»

وی این بگفت و من باو پاسخ دادم: «تو از میان خدایان هر که می خواهی باش، بتو می گویم که بدلخواه خویش اینجسا نمانده ام؛ اما بایستی گناهی در درگاه خدایان جاودانی که در آسمان پهناور جای گزین اند کرده باشم. چون خدایان همه چیز را می دانند تو دست کم بمن بگو کدام یک از خدایانست که مرا اینجا زنجیر کرده است، سفر مرا پایان نمی رساند، چون در دریای پرماهی راه نوردی کنم چگونه بازخواهم گشت؟»

من چنین سخن می راندم؛ آن الهه ناماور همان دم بمن پاسخ داد: «ای بیگانه، بدین گونه من با همه راستی بتو پاسخ می دهم. بیشتر در اینجا پیر مردی از دریا می آید، که سستی ناپذیر جاودانیست، پروته از مردم مصر، که گردابهای همه دریا را می شناسد و خدمت گزار

پوزئیدونست . می‌گویند پدر منست ، من ازو بجهان آمده‌ام . اگر بتوانی برای او کمینی بگشایی و او را دستگیر کنی ، شاید راه ترا ، درازی راهرا ، بازگشت را و اینکه چگونه در دریای پر ماهی کشتی-رانی خواهی کرد بتو بگویند ؛ ای شیرخوار زئوس ، اگر بخواهی ، آنچه را که درسرای تو ازخوب و بد، ازروز بیرون آمدنت درین سفر دراز و پر رنج روی داده است نیز بتو خواهدگفت.»

وی این بگفت و من باو پاسخ دادم : «پس خود بگوی چه کمینی می‌توانم براین پیرمرد آسمانی نژاد بگشایم ؛ می‌ترسم که چون ناخت و تاز مرا پیش بینی کند و از پیش بداند که چه خواهد بود ، از آن بگریزد . زیرا برای آدمی زاده‌ای دشوارست خدایی رارام کند.» چنین سخن می‌گفتم ؛ هماندم الهه ناماور بمن پاسخ داد : «ای بیگانه ، بدین گونه باهمه راستی بتو پاسخ می‌دهم . چون آفتاب بمیان آسمان رسید ، آنگاه پیر مرد سستی ناپذیر دریا از میان خیزابه‌ها بیرون می‌آید ، خیزابه های سیاه که دم نسیم آنها را بالا می‌برد او را می-پوشانند و می‌رود درپناهگاه دخمه‌های ژرف بخسبد . گرداگرد وی خوکه‌های دریایی ، بازماندگان الهه زیبای دریا ، دسته دسته خفته‌اند ، از دریای خاکستری رنگ بیرون آمده‌اند و بوی تند گردابه‌های ژرف از آنها می‌تراود . چون سپیده دم برآمد من ترا بآنجا خواهم برد ، همه شما را در رده‌ای جا خواهم داد ؛ اما تو سه همراه پا برجای برگزین ، بهترین همراهانی را که در کشتی‌های خود که لبه‌های استوار دارند داری .

«وی نحست خو کهای دریایی خود را می شمرد و يك يك نشان می دهد. سپس چون همه آنها را با انگشتان خود شمرد و همه را خوب دید، مانند چوپانی در میان گله گوسفندان خویش در میان آنها خواهد خفت. همان دم که شما دیدید او خفت، آنگاه در پی آن باشید که نیرو و سرسختی خود را بکار برید، و خواه ناخواه او را در آن جا نگاه بدارید، هر چند بخواهد کاری کند که از دست شما برهد. بدین کار خواهد کوشید، بهر سیمایی درخواهد آمد. به سیمای جانورانی که روی زمین میخزند، بسیمای آب و آتشی که در آسمان شرار - افگنست. شما بی آنکه سست بشوید او را نگاه بدارید و باز بیشتر او را بفشارید. اما هنگامی که سخن خواهد گفت تا از تو پرسش کند، بهمان سیمایی که شما او را دیدید میخسبد بدر میآید، آنگاه، ای خداوندگار، سخت گیری خود را فروگذار کن، بند پیرمرد را بگشای، درباره خدایی که ترا می آزد، درباره بازگشت خود و راهی که بردریای پرماهی باید پیش بگیری ازو پرس.»

«چون چنین سخن گفت در دریای پرکشاکش فرو رفت و من بسوی کشتی های خود رفتم، آنجایی که روی شنزار بخشکی افتاده بودند و در راه اندیشه های بسیار دل مرا زیر و زبر می کرد. چون بدریا رسیدم، خوراک چاشت را آماده کردیم، سپس شب از آسمان فرارسید. آنگاه درکشاکش خیزابه ها خفتیم. و چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان میآید دمید، من در سراسر کرانه دریایی که راههای گشاده دارد راه می رفتم، درخواستهای پرشور از خدایان می کردم، سه تن از همراهان را که در هر کاری بیشتر

پشتیانم بودند باخود بردم . ایدوته که در سینه پهناور دریا فرو رفته بود از آن پوست چهار خوک دریایی بیرون آورده بود که تازه پوست آنها را کنده بودند ؛ این حیلتی بود که بزبان پدرش کرده بود . بستره هایی درشنزار دریا کنده بود و سپس نشسته و نگران ما بود . ما بسیار باو نزدیک شدیم ؛ و وی ما را برده خوابانید و بیک پوست روی هر کدام از ما انداخت . این هراس انگیزترین دم در آن کمین گشایی بود ؛ زیرا بوی جانکه خوکان دریایی ، که از دریا زاده اند ، ما را آزار بسیار می داد ؛ راستی هم که می تواند در کنار یکی از اهریمنان دریا بخسبد ؟ اما وی ما را از سرگردانی بیرون آورد : داروی آرام بخش دلها را که بسیار کارگر بود آماده کرده بود ؛ آن نوش دارویی را که آورده بود در برابر بینی هر یک از ما نگاه داشت ، بوی خوش دلپذیر آن گند آن جانوران را از میان برد . در سراسر بامداد بادلی پرتاب و توان نگران بودیم . خوکان دریایی دسته دسته از دریا آمدند ، سپس در رده ای در میان کشاکش خیزابه ها خفتند . در میان روز پیر مرد از آب بیرون آمد ؛ خوکان دریایی فربه را دید ، همه آنها را سان دید ، شماره آنها را سنجید . نخست ما را بر شمرد ؛ در دلش هیچ از این حیلت بدگمان نشد ، سپس او هم خفت . ما با فریاد های بلند از جای جستیم و وی را در میان بازو های خود گرفتیم . اما وی هیچ حيله و چاره جویی را از یاد نبرد . نخست شیری شد که یال بلند داشت ، سپس ازدهایی ، پلنگی ، خوک بزرگی ؛ سیمای آب زوده ، درختی باشاخ و برگ بلند پرواز بخود داد . با این همه ما وی را بی آنکه از نیروی خود بکاهیم با دلی پرتاب و توان نگاه داشته بودیم .

چون آن پیرمرد که از آن همه حیلت آگاه بود از چاره جویی در ماند ،
 آنگاه با من بسخن در آمد بپرسد : « ای پسر آتره ، کدام يك از خدایان
 این اندرزاها را بتو داد ، تا ناگهان درین کمین گاه مرا گرفتار کنی ؟ چه
 می خواهی ؟ » وی چنین گفت و من باو پاسخ دادم : « ای پیرمرد ، چرا
 در پی آنی با این پرسشها مرا بفریبی ؟ می دانی که دیرگاهست درین
 جزیره مرا نگاه داشته اند ، نمی توانم هیچ راهی برای بیرون آمدن
 از آن بیابم ، درین میان دلآوری در دل من سمت شده است . اما تو ،
 بمن بگوی - خدایان همه چیز می دانند - کدام يك از خدایان مرا
 نگاهداشته و زنجیر کرده است و چسان در راه پیمایی در دریای پرماهی
 بر می گردم ؟ » من چنین سخن می گفتم ؛ وی هماندم پاسخی داد :
 « می بایست پیش از نشستن بکشتی قربانی های زیبا برای ژئوس و خدایان
 دیگر کرده باشی ، اگر می خواستی در پیمودن دریای میگون زود
 بزادگاه خود برسی . اگر تو نخست بآبهای رود اژیپتوس^۱ که خدایان
 برای ما می فرستند بازنگردی و اگر قربانی های متبرک برای خدایان
 جساودانی ، جای گزین در آسمان پهناور ، نکنی روا نخواهند داشت
 کسانی را که دوست می داری باز دیگر ببینی و بسرای تو که خوب
 ساخته شده است و بسرزمین پدرانیت بازگردی . آنگاه خدایان
 بازگشتی را که خواستار آنی برایت فراهم می کنند . » این بگفت و
 دلم شکسته شد زیرا بمن فرمان می داد که دوباره از راه دریای مه آلود
 تا بمصر بروم ، سفری که دراز و پررنج بود . با این همه این سخنان

۱- Egiptos مراد رود نیلست .

را در پاسخ او گفتم : « ای پیر مرد ، هرچه تو فرمان بدهی بجا - می آورم . اما این را بمن بگویی و با همه راستی بمن پاسخ ده : آیا همه مردم آخابی که نستور و من در آمدن از تروا در آن جا گذاشته بودیم بی‌زیانی با کشتی‌های خود بازگشته‌اند یا آنکه چون کلاف جنگ یکسره باز شد کسی از مرگی ستمگرانه بر روی کشتی خود یا در آغوش دوستانش مرده است ؟ » . من چنین می‌گفتم ؛ همان دم بمن پاسخ داد : « ای پسر آتره ، چرا این پرسش را از من می‌کنی ؟ تو هیچ نیازمند نیستی آنچه را که در یاد من هست بدانی . می‌دانم ، چندی نخواهد گذشت که چون همه چیز را بدانی اشک بریزی . بسیاری مانده‌اند و بسیاری رام شده‌اند . تنها دو تن از سران مردم آخابی که روپوش رویین داشتند در بازگشت جان سپرده‌اند ؛ اما کسانی که در کارزار مردند تو خود آنجا بودی . تنها يك تن که هنوز زنده است گرفتار دریای پهناورست . آژاکس در میان کشتی‌های وی که پاروهای بلند داشتند گرفتار شد . نخست پوزئیدون وی را بسوی تخته سنگهای بلند ژیره رانده و از دریا رهانده بود ، و با آنکه آتنه کینه باو می‌ورزید اگر بسیار کور کورانه سخنی درشت بر زبان نیاورده بود ، از مرگ می‌رست ؛ وی لاف زد که بناخواه خدایان از گردابه‌های ژرف دریا رسته است . پوزئیدون این سخنان خودخواهانه را شنید . همان دم سه شاخه خود را بدست گران سنگ خود گرفت و بر تخته سنگ ژیره زد و آن را شکافت . بخشی از آن بر جای ماند ؛

بخش دیگر در دریایی فرو رفت که آژاکس در آن بود ، هنگامی که بدین گونه هذیان اورا گمراه کرد و آن وی را با خود در زیر کشاکش- های دریای پهناور برد . بدین گونه پس از آنکه آب شور نوشید در آنجا جان سپرد . اما برادرت می توانست برهد و از اهریمنان مرگ در روی کشتی های فرورفته خود جان بدر برد . هر ای توانا وی را رهازنده بود . اما چون می رفت بدماغه بلند ماله ابرسد ، توفان او را درهم گرفت و با ناله های سخت در روی دریای پرماهی وی را بآن سوی سرزمینی برد که پیش ازین تیست در آنجا خانه داشت و در آنجا پسرش اژیست در آنجا جای گزین بود . با این همه چون از همانجا بازگشتی بتن درستی فراهم شد ، هنگامی که خدایان باد را گردانیدند و بار دیگر سازگار شد ، با چه شادمانی پای بر زمین زادگاه خود گذاشت و بزمین آن برخورد و آنرا بوسید ! چون این نیک بختی را داشت که بار دیگر سرزمین خود را می دید ، اشکهای نیم گرم و فراوان از چشمانش روان شد . اما دیدبان از باروی دیدبانی وی را دید : اژیست نابکار وی را بدانجا برده و گماشته بود و مزدی که دو تالان زر می شد باو نوید می داد ، در همه سال دیدبانی می کرد ، تا آنکه هر تازه رسیده ای نتواند از دست او بگریزد و دلاوری سرکشانه او را بیاد آورد . وی بکاخ دوید و پشتیبان مردم را آگاه کرد . همان دم اژیست اندیشه بدخواهی تبه کاران را کرد . از میان مردم بیست تن از گستاخ ترین کسان را برگرفت ، ایشان را در کمین گاه گماشت ؛ و در بخش دیگر

خانه فرمان داد بزمی آماده کنند. سپس رفت آگاممنون پشتیبان مردم را بمهمانی خواند و بر روی گردونه‌اش که اسبان آن را می کشیدند در اندیشه تبه کاری بود. آن کسی را که گمان نمی کرد بسوی مرگ می رود بیالای شهر برد، و چون بر خوان خود ازو پذیرایی کرد وی را کشت، هم چنانکه گاو نری را در آخر گردن می زنند. هیچ يك از همراهانی که در پی پسر آتره بودند و هم هیچيك از کسانی که پرو اژیست بودند زنده نماندند؛ همه در تالار بزرگ کشته شدند.

«وی این بگفت و دل من در هم شکست؛ روی شن زار نشسته بودم و می گریستم، دیگر خواستار آن نبودم که زنده بمانم و روشنایی آفتاب را ببینم. چون از گریستن و غلتیدن بر زمین درماندم آنگاه پیر مرد سستی ناپذیر دریا بمن گفت: «ای پسر آتره، دیگر ازین سرشکهای فروناشنستی مریز؛ سودی از آن نمی بریم؛ اما بکوش هرچه زودتر بسرزمین پدرانیت برسی؛ آن مردم کش را در آنجا زنده خواهی یافت، یا آنکه اورست بر تو پیش دستی کرده و او را کشته است، و تو می توانی دست کم در خوراک پس از مرگ انبازشوی.»

وی چنین سخن گفت و شور دلیرانه من در سینهام با همه غم بسیاری که داشتم گرم شد؛ بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم: «اینک سرنوشت ایشان را می دانم، اما در باره آن دلاور سوم با من سخن بگویی، آن کسی که هنوز زنده است و دریای پهناور نگاهش می دارد؛ یا اینکه مرده است؟ غم من هرچه باشد، می خواهم همه چیز را بشنوم.» من این گفتم؛ وی همان دم پاسخ داد: «این پسر

لائرت است ، همان کسی که در اینك جای گزینست . من وی را در جزیره‌ای دیدم ، که سرشك فراوان می‌ریخت ، در سرای کالیپسو فرشته دریا ، که بزور نگاهش داشته است ؛ نمی‌تواند بسر زمین پدرانش بازگردد ؛ زیرا که نه کشتی‌های پارویی دارد ، نه همراهانی که او را ازگرده فراخ دریا بازگردانند . اما تو ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، خدایان سرنوشت ترا چنین نکرده‌اند که بمیری و سرنوشت خود را در آرگوس پرورشگاه اسبان پایان برسانی ؛ نه ، خدایان ترا به دشت الیزه خواهند فرستاد ، در آن سوی زمین که رادامانت^۲ زرین-موی در آن جای گزینست ، آنجا که زندگی برای آدمی زادگان از همه جا آسان‌ترست ؛ برف در آنجا نیست ، هرگز زمستان نمیشود و باران نیست ؛ همیشه وزش نسیم که دم زدوده دارد و از اقیانوس می‌آید ، مردم را در آنجا خنک می‌کند . زیرا که تو همسر هلن و داماد زئوس هستی . چون چنین سخن راند ، در دریای پرکشاکش فرورفت . من باهمراهان پاکزادم بسوی کشتی‌ها رفتم و در راه بسی‌اندیشه دردل می‌بختم . چون به کشتی و دریا رسیدیم ، خوراك چاشت را آماده کردیم ، سپس شب جاودانی فراسید . آنگاه در میان کشاکش دریا خفتیم . و چون سپیده دم ، که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود می‌زاید دمید ، نخست بر آن شدند تا کشتی‌ها را بدریای فروزان بکشند ؛ در کشتی‌هایی که بسیار هموار بودند دکلها و بادبانها را راست کردند ؛ کارگران که بکشتی نشستند در برابر جاهای پاروها جا گرفتند و

چون رده بستند پاروهای خود را بر دریای خاکستری رنگ زدند . چون بهرود از پیتوس برگشتم که آبهای آن از آسمان فرود آمده است ، کشتی‌ها را نگاه داشتم و قربانی‌های تمام کردم . چون خشم خدایان جاودانی را فرو نشاندم ، گوری بیاد آگامنون ساختم ، تا آنکه یار او از دلها نرود . چون این آیین را بجا آوردم باز گشتم و خدایان بادی سازگار فرستادند و بزودی مرا بسرزمین پدرانم باز گردانیدند . اینک در خانه من بمان ، ده روز ، یازده روز درنگ کن ؛ آنگاه من دستور می‌دهم ترا برسانند و ره آوردهای فروزان بتو می‌دهم ، سه اسب و یک گردونه‌ای که بسیار فروزنده باشد . نیز یک جام زیبا بتو می‌دهم تا آنکه هر روز که بیاد خدایان جاودانی نوشخواری می‌کنی بیاد من باشی .»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد : « ای پسر آتره ، بیش ازین مرا این‌جا نگاه مدار . البته بسیار آسوده خواهم بود که همه یک سال نزد تو بگذرانم ، بی آنکه دریغ خانه‌ام و خویشانم را داشته باشم ؛ زیرا از شنیدن اندیشه‌های تو ، داستانهای تو شادی بسیار می‌برم . اما هم‌اکنون همراهانم در پیلوس متبرک تنگدل می‌شوند . دیرزمانیست که تو مرا در خانه خود نگاه داشته‌ای . اما ره آوردی که می‌خواهی بمن بدهی ، جام را می‌پذیرم ؛ اما نمی‌توانم اسب به ایتاک ببرم ؛ آنها را برای خودت می‌گذارم که در تجمل بکار آید ؛ زیرا تو فرمانروای دشتی پهناوری که در آن شبدر ، اسپرس ، گندم ، چاودار و جو سفید ساقه بلند فراوانست . اما در ایتاک نه میدان اسب‌دوانی

پهناور هست و نه کوچکترین مرغزاری؛ هر چه هست چراگاه بزهاست و با این همه برای من دلپذیرتر از چمنزارهای اسپانست. هیچ يك از جزیره‌هایی که خیزابه‌ها گردشان را گرفته‌اند نه جایگاه برای پرورش اسبان دارند و نه مرغزاری و اینك از جزیره‌های دیگر هم کمتر دارد.»

این بگفت و منلاس که در کارزار دلاور بود لبخند زد، با دست او را نواخت و لب بسخن گشود و گفت: «ای فرزندگرامی، پدران تو بخشنده بودند؛ از زبان تو پیداست. همینست که من بجای ره آوردهایی که بتو نوید داده بودم چیز دیگر خواهم داد: می‌توانم این کار را بکنم. در میان همه ره آوردهایی که خزانه‌ای را که من در خانه دارم فراهم می‌کند، آنچه را که زیباتر و گران به‌تر است بتو می‌دهم: آری، جامی تفته بتو می‌دهم؛ سراسر آن از سیمست، اما لبه‌های آن آمیخته از سیم و زرست. آن را هفائستوس ساخته‌است. فائدیوس^۱ پادشاه سدوم آنرا بمن داد، هنگامی که در خانه او پناه بردم؛ بدین گونه می‌خواهم از آن تو باشد.»

چنین بود گفتگوهایی که با یکدیگر می‌کردند. میهمانان بجایگاه شاه آسمانی نژاد اندر شدند. گوسفندها می‌آوردند؛ باده‌ای می‌آوردند که دل را نیرو می‌دهد؛ و همسرانشان که چادرهای زیبا داشتند برای ایشان نان می‌فرستادند. بدین گونه خوراك را در خانه آماده می‌کردند.

درین میان در برابر تالار بزرگ اولیس خواستگاران سرگرم بازی خشت اندازی و نیزه اندازی بر زمین استوار بودند، خوی گرفته بودند گستاخی خود را در آنجا بیازمایند. آنتینوئوس در آنجا نشسته بود و اوریماک^۱ نیز که زیبایی یکی از خدایان بود و هر دو سر کرده خواستگاران بودند و در ارزش بر همه برتری بسیار داشتند. نوئمون^۲ پسر فونئوس^۳ نزدیک شد و رو به آنتینوئوس کرد و از او پرسید: «ای آنتینوئوس، آیا در دل خود می دانیم یا نمی دانیم که تلماک کی به پیلوس شنزار باز می گردد؟ با کشتی من رفته است و من بدان نیازمندم که سفری بسوی الید پهناور بکنم، که در آنجا دوازده مادیان دارم و استرانی که در کار تاب و توان دارند. اما هنوز رام نشده اند و شیر از آنها می خورند. می خواهم یکی از آنها را بیاورم رام بکنم.»

این بگفت و ایشان از شگفت زدگی دلگیر شدند. زیرا نمی دانستند که تلماک بسوی پیلوس که از آن نله است رفته است؟ گمان می کردند در کشتزار جایی نزدیک گله ها با خوبانست. همین بود که آنتینوئوس پسر اوفیتس باو پاسخ داد: «بمن راست بگو: کی رفته است، با کدام دریانوردان؟ با جوانانی که از اینک برگزیده، یا مزدوران و پیشخدمتان خود؟ برای این کار ایشان بس بودند. اما باز بی دریغ بمن بگو تا آنکه همه چیز را خوب بدانم: آیا کشتی سیاه را بناخواه تو و بزور گرفته است، یا چون پی درپی از تو درخواست

کرده است آن را آزادانه باو داده‌ای؟»

پسر فرونیوس باو پاسخ داد: «من خود بدلخواه خویشتن آنرا باو داده‌ام. اگر دیگری بود هنگامی که چنین مردی که غمی در دل دارد آمده بود درخواست می کرد چه می کرد؟ آنگاه دشوار بود که ازو دریغ بکند. کسانی که درپی او رفته‌اند جوانانند، بهترین جوانانی که پس از ما درین سرزمین هستند؛ دیدم مانتور هم بسر کردگی با ایشان رفت، یا آنکه خدایی بود که در همه چیز باو مانده بود. اما چیزی که مرا بشگفت می آورد اینست: دیروز در برآمدن آفتاب مانتور نامور را دیدم و با این همه وی برای رفتن به پیلوس بکشتی نشسته بود.»

چون چنین سخن گفت بسوی سرای پدرش رفت. اما هر دو در دل نخوت بار خویش خشمگین بودند. بازی‌ها را بهم زدند و خواستگاران را بیک جا نشانیدند. و در میان ایشان آنتینوئوس پسر اوفیتس با خشم بسیار آب بسخن گشود: دل وی پر از خشم تیره‌ای بود و چشمانش همانند آتشی شراره‌افکن بود؛ گفت: «چه بدبختی؟ این يك بی‌آزرمی نمایان است که تلماک تازه کرده است. این سفر! با این همه ما وی را از آن بازداشته بودیم! بناخواه ما، همه ما که این جا هستیم، این پسر جوان راست و درست رفته است، يك کشتی را به دریا انداخته و يك دسته دریا نوردان گزیده را ازین سرزمین برگزیده است. بزودی این آغاز بدبختی خواهد شد. اما امیدست که زئوس نیروی او را پیش از آنکه بسال مردان برسد درهم بشکند!

اینك يك كشتی تندرو با بیست تن دریانورد بمن بدهید تا بروم و در تنگهٔ میان ایتاك و ساموس سنگلاخ ، کمین برای او بگشایم و نگران او باشم و سفری که برای یافتن پدر می کند سرانجام غم انگیز داشته باشد . « وی این بگفت ؛ همه سخن او را روا می دانستند ، وی را برمی انگیزختند برود . سپس چون برخاست بخانهٔ اولیس بازگشتند .

چندان نکشید که پنلوپ از اندیشه ای که خواستگاران در اندرون دل خود داشتند آگاه شد؛ مدون پیام آور همه چیز را باو گفت ، چون در بیرون سرای بود ، هنگامی که در اندرون سرای ایشان زمینهٔ خود را می چیدند ، باندیشهٔ ایشان پی برده بود . سرای را پیمود و رفت پنلوپ را آگاه کرد . چون از آستانهٔ در گذشت باو گفت : « ای پیام آور ، خواستگاران پاکزاد ترا برای چه فرستاده اند؟ آیا برای آنست که بزنان خدمتگر اولیس آسمانی نژاد بگویی کارهای خود را رها کنند و بزمی برایشان آماده کنند؟ آه ! باید خوش آمدگفتن بمن و بازگرد آمدن را پایان رسانند ، باید که امروز باز پسین ، آری باز پسین خوراك خود را در خانهٔ ما بخورند ! این که بیشتر گرد می آید ، آنهمه خوردنی را از میان می برید ، که دارایی تلماك فرزانه است ! آیا هنگامی که كودك بودید ، هرگز از پدرانتان نشنیده اید بگویند اولیس در میان خویشاوندان شما چه بود ؟ دربارهٔ هیچ کس افزون خواهی نداشت ، در انجمن مردم هیچ سخن نادرست نگفت ، آن چنان که بیشتر پادشاهان آسمانی نژاد می کنند ؛ با این دوستند و با آن دشمنند . اما وی هرگز هیچ زبانی

بهیچ کس نزد . در همان هنگام که دل شما و رفتارهای زشت شما آشکار می شود . ازین پس نیکی را که دیده باشند فراموش می کنند.»
مدون فرزانه باو پاسخ داد : « ای شاهبانو ، کاش بالاترین بدبختی ها همین می بود ! خواستگاران در اندیشه دیگر هستند که بسیار ناگوارتر و غم انگیزتر است : امیدست پسر کروئوس آنرا هرگز روا ندارد ! می خواهند تلماک را که تیر رو بین دارد ، هنگامی که بسرای خود باز- می گردد بکشند . وی رفته است در پیلوس زیبا و لاسدمون فروزان درباره پدرش آگاهی بیابد .»

وی گفت و پنلوپ دریافت که دلش و زانوهایش سست می شود؛ دیر زمانی لب بسخن نگشود ؛ چشمانش از سرشک پر شد و بانگ روشن وی در گلویش باز ایستاد . سرانجام توانست این سخنان را در پاسخ وی بگوید : « ای پیام آور ، فرزند من چرا رفته است ؟ هیچ نیازمند آن نبود برین کشتی های تندرو بنشینند ، این اسپان دریایی که مردم را در فراخنای دریا با خود می برند . آیا می خواهد نامی هم در میان مردان نگذارد ؟». آنگاه مدون فرزانه باو پاسخ داد : « نمی دانم خدایی او را برانگیخته است ، یا آنکه از جهش دل خود پیروی کرده است تا به پیلوس برود و از بازگشت پدر یامرگی که بدان جان سپرده- است آگاه شود .»

چون چنین سخن گفت از سرای اولیس رفت . آن پریشانی را که دلها را درهم می شکند در دل او جای داد ، دیگر نیروی آنرا نداشت بر هیچ یک از کرسیهای فراوانی که در آنجا بود جای بگیرد ،

بر آستانهٔ سراچهٔ خوش ساخت خود نشست ، ناله‌های دردانگیز می‌راند؛ گرداگرد وی زنان خدمت‌گر، همهٔ آنها که درخانه بودند جوان و پیر می‌نالیدند . پنلوپ با ناله‌های شتاب‌آمیز در میان ایشان چنین سخن راند : «ای دوستان ، بشنوید ؛ خدای اولمپ نشین بیش از هر زنی که در روزگار من زاده و پرورده شده است رنج بر من روا داشت . نخست شوهری دلاور، مردی شیردل را ازدست دادم ، که در میان مردم دانایی در هر پرهیزگاری برتری داشت، پهلوانی که نام وی در هلاس تا آنسوی آرگوس پیچید . اینک نوبت پسر گرامیم رسیده است ! تندباد او را از خانه بدربرد، در تاریکی، و من از رفتنش آگاه نبودم . ای سنگدلان ! هیچک از شما ، شما که دلتان از همه جا آگاهست ، هنگامی که رفت در اندرون کشتی سیاهی بنشیند، این اندیشه را نداشت که مرا از خوابگاهم برخیزاند ! اگر می‌دانستم در اندیشهٔ این سفر است، البته با همهٔ آنکه خواستار رفتن بود، یا می‌ماند یا آنکه مرا در خانه مرده می‌گذاشت و می‌رفت . اما باید بشتابید دولیوس^۱ پیر را فرابخوانید ، آن خدمتگزاری که چون این جا آمدم پدرم بمن داد و نگاهبان درختان باغ منست، تا آنکه هر چه زودتر برود لائرت را ببیند همه چیز را باو بگوید . شاید وی درد دل خود زمینه‌ای فراهم سازد و از گوشه نشینی بیرون آید ، بتواند دل این کسان را که میخواهند نژاد وی را و نژاد اولیس آسمانی نژاد را نابود کنند بدست آورد!»

اوریکله دایهٔ مهربان باو پاسخ داد : «ای دختر گرامی ، با مرا باتیغ بی‌دریغ بکش یا مرا درخانه بگذار ؛ اما هرگز اندیشهٔ خود

را از تو پنهان نخواهم کرد . من همه چیز را میدانستم : هر چه فرمان می‌داد می‌آوردم ، نان و باده شیرین ؛ مرا سوگند سخت داده بود پیش از روز دوازدهم چیزی بتو نگویم ، مگر آنکه چون خود خواستار دیدن او باشی ، از رفتن وی آگاه شوی ؛ می‌توسید اگر ترا ببیند بگریزی و زیبایی خود را تباه کنی . اما سروتن بشوی ، برای اندام خویش جامه‌های پاکیزه بگری ؛ با هم نشینان خود باشکوب بالا برو ، برای آتنه دختر زئوس که سپر باخود دارد نماز کن ؛ زیرا اوست که می‌تواند از مرگ هم ترا برهاند . دیگر بر دل‌آزاریهای آن پیر مرد چیزی می‌فرای . گمان ندارم که خدایان نیک بخت هیچ کینه‌ای در بساطه نژاد پسران آرسزیوس^۱ داشته باشند ؛ آن کسی که باید خداوندگار این خانه بلند و این کشت‌زارهای بار آورد باشد خواهد زیست . »

این بگفت و غم پیلوپ را فرونشاند ، اشک را از دیدگانش دور کرد . وی سروتن شست ، برای پیکر خود جامه‌های پاکیزه برداشت ، سپس با هم نشینان خود باشکوب بالا رفت ؛ چون جو در سبزی ریخت چنین برای آتنه نماز خواند : « ای دختر زئوس که سپر باخود داری و سرکش هستی ، درخواست مرا بر آور . اگر هرگز اولیس که هزاران چاره‌گری داشت ، درسرای خویش در راه تو رانهای گاونری یامیشی را بریان کرده باشد باید درین دم آنرا بیاد آوری ، بمن روا دار که پسر گرامی ما را برهانی ؛ زخم‌های خواستگاران را که تبه‌کاری بی - شرمانه‌ای دارند ازو بازدار . »

چون چنین سخن گفت بآیین دینی نالید والهه نماز وی را شنید .

خواستگاران در تاریکی تالار بزرگ بانگ برداشتند. یکی از این جوانان بی شرم می گفت: «ناچار اینک شاهبانویی که این همه بساو خوش آمد می گویند زناشویی با ما را آماده می کند؛ هیچ نمی انگارد که ما مرگ پسرش را آماده کرده ایم». چندتن از میان ایشان چنین سخن می راندند، اما از راستی پیش آمدها چیزی نمی دانستند. و آنتینوئوس در میان ایشان لب بسخن گشود و گفت: «شما چه دیوانگانی هستید، ازین سخنان بی شرمانه که همه مانند یکدیگر می گویند خود داری کنید؛ بترسید که آنها را باندرون ببرند. خاموش باشید! برای پیش بردن زمینه ای که همه دردل خود بدان گواهی داده ایم برخیزیم.»

چون چنین گفت، بیست مرد آماده را برگزید، و رهسپار شد بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا برود. نخست کشتی را در آب ژرف فروبردند؛ در روی کشتی سیاه دگل و بادبانها را برافراشتند، پاروها را در دوهای چرمین در سراسر لبه کشتی فروبردند، همه چیز را در جای خود گذاشتند و بادبانهای سفید را گسترده کردند؛ سپس خدمتگزاران چابک دست افزارها را برای ایشان آوردند. چون شب خوراک خود را در کرانه دریا خوردند، ماندند تا شب شود و رهسپار شوند.

درین میان پنلوپ پاکدامن در آشکوب بالا مانده بود بی آنکه چیزی بخورد و بخوراک و نوشابه دست بزند، پیش خود می گفت آیا پسر پرهیزگارش از مرگ خواهد رست، یا آنکه از زخم های خواستگاران نابخرد از پا در خواهد آمد. همه اندیشه های شیرین را که گرفتار ترسست و در میان دسته ای از شکار افکنان، هنگامی که

گرداگرد او حيله گران گرد آمده اند وی نیز داشت ، تا هنگامی که خواب آرام بخش سر رسید . آنگاه بیشت افتاده خسبید و سرا پایش کشیده شده بود .

آنگاه آتیه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه تازه‌ای پخت . شبی را برانگیخت و سیمای زنی بآن داد ، ائیمه^۱ دختر ایکاریوس^۲ جوانمرد که شوی او او ملوس^۳ جای‌گزین در فرس^۴ بود . سپس او را بسوی سرای اولیس آسمانی نژاد فرستاد ، هنگامی که پنلوپ می‌زارید و می‌گریست ، تا آنکه به گله‌ها و ناله‌های او که آمیخته با سرشک بود پایان دهد . و شبی در سراسر دوالی که برچفت در بود بسراجه وی اندرون شد ، در بالای سر پنلوب ایستاد و این سخنان را باو گفت : « ای پنلوب ، بادلی غمگین خفته‌ای ؟ با این همه ، خدایان که زندگی نیک‌بختان را دارند ، روا نمی‌دارند که بگری و پریشان باشی ؛ زیرا که فرزند تو می‌تواند باز گردد ؛ درباره ایشان گناهی ازو سر نزده است . »

پنلوپ ، خردمندترین زنان که بخواب شیرینی فرو رفته بود ، در میان رؤیا باو پاسخ داد : « ای خواهر ، چرا آمده‌ای ؟ تو مرا وادار می‌کنی گله‌های خود را بپایان برسانم ، این همه رنجهایی را که جان و دل مرا می‌آزارد فراموش کنم . پیش ازین شوهری ارجمند ، شیردلی را که با آن همه پارسایی گوناگون در میان مردم دانایی برتری داشت از دست داده بودم ، پهلوانی که سرفرازش در هلاس دوردست ناآنسوی

آرگوس پراکنده بود. اینک فرزند گرامی من باکشتی فرورفته‌ای، بی‌خردانه رفته است، بی‌آنکه درست از کارها و انجمن‌های مردم آگاه باشد! برای این باز پیش از آنکه برای آن‌دیگری نالیده‌ام می‌نالیم؛ برای او بخود می‌لرزیم، می‌ترسم یا در میان مردمی که نزد ایشان رفته است یا در دریا گرفتار بدبختی شود. بسیاری از بدخواهان برای او دام گسترده‌اند و خواستار آنند پیش از آنکه بسرزمین پدرانش بازگردد اورا بکشند.» شبح تیره رنگ باو پاسخ داد: «دلیر باش! مگذار که ترس این چنین ترا فرا بگیرد. زیرا که همراهی با او راه می‌بیماید که مردمان دیگر آرزومند یاری او هستند؛ تواناست؛ پالاس آتنه است. وی بر اشکهای تو دل می‌سوزد و اوست که مرا نزد تو فرستاده است تا ترا این چنین دل‌داری دهم.»

پنلوپ، خردمندترین زنان پاسخ داد: «اگر راستی تو اله‌های هستی، اگر بانگ یکی از خدایان را می‌شنوی، پس بمن رنج‌های آن دیگری را هم بگویی؛ آیا هم چنان در جایی زنده است و پرتو آفتاب را می‌بیند، یا آنکه جان سپرده و در جایگاه هادس^۱ است؟». شبح تیره رنگ باو پاسخ داد: «درباره این دیگری من چندان با تو سخن نخواهم گفت: نمی‌گویم زنده است یا مرده؛ سخنان خود را بدامان باد دادن خوب نیست.» چون چنین سخن گفت در سراسر جفتی که گرداگرد در جای داده بودند لغزید، تا برود در میان وزشهای بادگم شود. دختر ایکار یوس از خواب برخاست؛ پی برد که دلش گرم شده است، خوابی که در دل شب دیده بود بس روشن بود.

خو استگاران که بکشتی نشسته بودند راه‌های دریارا می‌پیمودند
و در دل خود در اندیشه آن بودند که تلماک را هر چه زودتر بکشند. در
میان دریا جزیره‌های سنگلاخ هست، در میان راه ایتاک به ساموس که
نخت سنگهای پرتگاه دارد؛ آن آستربس^۱ است؛ چندان بزرگ
نیست، اما بندری دارد که دو لنگرگاه برای پناه دادن کشتی‌ها در آن
هست، مردم آنجایی در آنجا پنهان شدند و کمین کردند.

سرود پنجم

خلاصه سرود: درانجمن دیگری که خدایان فراهم کردند

بدرخواست آتنه بازگشت اولیس را روا داشتند. هرمس فرمان زئوس را برای کالیپسو برد و باو دستور داد آن مرد گرفتار را بگذارد برود. فرشته دریا به اولیس خبر داد باید تخته بندی بسازد و هرچه اصرار کرد نزد وی بماند او نپذیرفت. اولیس چهار روزه تخته بند خود را ساخت؛ روز پنجم رهسپار شد و روز هجدهم برابر سرزمین مردم فئاسی رسید. آنگاه پوزئیدون او را دید و توفانی برانگیخت که چیزی نمانده بود آن پهلوان در آن جان بسپارد. الهای طلسمی بساو داد. چون تخته بندش شکست شنا کنان بیشتیبانی آتنه بجزیره شری رسید. با زحمت زیاد سرانجام بدعانه رودی رسید، در بیشه ای پنهان شد و از شعت درماندگی بنحواب رفت.

الهه سپیده دم از خوابگاهی که نزدیک تیتون^۱ در آن خفته

بود بیرون جست تا آنکه پرتو برخدایان و آدمی زادگان بیفکند.

و خدایان نشستند انجمنی برپا کنند، و در میان ایشان زئوس بود

۱- Tithon برادر پریام و شوهر الهه سپیده دم.

که تندر را از بالا فرود می‌آورد و توانایی او را کران نیست. آتنه هزاران
اندوه اولیس را که همیشه بیاد می‌داشت برای ایشان می‌گفت؛ زیرا روا
نمی‌داشت که نزد فرشتهٔ دریا باشد. گفت: «ای زئوس پدر ما، و شما
ای خدایان نیک بخت، ازین پس هیچ شاهی که عصای شهریاری
بدست دارد بآرامش و نکویی نخواهد گرایید، دلش از داد ورزی
بی‌خبر خواهد بود، همیشه سنگدل خواهد بود و تن به‌تبه‌کاری خواهد
داد، زیرا در میان مردمی که اولیس بامهربانی پدری بریشان فرمانروا
بود و دیگر کسی بیاد اولیس آسمانی نژاد نیست. بیادش ابن‌کار در
سرای کالیپسو فرشتهٔ دریا در جزیره‌ای بارنج فراوان گرفتارست و وی
بناخواه او را در آنجا نگاهداشته است؛ نمی‌تواند بسرزمین پدران
خود باز گردد؛ زیرا که دیگر کشتی‌پاروژی و همراهانی ندارد که در شکم
پهنور دریا راهنمای او باشند. و اینک از همه گذشته می‌خواهند پسر
گرامی وی را در بازگشت بکشند، زیرا که رفته است در پیلوس متبرک و
در لاسدمون فروزان آگاهی بدست آورد.

زئوس گرد آورندهٔ ابرها باو پاسخ داد: «ای فرزند من؛ این چه
سخنانیست که از لبان تو برون آمد؟ آیا تو این زمینه را آماده نکرده
بودی که اولیس چون باز می‌گردد ازین کسان کین بگیرد؟ اما تلماک،
بافروزانگی خویش راهنمای او باش؛ زیرا تو می‌توانی کاری بکنی که
تن درست بزادگاه خود باز گردد و خواستگاران با کشتی خود بر گردند
بی آنکه کامیاب شوند.»

این بگفت و رو پسر گرامی خود هر مس کرد و گفت: «ای

هرمس، چون پیامبر همهٔ ما هستی، برو خواست ناگزیر ما را بفرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد بگویی؛ ما خواستار بازگشت اولیس پرتاب و توانیم و باید بی آنکه آدمی زاده‌ای یا خدایی همراه او باشد باز گردد؛ با تخته‌بندی که بندهای فراوان داشته باشد و با رنج فراوان تا بیست روز دیگر به‌شری^۱ که کشت زارهای انبوه دارد خواهد رسید، سرزمین مردم فئاسی^۲، که در نژاد از نزدیکان خدا باشند، ایشان چون خدایی او را بزرگ خواهند داشت. با کشتی وی را بسرزمین پدرانش خواهند برد، پس از آنکه باو رویینه و زر و جامه خواهند داد بیش از آنکه اگر بی‌دردسری بازگشته و سرنوشت بخش او را از تاراج باو داده بود از تروا باخود برده بود. با این بها وی دستوری خواهد یافت کسانی را که دوست می‌داد دوباره ببیند و بخانهٔ بلند خود و سرزمین پدران خویش برسد.»

وی چنین سخن می‌گفت و آگریفونت^۳ پیامبر نافرمانی نکرد. بیدرنگ پای‌افزارهای زیبای آسمانی را که از زر بود و وی را در آبگونه‌ها و زمین پهناور بهمان تندی وزش باد راهنمایی می‌کرد زیر پای خود بست. چوبی را که اگر بخواهد با آن چشم مردم را می‌خواباند و دیگران را از خواب بیدار می‌کند بدست گرفت. آگریفونت زورمند چون این‌چوب را بدست گرفت بال برگشاد. چون از پیری^۴ گذشت از اثر خود را بدریا انداخت؛ پس بسیمای یک الیکابی که در کشاکش

۱- Schérie که قدم‌آنها همان Corcyre می‌دانستند. ۲- Phéacie سرزمین افسانه‌ای. ۳- Agriphonte. ۴- Piérie ناحیه شمالی کوه اولمپ در مقدونیه.

جان اوبار دریای آرام ناپذیر، ماهی می گیرد و بالهای زورمند خود را در آب شور فرو میبرد خود را ببالای خیزابه‌ها انداخت. با این سیما هر مس گذاشت خیزابه‌های بی‌شمار او را ببرند. اما چون بآن جزیره دور دست رسید، ازدریای بنفش بیرون آمد و در زمین راه پیمود تا آنکه بغاری پهناور رسید که فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد در آن جای گزینست. وی را در خانه خود دید. در کانون آتش بسیاری شرازه می‌افکند؛ در دوردست بوی چوب‌کنار و سرو کوهی پیچیده بود که شکافتن آنها آسانست و چون می‌سوزند همه جزیره را خوشبو می‌کنند. در اندرون خانه آن فرشته با آواز خوش سرود می‌سراید و چیز می‌بافت و ماسوره زرین خود را در کارگاه بجنبش می‌آورد. بیشه انبوهی گرداگرد غار رسته بود: سرخ بید، کبوده، صنوبر خوشبوی؛ و در زیر شاخه‌ها مرغانی که بالهای پهن داشتند: بوف، باز، زغن‌های دریایی پربانگ که در دربا هستند. در دیوارهای غار تاکی شاخ و برگ‌های همیشگی خود را گسترده بود و از آن خوشه‌های فراوانی آویزان بودند. چهار چشمه آب زدوده‌ای فرو می‌ریختند؛ نزدیک یک‌دیگر بودند و بسوی یک‌دیگر نمی‌رفتند. گرداگرد آن مرغزارهای نرم از بنفشه و جعفری گل کرده بودند. اگر هم خدایی بآنجا می‌رسید از دیدار آنها شگفت زده و دلخوش می‌شد. اگر بفونت پیامبر ایستاد تا از آن کامیاب شود. اما چون دلش از دیدن آن خرسند شد، بیدرننگ بغار پهناور اندر آمد. کالیپسو آن الهه باشکوه چون وی را روبروی خود دید در شناختن او درنگ نکرد؛ زیرا خدایان هر چند هم که

جایگاه ایشان دور از يك ديگر باشد يك ديگر را می شناسند . اما هر مس اولیس پاکدل را در اندرون غار ندید . در کرانه نشسته بود ، همیشه در همانجا می گریست ، دلش با سرشک و ناله و غم فرو می ریخت . و نگاه های خود را بدریای خستگی ناپذیر می افکند و اشک می ریخت . کالیپسو الهه با شکوه پس از آنکه هر مس را بر روی کرسی فروزانی که تابندگی بسیار داشت نشان داد پرسش کرد : « چرا نزد من آمده ای ، ای هر مس که چو بدست زرین داری و من دوستم می دارم و بزرگت می دانم ؟ تو هرگز این جا رفت و آمد نداری . بگو چه میخواهی . اگر توانایی آنرا داشته باشم و اگر خواست تو بر آوردنی باشد دل من گواهی میدهد که آن کار را بکنم . اما نخست با من بیا تا پیشکش های میهمان نوازی را بتو بدهم .»

چون الهه این سخنان را گفت میزی را پیش آورد که آنرا از مائده پر کرده بود و باده سرخ را بکاربرد . آگر فوننت پیام آور می خورد و می آشامید . سپس چون خوراک خود را پایان رساند و دل خود را نیرو داد ، این سخنان را در پاسخ او گفت : « ای الهه ، تو از من که خدایی هستم می پرسی : برای چه آمده ام ؟ اینک راستی را بتو میگویم ، زیرا که تو از من درخواست می کنی . زئوس بمن فرمان داده است بناخواه خود باینجا بیایم . که بدلتخواه خود چنین فراخنای آب شور را می پیماید که فراخنای آن بیش از آنست که بتوان گفت ؟ نزدیک اینجا هیچ شهری از آدمی زادگان نیست که بخدایسان قربانی های برگزیده نیاز کنند . اما برای هیچ خدایی راهی نیست که از خواست

ژئوس که سپردارد سرپیچد و فرمان او نرود. وی می گوید درین جا مردی هست که از همه دلاوران بدبخت ترست، نه سال تمام در گرداگرد شهر پریم کارزار کرده و سال دهم کسانی که شهر را از بن برافکندند بخانه خود بازگشتند؛ اما در بازگشت آتنه را خشمگین کردند و وی باد ناسازگاری و کشاکش دربارا بریشان برانگیخت. آنگاه همه همراهان ارجمندش نابود شدند و او را باد باینجا آورد، خیزابه‌ها او را باین جزیره نزدیک کردند. او بتو فرمان می‌دهد او را بگذاری برود و هرچه زودتر؛ زیرا سرنوشت او این نیست که در این جما دور از کسانش جان بسپارد؛ برای او مقدر شده است بساز دوستان خود را ببیند و بخانه‌اش که بام بلند دارد، نزدیک سرزمین پدرانش بازگردد.»

وی چنین سخن گفت؛ کالیسو، الهه با شکوه، بخود لرزید، سپس بانگ برافراشت، شتابان این سخنان را باو گفت: «ای خدایان، شما سنگین‌دلید، و بیش از دیگران به رشک می‌گرایید؛ شما روانی-دارید الهه‌ای با آدمی زادگان پیوند کند مگر آنکه پنهان شود، روا نمیدارید که الهه‌ای بستر خود را برای کسی که او را دوست میدارد باز کند. بدین گونه چون الهه سپیده دم که انگشتان گلگون دارد، اوریون^۱ را برگزید، شما خدایان که در شادکامی زندگی می‌کنید، بر آشفتید، و می‌بایست آرتمیس پاکدامن که تخت زرین دارد برود در اورتیژی^۲ تیرهای دلپذیرش را باو بزند و او را بکشد. بدین گونه هنگامی

۱- Orion شکارافکن زیبایی که آرتمیس یادیان او را کشت. ۲- Ortygie - سرزمین افسانه‌ای.

که دمتز که مرغوله‌های زیبا دارد ، پیرو دل خویشتن شد و به یازبون^۱ مهر ورزید و در کشت زاری که سه بار شخم زده بودند وی را در بر- گرفت، بزودی زئوس آنرا دانست و تندر فروزان خود را بر وفرو- آورد و وی را نابود کرد. اینک ، ای خدایان ، بدین گونه بر من رشك می‌برید، زیرا که آدمی زاده‌ای نزد منست . هنگامی که ته کشتی خود را تنها بآب فرو برده بود ، پس از آنکه زئوس تندر وریشان را بر کشتی تندرو او زد و آنرا در میان دریای میگون درهم شکست، من وی را رها نیدم. آنگاه همه همراهان ارجمندش جان سپردند ، باد او را باین جا آورد ، خیزابه او را باین جزیره نزدیک کرد . من او را دوست داشتم و باو خوراک دادم ؛ بر آن بودم او را جاویدان بکنم و درسراسر زندگی او را از پیری نگاه بدارم، اما چون برای هیچ خدای دیگری راهی نیست از خواست زئوس که سپر دارد سر بیچد و نافرمانی کند، اگر زئوس او را باین کار باز می‌دارد و فرمان می‌دهد می‌تواند از راه دریای نخستگی ناپذیر برود . اما من نمی‌توانم خود او را ببرم ؛ من کشتی پارو زنی و همراهان ندارم تا در شکم پهناور دریا راهنمای او شوم با این همه از ته دل باو اندرز خواهم داد ، و چیزی را ازو پنهان نخواهم کرد تا آنکه تن درست بزادگاه خود باز گردد.»

آگریفونت پیامبر باو گفت : «چنانکه می‌گویی اکنون او را روانه کن و از خشم زئوس پرهیز؛ مبادا او را خشمگین کنی تا در آینده دشمن تو باشد.» آگریفونت زورمند چون چنین سخن گفت از آنجا

رفت. و فرشته باشکوه همین که فرمان زئوس را شنید نزد اولیس پاك دل رفت. دید آن دلاور در کرانه نشسته است؛ چشمانش هم چنان از اشک تر بود، و زندگی شیرین بدان می گذشت که چون از بازگشت بازمانده است بگرید؛ زیرا آن فرشته دیگر دلربایی برای او نداشت. شبها می بایست در کنار او در غار ژرف بیاساید؛ اما خواست وی دیگر باخواست او برابر نبود. روزها می رفت روی سنگهای لب دریا می نشست و دل وی با اشک و ناله و غم فرو می ریخت. نگاههای خود را بردر بای خستگی ناپذیر می دوخت و سرشک می ریخت. الهه چون بوی نزدیک شد گفت: «ای بدبخت، دیگر اینجا گریه مکن، خواهش دارم، دیگر جان خود را مکاه؛ من اکنون آماده ام بگذارم بروی. اینک با رویینه تیرهای بلند ببر و تخته بندی پهن بساز؛ روی آن تخته هایی بیفکن، تابل بلندی فراهم شود، تا ترا بدر بای مه آلود ببرد. من از سوی خود بر آن نان، آب، باده سرخ باندازه ای جای خواهم داد که اشتهای ترا بر آورد و گرسنگی را از تو بزدايد؛ بتو نیز تن پوش خواهم داد؛ نیز در پشت سر بادی سازگار خواهم فرستاد، تا آنکه تن درست به زادگاهت بازگردد، اگر خدایانی آنرا روا بدارند که در آسمان پهناور جای گزین اند و برای دریافتن و پیش بردن از من توانا ترند.»

چنین سخن گفت؛ و اولیس ناماورد که آنهمه رنج برده بود بخود لرزید، سپس چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت: «ای الهه، چون مرا و می داری با تخته بندی گرداب پهناور دریا را که تا آن اندازه هراس انگیز و دشوار است بیمایم، بی شک

در اندیشه چیز دیگری هستی و نه بازگشت من؛ کشتی‌های تندرو و بسیار استوار هم نمی‌توانند آنرا بیمایند، اگر هم باد سازگار زئوس با آنها یاری کند. اما من، نمی‌توانم بناخواه تو بر تخته‌بندی بنشینم مگر آنکه خود، ای الهه، سوگند بسیار یاد کنی اندیشه دیگری برای بدبختی و نابودی من نکرده باشی.»

این سخنان کالیپسو، الهه باشکوه را، به لب‌خند و اداس داشت؛ بادست او را نوازش کرد و چون خاموشی را بهم زد باو گفت: «راستی تو جز تبه‌کاری نیستی، اما زبردستی تو کم نیست، که اندیشه آنرا داشته‌ای چنین سخنان را بزبان بیاوری! اینک زمین، آسمان پهناوری را که بالای سرماست، آب رود ستیکس را که در زیر پای ما روانست - و سوگند ازین بالاتر و هراس انگیزتر برای نیک‌بختان نیست - گواه می‌گیرم که هیچ اندیشه‌ای برای بدبختی و نابودی تو ندارم. آنچه من می‌اندیشم و بتو می‌گویم، همان را برای خود می‌کردم، اگر چنین نیازمندی شتاب‌آمیز برای من پیش آمده بود. در اندیشه من تبه‌کاری نیست و دلی آه‌نین در اندرون خود ندارم، بلکه دلسوزی دارم.»

الهه باشکوه چون چنین سخن گفت بشتاب راهنمای او شد و آن پهلوان در پی او رفت. بشکاف غار رسیدند، اولیس بر کرسییی که هرمس از آنجا برخاسته بود نشست؛ فرشته دریا نزدیک او همه چیز برای خوردن و آشامیدن گذاشت، هر چه آدمی زادگان از آن می‌خورند. خود روبروی اولیس آسمانی نژاد نشست، و زنان خدمت‌گر مائده و باده بهشتی آوردند. هر دو دست بسوی خوراکی‌هایی که

روبرویشان گذاشته بودند یازدیدند . سپس از خوردن و آشامیدن شاد شدند ، کالیپسو الههٔ بسا شکوه نخست چنین گفت : « ای شیرخواره زئوس ، ای لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری ، آیا راستست که میخواهی از هم اکنون بخانهٔ خود در سرزمین گرامی پدران بروی؟ هرچه پیش گرفته باشی ، خدا یارت باد ! اما اگر در دل خود می‌دانستی پیش از آنکه بسرزمین پدران برسی ، چه رنج‌هایی سرنوشت بر تو فرود خواهد آورد ، تو با من درین جا می‌ماندی این خانه را پاسبانی کنی و با همهٔ خواهشی که داری که همسرت را دوباره ببینی و درراه او در سراسر روز آه می‌کشی ، جاویدان میشدی . با این همه من بخود می‌نازم ، من کمتر از تو زیبا و کمتر از تو خوش‌قامت نیستم ؛ زیرا این نیز شایسته نیست که آدمی زادگان درقامت و زیبایی باخدایان هم‌چشمی کنند . »

اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانست باو پاسخ داد : « ای الههٔ توانا، بر من خشم مورز . بسیار خوب میدانم که اگر کسی پتلوپ فرزانه را ببیند نه در زیبایی و نه درقامت با تو برابر نیست ؛ وی از آدمی زادگانست ؛ تو نه‌مرگ را درمی‌یابی و نه پیری را . با این همه هر روز میخواهم و آرزو دارم بخانهٔ خود بازگردم و روز بازگشت را ببینم . اگر خدایی کشتی مرا در دریای میگون غرق کند ، من بدان تن درخواهم داد؛ من دلبی پرتاب درسینه دارم : تاکنون آن همه در روی خیزاب‌ها و در جنگ درد کشیده رنج برده‌ام ! چه باک که این نیز پیش آید! . چنین سخن می‌گفت ؛ درین میان آفتاب فروخفت و تساریکی سر رسید . پس هر دو پایان آن غار ژرف رفتند از مهرورزی برخوردار

شدند و نزد يك ديگر ماندند .

چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان میآید دمید، اولیس هماندم بالاپوش و نیم تنه دربر کرد ؛ و فرشته دریا خود را از شال بزرگ سفیدی که مانند سیم و دلپذیر بود پوشاند ؛ کمر بند، زیبای زرینی گرد کمر بست و روپوشی دراز بر سر انداخت . سپس اولیس پاکدل را آماده رفتن کرد . تبر بزرگی رو بین بدست او داد که از هر دوسوی برنده بود و دسته زیبایی از چوب زیتون داشت که خوب بر آن استوار کرده بودند . سپس کوبه‌ای بسیار فروزان باو داد . سپس بآنسوی جزیره پیشاپیش روانه شد که در آنجا درختان بلند رسته بود؛ سرخ بید، کبوده، درختان کاج ببلندی آسمان . چوب‌های آنها از دیرباز شیره نداشت و بسیار خشک بود و در روی آب سبک می‌ایستاد . چون کالیپسو الهه با شکوه جایی را که این درختان بلند رسته بودند باو نشان داد بسوی خانه خود باز گشت . وی آغاز کرد تخته‌هایی ببرد و کارش زود پایان رسید . روی هم رفته بیست درخت افکند، با آن رویینه آنها را تراش داد ، بزبردستی آنها را فروزان کرد و بریسمان بست . درین میان کالیپسو الهه با شکوه برایش مته آورده بود ؛ پس همه چوبهارا سوراخ کرد ، بهم پیوست و با چکشی تخته‌های کشتی را بهم پیوست و جفت کرد . اولیس برای خود تخته بندی ساخت، بهمان اندازه که درودگری زبردست نه کشتی بار کشر را میسازد . پلی بر آن برافراشت و تخته‌هایی نزدیک بهم بر آن جا داد ؛ و برای اینکه کارش را پایان برساند بر روی آنها رو کشتی از تخته‌های

بلند انداخت . دگلی کار گذاشت که جایی برای بادبان داشت . نیز پارویی بزرگ برای راهنمایی ساخت . بسا سبد مشکی لب‌ای برای کشتی درست کرد ، که پناه‌گاهی در برابر خیزابه‌ها باشد و شاخ و برگ بسیار در کشتی ریخت . کالیپسو الههٔ باشکوه پارچه‌هایی آورد که از آن بادبان درست کند ، و اولیس بزبردستی مانند چیزهای دیگر آنها را بکاربرد . بر آن تخته‌بند طناب ، ریمان و بند بست و آنگاه با اهرم‌هایی آنها را در دریای فروزان فروبرد .

روز چهارم بود که همهٔ کاربایان رسیدند . پس روز پنجم کالیپسوی باشکوه پس از آنکه سروتن اولیس را شست و جامه‌های خوشبوی در بر او کرد گذاشت از جزیره برود . الههٔ مشکی از شراب سیاه و مشک دیگری که بزرگتر و پراز آب بود و خوردنی‌هایی در کیسه‌ای چرمین و شیرینی و هرچیز دیگر بر روی بند گذاشت ؛ سپس واداشت بادی نیم-گرم و سازگار برای سفر بوزد . اولیس ناماور که سراپا شادی بود بادبانهای خود را در باد سازگار برافراشت . نشسته بود و بزبردستی سکان را می‌راند و خواب بر پلکهای چشمش فرود نمی‌آمد ؛ بر ستارهٔ پروین ، ستارهٔ کاروان که دیرتر پنهان می‌شود و خرس که آنها گردونه نیز می‌نامند و در جای خود می‌گردد و نگران بسوی جبارست و تنها صورت آسمانیست که در او قیانوس فرو نمی‌رود می‌نگریست . کالیپسو الههٔ باشکوه باو سفارش بسیار کرده بود که در دریانوردی این ستاره در دست چپ او باشد . تا هفده روز پیوسته دریا نوردی می‌کرد ؛ در روز هجدهم کوه‌های تیره‌نگ سرزمین مردم فتاسی پدیدار شد : در

آن هنگام بدان بسیار نزدیک بود و مانند سپری بر روی دریای مه آلود بود .

اما چون لرزاننده توانای زمین از سرزمین مردم زنگبار بیرون رفت ، از بالای کوههای سولیم^۱ ازدور وی را دید. اولیس هم چنانکه دربانوردی می کرد در چشمان وی آشکار شد . برخشم او در دلش افزود و چون سر را جنبانید باخود گفت : «چه بدبختی ! مگر هنگامی که من نزد مردم زنگبار بودم خدایان اندیشه خود را در بساره اولیس دگرگون کرده اند؟ وی اینک بسرزمین مردم فتاسی بسیار نزدیک شدم است، در آنجا سرنوشت وی این خواهد بود از دام بزرگ بدبختی که وی را می فشارد برهد. باردیگر می گویم که هم اکنون باندازه ای که باید او را در رنج خواهم آزرد!»

این بگفت ، ابرهارا گرد آورد و با سه شاخه ای که بدست گرفته بود دریا را زیر و زیر کرد . همه توفانهای بادهای گوناگون را برمی-انگیخت؛ زمین و دریا را باهم از ابر تار کرد. شب از آسمان فرود آمد. اوروس^۲، نوتوس^۳ و باد نیمروز که وزشهای خشم آلود دارند و بوره^۴ که در آسمان فروزان پدید می آید و کشاکش دریا را فراهم می کند انبوه شدند.

آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهایش سست می شوند . ناله کنان بادل جوانمرد خویش گفت: «آه! من چه بدبختم! سرانجام

۱- Solymes از کوههای لیبی. ۲- Euros از موکلین باد. ۳- Notus موکل دیگر. ۴- Borée موکل دیگر باد .

چه ب سرم خواهد آمد؟ می ترسم آنچه کالیپسو پیش بینی می کرد که در روی دریا پیش از رسیدن بسرزمین زادگاهم ، همه رنجها را خواهم کشید راست باشد . اینک همه چیز سرانجام می یابد . زئوس با چه ابرهای تاری آسمان پهناور را فرا گرفته است! دریا را زیر وزبر کرده ، و توفانی از هر گونه باد بر سر من فرود می آید . اینک مرگ ناگهانی برای من ناگزیر شده است . مردم دانایی که پیش ازین در تر و آد پهناور برای پسند دل زادگان آتره نابود شدند سه چهار بار از من نیک بخت تر بودند! روزی که مردم ترا دسته دسته زوین های رویین خود را بر من می انداختند ، هنگامیکه در کنار پسر پله که مرده بود می جنگیدم چرا من هم نمردم و سرنوشت خود را پایان نرسانیدم ! آنگاه پس از مرگ سرفراز می شدم و مردم آخابی سرفرازی مرا یاد میکردند ، اما امروز سرانجام من اینست که گرفتار مرگ تیره بختان شوم!

چون تازه این سخنان را گفته بود ، خیزابه بلند و ستیغ آسای بنحوی دهشتزا بر او رسید ، وی را فرو گرفت و تخته بند را برگرداند: وی دور از آن کشتی افتاد و سکان از دستش بدر رفت ؛ نیروی سخت باد ، دگل را دو پاره کرد و آنها را بهم زده و خرده های آنها را بدور افکند . پل در دریا فرورفت . اولیس دیرزمانی غوطه خورد؛ نتوانست هماندم از خیزابه ها بیرون آید ، خیزابه بزرگی جست و وی را از آن کار بازداشت . جامه هایی که کالیپسوی با شکوه باو داده بود وی را سنگین کرده بود . سرانجام از آن بیرون آمد ، آب شور گس را که بفراوانی وبا بانگی از سرش می تراوید از دهان بیرون ریخت . اما

با این همه افگندگی تخته‌بند را از باد نبرد؛ در میان خیزابه‌ها شنا کرد، توانست آنرا بگیرد و در میان آن نشست، میکوشید از پایان مرگ جان بدربرد. خیزابه‌های بلند هر جا که میخواستند او را می‌بردند. همچنان که در خزان بوره در میان دست باد آورده‌هایی را که با هم در آمیخته است جاروب میکند و بهم می‌فشارد، بدان گونه باده‌ها در دریا وی را بدین سوی و بدان سوی می‌بردند؛ گاهی نو توس او را می‌انداخت که بوره وی را با خود ببرد و گاهی اوروس بود که در پی باد نیمروز می‌آمد.

اینوا^۱ دختر کادموس^۲ که قوز کهای زیبا پیا داشت او را دید، وی نخست آدمی زاده‌ای بود و بانگ آدمی زادگان را داشت و اینک بنام لوکوته^۳ در ژرفنای دریا خدایان وی را انباز سرفراز بهمای آسمانی خود کرده بودند. بر او لبس که گرفتار رنج بود و خیزابه‌ها وی را باین سوی و آن سوی می‌بردند دلش بسوخت. بسیمای یک مرغ الیکایی که پرواز میکند از خیزابه‌ها بیرون آمد؛ بر روی تخته‌بندی که بندهای فراوان داشت نشست و این سخنان را گفت: «ای بدبخت، چرا پوزتیدون لرزاننده زمین، چنین بر تو سخت خشمگین شده که این همه درد بهره تو کرده است؟ با آنکه بسیار خواستار آنست، با این همه نمی‌تواند ترا نابود کند. اما درست اندرز مرا بکار بند؛ زیرا چنان می‌نماید که تو بی‌خرد نیستی. این جامه‌ها را بکن، بگذار باده‌ها تخته‌بندت را ببرند؛ با هر دو بازو شناکن و بکوش بازگردی و به

سرزمین مردم فئاسی برسی و سرنوشت تو در آنست که آنجا رستگار شوی. بیا، این بادبان آسمانی را بر سینۀ خود بگستر؛ با آن دیگر ترس از رنج کشیدن و مردن نداری. اما همین که دستت بکرانه رسید آنرا باز کن و در دریای میگون آنرا در کرانه بجای دور بینداز؛ آنگاه خود نیز پشت کن.»

الهه چون چنین سخن گفت روپوش خود را باو داد؛ سپس بسیمای يك مرغ اليكایی دوباره در دریای پرکشاکش فرو رفت و خیزابه‌ای سیاه اورا پوشانید. او ایس نام‌آور که آن همه رنج برده بود باندیشیدن آغاز کرد، و ناله کنان بادل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اگر یکی از خدایان بامن حیلۀ دیگری نکند و بمن فرمان ندهد از تخته بند خود بیرون بیایم! هنوز نمیخواهم فرمانبردار اوشوم؛ زیرا چشمان من خشکی را بسیار دور دیده است و وی می‌گفت رستگاری من در آنجاست. این کار را خواهم کرد؛ چنان می‌نماید که این بهترست. تا هنگامیکه این تخته‌ها بازباندهای خود بیک دیگر پیوسته‌اند، من بر روی این تخته بند می‌مانم و در برابر رنجها تاب می‌آورم. اما همین که خیزابه‌ها تخته بند را از هم گسیختند من شنا خواهم کرد زیرا پیش بینی بهتر ازین نمی‌توانم بکنم.»

هنگامی که در دل و جان خود این اندیشه‌ها را میکرد، پوزئیدون لرزانندۀ زمین، خیزابه بلندی برافراشت، هراس انگیز و بیم افزای، طاقی بر بالای سر او برافراخته بود و بر سر او فرود آمد. هنگامیکه وزش تند باد توده‌ای از گاه خشک را پراکنده میکند، ساقه‌های آن از همه

سوی می‌پراکنند ، خیزابهٔ تیز تخته‌های بلند را چنین پراکنده کرد .
 اولیس بر روی یکی از آنها نشست، چنانکه براسبی نگاورسوار شده-
 باشد، و جامه‌هایی را که کالیپسوی با شکوه باو داده بود کند . هماندم
 آن روپوش را بر روی سینهٔ خود گسترد و سر را خم کرد و در دریا
 فرو رفت ، بازوها را گسترد در اندیشهٔ آنکه شنا نکند . لرزانندهٔ
 توانای زمین وی را دید، سرجنبانید و در دل خود این سخنان را گفت:
 «اینک که این همه رنج برده‌ای ، بر روی خیزابه‌ها بیهوده سرگردان
 باش ، تا آنکه با مردم در آمیزی ، ای شیرخوارهٔ زئوس . اما بگمانم
 بدین گونه نیز نخواهی پنداشت بدبختی تو پایان رسیده است.»

چون این را بگفت براسبهای خود که یال زیبا داشتند تازیانه زد
 و به اژه رسید که در آنجا کاخ نمایانی داشت.

درین میانه آتنه دختر زئوس ، اندیشهٔ تازه‌ای کرد . جنبش باد-
 های دیگر را بازداشت، بهمه فرمان داد دست از کار بکشند و بخواب
 فرو روند ، سپس باد شمال را بسختی برانگیخت و خیزابه‌ها را در
 سر راه درهم شکست ، تا آنکه اولیس زادهٔ زئوس ، بتواند با مردم
 فئاسی که دوستدار پارو زنی هستند در آمیزد ، از آن پس که از مرگ
 و خدای مرگ جان بدر برده باشد.

آنگاه دوشب و دو روز بر روی خیزابه‌های زورمند از کرانه
 بدور افتاد و بارها دل بر مرگ نهاد. اما چون الههٔ سپیده دم که مرغوله‌های

زیبا دارد روز سوم را آغاز کرد، همان دم باد افتاد، آرامش پدید آمد
 بی آنکه نسیمی بوزد، و اولیس خشکی را بسیار نزدیک دید؛ از فراز
 خیزابه بلندی نگاه‌های تیز می‌افکند. و شادی او بشادی فراوان
 کودکانی می‌مانست که ببینند پدری که بیماری وی را گرفتار بستر و
 طعمهٔ رنج‌های جانکاه ساخته از دیرزمانی نزار شده بود زنده مانده است؛
 اهریمنی بدخواه بر سر او فرود آمده بود. چه شادگامی هنگامی که
 خدایان وی را از درد رها نیندند! زمین و جنگل بچشم اولیس بهمان
 اندازه دلپذیر می‌آمد! شتافت شنا بکند تا پایش بکرانه برسد. اما
 چون بجایی رسید که فریادش می‌توانست با نجا برسد، بانگ خیزابه‌ها
 را بر تخته سنگ‌هایی بر فراز دریا بودند شنید؛ خیزابه‌های بلند در
 کرانهٔ خشک دریا باغریوی هر اس انگیز می‌غریزند؛ همهٔ آنها پوشیده
 از کف دریا بود. بندری نبود که کشتی در آن فرود آید، لنگر گاهی
 نبود که بدان پناه ببرد. همه‌جا تخته سنگ‌های سر اشیب، پرنگاه‌ها،
 سنگ‌های نوک تیز بود. آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهایش
 سست شده‌اند، نالید و با دل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اینک که
 زئوس بمن روا داشته است زمینی را که امید آن نمی‌رفت بینم، و با
 شنا این گردابهارا درهم شکافتم، راهی نمی‌بینم تا از دریای خاکستری-
 رنگ بیرون آیم. در برابر کرانه جز تخته سنگ‌های تیز نیست،
 خیزابه‌ها گرداگرد می‌جهند و می‌غرنند؛ تخته سنگ یکپارچه‌ستبغ‌وار
 قد برافراشته است، گرداگرد آن دریا ژرفست، راهی نیست که کسی
 پای بر آن بگذارد و از مرگ برهد؛ اگر بکوشم ازین جا بیرون آیم

می ترسم خیزابه‌ای نیرومند مرا دربرگیرد و برتخته سنگ سخت بزند. جست و خیز من بیهوده خواهد بود. اگر باز بیش ازین شنا بکنم و در پی کرانه‌ای که نشیب داشته باشد یا فروفتگی دریا بگردم، مبرسم توفان بار دیگر مرا دربرگیرد و با همه ناله‌هایی که خواهم کرد مرا به دریای پرماهی ببرد، یا آنکه یکی از خدایان خوک دریایی درشتی را برانگیزد مانند آنهایی که آمفیتریت^۱ نام‌آور می‌پرورد. می‌دانم لرزاننده سرفراز زمین چگونه بر من خشم می‌ورزد.»

هنگامی که این اندیشه‌ها را در جان و دل خود می‌پرورد، خیزابه‌ای بلند وی را برتخته سنگ کرانه انداخت؛ اگر آتیه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد بیادش نیاورده بود بجهت تخته سنگ را بدو دست بگیرد، پوست وی گسیخته می‌شد و استخوانهایش درهم می‌شکست؛ ناله‌کنان آن سنگ را بچنگ گرفت تا آنکه آن خیزابه بلند برگشت. خود را از آن بدر برد، اما در بازگشت خیزابه بسختی به او رسید و او را در دریا بجای دوربرد. هنگامی که صدفی از پناه‌گاه خود کنده می‌شود، سنگ ریزه‌ها هم‌چنان بچنگال آن پیوسته‌اند، بدین گونه پوست دست زورمند اولیس گسیخت و خیزابه بلند او را دربر گرفت. اگر آتیه که چشمان فروزان دارد این چاره جویی را بیاد وی نیاورده بود آنگاه آن بدبخت با همه سرنوشتی که داشت نابود می‌شد. چون از زیر خیزابه‌هایی که در بر خورد با کرانه می‌خروشیدند بیرون آمد، در سراسر کرانه شنا کرد، می‌نگریست که شن‌زاری سرایشب

۱ - Amphitrite الهه دریا و زن نپتون.

یا فرورفتگی دریا را می‌بیند یانه. و چون شناکان بدخانه رودی رسید
 که آبهای زدوده داشت، آنجا چنان می‌نمود که بسیار خوبست، زیرا
 که از تخته سنگ تهی بود و در پناه بادها بود. فرودگاهی یافت و در
 دل خود از رود چنین درخواست کرد: «ای خداوندگار، هر که می-
 خواهی باش، درخواست مرا بر آور؛ من بسوی تو می‌آیم، در نماز-
 های خود آنهمه ترا بخود خوانده‌ام، در بیرون از دریا از بیم دادنهای
 پوزئیدون می‌گریزم. خدایان نیز بزرگ می‌دارند این مرد سرگردانی
 را که امروز بتو نزدیک می‌شود، آمده‌ام از دل تو درخواست کنم و
 زانوهای ترا بپوشم، پس ازین همه رنج دراز! ای خداوندگار،
 دلت بر من بسوزد، می‌گیرم و درخواست می‌کنم.»

چنین سخن گفت و رود همان‌دم جریان خویش را متوقف ساخت،
 سطح خود را فرو نشانند، و چون آرامش را در برابر وی فراهم کرد،
 او را رهاید و وی را در دهانه برآمده خود پذیرفت. اولیس هر دو
 زانو و دودست زورمند خود را بر زمین زد؛ دلس مغلوب خیزابها شده
 بود؛ همه پیکرش آماس کرده بود، آب دریا بفرآوانی از دهان و
 بینی وی روان بود؛ بی آنکه دم بر آورد و بانگ برافرازد از پا در آمده
 و نیمه‌جان بود، کوفتگی هر اس انگیزی وی را از پای در آورده بود.
 اما همین که دوباره دم بر آورد و دریافت که دلس می‌تپد، روپوش آن
 الهه را از سینه‌اش باز کرد؛ آن را در آن رود که بدریا می‌رفت رها
 کرد و خیزابه بلندی آنرا با آبهای روان برد؛ همان دم اینو آنرا از
 دست او گرفت. و اولیس که از رود دور شد پس از آن که زمینی را که

گندم بارمی آورد بوسید درنی زار خفت. ناله کنان با دل جوانمرد خود گفت: «چه بدبختم! باز چه رنجها خواهم کشید؟ چه زخم دیگری خواهم خورد؟ اگر شب سنگین دل را در کنار رود بگذرانم، می ترسم که یخ بندان شوم و شبم نمناک باهم درین ناتوانی بر دل کوفته من چیره شوند. چون سپیده دم نزدیک شود سوزی بسیار سرد از رود می وزد. اگر از تپه بسوی بیشه انبوه بالا بروم، و در جای پردرخت بخصبم، چون خستگی و لرزه پایان رسد، خواب نوشین مرا فرا خواهد گرفت، آیا دستخوش آز درندگان نخواهم شد.»

بدین گونه در اندیشه خود درباره بهترین راه رهایی دو دل بود. بسوی جنگل رفت، آنرا در کنار آبی یافت که گرداگرد آن نمایان بود؛ زیر شاخه ای دوسر که از یک تنه بیرون آمده بود لغزید، یک درخت زیتون خودروی و یک درخت زیتون کاشته شده؛ چنان انبوه و سر درهم کشیده بودند که نه نیروی نمناک بادهایی که می وزند بدانجا می رسید و نه هرگز آفتاب فروزان پرتو خود را در آنها تابیده بود و نه باران ازین سو بدان سوی در آنها راه می یافت. اولیس در زیر پناه گاه آنها پنهان شد. بی درنگ، بغل بغل بستری برای خود گسرد آورد. زیرا در آنجا توده ای از برگ بود باندازه ای که دوباسه تن را در زمستان فرا بگیرد، اگر هم بسیار سرد می شد. اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود چون آنرا دید شادمان شد. پس در آن میان خفت و از برگ روپوشی برای خود فراهم ساخت. هم چنان که در مرز کشت زاری که در آن همسایه ای نیست کننده ای را در زیر خاکستر پنهان می کنند،

تا آنکه برز را از آتش پناه دهند و نروند و آتش را جای دیگر
بفروزند، بدان گونه اولیس درزیر برگها پنهان شده بود. آتینه‌خواب
را در چشمان وی فرود آورد، تا آنکه پلکهای چشم وی را فرا گیرد
و هرچه زودتر درماندگی جانکاه وی را پایان رساند.

سرود چشم

خلاصه سرود: آتنه در خواب در برابر نوزیکائا دختر آلسینوتوس پادشاه مردم فئاسی پدیدار می‌شود و باو اندرز می‌دهد بر خستوی‌خانه برود. آن دختر از پدرش يك دسته استر می‌گیرد و با هم نشینان خود بدانجا می‌رود. دختران چون رخت خود را شستند سرزتن را هم می‌شویند و گوی بازی می‌کنند و اولیس را بیدار می‌کنند. وی از نوزیکائا درخواست یاری می‌کند. نوزیکائا بهم نشینان خود فرمان می‌دهد خوراك و پوشاك باو بدهند. با آن دختر تا نزدیک شهر می‌رود. سپس در پیشه‌ای که مخصوص آتنه الهه است می‌ماند و نعازی برای او می‌خوانند.

اولیس که آن همه رنج برده بود چنین خفته بود و خواب و خستگی وی را بی‌خویشتن کرده بود. درین میان آتنه بسوی سرزمین و شهر مردم فئاسی رفت که نخست دره‌پیری^۱ پهناور جای‌گزین بودند، نزدیک سیکلوپ‌های^۲ خود خواه؛ اما همسایگان‌شان که در نیرو

۱- Hynérie سرزمین افسانه‌ای در شمال جزیره شری ۲- Cyclopes غولهایی که چشم در پشته‌ای داشتند.

بریشان برتری داشتند ایشان را می‌آزردند. و نوزیتوئوس^۱ که سیمایی یزدانی داشت ایشان را واداشته بود از آنجا بروند و در شهری دور از مردم تهی دست جای‌گزین شوند. گرداگرد شهر دیواری برافراشته، خانه‌هایی ساخته و عبادتگاههایی برای خدایان فراهم کرده و زمین‌ها را در میانشان بخش کرده بود. اما اکنون مرگ او را در ربوده و بنزد هادس رفته بود و در آنگاه آلسینوئوس^۲ فرمانروا بود که خدایان باو اندرز می‌دادند. الهه‌ای که چشمان فروزان دارد بسرای او رفت. آتنه در اندیشه بازگشت او لیس جوانمرد بود. پس بسوی سراچه‌ای که چوب‌کارهای زیبا داشت و دختر جوانی در آنجا خفته بود روانه شد که در قامت و رخسار مانند خدایان بود، نوزیکانا^۳ دختر آلسینوئوس. نزدیک او، از هر سوی در دو، زن خدمتگر بودند که زیبایی از الهه‌های زیبایی بایشان رسیده بود؛ و در فروزان بسته بود. مانند وزش بادی بسوی خوابگاه آن دختر جوان جست، در بالای سرش ایستاد و آغاز کرد بسیمای هم‌نشینی همسال او که دردانش گرامی بود، دختر دیماس^۴ که از داشتن کشتی‌ها نامور بود با او سخن بگوید. پس آتنه که چشمان فروزان دارد چون این همانندی را بکاربرد با او گفت: «ای نوزیکانا، چه شده است که مادرت دختری بدین گونه فراموشکار دارد؟ جامه‌های رنگارنگ تو در آنجا ناچیز مانده و زناشویی تو نزدیک‌یکست؛ بایستی تو از زبورهای زیبا آراسته باشی و بکسانی که در پی تو خواهند بود نیز بدهی. نیک نامی که پدر و مادر بزرگوار از آن شاد

۱- Nausithoos ۲- Alcinoos ۳- Nausicaa ۴- Dymas

می‌شوند بدین گونه در میان مردم فراهم می‌شود. پس همین که سپیده دم پدیدار شد باید بروی آنها را بشویی. من همراه تو می‌آیم تا در این کار با تو هم چشمی کنم و تا آنکه هرچه زودتر همه اینها را آماده کنی، زیرا دیگر چندان نمانده است که تو دوشیزه بمانی. از هم اکنون درین سرزمین که کشور خاندان تست پاکزاد ترین مردم فئاسی بتو خوش آمد می‌گویند. اینک چون سپیده دم آشکار شد پدر ناماورت را وادار کن استر و گردونه آماده کند تا کمر بندها، شالها و چادر شب‌هایی که فروزندگی تابانی دارند با خود ببری. وانگهی برای توسزاوارتر است چنین بروی تا آنکه پیاده باشی؛ زیرا که گازرگاهها دور از شهر است.»

آتنه که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن گفت به اولمپ رفت، که می‌گویند جایگاه همیشگی خدایان همواره در آنجا است. نه باد آنرا می‌لرزاند، نه باران آنرا تر می‌کند، نه برف در آن می‌بارد، اما همیشه در آنجا هوای زدوده بی‌ابر هست و در همه جای آن سفیدی تابانی دیده می‌شود. خدایان نیک‌بخت بشادمانی همه‌روزها رادر آنجا بسر می‌برند. الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، پس از آنکه این دستورها را با آن دختر جوان داد با آنجا بازگشت.

همان دم سپیده دم که اورنگ زیبایی دارد پدیدار شد، نوزیکاتا را که روپوش نازکی داشت بیدار کرد. در همان دم که ازین خواب در شگفت بود؛ بسرای رفت تا از آن خوابشان و پدر و مادر خود را آگاه کند. ایشانرا یافت زیرا که در خانه بودند. مادرش نزدیک کانون با زنان خدمتگر نشسته بود، پشمهای ارغوانی دریا را بدو می‌پیچید.

وهنگامی که پدرش بسوی درمی رفت تا در انجمنی که پاکزادان فئاسی او را بدان خواندند بشاهان نامور پیوندند بساو برخورد . نزدیک او آمد و گفت : « ای پدرگرامی ، آیا فرمان نمی دهی برای من گردونه بلند باچرخ های خوب آماده کنند تا مرا بهرود ببرد و جامه های زیبایی را که در آنجا ناشسته مانده است بشویم . برای تو نیز سزاوارست که چون باشاهان در انجمن نشسته ای جامه پاکیزه در برداشته باشی . و پنج پسری که درین جا از تو زاده اند - دوتن ازیشان زن گرفته اند و سه تن دیگر هنوز بی زن هستند و چنان سیمای دلارا دارند - برای ایشان همیشه جامه های تازه شسته در بایسته است تا بآنجایی که پای کوبی میکنند بروند ؛ و همه این کارها بامنست .»

بیش ازین چیزی نگفت ؛ دل آنرا نداشت در برابر پدر از نیک بختی زناشویی سخن بگوید ؛ اما وی که همه چیز را دریافت باو پاسخ داد : « ای فرزند ، نه استر و نه هر چیز دیگر را از تو دریغ ندارم . برو ، خدمتگزاران گردونه ای بلند باچرخ های خوب و دارای رختدانی آماده خواهند کرد .»

چون چنین سخن راند بخدمتگزاران فرمان داد و ایشان فرمان بردند . پس در بیرون خانه گردونه ای با چرخ های خوب و استران را آماده کردند و آنها را بسایو غ آوردند و بگردونه بستند . دختر جوان جامه های دلربای از سراچه خود آورد . هنگامی که آنها را روی گردونه بسیار فروران می گذاشت ، مادرش در سبیدی خوردنی ، هرگونه شیرینی جای می داد و در خیکی از پوست بز باده می ریخت . دختر

جسوان برگردونه سوار شد؛ مادرش بساو يك تنگ زرين از روغن گداخته داد، تا پس از شستن سر و تن با هم نشینان خود برخوبستن بمالد. نوزیکانا نازیانه و لگامهای فروزان را بدست گرفت و بيك جنبش استران را براه انداخت؛ بانگ سمهای آنها شنیده شد؛ پاها را بی آنکه کند بشوند پیش می رانند، جامه ها و دختران جوان را که تنها نبود باخود می بردند؛ زنان خدمتگر نیز همراه او بودند.

چون بجزیران زیبای رود رسیدند، گازرگادهایی یافتند، که همه سال پر بود، آبی زدوده تا اندازه ای فراوان برای پاك کردن ناپاك ترین جامه ها در آن گرد آمده بود. استرها را از گردونه باز کردند، آنها را در سراسر رودی که از خیزابه در جنبش بود رانند تا اسپرسی را که بشیرینی انگبین است بچرند. دسته دسته جامه ها را از گردونه برداشتند، آنها را در آب تیره جا دادند و هر کس از دیگری بیشتر شتاب داشت که آنها را در سوراخها فروبرد. چون آنها را شستند و همه لکه ها را از میان بردند آنها را بر ریسمانی در سراسر کرانه دریا گسترده، در آنجا که خیزابه ها بشن برمی خورد و سنگ ریزه ها را بهتر پاك می کرد. سپس، پس از آنکه سر و تن شستند و روغن گداخته بر خود مالیدند، در کنار کرانه رود خوراك خوردند، درنگ کردند تا آفتاب با پرتو خود جامه ها را خشك کند. چون هم نشینان و آن بانو از خوردنی سیر شدند، روپوش های خود را افکندند و گوی بازی کردند. نوزیکانا که بازوهای سفید داشت آهنگ آواز و پای کوبی را می زد. مانند آرتیمیس کماندار بود که در کوهها رهسپارست یا تابوت بلند بالا یا

اریمان^۱ که از شکار کردن گرازها و گوزنهای مادهٔ سبکرو شادست ؛
فرشته‌های روستا ، دختران زئوس که سپر با خود دارد ، بازیکنان در
شکار همراه او هستند ، و لتو^۲ در دل خود از آن شادمانست ؛ زیرا که
دخترش از سر و پیشانی از همه بلندترست و هرچند که دیگران همه زیبا
هستند با آسانی برتری برایشان دارد . بدین گونه دوشیزه‌ای که هنوز
رام مردان نشده بود در میان هم‌نشینان خود نمایان بود .

هنگامی که می‌بایست بخانه برگردد ، پس از آنکه استران را
بگردونه بسته و رخت‌های زیبا را تاسا کرده بود ، آتنه ، الهه‌ای که
چشمان زیبا دارد ، اندیشهٔ دیگر بخت تا او لیس بیدار شود ، دوشیزه‌ای
را که چشمان زیبا داشت ببیند و وی او را بشهر مردم فثاسی ببرد .
دخترشاه گویی بسوی یکی از زنان انداخت ، اما باو نخورد و گوی
در گودالی ژرف افتاد . همهٔ زنان فریاد بلند کشیدند و او لیس بیدار شد .
چون نشست این اندیشه‌ها در جان و دل او گرد آمد : « من چه بدبختم !
بسرزمین چه مردمی رسیده‌ام ؟ آیا سخت‌گیر و نامردم و ستمگرند ، یا
آنکه بیگانگان را خوب می‌پذیرند و آیا در دل خود از خدایان می-
ترسند ؟ گویی اینان دختران جوانی هستند ، که بسانگ رسای ایشان
بگوش من رسید ، فرشته‌هایی هستند که در فراز کاه بلند کوهها جای-
گزین‌اند یا در سرچشمهٔ رودها و مرغزارهای پر گیاه . بی‌شک من نزدیک
مردمی هستم که زبان آدمی‌زادگان می‌دانند . بسیار خوب ، اینک خواهم-
دانست که و خود خواهم دید ! » .

اولیس ناماور چون چنین گفت از بیشه بیرون آمد؛ از جنگل انبوه بادست زورمند خود شاخه‌ای را با برگهای آن شکست تا پیکر خود را بپوشاند و مردی خود را پنهان کند. چون شبی که در کوهستان پرورده شده و بزور خود پشت گرمست، درزیر باران و باد با چشمان فروزان پیش میرود، پیش رفت: آن شیرگساوان، میشان و گوزنان رمیده را دنبال می‌کند؛ گرسنگی او را وامی دارد برگوسفندان بنامزد و از پرچین‌های بهم فشردۀ کشتزار می‌گذرد. بدین‌گونه اولیس که سر و پای برهنه بود رفت با دوشیزگانی که مرغوله‌های زیبا داشتند درآمیزد؛ اما نیازمندی که داشت وی را بشتاب وادار می‌کرد. در برابر ایشان هر اس‌انگیز پدیدار شد، سراپا از آب شور آلوده بود؛ هر یک بسویی گریختند، در کرانه رود پراکنده شدند. تنها دختر آلسینوئوس در آنجا ماند؛ زیرا آتته وی را دلیر کرده بود، ترس را از جاننش دور کرده بود. پس روبروی او ایستاد. اولیس با خود می‌اندیشید از دختر جوانی که چشمان زیبا داشت درخواست کند و زانوهای او را ببوسد، یا آنکه تنها از همان راه دور با سخنان شیرین از او بخواهد شهر را باونشان بدهد و جامه باو ببخشد. پس از اندیشه‌ای بهترین راه چنان می‌نمود که از همان راه دور با سخنان دلپذیر از او درخواست کند؛ می‌ترسید که اگر زانوی آن دوشیزه را بدست بگیرد وی را از خود رمیده کند. همان دم این سخنان را بزبردستی و با آهنگی خوش آیند باو گفت: «ای ملکه، من از تو درخواست میکنم! آیا الهه‌ای یا آدمی زاده‌ای؟ اگر یکی از الهگانی، که خداوندگار آسمان پهناورند، مرا چنان

می‌نماید که از رخسار و قامت و رفتار بسیار مانده‌آرتمیس دختر زئوس باشی. اگر از آدمی زادگانی که در زمین زیست می‌کنند، سه بار نیکبختی بر پدر و مادر بزرگوارت باد، سه بار نیکبختی بر برادرانت باد؛ همیشه دلشان از شادی بیدار تو گرمست، هنگامی که ببینند دختر کی‌نوخاسته بدین زیبایی بدسته‌پای کوبان می‌پیوندند. و بیش از همه کس در دل خود آن کسی نیکبخت خواهد بود که سزاوار آن خواهد شد با پیشکش‌های گرانبهای خود ترا بخانه‌خویشش ببرد. زیرا که تاکنون چشمان من هیچکس از مردوزن را همانند تو ندیده است. چون بر تو می‌نگرم ترا بزرگ می‌دارم. روزی در دلسوس^۱ نزدیک عبادتگاه آپولون پاچوش تازه‌رسته‌ای از نخل دیده‌ام که بهمین زیبایی رسته بود. من با آنجا رفته بودم و در پی من درین سفری که می‌بایست در آنجا این همه رنجهای دلآزار ببینم مردم بسیاری بودند. چون آنرا دیدم دیرزمانی در دل خود شگفت زده بودم، زیرا هرگز شاخه‌ای بدان زیبایی از زمین سر بر نیاورده بود. بدین گونه ای زن، من ترا می‌ستایم و در شگفتم؛ و ترسی بسیار دارم که زانوهای ترا ببوسم. رنجی دل‌خراش در پی من هست. دیروز روز بیستم بود، توانستم از دریای میگون برهم. درین زمان دراز از جزیره‌اویژیوی باین سوی، خیزابه‌ها و تندبادهای سرکش مرا ازین سو بان سو می‌برد. و اینک خدایی مرا باین‌جا افکنده است تا باز رنج ببرم؛ زیرا گمان ندارم بدبختی من پایان رسیده باشد. خدایان باز هم پیش از آن رنجهای فراوان بهره‌من خواهند کرد. اما، ای شاهبانو، دلت بر من بسوزد.

پس از آن همه رنج نخست از تو درخواست می‌کنم. هیچ يك از مردانی
 را که خداوندگار این شهر و این سرزمین اند نمی‌شناسم. شهر را بمن
 نشان ده و اگر چون باین جا آمدی پارچه‌ای باخود داشته‌ای که رخت
 در آن پیچی زنده‌ای بمن ده که بر روی خود بیفکنم. امیدوارم خدایان
 مهر ورزند و هر چه دلت می‌خواهد، شوهری و خانه‌ای برای تو فراهم
 کنند و یگانگی را که دارایی بسیارگران بهاییست در خاندان تو استوار
 سازند! چیزی بهتر و زیباتر از آن نیست که مردی و زنی چون
 فرمانروای خانه خود هستند اندیشه ایشان همیشه باهم یگانه باشد؛
 چسان دشمنان رنجور و دوستان شادمان می‌شوند! و بویژه چه شادی که
 خود از آن بهره می‌برند!»

نوز یکا تا که بازوان سفید داشت باو پاسخ داد: «ای بیگانه،
 چنان می‌نماید که تو نه بدخواهی و نه بی‌خرد. تنها زئوس اولمپ.
 نشینست که بدخواه خود نیک بختی را بهره همه آدمی زادگان
 می‌کند، چه مهربان باشند و چه بدخواه. بی‌شک وی خواسته است
 ترا چنین بیازماید؛ باید بدان تن در دهی! اما اکنون که تو بشهر مسا
 و سرزمین ما آمده‌ای، از جامه و از باری‌های دیگری که هر بدبختی
 چون روی بمامی آورد باید باو برسد بی‌بهره نخواهی ماند. اینک شهر
 را بتو نشان می‌دهم و نام این مردم را بتو می‌گویم. این شهر و این
 سرزمین از آن مردم فتاسیست. و من دختر آلسینوئوس جوانمردم، که
 در میان مردم فتاسی نیرو و توانایی دارد.»
 این بگفت و بزنان خدمت‌گر خود که مرغوله‌های زیبا داشتند

چنین فرمان داد: «ای همنشینان، خواهش دارم، بایستید. از دیدن مردی بکجا میگریزید؟ آیا گمان می کنید دشمنست؟ مردم سرزمین فثاسی چنان در برابر خدایان گرامی هستند که هرگز زنده ای و آدمی - زاده ای نبوده و نخواهد بود که مرگ را بدانجا بیاورد. مادر کناری زندگی می کنیم، در میان دریا که خیزابه های بی شمار بجنبش می آورد، در آن سوی جهان و هیچ آدمی زاده ای نمی آید باما در آمیزد. این مرد تیره بختست که سرگردانی هایش وی را بدین جا رانده است؛ اینک باید از وی پرستاری کنیم. همه بیگانگان و در یوزه گران از سوی ژئوس می آیند و دهش ماهر چه خورد مایه باشد برای او گرامی خواهد بود. پس ای هم نشینان، باین بیگانه خوراک و نوشابه بدهید، سروتنش را در رود بشوید، در جایی که در پناه باد باشد.»

وی این بگفت و هم نشینان ایستادند، بیک دیگر دل دادند و هم چنان که نوزیکائا دختر آلسینو ژئوس جوان مرد فرمان داده بود اولیس را در پناه گاهی جا دادند. جامه هایی، بالاپوش و نیم تنه، نزدیک او گذاشتند، روغن گذاخته در تنگی زرین باو دادند و وی را فراخواندند تا در آب روان رود سروتن بشوید. آنگاه اولیس ناماور بایشان گفت: «ای هم نشینان، دورتر بایستید تا در شستن سروتن تنها باشم؛ آب دریا را از دوش خود بردارم و روغن بمالم؛ زیرا دیر زمانست که تن من بدان نرسیده است. در برابر شما نمی توانم سروتن بشویم؛ من شرم دارم در میان دختران جوانی که مرغوله های زیاد دارند برهنه باشم.»

این بگفت ؛ ایشان بکناری رفتند و این سخنان را برای آن‌دختر جوان بازگو کردند. آنگاه اولیس ناماور در آب روان رود خود را از آب دریا که پشت و شانه‌های او را از نمک پوشانیده بود پاک کرد ؛ کف دریای بی‌آرام را از سر خود سترد . چون خوب سروتن شست و سپس روغن مالید و جامه‌هایی را که باو داده بودند پوشید، دوشیزه رام نشده ، آته دختر زئوس ، او را زیباتر و خوش‌گوشت‌تر کرد و موهای وی را درهم پیچیده مانند گل سنبل از سرش آویزان کرد . هم چنانکه صنعتگری چیره دست سیم‌را از اندودی از زرمی پوشاند، باهنرهای فراوان که هفائستوس و پالاس آته باو آموخته‌اند چیزهای دلپذیر می‌سازد ، وی نیز هم چنان دلارایی را بر سر و دوش او فرود آورد. سپس رفت در کرانه دریا در گوشه‌ای نشست، در زیبایی و دل‌انگیزی دل‌ربا بود و دختر جوان برو می‌نگریست . آنگاه بهم نشینان خود که مرغوله‌های زیبا داشتند گفت : «ای هم نشینانی که بازوهای سفید دارید، سخنی را که بشما می‌گویم بشنوید. بناخواه همه خدایانی که در اولمپ جای‌گزین‌اند ، این مرد نیامده است با مردم آسمانی نژاد فتاسی در-آمیزد . چنان می‌نماید که اندکی پیش سیمایی ناخوش آیند داشت ؛ اینک همانند خدایان نیست که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند. آرزو مندم که چنین مردی را شوی من بنامند ، درین جا جای‌گزین شود و مانند درین جا را بپسندد . اما ، ای هم نشینان ، باین بیگانه خوردنی و آشامیدنی بدهید .»

وی این بگفت و هم نشینان سخنش را شنیدند و پیروی کردند . خوردنی و آشامیدنی در برابر اولیس گذاشتند . و اولیس ناماور که

آن همه رنج برده بود بازمندی می آشامید و می خورد؛ زیرا از دیر-
زمانی از خوراک بی بهره مانده بود.

اما نوزیکاتا که بازوان سفید داشت اندیشه دیگر پخت. چون
جامه‌ها را ناکرد آنها را روی گردونه زیبا گذاشت؛ استرانی را که
سمهای استوار داشتند بر آن بست و تنها سوار شد. سپس اولیس را
بخود خواند و لب بسخن‌گشود و چنین گفت: «ای بیگانه، اکنون
برخیز تا بشهر بیایی، ترا بسرای پدر فرزانهام ببرم، و در آنجا بتو
نویدمی‌دهم همه مردم پاکزاد فتاسی را خواهی دید. اما اینست آنچه
باید بکنی و پندارم که تو بی‌خرد نیستی: تا هنگامی که در کشت
زارها و زمین‌های کشت کرده راه می‌بیمایم، گام آهسته باهم‌نشینان
و استران و گردونه بردار؛ من راه را بشما نشان می‌دهم. چون
بشهر اندرون شدیم که دیواری دارای برجهای بلندگرد آنرا گرفته
است، تو از دو سوی بندرهای زیبا خواهی دید که راه آنها تنگست
کشتی‌ها که بیک دیگر می‌رسند در سراسر راه آنها را روی خشکی
می‌کشند؛ هر کدام پناه‌گاهی دارند، گرداگرد عبادتگاه زیبای
پوزئیدون. میدان شهر آنجاست؛ سنگ فرش آن از سنگهای کانیست
که خوب در زمین فروبرده‌اند. در آنجا افزارهای کشتی‌های سیاه،
بند و بادبان، درست می‌کنند و پاروهای تابان می‌کنند. زیرا که
مردم فتاسی در اندیشه کمان و ترکش نیستند، بلکه در اندیشه بادبان
و پاروب، و کشتی‌های بسیار استوارند و شادند که با آنها دریای
خاکستری رنگ را ببمایند. اینان کسانی هستند که سن از سخن و
بدگویی ایشان می‌پرهیزم، هر اسانم که در پشت سر مرا دست بیندازند؛

مردم آن همه گستاخ هستند . همین بسست بی سروپایی ما را ببیند و بگوید : « این بیگانه زیبا و بلند قامت کیست که در پی نوزیکائاست ؟ او را از کجا یافته است ؟ شکی نیست که شوی او خواهد بود . در میان سرگردانی‌های خود او را از کشتی وی با خود آورده است ، مردیست که از راه دور آمده ، زیرا که ما همسایه نداریم . یا آنکه نیازی داده و بدرخواست پرشور وی خدایی آمده ، از آسمان فرود آمده است ؛ در سراسر زندگی تنها از آن او خواهد بود . چه بهتر ازین ، زیرا که خود در پی شوهری رفته بود و سرانجام او را یافته است ! زیرا که مردم فئاسی را در سرزمین ما خرد می‌شمارد . با آنکه خواستگاران بسیار از پاك نژادان دارد ! » . اینست آن چه خواهند گفت و سرزنشهایی که بمن خواهند کرد . من خود نیز پیش از دیگران کسی را که چنین رفتار کند سرزنش خواهم کرد ، که با داشتن کسانی که وی را گرامی می‌دارند ، پدر و مادر زنده‌ای ، پیش از زناشویی با مردی رفت و آمد کند . ای بیگانه ، آنچه را که اکنون بتو گفتم زود دریاب ، تا بزودی پدرم روا دارد که ترا همراهی کنند و بازگردی . تو نزدیک راه بیشه متبرك آتیه بیشه‌زیبایی از درخت کبوده خواهی دید ؛ چشمه‌ای در آن روانست ؛ مرغزاری گرداگرد آن هست ؛ آنجاست که کشت زار پدر منست ، موزار پرسودی ، در بانگ رمی شهر . آنجا بنشین ، درنگ کن تا هنگامی که ما باید شهر را بپیماییم و برای پدرم برسیم . سپس چون دریافتی که ما برای رسیده‌ایم ، آنگاه بشهر مردم فئاسی در آی و خانه پدرم را بپرس ، آلسینوئومس جوانمرد را . یافتن آن آسانست ؛ يك كودك خرد هم ترا بانجا خواهد برد ؛ خانهای

مردم فئاسی بخوبی کاخ آلسینوئوس دلیر ساخته نشده‌اند. چون از سرای گذشتی و باندرون خانه رسیدی، زود از تالار بزرگ بگذر، تا نزد مادرم برسی. نزدیک کانون درپرتو شراره‌ها نشسته است، و پشم‌هایی که دیدن آنها بس زیباست و رنگ ارغوانی دربارا دارند بردوک می‌پیچد؛ پشت بستونی داده است و زنان خدمت‌گر پشت سر او نشسته‌اند. و نزدیک همان جا تختی که پدرم مانند خدایی می‌نشیند باده بنوشد پشت بدیوارست. از پیش او بگذر، زانویهای مادرم را ببوس، تا آنکه هر اندازه هم که از سرزمین خود دور باشی روز بازگشت تو بخوشی و زودی برسد. اگر در دل خود با تو دوست شود می‌توانی امیدوار باشی کسانی را که دوست می‌داری بازبینی و خانه‌ات را که خوب ساخته شده و سرزمین زادگاهت را ببینی.»

چون چنین سخن گفت با تازیانه فروزانش استران خود را برانگیخت. بزودی از جریان رود فرا رفتند؛ تکاوران خوبی بودند که نیک گام برمی‌داشتند. دختر جوان لگامها را فشرده بدست داشت تا هم‌نشینان و اولیس بتوانند پیاد دربی او روند، تازیانه را باهستگی می‌زد. هنگامی که آن گروه به‌بیش نمایان آتیه رسیدند و اولیس نامور آنجا نشست آفتاب فرو می‌رفت. بی‌درنگ نمازی برای دختر زئوس بزرگ خواند: «ای زئوس که سپر با خود داری، ای رام ناشدنی، درخواست مرا بر آور. دست کم اینک سخن مرا بشنو، تویی که چون گرفتار خشم خدای ناماور، لرزانده زمین بودم هرگز سختم را نشنیدی. روادار که مردم فئاسی دوستانه مرا پذیرند و دل بر من بسوزانند.»

در نماز چنین سخن می‌گفت ، پالاس آتیه سخن او را شنید . اما برای بزرگ داشتن برادر پدرش باز در چشمان وی پدیدار نشد؛ زیرا که وی درباره اولیس آسمانی نژاد خشمی سخت داشت که پیش از آنکه وی بسرزمین پدرانش برسد به پایان نخواهد رسید.

سرود هفتم

خلاصه سرود: پس از آنکه نوزیکاتا برای در آمد اولیس نیز با آتیه و همراه با ابری که پاسبان او بود بشهر رسید؛ وضع شهر و مخصوصاً کاخ و باغهای آلسینوئوس مورد ستایش او قرار گرفت. امیران فئاسی را دید که در سرای انجمنی فراهم کرده اند و از دیدار وی متأثر شدند اما چیزی نگفتند. آلسینوئوس به پیشنهاد اکتئوس پیر مرد باو خوش آمد گفت و باو نوید داد که وی را بسرزمین خود بفرستد. چون میهمانان رفتند آرتئو ملکه از آن بیگانه پرسید چه شده است که این جامعه‌هایی که پوشیده است دربر دارد. وی دلیل آنرا گفت و رنجهای خود را از هنگامی که از اوژیژی رهسپار شده بزبان آورد. پس از این گفتگو آلسینوئوس دو باره گفت که مردم فئاسی اولیس را بسرزمینش خواهند برد.

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود در آنجا چنین نیایش می کرد، درین هنگام دو استر زورمند دختر جوان را بسوی شهر می بردند. چون بکاخ نمایان پدرش رسید، آنها را در برابر دروازه کاخ نگاه داشت و برادرانش که مانند خدایان بودند در کنارش گرد آمدند؛

استران را از گردونه باز کردند و جامه‌ها را باندرون خانه بردند. دختر جوان بسراچه خود رفت؛ در آنجا اوریمدوزا^۱ سرایداری که خدمت-گر پیری از مردم آپره^۲ بود و پیش ازین کشتی‌هایی بشکل ماه نو او را باین سرزمین آورده بودند برای آتشی روشن کرده بود؛ برای آن که برتری داشته باشد وی را بکار آل‌سینوئوس گماشته بودند زیرا که وی شاه همه مردم فتاسی بود و مردم ازو چون خدایی فرمان برداری می کردند. وی در آن کاخ نوزیکائا را که بازوان سفید داشت شیر داده-بود. وی آتش برای دختر جوان روشن کرده بود و خوراک شب را در سراچه اش برای او آماده می کرد.

در همین دم اولیس هم برخاست بشهر برود. آتنه از راه مهربانی ابری انبوه گرداگرد وی فرود آورد، از ترس آنکه مبادا يك تن از مردم فتاسی که باوبرمی خورد سخنان دل‌آزار باو بگوید و نامش را پرسد. پس هنگامی که می رفت بشهر مهربان در آید، آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، بسیمای دختر کوچکی که کوزه‌ای با خود داشت به پیشباز وی آمد. در برابرش ایستاد و اولیس نام‌آور ازو پرسید: «ای فرزندانم، آیامرا بجایگاه آل‌سینوئوس دلاور که در میان مردم فرمان-روایی می کند نمی بری؟ من بیگانه‌ام و رنج کشیده‌ام؛ از راه دور می آیم، از سرزمینی که آنجاست؛ بدین گونه هیچ کس از مردمی را که این شهر و این سرزمین از ایشانست نمی شناسم.»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان داشت باو پاسخ داد: «ای پدر

بیگانه ، پس من سرایی را که میخواستی بتو نشان می‌دهم ؛ همسایه سرای پدر پاکدامن منست . بی آنکه سخن بگویی راست برو ؛ راه را بتو نشان خواهم داد ؛ بر کسی منگر و از کسی پرسش مکن ؛ درین جا هیچ تاب دیدن بیگانگان را ندارند ؛ از کسی که از بیرون می‌آید پذیرایی گرم نمی‌کنند ، زیرا مردم برای پیمودن گرداب بزرگ به تندروی کشتی‌های سبک خود می‌نازند ؛ لرزاننده زمین این را بریشان روا داشته است . کشتی‌های ایشان بتندروی بال یا اندیشه‌اند .»

پالاس آتنه چون چنین سخن گفت بشتاب وی را راهنما شد ؛ وی در پی الهه رفت و گام در پی گام او برمی‌داشت . در بیانوردان نامی فتاسی ندیدند که در میان ایشان در شهر رهسپارست ؛ آتنه که مرغوله های زیبا دارد ، الهه زیبا ، آن را روا نمی‌داشت ؛ مهی شگفت آور گرد وی فراهم کرده بود ، بدانسان در دل خود درباره وی مهربان بود . اولیس شهر ، کشتی‌های بسیار استوار ، میدانهایی را که پهلو انان در آن گرد می‌آمدند ، دیوارهای بلند آن را ، که برپا کرده و گرد آنها پرچین کشیده بودند می‌ستود و در چشمان او شگفت می‌نمود . چون بسرای نمایان شاه رسیدند ؛ آتنه ، الهه‌ای که چشمان زیبا دارد ، لب بسخن گشود و گفت : «ای پدر بیگانه ، سرایی که خواستی بتو نشان بدهم اینست ؛ خواهی دید شاهان که شیرخوارگان زئوس هستند خوراک می‌خورند ؛ باندرون شو ؛ در دل خود هر اسان مباش ؛ مرد دلاور هر کاری را بهتر پیش می‌برد ، اگر هم از سرزمینی بیگانه آمده باشد . نخست نزد بانوی

خانه بتالار بزرگ‌رو؛ نام او آرته^۱ است؛ وی از همان خاندانیست که آلسینوئوس شاه از آن بیرون آمده است. نخست نوزیتوئوس^۲ از پوزیدون لرزانندهٔ زمین و پریه^۳ زیباترین زنان زاد، که جوان‌ترین دختر اوریمدون^۴ جوانمرد بود، که پیش ازین شاه غولان گستاخ بود؛ اما وی نابودشدن مردم بی‌دین خود را فراهم کرد و خود نیز نابودشد. پوزیدون با او پیوست و ازو پسری یافت، همان نوزیتوئوس جوانمرد، که در میان مردم فئاسی فرمانروایی داشت. نوزیتوئوس پدر کسنور^۵ و آلسینوئوس بود. پسر نخستین هنوز پسری نداشت که آپولون که کمان سیمین دارد، هنگامی که تازه داماد بود او را از پای در افکند؛ در خانهٔ خود تنها یک دختر گذاشت که آرته باشد؛ آلسینوئوس او را زن خود کرد، او را بزرگ داشت، آن چنان که هیچ زنی در روی زمین، در میان زنانی که بآین آدمی زادگان خانه‌داری می‌کنند چنان سرفراز نبود. بدین‌گونه از ته دل فرزندان گرامیش، آلسینوئوس نیز، و مردمی که چون وی را مانند الهه‌ای می‌دیدند با سخنان خود باو درود می‌گفتند، هنگامی که در شهر رهسپار بود همواره او را بزرگ می‌داشتند زیرا که وی نیز خرد بسیار دارد و از راه مهربانی کشمکش‌های مردم را فرو می‌نشاند. اگر وی در دل خود ترا دوست بگیرد، تو می‌توانی امیدوار باشی کسانی را که دوست می‌داری باردیگر ببینی و بزیر بام بلند سرای خود و بسرزمین زادگاه خود بازگردی.»

1 - Arete 2 - Nausithoos 3 - Peribee 4 - Eurymedon

5 - Rhexenor

آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن گفت در دریای بی آرام رهسپار شد و از شری مهرپرور بیرون رفت ؛ به مارا تون^۱ و آتن که کویهای فراخ دارد رسید و بسرای استوار ارکته^۲ درآمد . درین میان اولیس بسوی کاخ نمایان آلسینوئوس می‌رفت چون پیش از رسیدن بآستانه رویین ایستاد چه بسا اندیشه‌ها که دل وی را بجنبش آورد ! در سرای بلند آلسینوئوس جوانمرد گویی پرتو آفتاب یا ماه می‌تابید . دیوارهایی که از راست و چپ از آستانه تا بالا برافراشته بودند و هزاره‌ای از مینای کبود گرد آنرا فرا گرفته بود از روی بود . درهایی که آن خانه استوار را فسر گرفته بود از زر بود و لنگه‌های آنها را که از سیم بود در آستانه‌های رویین جا داده بودند . میله‌های آنها از سیم و چنبره‌ها از زر بود . سگهایی که هفائستوس از ازهرسوی بازیردستی استادانه تراشیده بود تا پاسبان خانه آلسینوئوس جوانمرد باشند از زر و سیم بود ، جاودانی و همیشه از پیری در پناه بودند . در اندرون تالار بزرگ از راست و چپ از آستانه تا بام کرسی‌هایی بدیوار پشت داده بودند و روپوش‌های نازک از پارچه‌های نازک که کار زنان بود بر روی آنها کشیده بودند . سران مردم فئاسی هنگام آشامیدن و خوردن بر روی آنها می‌نشستند ؛ زیرا که در سراسر سال می‌توانستند این کار را بکنند . پسران جوانی که از زر ساخته بودند روی پایه‌هایی که خوب ساخته بود ایستاده بودند و مشعلهای روشن بدست داشتند ، تا در شب آن تالار را برای میهمانان روشن

کنند. از پنجاه زن خدمتگری که آلسینوئوس در سرای خود داشت، برخی با دستاسها میوه زرین را خرد می کردند و برجی دیگر پارچه می یافتند و ریسمانها را بدو ک می پیچیدند؛ نشسته بودند و بچابک دستی برگهای درخت کبوده بلندی بودند. از پارچه های بهم فشرده روغن گداخته روان بود. وهم چنانکه مردم فئاسی از همه مردان در راندن کشتی تندروی بر روی دریا زبردست ترند، همچنان زنانشان از همه زنان در بافندگی چیره دست ترند: آتنه بیش از دیگران زبردستی را در کارهای زیبا و مهربانی را در دل ایشان جای داده است. در بیرون از سرای و نزدیک در، باغ بزرگی به پهنای چهار جریب بود؛ دیواری در درازا و پهنای گرداگرد آن را فرا گرفته بود. در آنجا درختان بزرگ پر گل، درختان امرود، انار و سیب با میوه های فروزان و درختان انجیر پیوند زده و درختان زیتون که بفرآوانی رویده بودند کاشته بودند. هرگز چه در زمستان و چه در تابستان میوه های آنها بی پایان نمی رسید و کم نمی شد؛ همه سال میوه می دادند. همواره دم باد نیمروز برخی را می رویانید و برخی را بمیوه می نشانید؛ امرود پس از امرود، سیب پس از سیب، انگور پس از انگور، انجیر پس از انجیر پیوسته می رسید. آن سوی دیگر موستان بار آوری کاشته بودند؛ در سراچه گرمی بر روی زمین استوار انگور در آفتاب خشک می شد. در سراچه دیگر خوشه چینان انگور را می چیدند و دیگران آنها را پایمال می کردند. در پیشاپیش شاخه هایی بود که گل برخی از آنها ریخته بود، آن سوی دیگر خوشه هایی که بسرخ شدن آهاز کرده بودند. آن

سوی‌تر در ردهٔ واپسین مرزهایی سبزیهای گوناگون داشتند که در همهٔ سال تازه بود. در فالیز دو چشمه روان بود؛ چشمهٔ دیگری آبهای خود را در زیر آستانهٔ در سرای بسوی خانهٔ بلند روان می‌کرد؛ مردم شهر می‌آمدند از آنجا آب ببرند. دهشهای باشکوه خدایان در خانهٔ آلسینوئوس چنین بود.

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود آنجا ایستاده بود و می‌نگریست. سپس چون در دل خود از نگاه کردن شگفت زده شد، زود از آستانهٔ گذشت و بکاخ درآمد. سران و رایزنان مردم فتاسی را دید که با جامهای خود بیاد آگریفونت! دیدبان نوشخواری می‌کردند؛ هنگامی که در اندیشهٔ آن بودند بروند بخشند باز پسین جام را بیاد او در آنجا می‌نوشیدند. اولیس ناماور که آن همه رنج برده بود، تالار بزرگ را پیمود و مه انبوهی که آتیه برو فرود آورده بود گردوی را فرا گرفته بود، تا آنکه در برابر آرته و آلسینوئوس شاه رسید. در همان دم که اولیس زانوهای آرته را می‌بوسید، آن مه آسمانی از میان رفت. گواهان چون آن دلاور را در تالار دیدند و دیدار وی ستایش ایشان را برانگیخت خاموش ماندند. از همان دم اولیس درخواست کرد: «ای آرته، دختر رکسنور که برابر با خدایانی، من پس از آن همه رنج بسوی شوهرت، زانوهایت و میهمانانت آمده‌ام. امیدست که خدایان مهر ورزند و بهمه در زندگی نیک‌بختی ببخشند؛

امیدست هر يك از ایشان دارایی‌ها و سرفرازبهایی را که از مردم باو رسیده است در خانه خود برای فرزندان خویش بگذارد. اما شتاب کنید بی‌درنگ مرا بزدگامم برگردانید: از دیرزمانیست که دور از کسان خویشم و این همه درد می‌کشم.»

چون چنین سخن گفت نزدیک کانون، در میان خاکستر، روبروی آتش نشست و همه سرگردان و خاموش ماندند. پس از دیرزمانی اکئوس^۱ پهلوان پیر لب بسخن گشود. وی از همه مردم فئاسی سالخورده‌تر بود؛ در سخن‌رانی بر همه برتری داشت و از روزگار باستان بسیار چیزها می‌دانست. مهرورزی وی را واداشت که در آن انجمن لب بسخن بگشاید و بایشان گفت: «ای آلسینوئوس، خوب نیست، سزاوار نیست میهمانی بر زمین بنشیند، نزدیک کانون در خاکستر بماند. این دیگران خاموشند و درنگ کرده‌اند تا تو سخن برانی. اینک این بیگانه را برخیزان و روی کرسی که میخهای سیمین دارد بنشان، پیام آوران فرمان ده باده بریزند، تا ماهم بیاد زئوس که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم؛ درخواست کنندگان را وی نزد ما می‌فرستد و بما فرمان می‌دهد ایشان را بزرگ بداریم. باید زن خوانسالار از خوردنی‌ها شامی برای میهمان ما آماده کند.»

چون آلسینوئوس دلاور و نیرومند این سخنان را شنید دست اولیس‌دوراندیش و چاره‌جوی را گرفت، او را از پای کانون برخیزاند، و بر روی کرسی فروزانی نشاند، جای پسرش لاوداماس^۲

پهلوان را باو داد که در کنار وی نشسته بود و او را بیش از دیگران دوست می‌داشت. زن خدمت‌گری آب دست شویی در آبریزی زرین آورد، در بالای تشتی سیمین آنرا ریخت و میزی فراوان روبروی او ایس گذاشت. زن خوانسالار بزرگوار نان آورد و گذاشت، و از آن گذشته خوراک‌های فراوان که ناشمرده از خوردنی‌ها برداشته بود. آنگاه او ایس ناماور که آنهمه رنج کشیده بود بنوشیدن و خوردن آغاز کرد.

سپس آلسینوئوس زورمند پیام‌آور گفت: ای پونتونوئوس! باده در جامها بریز و بهمه در تالار بزرگ بخش کن، تا ما هم بیاد زئوس که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم؛ در خواست کنندگان را برای مامی فرستد و فرمان می‌دهد که ایشان را بزرگ بداریم. این بگفت و پونتونوئوس باده‌ای را که بسوی خوش انگبین می‌داد ریخت، سپس می‌نوشخواری را در جام همه میهمانان بخش کرد. چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند آلسینوئوس رو بآن انجمن کرد و گفت: «ای راهنمایان و رای‌زنان مردم فثاسی، گوش فرا دهید؛ آنچه را که دلم در سینه‌ام گواهی می‌دهد اینک برای شما می‌گویم. اینک که بسزم پایان رسیده است بروید هر یک در سرای خود بخشید. اما همین که سپیده‌دم گروهی بیشتر از پیران قوم را گردآورد، از میهمان خود در تالارهای بزرگ خویش پذیرایی کنیم، برای خدایان

قربانی‌های زیبا بکنیم، بر آن برآیم که بیگانه را روانه کنیم، تا آنکه از رنج و اندوه برهد، بهمراهی ما بر زمین پدرانش برسد، باید زودتر این شادی را داشته باشد، هرچه هم سرزمین وی دور باشد، باید در سفر پیش از آنکه پا بر زمین خود بگذارد هیچ بدی و هیچ دردسری با او نرسد. همین که آنجا رسید آنچه سرنوشت و بافندگان هراس‌انگیز آن هنگام زادن وی و هنگامی که مادرش وی را بدین جهان آورده است برای او بافته‌اند برسر او خواهد آمد. اما شاید وی خدایی باشد که از آسمان بسوی ما می‌آید و خدایان در آینده اندیشه تازه‌ای پخته‌اند. همیشه چون قربانی‌های با شکوهی برای ایشان بکنیم آشکار در چشم ما پدیدار می‌شوند، می‌آیند در انجمن ما بزم می‌آریند، بهمان‌جایی که هستیم می‌نشینند. اگر یکی از ما که سفر کردگان بی‌ساور هستیم، بیکی از ایشان بر بخورد، هیچ پنهان نمی‌کنند، زیرا که ما بایشان بسیار نزدیکیم، مانند سیکلوپها و آن گروه نامردم غولها.

اولیس که هزاران چاره جویی داشت در پاسخ باو گفت:

«ای آلسینوثوس، اندیشه دیگر کن؛ من مانده خدایان که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند نیستم؛ نه رفتار ایشان را دارم و نه قامت ایشان را، بلکه رفتار و قامت آدمی‌زادگان ساده را دارم. و کسانی که ایشان را بیش از همه گرفتار رنج می‌دانید، ایشان بدبختانه می‌توانند با من برابری کنند. می‌توانم دردهای فراوان‌تر

۱ - Cyclopes غولان افسانه‌ای که یکچشم بر روی پیشانی داشتند.

را نیز برای شما بگویم ، همه آن دردهایی که بخواست خدایان تاب آنرا داشته‌ام . اما دستوری بدهید با این همه غمی که دارم شام بخورم ؛ هیچ چیز بی‌شرمتر ازین شکم نفرین کرده نیست که ما را وامی‌دارد در اندیشه آن باشیم ، اگر هم غمی که در دل داریم ما را از پا در آورده باشد ؛ بدین‌گونه من غم فراوان دارم و با این همه پیوسته بمن فرمان می‌دهد بخورم و بیاشام ؛ دردهایی را که کشیده‌ام از یادم می‌برد و فشار می‌آورد که آنرا سیر بکنم . اما شما ، همین که سپیده‌دم دمید ، شتاب کنید مرا دستوری دهید که من بدبخت پس از آن همه رنجی که کشیده‌ام پای برسرزمین پدری بگذارم . زندگی می‌تواند مرا بدرود گوید ، بشرط آنکه تنها دارایی خود ، زرخیردان خویش و بام بلند خانه بزرگ خود را باز بینم !»

این بگفت و همه سخنان میهمان را روا می‌داشتند و بازگشت او را خواهان بودند ؛ زیرا وی بفرزانگی سخن رانده بود . چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند ، همه که آرزوی خواب داشتند بخانه خود بازگشتند . اما اولیس ناماور در تالار بزرگ مانده بود و آرته و آلسینوئوس که سیمای خدایان را داشت ، در کنار وی نشسته بودند . زنان خدمت‌گر افزار بزم را می‌چیدند . نخست آرته که بازوان سفید داشت لب بسخن گشود . چون بالاپوش ونیم تنه خود را دید جامه‌های زیبایی را که خود با هم نشینانش درست کرده بود شناخت . پس شتابان این سخنان را باو گفت : «ای میهمان ، نخست این پرسش را از تو می‌کنم .

نام تو چیست؟ سرزمین تو کدامست؟ این جامه را که بتو داده است؟ مگر نمی‌گویی که تو پس از سرگردانی در دریا باین جا آمده‌ای؟»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست، در پاسخ باو گفت: «ای شاهسانو، مرا دشوارست سراسر غمهای خود را برای تو بگویم، زیرا که ساکنان آسمان اندوه فراوان بهره‌من کردند. اما اینک بپرسش تو پاسخ می‌دهم و آنچه می‌خواهی بدانی بتو می‌گویم: جزیره‌ای هست، اوژیژی، که در دریا در دور دست جای گرفته است. در آنجا که دختر آتلاس، کالیپسوی حیل‌گر که مرغوله‌های زیبا دارد و الهه‌های هراس‌انگیز است جای‌گزینست. هیچ یک از خدایان و آدمی‌زادگان باو پیوسته نیست. اما من بدبخت را الهه‌های بخانه او برد، تنها مرا، زیرا زئوس با تندر خود آسیمی بکشتی تندرو من زد، آنرا در میان دریای میگون درهم شکست. آنگاه همه همراهان دلاور من جان سپردند؛ من چون بدنه کشتی خود را که بسیمای ماه نو بود در بغل گرفتم، بدین گونه نه روز ازین سو بدان سو رفتم؛ و در شب تار دهم خدایان مرا بکرانه جزیره اوژیژی رسانیدند، و کالیپسو که مرغوله‌های زیبا دارد و الهه‌های هراس‌انگیز است در آنجا جای‌گزینست! با مهربانی مرا پذیرفت؛ دلدادۀ من شد، مرا می‌پرورد، نوید می‌داد مرا جاویدانی بکند و همواره مرا از پیری پناه دهد. اما دل مرا که در سینهام بود نمی‌فریفت. من هفت سال آنجا ماندم، بی آنکه بتوانم بروم، و همواره بر روی جامه‌های آسمانی که کالیپسو بمن داده-

بود اشك میریختم . اما چون گذشت روزگار سال هشتم را آورد ،
 مرا برخیزاند و فرمان داد بروم ، خواه برای آنکه پیامی از زئوس
 بساو رسیده بود ، خواه برای آنکه اندیشه‌ی وی دگرگون شده بود .
 مرا بر روی تخته بندی که بندهای فراوان داشت نشانند ، خوردنی
 بسیار از نان و باده شیرین بمن داد ، جامه‌های آسمانی در بر من
 کرد ، و بادی نیم گرم برای من فرستاد که هیچ رنجی بمن نداد .
 هفده روز در میان دریا کشتی راندم ؛ روز هجدهم کوه‌های سایه افکن
 سر زمین شما پدیدار شد ، و دلم شاد شد ، از بدبختی خود آگاه
 نبودم ، زیرا می‌بایست رنج دیگری را که پوزیدون لرزاننده
 زمین برایم فرستاده بود بکشم ؛ باده‌ها را برانگیخت ، راه را بر من
 بست ، دریایی بی آرام برای من درست کرد . در میان شکوه‌های
 من خیزابه‌ها مرا از تخته‌بندم برداشتند و توفان آنرا پراکنده
 کرد . با این همه گرداب را شناکنان پیمودم و سرانجام بر زمین
 شما نزدیک شدم ، آب و باد مرا باین جا رسانید . اما هنگامی که
 بآنجا رسیدم ، خیزابه‌ی آزارگر مرا بسوی کرانه انداخت ، بر روی
 تخته سنگهای بزرگی ، در جایی که جای خوشی در آن نبود . پس
 شناکنان باز پس رفتم ، تا جایی که بروی رسیدم ، آنجا چنان
 می‌نمود بهترست ، تخته سنگ نداشت و در پناه باد بود . آنجا
 افتادم و دوباره بهوش آمدم و شب جاودانی فرارسید . از رودی که
 زئوس آبهای آنرا فرستاده است بیرون آمدم ، رفتم در بیشه‌ای
 خفتم و از توده‌ای از برگ خود را پوشانیدم . یکی از خدایان خوابی
 بی کران بر من فرود آورد در آنجا همه شب بادلای پر خفتم ، تا

سپیده دمان و تا نیمهٔ روز . هنگامی که خواب نوشین از سرم بدر رفت
 آفتاب فرو می‌رفت . و در کرانه هم‌نشینان دخترت را دیدم که بازی
 می‌کردند ؛ وی در آن میان مانند الهه‌ای بود . ازو درخواست کردم ،
 وی خرد و مهربانی بسیار داشت ، کسی نمی‌توانست امید داشته باشد
 که دختر جوانی چون باو می‌رسد بدین خوبی با او رفتار کند ؛ زیرا
 جوانان همیشه بی‌باکند . وی نان و بادهٔ فراوان که رنگ آتش داشت
 بمن داد ، دستور داد تن مرا بشویند و جامه‌هایی را که این جاست بمن
 داد . با همهٔ غمی که دارم همهٔ راستی را بتو گفتم .»

آلسینوئوس لب بسخن گشود و باو گفت : « ای میهمان من ،
 کاری هم هست که دختر من بیاد نیاورده است : می‌بایست ترا با
 هم‌نشینان خود بخانهٔ ما بیاورد ؛ با این همه وی نخستین کسی بود
 که تو ازو درخواست کردی !» . اولیس که هزاران چاره جویی داشت
 باو پاسخ داد : « ای پهلوان ، دختر پاکدامن خود را سرزنش مکن .
 وی مرا گفت با آن زنان همراه شوم ؛ اما من برای بزرگداشت وی
 نخواستم و از ترس آنکه مبادا از دیدن آن دل تو خشم آورد ؛ زیرا
 همهٔ مردانی که در روی زمین هستیم دستخوش رشکیم.»

آلسینوئوس لب بسخن گشود و پاسخ داد : « ای میهمان ، در
 سینهٔ من دلی نیست که بیهوده باین زودی خشم آورد ؛ در هر هنگام
 میانه روی بهتر است . آری ، من زئوس پدر ما را ، آتنه آپولون را
 گواه می‌گیرم ، امیدوارم بسا هنری و دلی که داری که همانند هنر
 و دل منست ، دخترم بتو شوهر کند ، ترا داماد من بدانند ، اینجا
 بمانی ؛ اگر خرسند باشی بمانی بتو خانه و دارایی می‌دهم ؛ اما اگر

خواست تونباشد هیچ يك از مردم فئاسی ترا نگاه نخواهد داشت ؛ این پسندیده زئوس پدر ما نیست ! ما ترا همراهی خواهیم کرد و برای آنکه نگران نباشی ، رفتن ترا بفردا می گذارم . هنگامی که خواب ترا فرا بگیرد و خفته باشی ، کسان ما ترا با کشتی پارو زنی بدریای آرام خواهند برد ، تا آنکه بزادگاه خود و خانه خود برسی ، بهر جا می خواهی بروی ، اگر هم در آن سوی اوبه^۱ باشد ، کسان ما که رادامانت^۲ زرین موی را برای دیدار تیتوس^۳ پسر ژئا^۴ بردند و آنرا دیده اند می گویند تا این اندازه دورست . با آنجا نیز رفته اند و بی آنکه خسته شوند سفر را پایان رسانیده اند ؛ همان روز بخانه خود باز گشته اند . تو خود چون بیندیشی خواهی دید چگونه کشتی های من بهتر از همه هستند و چگونه جوانان من در زیر و زیر کردن دریا با سر پاروهای خود برتری دارند .»

این بگفت و اولیس ناماور که آنهم رنج برده بود ، شاد شد . بانگ برافراشت و سپس این نماز را خواند : « ای زئوس پدر ، امیدست همه نوبدهای آل سینوئوس بر آورده شود . سرفرازی وی در روی زمینی که گندم برمی آورد فرو نشیند و من بزادگاه خود برسم .»

چنین بود گفتگویی که با يك ديگر می کردند . آرتنه که بازوهای سفید دارد بزنان خدمتگر خود گفت بستری در زیر طاق نما بیار ایند ، رو اندازهای زیبای ارغوانی در آن بگذارند ، روی آن چادر شب بگسترند و روی همه آنها بالا پوشهای پشمی که بسیار ستر باشد

بگذارند . ایشان مشعل بدست از تالار بیرون رفتند . چون بشتاب بستری استوار گسترده و آنرا آراستند آمدند با این سخنان اولیس را فراخواندند : « ای میهمان ، بیابخسب ، بستر تو آماده است . » چنین گفتند ؛ و وی چنان می نمود از آسودن خوشدلست . پس اولیس نامور که آن همه رنج کشیده بود ، در زیر طاق پربانگ برتختی که دوال داشت خفت . و آلسینوئوس رفت در آن سوی خانه بلندیار آمد ؛ کدبانوی خانه که بستر و خوابگاه را آماده کرده بود در کنار وی بود .

سرود هشتم

خلاصه سرود : در انجمنی که بامداد فردای آن روز برپا کردند آلسینوئوس دستور داد میمانش را روانه کنند . هنگامی که کشتی را آماده می کردند در کاخ وی بز می برپا شد . دمودوکوس بدبیه سرای پیش آمدهای جنگه ترورا را سرود و اولیس از آن سخت درهم شد . شاه دریافت و بحاضران دستور داد بمیدان شهر باز گردند تا در بازیها شرکت کنند پس از چند کشتی گیری شوخیی که اوریال کرد اولیس را واداشت در آن کار شرکت کند . در خشت اندازی پیروز شد و در هر ورزش دیگری مردم فئاسی را بزور وری خواند . آلسینوئوس خشم مردم را فرو نشاند و بدبیه سرای را فرا خواند . دمودوکوس مهرورزی آرس و آفرودیت را سرود . پای کوبی ها اولیس را بشکفت آورد . آلسینوئوس شاهزادگان را برانگیخت ارمغانهایی بمیهمان او بدهند و اوریال را با او آشتی داد . چون چاشت نزدیک شد بکاخ بازگشتند . در راه نوزیکاتا بار آخر به اولیس درود گفت . پس از بزم دمودوکوس داستان اسب چوبین را سرود . چون میهمان پنهان شد و گریان شد آلسینوئوس نام وی را و سبب گریستن او را پرسید :

همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد در بامداد زاد و پدیدار شد، آلسینوئوس زورمند و دلاور، از خوابگاه خویش بیرون جست و بازمانده زئوس، اولیس تاراجگر شهرها نیز برخاست. و آلسینوئوس دلاور و زورمند وی را بسوی میدان شهر مردم فئاسی راهنما شد، که نزدیک کشتی‌های خود آنرا ساخته بودند. چون بدانجا رسیدند در کنار يك ديگر روی سنگهای تابان نشستند. درین میان پلاس آته بسیمای یکی از پیام آوران آلسینوئوس دوراندیش در شهر رهسپار بود؛ در اندیشه بازگشت اولیس جوانمرد بود، بهريك از پیران قوم که نزدیک می‌شد باو می‌گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی، ازین جا بیاید، بمیدان شهر بروید؛ خواهید شنید از میهمانی سخن خواهند گفت که دیروز بخانه آلسینوئوس دوراندیش رسیده است، پس از آنکه در دریا سرگردان بوده: دیدارش همانند دیدار خدایانست.»

با این سخنان آرزو و کنجکوی هر يك را بر می‌انگیخت. بزودی جایگاه‌ها و نشیمن‌ها پراز مردانی شده گرد آمدند. بسیاری ازیشان با شوری پسر دوراندیش لائرت را ستودند. آتنه دلارایی پایان ناپذیری بر سر و دوش وی فرود آورده بود؛ باو اندامی بزرگ‌تر و زورمندتر داده بود تا دوستی همه مردم فئاسی را برانگیزد، ترس و بزرگداشت دریشان فراهم کند و چون مردم فئاسی وی را بیازمایند سرفرازی بسیار بدست آورد. چون همه گرد آمدند و دیگر کسی نماند، آلسینوئوس در انجمن لب بسخن‌گشود و گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی، گوش فرادهید: میخواهم آنچه را که

دلّم در سینه‌ام گواهی می‌دهد بشما بگویم . این‌جا بیگانه‌ایست که نامش را نمی‌دانم؛ خواه از خاور آمده باشد یا از باختر، راه نوردیهای او در دریا او را بخانه من آورده‌اند. خواستارست او را روانه کنند؛ درخواست میکنند او را از نگرانی در آورند . ماهم چنانکه همواره کرده‌ایم بشتابیم او را بازگردانیم . هرگز مردی که بخانه من می‌آید دیرزمانی آنجانمی‌ماند که زاری کند تا او را همراهی کنند. اینک کشتی سیاهی را بدریای آسمانی نژاد بیندازیم ، که نخستین بار دریانوردی کرده باشد ، و باید پنجاه و دو جوان از میان مردم برگزید ، کسانی که خود را بهتر نشان داده باشند . همه بادسوزی پاروها را در جای خود استوار کنید ؛ سپس پیاده شوید و زود نزد من بازگردید بزم بسیارید . من آن بزم را برای همه باشکوه خواهم آراست . این برای جوانانست . اما شما ، ای شاهان که چوب دست شاهی دارید ، بکاخ من بیایید تا در تالار بزرگ بامیهمان ما دوستانه رفتار کنید . باید هیچ‌کس خود را از آن باز ندارند . بدیهه سرای آسمانی نژاد را نیز فراخوانید ، دمودو کومس^۱ را ، که بیش از هر کس از یکی از خدایان این هنر را که با سرود خود دل بر باید بیاد دارد ، در هرزمینه‌ای که دل او گواهی بدهد .»

چون این سخنان را گفت پیشاپیش براه افتاد و کسانی که چوب دست شاهی داشتند در پی او رفتند . یکی از پیام‌آوران سراغ بدیهه سرای آسمانی نژاد آمد . پنجاه و دو تن جوانی که برای دریانوردی برگزیده بود ، هم چنانکه وی فرموده بود ، بسوی کرانه دریای

آرام ناپذیر رفتند . چون بر کشتی که در دریا بود فرود آمدند، کشتی سیاه را بسوی گرداب آب‌شور کشیدند ، دگل و بادبان را بجای خود گذاشتند ، پاروها را با بندهای چرمین بجای خود نهادند ، همه چیز را آراسته کردند ، و بادبانهای سفید را برافراشتند . کشتی در میان دریا در لنگرگاه لنگر انداخت و سپس ایشان بخانه بزرگ آلسینوئوس خردمند رفتند . از همان‌گاه دالانها ، سرای‌ها و تالارها انباشته از مردمی بود که گردآمده بودند ؛ ایشان در آنجا بسیار بودند ، جوان و پیر . آلسینوئوس واداشته بود برای ایشان دوازده میش و هشت خوک که دندانهای سفید داشتند و دوگاو نر که در راه پیمایی خود را بزمین می کشیدند قربانی کنند . پوست آنها را می کنند و می آراستند ، بدین گونه بزم دوستانه را آماده می کردند .

پیام آور بازگشت و بدیبه سرای درست پیمان را آورد ، که در میان مهرپرورده الهه سرود بود ، هم‌خوبی و هم بدی را باو بخشیده بود . زیرا که وی را از بینایی بی بهره کرده و شیرینی آواز را باو بخشیده بود . پونتونوئوس^۱ برای او در میان میهمانان کرسییی که میخهای سیمین داشت گذاشت و پشت آن را برستون بلندی جای داد . چنگک خوش آواز را بچنگکی در بالای سرش آویخت و باو نشان داد چگونه آنرا بدست بگیرد ؛ سپس روبروی او میزی زیبا ، سبیدی از نان و جامی از باده گذاشت که هر گاه دلش گواهی دهد بیاشامد . میهمانان بسوی خوراکیهایی که در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند . چون تشنگی و گرسنگی خود را فرو نشانند ، الهه سرود بدیبه سرای

را برانگیخت تا داستانهای نمایان پهلوانان را برسراید ، از همان رشته‌ای که آوازه آن تا آسمان پهناور پیچیده بود ، کشمکش اولیس و آخیلوس ، پسر پله ، چگونه يك بار در بزم باشکوه خدایان با هم در افتاده بودند ، سخنان هراس انگیز گفته بودند ، و چگونه آگاممنون سالار لشکریان ، در دل خود شاد بود ببیند بدین گونه دلیرترین مردم آخایی با هم در افتاده‌اند ؛ پیش‌بینی که فبوس آپولون در پیتوا بزبان پیش‌گویی برای او کرده بود چنین بود ، هنگامی که از آستانه سنگی گذشته بود تا ازو رای بخواهد ، آنگاه که اندر زهای زئوس بزرگ نزدیک بود مردم تروا و مردم دانایی را گرفتار درد کند . آنچه بدیهه سرای ناماور می‌سرود این بود . آنگاه اولیس یکی از دامنهای بالا پوش ارغوانی خود را بدست زورمند خود گرفت ، آنرا بر سر خویش کشید و چهره زیبای خود را پوشاند : در برابر مردم فتاسی از سرشکهایی که در زیر ابروی او روان بود شرم می‌کرد ؛ اما در سرود سرایی آن بدیهه سرای آسمانی نژاد ، در هر درنگی ، اشکهای خود را پاک می‌کرد و بالا پوشی را که سرش را می‌پوشاند پس میزد و جام خود را که دو دسته داشت بدست می‌گرفت و بیاد خدایان نوش‌خواری می‌کرد . سپس چون بدیهه سرای از نو آغاز می‌کرد و شتاب داشت برای شاهزادگان فتاسی که داستان‌ش دل ایشان را می‌ربود برسراید ، اولیس دوباره چهره خود را می‌پوشانید و زاری می‌کرد .

آنگاه هیچ يك از گواران سرشکهایی را که وی می‌ریخت ندید ؛ تنها آلسینوئوس دید و دریافت ، چون نزدیک او نشسته بود ؛ ناله‌های

بلند اورا هم شنید؛ هماندم بمردم فئاسی که دوستدار پاروزنی بودند گفت: «ای سران و رایزنان مردم فئاسی، گوش فرادهید؛ هم اکنون دل ما از بزم سیر شده است، در آن بهر کس هر بخشی که درست بود و بانگ چنگ که با هر بزم باشکوهی توأمست رسید. اکنون بیرون برویم و خود را در هر بازی دیگر بیازماییم، تا آنکه میهمان ما چون بخانه خود بازمی گردد بتواند بدوستان خود بگوید چگونه در مشت زنی، در کشتی گیری، در پرش و در دو برد دیگران برتری داریم.» چون چنین سخن گفت پیشاپیش براه افتاد و دیگران در پی او رفتند. پیام آور چنگ بلند آواز را بر چنگ آویخت، دست دمودوکوس را گرفت و اورا از تالار بزرگ بیرون برد، از همان راهی که دیگران رفته بودند و خواستار آن بودند بازها را ببینند. بمیدان شهر رفتند؛ گروهی در پی ایشان بود که نمی توانستند بشمرند؛ جوانانی که شماره بسیار داشتند و دلاور بودند دوان آمده بودند. بدیدن گونه آکرونپوس^۱، اوسیالوس^۲، الاترئوس^۳، نوئوس^۴، پریمئوس^۵، آنکیالوس^۶، ارتئموس^۷، پونتئوس^۸، پرورئوس^۹، توئون^{۱۰}، آنا بزینوئوس^{۱۱}، آمفیالوس^{۱۲}، پسر پولینئوس^{۱۳}، پسر تکتون^{۱۴} برخاسته بودند. اوربال^{۱۵} نیز ایستاده بود، با آرس مردم کش برابر بود، پسر نوبولوس^{۱۶} که پس از لاؤداماس^{۱۷} پاکدامن از همه مردم فئاسی در زیبایی وقامت بهتر بود. نیز سه پسر

Prymneus—۵ Nauteus—۴ Elatreus—۳ Ocyalos—۲ Acronéos—۱
Thoon—۱۰ Proreus—۹ Ponteus—۸ Eretmeus—۷ Anchialos—۶
Tecthon—۱۴ Polyneus—۱۳ Amphialos—۱۲ Anabésinéos—۱۱
Laodamas—۱۷ Naubolos—۱۶ Euryale—۱۵

آلسینوئوس^۱ پاکدامن ، لائوداماس ، هالیوس^۲ ، و کلیتوئوس^۳ که همانند یکی از خدایان بود برخاسته بودند .

نخست در هنر آزمایی در پیاده روی بایک دیگر کشمکش کردند. میدانی که می‌بایست بپیمایند از آغازگاه گسترده می‌شد. همه باهم باشتاب بسیار در دشت بال و پر می‌گشادند و ابری از گرد برپا می‌کردند. بهترین دونده که بسیار بهتر بود کلیتوئوس پاکدامن بود. بهمان اندازه که راه پیمایی یک جفت استر در زمین آیش داده‌ای هست ، بهمان اندازه از هم‌آوردان خود که در پشت سر وی مانده بودند پیش افتاد. سپس آزمایش کشتی‌گیری دشواری کردند ، و در آن اوریال بود که بر بهترین ایشان برتری یافت . در پرش آمفیالوس از همه برتر بود . در نخست اندازی بهترین همه نخست اندازان بی‌شک لائوئوس بود . اما در مشت‌زنی لائوداماس پسر دلاور آلسینوئوس سرآمد همگان بود . سپس هنگامی که همه حاضران از بازیها دلشاد شدند لائوداماس پسر آلسینوئوس لب بسخن گشود : «ای دوستان من ، اینک از میهمان خود پرسیم که چه بازی می‌داند و در آن ورزیده است . ناچار مرد بی‌سروپایی این قامت ، این رانها ، این ساق پاها ، بازوانی مانند این ، پشت گردنی چنین پرگوشت ، زوری باین فراوانی ندارد . همه نیروی جوانی درو هست ، اما رنجهای بسیار وی را در هم شکسته است . من بازگو می‌کنم که هیچ چیز بیدی دریا نوردی نیست که مردی را هر چند هم زورمند باشد از پا درمی‌افکند .»

اوربال نیز بجای خود لب بسخن گشود تا پاسخ دهد: «ای لائوداماس، تو بسیار خوب سخن گفتی؛ اینک خود برو او را فراخوان و اندیشه خود را با او بگویی». پسر برتر آلسینوئوس همین که این سخنان را شنید، در میان انجمن آمد و با این سخنان رو به اولیس کرد: «ای پدر بیگانه، اینک تو هم بجای خود، در بازیها آزمایشی بکن، اگر برخی از آنها را فرا گرفته‌ای. تومی بایست از آن آگاه باشی. زیرا در زندگی برای مردی سرفرازی از آن بالاتر نیست که با پا و دست خود پیروزی بدست آورد. اینک خود را بیازمای و غمان را از دل خود بیرون کن. بازگشت تو دیگر چندان دیر نخواهد کشید؛ از هم اکنون برای تو کشتی در میان خیزابه‌هاست و دریانوردان آماده‌اند.»

اولیس دوراندیش باو پاسخ داد: «ای لائوداماس، چرا مرا بریشخند فرامی خوانید؟ من در دل اندیشه‌های دیگر بجز بازی دارم. تا امروز آن همه رنج برده‌ام؟ آنهمه تاب خستگی آورده‌ام، اکنون هم که در انجمن شما نشسته‌ام، خود را نیازمند ببازگشت می‌بینم، و از شاه شما و همه مردم شما درخواست دارم». آنگاه اوربال روبرو وی را ریشخند کرد و پاسخ داد: «ای بیگانه، راستی نه، چنان نمی‌نماید که تو در هرگونه بازی که مردان بدان می‌پردازند چابک باشی؛ تو مانده کسی هستی که با کشتیمی که بخشهای فراوان دارد رفت و آمد می‌کند، فرمانروای دریانوردانیست که سوداگرند، سیاهه بارهای کشتی را نگاه می‌دارد، نگران بارگیری کشتی و کالاهاییست که ازان دزدیده‌اند. چیزی از پهلوانان در تو نیست.»

اولیس دور اندیش از زیر ابرو نگر نیست و باو پاسخ داد :
 « ای میزبان من ، آنچه می گویی خوب نیست ، چنان می نماید که تو
 دیوانه ای . خدایان هر گونه خوبی ، قامت و خرد و زبان آوری را
 بهر مردی نمی دهند . يك تن دیداری دارد که چندان زیبا نیست ، اما
 خدای افسری از زیبایی بر سر سخنان او می نهد و هر کس که او را
 می بیند فریفته می شود ، بی آنکه سست شود با فروتنی دلبذیری سخن
 می گوید . در میان مردانی که انجمن کرده اند برتری می یابد ، و چون
 در شهر رهسپارست برو همچون خدایی می نگرند . دیگری در زیبایی
 همانند خدایان نیست ، اما دلارایی افسری بر سر سخنانش نگذاشته است .
 تونیز چنینی : بی شك زیبایی تو نمایانست و خدایی هم بهتر ازین
 چیزی فراهم نمی کرد ؛ اما در فرزانی تو تهی دستی . تو با سخنان
 نابجا دل مرا در سینه ام آزردی . آن چنان که تو می پنداری من در بازیها
 ناتوان نیستم ، بگمانم تا هنگامی که جوانی و بازوهایم می توانست
 پشتیبان من باشد بر دیگران برتری داشتم . اینک دستخوش بدبختی
 و رنجم ؛ در پیمودن میدانهای جنگ با مردان و باخیزابه های سنگدل
 چه بسا ناب و توان داشتم ! اما با همه دردهایی که کشیده ام ، در بازیها
 نیز خود را خواهم آزمود ؛ سخنان تو دل مرا خراشید و گفتار تو مرا
 برانگیخت .»

این بگفت و بی آنکه بالا پوش خود را از تن در بیاورد از جای
 جست ، خشتی را که بزرگتر از آن دیگران باشد برداشت ، میان
 پر ، و بسیار سنگین تر از آن بود که با آن مردم فئاسی یکدیگر را
 آزموده بودند . پس از آنکه آنرا چرخانید ، آنرا از دست توانای

خود رها کرد؛ سنگ صغیری بر آورد، و مردم فتاسی که پاروهای بلند دارند و در کشتی رانی نامدار هستند، هنگام پرواز آن خشت، سر را بر روی زمین خم کردند. از بالای نشانه‌های همه خشت اندازان گذشت، پس که دست خشت انداز آن را بشدت بجهش در آورده بود. آتیه که سیمای مردی بخود داده بود نشانه را گذاشت سپس بانگ برافراشت و این سخنان را باو گفت: «ای بیگانه، نابینایی هم اگر دست بمالد نشانه ترا می‌یابد، زیرا از نشانه‌های دیگران دگر گونست؛ بسیاری پیشتر از آنهاست. پس ازین هنرنمایی دلبر شو. هیچیک از مردم فتاسی باین جا نخواهد رسید، دورست که از آن بگذرند.»

وی چنین سخن گفت و اولیس آسمانی نژاد که آن همه رنج برده بود شاد شد؛ خوشدل بود که در آن انجمن همراهی چنین سازگار دارد؛ از آن پس بادلی گرم‌تر در میان مردم فتاسی سخن گفت: «اینک، ای جوانان، خود را باین نشانه برسانید؛ بزودی خشتی دیگر خواهم انداخت و بگمانم بهمان دوری خواهد رفت یا از آن دورتر. اکنون اگر بردلی و جاه طلبی کسی را باین کار بر می‌انگیزد بیاید در بازیه‌های دیگر خود را بیازماید؛ زیرا که شما مرا بیش از آنچه باید بخشم آوردید؛ درمشت زنی، در کشتی، در پیاده روی، برای همه کار آماده‌ام و با همه مردم فتاسی بجز لائوداماس بتنهایی؛ زیرا که وی میزبان منست و که میخواهد با دوستی کشمکش کند؟ بساید آدمی بی‌خرد، مردی بی‌سر و پا باشد تا در بسازیها با میزبانی که در سرزمین بیگانه او را پذیرفته است هم چشمی کند؛ اگر ایسن کار را بکند بخت خود را واژگون کرده است.

اما با دیگران ، هیچ کس را از خود نمی رانم ، هیچکس را خرد نمی شمارم ؛ میخواهم با هر پهلوانی آشنا شوم و روبروی او بیازمایم . در هر بازی که پسندیده مردمست ناتوان نیستم . کمانی را که بسیار فروزان باشد می توانم بکشم . من برای رسانیدن تیرم بمردی در میان گروهی از دشمنان بر همه برتری دارم ، اگر هم همراهان فراوانی در کنارم باشند و بر مردان تیر بیندازند . تنها فداو کنت^۱ در سر زمین مردم تروا ، هنگامی که ما مردم آخابی تیر مینداختیم ، در کمان کشی بر من برتری داشت . اما می گویم بر همه آدمی زادگانی که در روی زمین اند و در آنجا نان میخورند برتری بسیار دارم . پهلوانانی هستند که از من برترند و من با ایشان همآورد نخواهم شد ، هراکلس^۲ و اوریتوس^۳ از مردم اوکالی^۴ که در کمان کشی با خدایان نیز هم چشمی می کردند . همین آن چنان ناگهانی انگیزه مرگ اوریتوس بزرگ شد و بهمین انگیزه درخانه خود پیبری نرسید : آپراون برو خشم آورد و وی را کشت ، زیرا گستاخی کرد و در کمان کشی او را بر خود برانگیخت . اما نیزه را دورتر از هر تبری خیر اهم انداخت . تنها در پیاده رویست که می ترسم کسی از مردم فتاسی از من پیش بیفتد ؛ از همه آزارهایی که دریا بمن رسانده است بیش از آنچه باید رنج برده ام ؛ زیرا در کشتی من هر روز خوردنی آماده نبود ؛ بهمین سبب اندام من درهم شکسته است .»

این بگفت و همه ساکت و خاموش ماندند . تنها آلسینوئوس در پاسخ او گفت : « ای میهمان من ، مانمی توانیم از سخنانی که در

میان ما گفته‌ای خشمگین شویم ؛ می‌خواهی ارزشی را که در تست نشان بدهی ، خشمناکی که این مرد در انجمن ما آمده است از ارزش هنر تو بکاهد ، کسی که می‌توانست سخنان خردمندانه بگوید چنین کاری را نمی‌کرد . بسیار خوب ! اینک سخنان مرا دریاب ، تا چون در تالار بزرگ خود در کنار زنت و فرزندان سوری برپا می‌کنی ، و از پرهیزگاریهای ما یاد می‌آوری ، بتوانی بپهلوانی دیگر بگویی از روزگار پدرانمان تا امروز چه دلاوریها ژئوس ما را سزاوار دانسته است بجا آوریم . ما درمشت زنی و کشتی شکست ناپذیر نیستیم ؛ اما در دو تندر و هستیم و در دریانوردی زبردستیم ، همواره بزم ، چنگ‌زنی ، سرود سرایی باهم ، جامه‌هایی را که پیوسته تازه می‌کنند ، آب تنی در آب گرم ، و خفتن در بستر را دوست داشته‌ایم . اینک ، ای بهترین پای کوبان فئاسی ، بازی را آغاز کنی تا میهمان ما چون بخانه خود بازگشت بتواند بدوستانش بگوید ، چسان در کشتی رانی و دو و در پای کوبی و سرودسرایی بردیگران برتری دارند . بایلدزد بروند دمودو کوس را بیاورند و چنگ پر آواز وی را که بگمانم در خانه ما مانده است باو بدهند.»

آلسینو ژئوس که همانند خدایی بود چنین سخن می‌راند ؛ پیام آوری از جای جست تا چنگ میان تھی را از خانه شاه بیاورد . داورانی که نه تن ازیشان را از میان مردم آن سر زمین برگزیدند برخاستند ؛ ایشان در هر بازی چیره دست و سبکرو بودند ؛ زمینی را برای پاکوبی هموار کردند ، میدانی زیبا و گشاده فراهم ساختند . پیام آور بزودی با چنگ بلند آواز برای دمودو کوس آمد ؛ آنگاه

بدبیه سرای در میان انجمن پیش آمد ؛ جوانانی که در آغاز برنایی بودند و در پای کوبی چابک بودند گرداگردش جای گرفتند ؛ آغاز کردند پای بر زمین متبرک بکوبند. اولیس بر خوش آهنگی پای کوبی ایشان می نگرست و در دل خود ایشان را می ستود .

درین میان بدبیه سرای با چنگ خود بهنرمندی پیش در آمد سرود خود را آغاز کرد : داستان مهرورزیهای آرس و آفرودیت را که افسری زیبا بر سر داشت ، چگونه نخستین بار پنهانی در جایگاه هفائستوس بیک دیگر پیوستند ، وی او را با ارمغانهای بسیار فریفته بود ، و بدین گونه خوابگاه هفائستوس توانا را آلوده کرد . اما بزودی هلیوس^۱ آمد و همه چیز را برای او آشکار کرد ، زیرا ایشان را دیده بود که در مهرورزی بیک دیگر پیوسته اند . پس هنگامی که هفائستوس این داستان را شنید که دلش را پریشان می کرد ، بدستگاه آهنگری خود رفت ، در اندیشه خشم خویش بود. سندان بزرگ خود را روی پایه آن گذاشت ، و با پتک بندهای ناگسستنی و درهم پیچیده ساخت تا آنکه این دو دلداده را ببندد . سپس چون باخشی می که در باره آرس داشت این دام را ساخت ، در سراچه ای که خوابگاه وی در آنجا بود رفت ؛ آن دام را گرداگرد بدنه تخت خواب گسترده ؛ بخشی بزرگ از آن از بام آویزان بود ؛ مانند تار نازک کارته ای بود ، که هیچ کس نه هم یکی از خدایان نیک بخت نمی توانست آنرا ببیند، چنان آن دام را خوب ساخته بود. چون این دام را گرداگرد خوابگاه خود پیچید ، وانمود کرد بسوی

لمنوس^۱ که ارگک آنرا خوب ساخته‌اند می‌رود، سرزمینی که از همه سرزمین‌های دیگر برتر می‌دانست. و آرس که لگامهای زرین دارد چشمانش خوب باز بود تا او را کمین کند؛ زیرا هفائستوس آن هنرمند سرفراز را دید که از آنجا دور می‌شود. پس بسوی جایگاه هفائستوس بسیار پاکزاد رفت، ناشکیبا بود با سیتیره^۲ که دهمیم زیبا دارد پیوند کند. وی که تازه از پدرش پسر کروئوس که در زورورزی شکست ناپذیرست جدا شده بود چون بدانجا رسیده بود نشسته بود. آن دلداده چون بخانه اندر آمد، بسا دست او را نوازش کرد، لب بسخن گشود و با این سخنان باو درود گفت: «ای مهر پرورده، بیا این جا، درین خوابگاه؛ برویم در آنجا مزه کامیابی را بچشیم، هفائستوس دیگر در اولمپ نیست، بگمانم هم‌اکنون به‌لمنوس نزد مردم سیتیتی^۳ رفته است که زبان بیگانه دارند.»

چنین می‌گفت والهه خود را خواستار دید با وی بخشید. پس هر دو بتخت خواب رفتند و خفتند؛ و گرداگرد ایشان آن دام که کار هنرمندی چون هفائستوس بود گسترده بود. دیگر نمی‌توانستند بجنبند و اندام خود را بلند کنند. آنگاه دانستند که دیگر راهی برایشان نیست که برهند. و مرد ناماوری که با هر دو دست کار می‌کرد^۴ نزدیک ایشان رسید؛ پیش از آنکه بجزیره لمنوس برسد از همان جا بازگشته بود، زیرا هلیوس در کمین بود، و همه چیز را باو گفته بود. پس بادلی غمگین بجایگاه خود بازگشت. در آستانه سرایش ایستاد.

۱- Lemnos-۲ Cythérée-۳ Sintiens از طوایف پلاسکی که از تراکیه رفته بودند.

۴- اشاره به هفائستوس است.

وخشمی دلازاروی را درگرفت . فریادی هراس انگیز راند و همه خدایان را بخود خواند : «ای ژئوس پدر ما و شما ای خدایان نیک بخت و جاودانی ، اینجا بیایید و چیزی خنده دار و بسیار شگفت ببینید : چون من لنگم آفرودیت دختر ژئوس همیشه مرا دست میندازد ؛ آرس ویران کننده را دوست دارد ، زیرا که زیباست ، پاهای راست دارد و من نلفوانم . اما گناه تنها با پدر و مادر منست که بهتر این بود مرا بجهان نیاورند . بیایید ببینید چگونه این دو تن رفته اند بخشند و در تخت خواب من با یکدیگر مهر بورزند ، دیدن آن مرا اندوهگین می کند . اما گمان نمی کنم در آرزوی آن باشند که اگر اندک زمانی هم باشد در خواب باشند ، هر چند هم که مهر ایشان نسبت بیکدیگر پایدار باشد . بزودی دیگر نمی خواهند با یکدیگر بخشند ؛ اما دام من و شبکه ای که گسترده ام ایشان را گرفتار نگاه خواهد داشت ، تا آنکه پدر آن زن درست همان ارمغانهایی را که برای دختر خود سرش باو داده ام بمن بازدهد ؛ زیرا می تواند زیبا باشد ، اما شرم ندارد .»

این بگفت و خدایان در آستانه مفرغین گرد آمدند . آنگاه پوزئیدون که زمین بردوش اوست ، و هرمس بسیار سودبخش ، و آپولون توانا که بدبختی را از میان می برد آمدند . الهگان برای آنکه آن بی شرمی را نبینند درخانه خود مانده بودند . خدایان که بخش کنندگان دارایی هستند . در دهلیز ایستادند و خنده ای فرو نانشستی در میان آن نیک بختان از دیدن دام هفائستوس هنرمند برخاست . هر یک به مسایه خود می نگریست و در میان خود می گفتند :

«نه! کارهای بدهرگز سودی ندارد! آنکه کندروترست آنرا که تندروترست گرفتار می کند؛ اینک امروز هفائستوس با کندروی که دارد تندروترین خدایانی را که خداوندگار اولمپ هستند گرفتار کرده، وی که لنگست باهنر خویش این کار را کرده است، بدین گونه آن گناهکار باید کبفر بی آزرمی خویش را بگیرد.»

بدین گونه در میان خود سخن می گفتند. آپولون توانا پسر زئوس به هرمس گفت: «ای پسر زئوس، ای پیامبر، بخش کننده دارایی ها، آیا خواستار آن نیستی که اگر هم در دام گرفتار بندهای استوار بشوی، بريك تخت در کنار آفرودیت که زیورهای زرین دارد بخشی؟». آگرفونت پیام آور باو پاسخ داد: «ای آپولون توانا که تیرهای تو بجای دور می رسد، آیا می توانم این نيك بختی را داشته باشم؟ با آنکه سه بند بی کران مرا درهم فشرده است و شما همه خدایان و همه الهگان مرا بدین گونه گرفتار می بینید، اما خواستارم نزدیک آفرودیت که زیورهای زرین دارد بخشیم!»

وی چنین می گفت؛ قاه قاه خنده از میان خدایان جاودانی برخاست. اما پوزئیدون نمی خندید و همواره از هفائستوس هنرمند نامی درخواست می کرد آرس را رها کند. بانگ برمی افراشت و این سخنان را شتابان باو می گفت: «وی را آزاد کن؛ من بگردن می گیرم هم چنان که تو می فرمایی، هرچه را که از آن تست در برابر خدایان جاودانی بدهد.» آن خدای بسیار نامی که با هر دو دست کار می کند باو پاسخ داد: «ای پوزئیدون که زمین بردوش تست، آنچه از من می خواهی بر من گرانست. آنچه بدخواهی بگردن بگیرد

ناچیزست! اگر آرس رهایی بیابد و وام خود را نگزارد و از دام من بجهد چگونه می‌توانم در میان خدایان جاودانی ترا در بند بکشم؟»
 پوزئیدون لرزاننده زمین در پاسخ او گفت: «ای هفائستوس، اگر آرس وام خود را نگزارد و برهد، من آنچه را که باید بتو خواهم داد.» آن‌گاه آن مرد بسیار ناماور که با دوست کارمی‌کند باو پاسخ داد: «نه می‌توانم و نه درست رفتار است که در پیمان تو دودل باشم.»
 هفائستوس زورمند چون چنین سخن راند دام را گسست. چون آن دو همدست ازین بندهایی که بدان سختی فشرده شده بود رستند، هر دو همان دم از جای جستند، یکی بسوی تراکیه رفت، دیگری، آفرودیت که لبخندی شیرین داشت بقبرس بسوی پافوس رفت، عبادتگاه و نمازگاه وی که عود در آن بود آنجا بود؛ و در آنجا فرشتگان زیبایی پس از آنکه سروتنش را شستند، روغنی آسمانی برومالیدند، مانند همان روغنی که برپیکر خدایانی که همیشه زنده‌اند می‌درخشد. سپس جامه‌های دلارایش را بپرو پوشانیدند، که دیدن آنها شگفتی می‌آورد! آن بدیبه سرای نامی چنین سرود می‌سرایید. درین میان اولیس در دل خود شاد بود که سخن وی را می‌شنود، مانند دیگران از مردم فتاسی که پاروهای بلند دارند و در کشتی‌رانی نامدارند.

آلسینوثوس هالیوس و لائوداماس را واداشت تنها پای کوبی کنند؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست با ایشان هم‌چشمی کند. چون گوی زیبای ارغوانی خود را بدست گرفتند که پولیپا چابک‌دست

برایشان ساخته بود ، یکی که پشت خم شده بود آنرا بسوی ابرهائی تیره مینداخت و چون در روی زمین جستن می کرد ، دوباره بچابکی آنرا بدست می آورد ، پیش از آنکه پای او بزمین برسد . سپس چون زبردستی خود را در انداختن گوی آزمودند ، هر دو بیای کوبی آغاز کردند ، یکی پس از دیگری پای خود را برزمینی که خوراك خوب آماده می کند می کوبید ؛ جوانان دیگر که برروی زمین ایستاده بودند آهنگ را می نواختند و بانگی بلند ازین همه برمی خاست . آنگاه اولیس نامدار به آلسینوئوس گفت : «ای آلسینوئوس توانا ، که از همه این مردم نامدارتری ، تو بدان نازیده ای که پای کوبان شما از همه بهترند ؛ آزمایش خود را دادند و من از دیدن آن بسیار شادم .» این بگفت ودل آلسینوئوس زورمند دلاور از شادی پرشد . همان درمیان مردم فئاسی که دوستدار پاروژی هستند چنین گفت : «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی ، گوش فرادهید . چنان می نماید که میهمان ما مرد بسیار خرمند بیست . اینک ارمغان مهمان نوازی را چنانکه شایسته است با او بدهیم . درین سرزمین دوازده شاه نامی هستند ، که بر همه فرمانروایی دارند ، و من سیزدهمین ایشانم . هر يك بالا پوشی را که خوب شسته باشند ، يك نیم تنه و يك تالان زر گران بها بیاورید ؛ بی درنگ این ارمغانها را بیاوریم و آنها را روی هم بگذاریم ، تا آنکه میهمان ما آنها را بدست بگیرد و بسا دلی شاد برود شام بخورد . باید که اوریاال باسخنان خود و ارمغانی گناه خود را بشوید ، زیرا درباره وی سخنانی بد آهنگ گفته است .»

وی چنین سخن گفت : همه بگفتند او رفتند و فرمان دادند . هریک پیام آوری فرستاد ارمغانها را بیاورد . اوریل چون لب بسخن گشود پاسخ داد : «ای آلسینوئوس توانا ، که از همه این مردم نامدارتری ، من نیز چنانکه تو خواسته‌ای گناه خود را درباره این بیگانه می‌شویم . این شمشیر را باو می‌دهم که همه آن از رویست و دسته آن ازسیم آراسته است ؛ نیامی از عساج که تسانگی ، آنرا تراشیده‌اند ، گرداگرد آن هست ؛ این برای وی دهشی شواهد بود که بهای بسیار دارد .» چون چنین سخن گفت شمشیری را که میخهای سیمین داشت ، بدست او داد و چون رو باو کرد این سخنان را بشتاب باو گفت : « درود بر تو ، ای پدر بیگانه ؛ اگر سخنانی دل‌آزار گفتم ، بزودی باها آنرا گرفتند و با خود بردند ! امیدست خدایان بهره تو کنند همسر خویش را بازبینی و بزادگاه خود برسی ، زیرا که از دیرباز دور از کمان خویش دردمی کشی .» اولیس دل‌آگاه در پاسخ باو گفت : « ای دوست ، بر تو نیز از ته دل درود باد ؛ امیدست خدایان نیک بختی را بهره تو کنند ؛ و امیدست هیچ‌دربعی ازین شمشیر که در برابر سخنانت بمن داده‌ای نداشته باشی !»

این بگفت و آن شمشیر را که میخهای سیمین داشت بدوش افکند . آفتاب فروخفت و ارمغانهای گران بها برای او در آنجا بود . پیام آوران پاکزاد آنها را بجایگاه آلسینوئوس بردند . پس پسران آلسینوئوس پاکدامن چون آنها را دریافت کردند این ارمغانهای باشکوه را در برابر مادر بزرگوار خویش گذاشتند . آلسینوئوس که زورمند و دلاور بود رهنمای ایشان بود . چون نزدیک اورسیدند

بر کر سیهای بلند نشستند: آلسینوئوس دلاور به آرتِه گفت: «ای زن، رختدانی فراخور این، بهترین رختدانی را که داریم اینجا بیاور؛ توهم از سوی خویشتمن بالاپوش تازه شسته‌ای و نیم‌تنه‌ای در آن بگذار، سپس دیگی روئین برای میهمان بر روی آتش بگذارید، و آب را گرم کنید، تا پس از آنکه خوب سروتن شست و همهٔ ارمغانهایی را که مردم پاکدامن فئاسی برای او باین‌جا آورده‌اند خوب روی هم چید، از بزم و سرودسرای دلخوش شود. من می‌خواهم از سوی خویشتمن این جام زرین زیبا را باو ارمغان بدهم، تا آنکه هر روز چون در تالار بزرگ خود بنام زئوس و خدایان دیگر نوشخواری می‌کند یاد از من کند.»

چنین سخن می‌گفت؛ آرتِه بزنان خدمت‌گرفرمان داد هر چه زودتر سه‌پایهٔ بزرگی بر روی آتش بگذارند. بر روی آتش شراره‌افگن يك سه‌پایه با تشتی برای آب سروتن شویی گذاشتند؛ سپس آب در آن ریختند و کنده‌هایی برداشتند در زیر آن گذاشتند تا آتش را تیزتر کنند. شراره‌ها پهلوه‌های دیگ را فرامی‌گرفت و آب گرم می‌شد. درین میان آرتِه از سراچهٔ خود برای میهمان رخت‌دان بسیار زیبایی آورد و ارمغانهای زیبا، جامه‌ها و زرینه‌ها را که مردم فئاسی باو داده بودند در آن گذاشت؛ از سوی خویشتمن هم بالاپوشی و نیم‌تنهٔ زیبایی در آن جاداد و چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت: «اینک خود نگران سرپوش آن باش؛ بشتاب‌گرد آن را ریسمان بکشی. مبادا چون بر کشتی سیاه بنشینی و بخوابی نوشین در آبی در راه آنها از تو بدزدند.»

چون اولیس آسمانی نژاد که آن همه رنج برده بود این سخنان را شنید، بی درنگ سرپوش را استوار کرد ، بند بر آن بست ، باگرهی استادانه که سیرسه^۱ با شکوه پیش ازین راز بستن آنرا باو یاد داده بود . در همان دم زن خوانسالار او را فراخواند بگرما به رود و دل او شاد شد از آنکه گرما به را خوب گرم دید ؛ زیرا هیچ فرصت نیافته بود از آن گاه که از خانه کالیپسو که مرغولهای زیبا داشت بیرون آمده بود بدین کار بپردازد ، تا هنگامی که نزدیک او بود پیوسته مانند خدایی ازو پرستاری میکردند . چون زنان خدمتگر سروتمش را شستند و روغن مالیدند ، پس از نیم تنه بالا پوش زیبایی بتن او کردند . سپس چون از تشت سر و تن شویی بیرون آمد ، رفت بسامردانی که بساده می نوشیدند در آمیزد .

نوزیکائا که زیبایی را از خدایان داشت آمد نزدیک دیوار سرچه ای که باستواری ساخته شده بود جای گرفت ، و اولیس را که روبرو می دید می ستود ؛ سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، من بتو درود می فرستم تا چون بزادگاه خود رسیدی از من یاد کنی ؛ زیرا که پیش از دیگران رهایی خود را از من داری . » اولیس که حیلتگری بسیار می دانست باو پاسخ داد : « ای نوزیکائا ، ای دختر آلسینوئوس جوانمرد ، اگر زئوس که تندر بلند آواز دارد ، شوهر هره است ، بهره من بکند بخانه ام برگردم و روز بازگشت را ببینم ، آنگاه در آنجا مانند الهه ای هرروز بنام تو نماز خواهم خواند ، زیرا که ای دختر جوان زندگی من بسته بتو بود . »

این بگفت و رفت نزدیک آلسینوئوس شاه بر کرسی نشست .
از همان گاه پاره‌های گوشت را می‌بریدند و باده می‌ریختند . پیام آور
نزدیک شد و دمودو کوس بدیبه سرای باوفا را ، که در میان مردم سر-
فراز بود می‌آورد ؛ وی را در میان میهمانان نشاند و واداشت بستونی
پشت بدهد . آنگاه اولیس که حیلت‌گری بسیار می‌دانست ، پس از آنکه
از پشت مازه خوک پاره‌ای برید ، اما بخش بزرگ‌تر را از خوکی که
دندانهای سفید داشت گذاشت و سراسر آن چربی فراوان داشت بآن
پیام آور گفت : « ای پیام آور ، این را بگیر ، این گوشت را برای
دمودو کوس ببر تا بخورد ؛ میخواهم هر چند غمگینم باو درود
بفرستم . برای همه مردمی که در روی زمین اند بدیبه سرایان شایسته
سرفرازی و بزرگداشت هستند ، زیرا که الهه شعر سرودها را بایشان
یاد داده و خراج‌گزاری بسرایندگان را دوست دارد . » چنین سخن
می‌گفت ؛ پیام آور آن پاره گوشت را گرفت و بدست دمودو کوس
آسمانی نژاد داد ، وی آن را گرفت و دلشاد شد . میهمانان دست
بسوی خوردنی‌هایی که روبرویشان گذاشته بودند یازیدند . چون از
آشامیدنی و خوردنی سیر شدند ، آنگاه اولیس که حیلت‌گری بسیار
می‌دانست این سخنان را به دمودو کوس گفت : « ای دمودو کوس ، من
ترا بالاتر از همه آدمی زادگان دیگر می‌دانم : یا الهه شعر دختر زئوس
این سرودها را بتو آموخته است ، یا آپولون ؛ زیرا که تو با شور
بسیاری بدبختی‌های مردم آخابی را ، آنچه را کرده‌اند ، آنچه رنج
کشیده‌اند ، همه کارهایشان را می‌سرایی ؛ گویی تو خود گواه آن
بوده‌ای ، یا آنکه داستان را از گواهی شنیده‌ای . اینک زمینه دیگر

پیش بگیر، فراهم کردن اسب چوبین را بسرای ، که ایشوس^۱ بیاری
 آتیه ساخت و اولیس پس از آنکه از مردانی که شهر ایلوس^۲ را ویران
 کردند انباشت آنرا بحیلت وارد ارگ کرد . اگر این داستان را با همه
 گوشه‌های آن درست بسرای ، من آشکار در برابر همه مردم خواهم
 گفت که مهرورزی یکی از خدایان این آواززدانی را بتو داده است .»
 چنین می گفت ؛ و آن بدبیه سرای که یکی از خدایان باو الهام
 کرده بود سرود خود آغاز کرد و آنرا سرایید ؛ از آن دم آغاز کرده
 بود که مردم آرگوس بر روی کشتی‌های خود که لبه‌های استوار داشت
 نشسته و پس از آنکه سر پرده‌های خود را آتش زده بودند می رفتند ؛
 از همان دم دیگران که در کنار اولیس نامدار اندرون اسب را بر خود
 بسته بودند ، به ارگ مردم تروا رسیده بودند ، زیرا که مردم تروا خود
 آنرا به ارگ خویش کشیده بودند . اسب در آنجا استوار بود ، و مردم
 تروا سخن‌های بی پایان می گفتند ، بی آنکه بجایی برسند ، گرداگرد
 آن ایستاده بودند . سه دسته باهم در کشمکش بودند ؛ یا آنکه با
 روینه سنگین دل چوب میان تهی را سوراخ کنند ، یا آنکه آنرا از
 فراز گاه بکشند و از تخته سنگ پرتاب کنند ، یا آنکه چون نیازی
 برای نرم کردن دل خدایان بایشان بدهند ؛ سرانجام می‌بایست این
 اندرز بازپسین را بپذیرند ؛ از آن هنگام که آن اسب بزرگ چوبین
 را ، که دلاورترین مردم آرگوس همه در آن کمین کرده و کشتار و
 مرگ را باخود آورده بودند شهر در دیوارهای خود جای داده بود ،
 ویرانی شهر فراهم شده بود . بدبیه سرای نیز می‌سرایید که چگونه

پسران مردم آخایی پس از آنکه از کمین‌گاه میان تهی خود بیرون آمدند، شهر را ویران کردند. می‌سرایید چگونه هر جنگ‌جویی از سوی خود فرازگاه شهر را تاراج کرد؛ سپس چگونه اولیس مانند آرس با منلاس که با یکی از خدایان برابر بود یک‌راست بخانهٔ دئیفوب^۱ رفته بود. در آنجا هراس انگیزترین جنگها را کرده و سرانجام بیاری آتنةٔ بخشاینده شکست داده بود.

پیروزیهای نمایانی که بدیبه سرای نامی می‌سرود چنین بود. درین میان دل اولیس فرو می‌ریخت، و سرشکهایی که از پلکهایش روان بود گونه‌هایش را ترمی کرد. هم چنانکه زنی برپیکر شویش خم شده است. و می‌گریبد زیرا شویش برای آنکه روز بدبختی را از شهر خود و فرزندان خویش دور کند جنگ کرده و در برابر شهر و مردم از پا در افتاده است؛ چون وی را در دم مرگ و در تپش می‌بیند خود را بر روی او میندازد و ناله‌های بلند می‌راند، و از پشت سر وی دشمنان با نیزه‌های خود بر پشت و دوش او می‌زنند، او را ببردگی می‌برند، تادرد و تیره بختی را بچشد: سخت‌ترین پریشانی‌ها گونه‌هایش را پژمرده می‌کند. اولیس نیز بدین گونه اشکهای دلخراش از زیر ابروهای خود روان کرد. در آن هنگام هیچ کس در نمی‌یافت که اشک می‌ریزد، تنها آلسینوئوس آنرا دریافت و دید؛ پهلوی او نشسته و ناله‌های بسیارش را شنیده بود. همان دم در میان مردم فتاسی که دوستدار پاروزنی هستند گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فتاسی، گوش فرا دهید، باید که دمودو کرس اکنون

دیگر بانگ چنگ بلند آواز خود را خاموش کند؛ زیرا همین بس نیست که هر کس از سرود وی دل خوش کند. از آنگاه که ما بزم آراسته ایم و بدیبه سرای آسمانی نژاد برخاسته است، میهمان ما پی در پی ناله های غم انگیز می کند؛ بگمانم دردی سخت دل وی را انباشته است. پس باید بدیبه سرای باز ایستد، تا آنکه همه ما و میهمان ما که از او پذیرایی می کنیم بیک سان دلخوش شوند؛ بدین گونه بسیار بهتر خواهد بود. همه چیز را برای مهمان بزرگوارمان آماده کرده ایم، چه همراهانی که باید با او بروند و چه ارمغانهایی که دوستی ما با او می دهد. برای کسی که بیدل بجهان نیامده است مهمان و درخواست کننده با برادر برابرند. بدین گونه تو هم از سوی خویشان، اینک با اندیشه های حیلتگرانه از آنچه از تو خواهم پرسید چیزی پنهان مکن. برای تو بهتر است بی پرده سخن بگویی. نام خویشان را بگویی؛ مادرت و پدرت و همه دیگران که در شهر و گرداگرد آن جای گزینند ترا در آنجا چه می نامیدند؟ زیرا چه پاکزاد و چه تیره بخت باشد، هر آدمی زاده ای از آنگاه که می زاید نامی دارد؛ پدر و مادر پس از آنکه او را بجهان آوردند بهمه کس نامی می دهند. پس بگو سرزمین تو، مردم تو، شهر تو کدام است، تا آنکه کشتی رانان ما که هوشیارند بسوی آن رهسپار شوند و ترا باز گردانند؛ ایشان راهنمای و سکان ندارند، آن چنانکه همه کشتی های دیگر دارند؛ اما ایشان خود اندیشه ها و آنچه را در دل مردم هست می دانند؛ شهرها و کشتزارهای بار آور همه را می دانند؛ هر چند که مه و ابر گردشان را فرا گرفته باشد، بسیار زود گرداب دریا را می پیمایند

و هرگز باك ندارند که زبانی ببینند و نابود شوند . اما این اندرز را من پیش ازین از پدرم نوزیتونوس^۱ دارم ؛ می‌گفت اگر همه ما کشتی رانان آزموده باشیم پوزئیدون بر ما رشك خواهد برد ؛ و روزی هنگامی که کشتی استواری از آن مردم فئاسی از راهنمایی بیگانه بازگردد ، پوزئیدون در روی دریای مه آلود آنرا خواهد شکست و شهر ما را در میان چنبری از کوههای بلند گرفتار خواهد کرد . پیر مرد چنین سخن میگفت ؛ می‌تواند که خدای این پیش‌گویی را روا دارد یا آنکه آنرا بیهوده بگذارد ، بخواست خود برود . اما اینک یکسرده و بی‌پرده بمن بگویی ناکجا سرگردان بوده‌ای ، کدام سرزمین‌ها را دیده‌ای ، آیین‌ها و شهرهای پراز مردم کدام آدمی زادگان را دیده‌ای ؟ از همه آن کسانی که سنگدل و نامردم و ستمگرند ، کسانی که بیگانگان را می‌پذیرند و خدایان را بزرگ می‌دارند . بگو چرا پنهانی در دل خود می‌گیری و می‌نالی ، هنگامی که می‌شنوی بدبختی‌های مردم دانایی و آرگوس و ایلئوس را می‌سرایند ؟ این کار خداپانست . ایشان مرگ را بهره این مردم کردند تا آنکه آیندگان درین زمینه سرود بسرایند . آیا در برابر ایلئوس خویشاوندی ارجمند دامادی یا پدر زنی را از دست داده‌ای ؟ پس از پیوند خون و نژاد این خویشاوندی از همه نزدیک‌ترست . یا آنکه یآوری دلاور بود که تو او را دوست می‌داشتی ؟ زیرا یآوری که خرد داشته باشد از برادری کمتر ارزنده نیست .»

سرود نهم

خلاصه سرود : اولیس پس از آنکه سرود بدبیهه سرای راستود نام خود را گفت و داستان رنجهای خود را از بازگشت از شهر تروا آغاز کرد ، این شرح شامل چهار سرود خواهد بود که قسمت عمده این منظومه را فراهم میکند و امتیاز آن مقامیست که این دریا نورد زبردست در آن دارد. بکرانه تراکیه می رسد، شهر ایسماروس را تاراج می کند و چون سیکونها برو می تازند ناچار دو باره بر کشتی می نشیند ، بادهای ناسازگار کشتی را هنگامی می برند که می بایست گرد دعاغه ماله بگردد . پس از نه روز دریانوردی بادهای وی را نزد لوتافاژها یا لوتوس خواران می برند و کسانی که ازان می خورند دیگر میل بازگشت ندارد . با این همه شتاب دارد از این سر زمین فراموش شده برود و بجزیره ای می رسد که روی سرزمین سیکلوپهاست . یازده کشتی خود را در آنجا می گذارد ، تنها بایک کشتی و دو ازده تن از همه همراهان بدخمه پولیفم غول می رسد که بیگانگان را می خورد و دو روزه شش تن از همراهان وی را از میان می برد . اما شب دوم اولیس او را مست میکند و یگانه چشمی را که دارد درمی آورد . فردای آنروز با بازمانده همراهانش بکشتی خود می گریزد از میان

دریا آن مرد را دست می‌اندازد . ووی هر چه میکوشد
با تخته‌سنگهایی کمتی او را بشکند نمی‌تواند .

آنگاه اولیس که حیلت گریه‌های بسیار می‌دانست در پاسخ او
گفت : « ای آلسینوئوس توانا ، نامدارترین همهٔ مردم ، راستی
بسیار دلپسندست کسی سرود بدیبه سرایی مانند این را بشنود که آوازش
برابر با آواز خدایانست . من شك ندارم که نمی‌توان چیزی دلبدیرتر
ازین آرزو داشت که همهٔ مردمی دلخوش باشند و میهمانانی که در
تالار خانه‌ای گرد آمده‌اند گوش بسختمان بدیبه سرایی فرادهند ،
خرسند باشند که هر کس بجایگاه خویش در برابر میزهایی پر از
نان و گوشت نشسته است ، هنگامی که ساقی بساده از کوزه بیرون
می‌آورد و در جامها می‌ریزد . این زیباترین چیز است که اندیشهٔ من
می‌توانست بیاد آورد . اما تو ، دلت خواستار آن شده است از من
در بارهٔ غمانی که مرا به‌آه کشیدن واداشته است بررسی ، تا آنکه باز
بیشتر بگریم وزاری کنم . پس این داستان را از کجا باید آغاز کرد
واز کجا پایان رساند ، زیرا که خدایان جای‌گزین در آسمان این همه
رنج بر من روا داشته‌اند؟ اینک نخست نام خود را خواهم گفت تا آنکه
شما هم بدانید واگر بتوانم از آن روز شوم بهره‌ز کنم ، میهمان شما
بمانم ، هر چند هم که خانهٔ من دور باشد .

من اولیس پسر لائرتم ؛ حیلت گریه‌های من دل همهٔ مردم را
می‌رباید و سرفرازی من بآسمان رسیده است . من جای‌گزین اینانم
که در آن دور دست دیده میشود . کوهی در آن سر برافراشته ، کوه

نریتون^۱، که باد شاخ و برگها را در آن می‌جنباند، و فراز آن از دور پدیدارست؛ گگرداگرد آن جزیره‌هایی هستند که بیلک‌دیگر بسیار نزدیکند: دولیکیون^۲، سامه^۳، زاسنت^۴ که پوشیده از جنگلست. آن جزیره خود در نشیبت و بسوی تاریکی‌های باختر از همه دورترست؛ جزیره‌های دیگر در کنارند بسوی سپیده‌دمان و آفتاب. آن جزیره سنگلاخت اما برای مردان جوان پرورشگاه خوبست. نه، نمی‌توانم چیزی را بیابم که دیدن آن ازین سرزمین دلپذیرتر باشد. کالیپسو آن الهه نامی، بر آن بود مرا در کنار خود درغار میان تهی خویش نگاه دارد، زیرا خواستار بود شوهر وی باشم. و سیرسه^۵ نیز مرا در خانه خود زندانی کرده بود، آن زن جادوگر جای‌گزین در ائیده^۶، زیرا وی هم خواستار بود شوهر وی باشم؛ اما هرگز دل من در سینه‌ام بدین کار گواهی نمی‌داد؛ زیرا راستست که هیچ چیز دلپذیرتر از زادگاه و پدر و مادر نیست، اگر هم دور ازیشان در سرزمین بیگانه کسی جای‌گزین خانه‌ای گران بها باشد. اینک باز گشت خود را با هزاران رنج که زئوس پس از بسازگشت در تروآد بر من فرود آورد برای تو بگویم.

باد پس از آنکه از ایلیوس مرا برد بسیکونهای^۷ ایسماروس^۸ نزدیک کرد. در آنجا شهر را ویران کردم، مردم آنجا را کشتم، سپس زنان، هرگونه دارایی را در آن شهر گرفتم، و در میان خود بخش کردیم، تا هیچ کس این سرزنش را بدم نکند که چون می‌رود از بخش خود بی‌بهره مانده است. آنگاه من اندرز دادم که با گام‌های تند

۱- Nériton ۲- Doulichien ۳- Samé ۴- Zacynthe ۵- Circé

۶- Aiaï ۷- Cicones ۸- Ismaros

از آنجا بگریزیم ؛ اما دیگران ، این دیوانگان ، سخن مرا نشنیدند .
 باده بسیاری خوردند و در سراسر کرانه بسیار گوسفند و گاو نر
 فروزان که در راه رفتن خود را بزمین می کشند سر می بریدند . درین
 میان سیکونها رفته بودند در بدبختی خویش از سیکونهای دیگر
 دلداری بجویند که همسایه ایشانند و شماره ایشان بیشترست و دلیر ترند
 در اندرون آن سرزمین جای گزین هستند و می توانستند بادشمان خود
 بر روی گردونه ها بچنگند و اگر نیازی باشد پاده کارزار کنند . پس
 يك روز بامداد ، سپیده دمان رسیدند ، مانند برگها و گلها در فصل خود
 شماره ایشان بسیار بود . آنگاه زئوس بدبختی سرنوشتی هراس انگیز
 را بر ما فرود آورد ، برای آنکه رنجهای فراوان بهره ما کند . سیکونها
 در کنار کشتی های تندرو ما کارزار را با راستگی آغاز کردند ؛ از دو
 سوی زوبین های رویین می انداختیم . هنگام سپیده دم و بر آمدن روز
 متبرك ؛ مادر برابرشان تاب می آوردیم و بادشمانی که شماره شان بیشتر
 بود ایستادگی می کردیم ؛ اما چون آفتاب هنگام آن دمی که باید
 گاو را از خیش باز کنند فرورفت آنگاه تساختی آوردند و مردم
 آخایی را گرفتار کردند . در هر کشتی شش تن از همراهان من که
 ساق پوشهای خوب داشتند جان سپردند ؛ ما که ماندیم از مرگ و از
 سرنوشت گریختیم .

از آن پس کشتی را پیش راندیم ، دل ما از نابود شدن همراهانمان
 غمین بود ، با این همه خوشبخت بودیم که از مرگ رسته ایم . اما
 نمی گذاشتم کشتی هایم که مانند ماه نو بود دورتر برود مگر آنکه
 نخست سه بار هر يك از همراهان بدبختان را که در کرانه جان

سپرده و سیکونها ایشان را کشته بودند آواز ندهم . سپس زئوس که گرد آورنده ابرهاست، باد شمال را که مانند توفانی ناگفتنی می‌وزید بر کشتی‌های ما دمید و خشکی و دریا را باهم از تاریکی بوشاند؛ شب از آسمان فرود آمده بود . کشتی‌ها را باد می‌برد ، پیشانی کشتی خم می‌شد و بادبانها از باد سخت چهار پاره شدند . از ترس آنکه نابود شویم آنها را باندرون کشتی بردیم ، و بیمارها زور آورشدیم تابخشکی برسیم . آنگاه دوشب و دو روز پی درپی در مانده بودیم ، همه باهم دلی از خستگی و غم آزرده داشتیم . اما چون سیده دم که مرغولهای زیبا دارد روز سوم را بجهان آورد ، چون دگالها را برافراشته و بادبانهای سفید را گسترده بودیم ، بجاهای خود باز-گشتیم و بادها و دریانوردان کشتی‌ها را راندند . و شاید بی آسیب بسر زمین پدري می‌رسیدم ؛ اما خیزابها ، وزش باد شمال ، چون گردماله^۱ می‌گشتم ، مرا باز گردانیدند و در آن سوی سیترا^۲ مرا گمراه کردند .

از آن پس تا نروز بادهای شوم مرا در دریای پرماهی بردند؛ سپس روز دهم پا برزمین لوتوفاژها^۳ گذاشتیم . آنجا درخشکی راه پیمودیم ؛ آب برداشتند و بزودی همراهان من بروی کشتی‌های تندرو خوراك خوردند . اما چون نان خود را خوردیم و نوشابه خود را آشامیدیم آنگاه ایشان را فرستادم پی ببرند کدام خورندگان نان هستند که درین سرزمین جایگزین اند ؛ دو تن را برگزیده و سومی

۱- Malée ۲ Cythere ۳- Lotophages لوتوس خواران که سرزمینشان را نزدیک لیبی می‌دانند .

را که پیام آوری بود با ایشان توأم کرده بودم . چون همان دم روانه شدند رفتند با لوتوس خواران در آمیختند . ایشان هیچ خواستار مرگشان نبودند ؛ اما لوتوس^۱ برای خوردن بایشان دادند ؛ بدین گونه هر کس میوه آنرا که بشیرینی انگبینست بخورد ، دیگر نمی خواهد آگاهی بیاورد و باز گردد ، اما آنجا در میان لوتوس خواران بماند ، لوتوس بخورد و بازگشت را فراموش کند . و من ناگزیر شدم ایشان را بزور باچشمان پراشک بکشتی ها بازگردانم ؛ ایشان را با خود کشیدم و در اندرون کشتی در زیر نشیمن ها بستم و درین میان همراهان دیگر را که بامن هم پیمان مانده بودند و داشتیم که شتابان بر کشتی های تندرو خود بنشینند ، از ترس آنکه مبادا کسی از ایشان لوتوس بجشد و بازگشت را فراموش کند . هماندم سوار کشتی شدند و نزدیک جای پاروها نشستند ؛ سپس که درست جای گرفتند پاروها خود را بدریایی که از کف بسیار خاکستری شده بود زدند .

از آنجا بادلای پرغم راه خود را دنبال کردیم . بسر زمین سیکلوپها^۲ رسیدیم ، این غولانی که آیینی ندارند ، بخدایان جاودانی می گروند و با بازوی خود هیچ درخت نمی شانند و هیچ نمی کارند ؛ در کشورشان همه چیز پدید می آید بی آنکه زمین را تخم افشاندند و شخم زده باشند ؛ گندم ، جو ، و ناکهایی که از خوشه های گران باده می دهند و باران زئوس آنها را برای ایشان آما سیده می کند . ایشان نه انجمنی برای رای زنی دارند و نه آیینی . بر فراز کوههای بلند در

۱-Lotos گیاهی که بان فیلوفر سفید مصر و بتخم آن باقلای مصری می گویند.

۲-Cyclopes غولان يك چشم .

غارهای میان تهی جای گزین اند و هر کس آیینی برای فرزندان و زنان خود می نهد ، بی آنکه پای بست بیک دگر باشند .

بدین گونه جزیره‌ای پراز خارزار در سراسر آنجا در برابر بندر دیده می شود که نه نزدیک سرزمین سیکلوپهاست و نه دور از آنجا ؛ درخت بسیار دارد و بیزهای بیابانی در آنجا بشمارند ؛ هیچ آدمی زاده‌ای با گامهای خود آنها را رم نمی دهد ؛ هیچ شکار افگنی در آنجا نیست که در جنگل رنج ببرد و در پی آن باشد که بفراز کوهها برسد . بدین گونه نه چراگاه در آنجا هست نه کشت زارهایی ، بلکه تخم افشانی و شخم زنی هم نیست ، آدمی زاده در آن نیست و تنها بزهایی را که بانگ برمی آورند می پرورد . زیرا که سیکلوپها هیچ کشتی ندارند که پیشانی سرخ داشته باشد ، نه هنرمندانی دارند که ازین کشتی های استوار بسازد ، که فراخور هرسفری باشد و بسوی شهرهای پراز آدمی زادگان برود ، آن چنانکه آن همه در جای دیگر هست که آدمی زادگان را باخود می برند و در میان یکدیگر دریاوردی می کنند . این مردم می توانستند بر ارزش این جزیره‌ای که بدین خوبی جای گرفته است بیفزایند . زیرا که هیچ استرون نیست ؛ می تواند همه میوه های هرفصل را بار آورد . در آنجا درسراسر کرانه های دریای خاکستری مرغزارهایی با زمین سست هست و تاکنها چنان بارور خواهند شد که پایان نخواهد داشت ؛ برای کشت زارها زمین هموار دارد ؛ در بازگشت فصل می توانند خرمن های بلند فراهم کنند ؛ زیرا که آخشبیج بار آور در زمین خوب فرومی رود . در آنجا بندری نیز هست که پناهگاهی خوبست ، و در آنجا نیازی بستن کشتی ها ندارند ؛

سنگی نیست که بهشت کشتی بیندازند ، بندی نیست که پیشانی آن بیندند ؛ چون بکرانه می‌رسند می‌توانند در آنجا بمانند تا آنکه دریانوردان بدلخواه خود ببازگشت فراخوانند و بادهای خوب بوزد. در کران لنگرگاه آبی زدوده روانست ، چشمه‌ای که از غاری می‌جهد و گرداگرد آن درختان کبوده رویده‌اند . ما در آنجا پیاده شدیم ؛ یکی از خدایان در شب تار راهنمای ما بود ؛ هیچ چیز دیده نمی‌شد ؛ مهی انبوه‌گرد کشتی را فرا گرفته بود ؛ ماه در آسمان نمی‌تافت ؛ زیرا که ابرها آنرا پنهان کرده بودند . چشمان ما جزیره را ندید و خیزابه‌های بلند را ندیدیم که بر روی شن‌زارها می‌غلطیدند ؛ پیش از آن کشتی‌ها را که لبه‌های استوار داشتند بخاک نشانادیم . و چون این کار را کردیم همه بادبانها را پایین کشیدیم ؛ و سپس در فرورفتگی دریا پیاده شدیم و در آنجا خفتیم تا سپیده‌دم فروزان بتابد .

همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دمید و از بامداد بجهان آمد ، گشتی در جزیره زدیم و آنرا ستودیم . فرشتگان دریا ، دختران زئوس که سپردارد ، بزهای کوهستانی را از آرامگاه خود برخیزانیدند ، خوراک خوبی برای همراهان من بود . همان دم رفتیم از کشتیها کمانهای خمیده و تیرهایی را که دسته‌دراز دارند آوردیم و سه دسته شدیم ، تیرهای خود را انداختیم . همان دم یکی از خدایان شکاری بهره‌ما کرد که بیش از خواست ما بود . دوازده کشتی در پی من بود ؛ بدین گونه بهر کشتی نه بز رسید و برای من بتنهایی ده بز آوردند . از همانگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ، مادر سور بودیم ، گوشت بسیار خوردیم و باده شیرین آشامیدیم ؛ زیرا باده‌سرخ

کشتی‌های ماهنوز بیابان نرسیده بود؛ چون پس از گرفتن دژ نیرومند سیکونها هر کس از آن در کوزه کرده بود و هنوز از آن داشتیم. ما سرزمین سیکلوپها را دیدیم که نزدیک بودند؛ دود می‌دیدیم، بانگشان آواز میشاها و بزهایشان را می‌شنیدیم. چون آفتاب فروخفت و شب فرارسید، در فرورفتگی دریا خفتیم.

اما همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دمید و در بامداد پدیدار شد، کسان خود را گرد آوردم و در میان همه ایشان گفتم: «اکنون این‌جا بمانید، شما ای برادران و همراهان من، هنگامی که من با کشتی خود و همراهان خویش می‌کوشم ببینم این مردم که اند، سخت‌گیر و نامردم و ستم‌گرند، یا آنکه از بیگانه پذیرایی می‌کنند و خدایان را بزرگ می‌دانند» چون چنین سخن گفتم سوار کشتی شدم و بکسان خود دستور دادم ایشان هم سوار شوند و بندهای پیشانی کشتی را بگسلند. همان دم سوار شدند و نزدیک جایگاه پاروها نشستند، سپس درست رده بستند، پاروهای خود را بردریای خاکستری رنگ زدند. چون بآن سرزمینی رسیدیم که نزدیک بود، در نوک آن سوی آن، نزدیک دریا، غاری در بلندی دیدیم که خرزهره آنرا پوشانیده بود. در آنجا چهارپایان بسیار، میش و بز، آسوده بودند؛ گرداگرد آن دیوار بلندی بود که با سنگهایی که در زمین فروبرده بودند ساخته بودند، درختان کاج بلندبالا و درختان بلوط که گیسوان بلند داشتند. در آنجا مردی غول‌آسا جای‌گزین بود که بتنهایی میشهای خود را می‌چرانید و دور از دیگران بود؛ زیرا که با کسی رفت و آمد نداشت و در کنار می‌زیست، هیچ آیینی نمی‌شناخت.

غولی دیو آسا بود. بمردی که نان می خورد نیز مانند نبود، بلکه مانند تخته سنگی پردرخت بود، که در میان کوههای بلند بکه و تنها نمودارست.

آنگاه من بهمراهان درست پیمان خود دستور دادم نزدیک کشتی بمانند و از آن پاسبانی کنند؛ و من با دوازده تن که از بهترین ایشان برگزیدم رهسپار شدم. اما مشکلی از پوست بز پر از بادۀ سیاه بس شیرینی داشتم و مارون^۱ پسر اوانتس^۲ رهبان آپولون بمن داده بود که پاسبان مردم ایسماروس^۳ است، زیرا که وی و فرزند و زنش را برای بزرگداشت ایشان نیازرده بودیم؛ وی در میان درختان پیشه‌ای که برای فبوس آپولون نیاز کرده بودند جای گزین بود؛ بدین گونه دهش‌های نمایان بمن داده بود، هفت تالان زرینۀ خوش ساخت، جامی که سراسر از سیم بود، و گذشته از آن روی هم رفته دوازده کوزه که از بادۀ شیرین و ناب، نوشابۀ خدایان پر کرده بود؛ هیچ کس از خدمت گزاران و زنان خدمتگر خانه نمی دانست در کجا پنهانست؛ تنهاوی، زنش و تنها یک زن خوانسالار از آن آگاه بودند. هنگامی که می خواستند بادۀ سرخ را که بشیرینی انگبین بود بنوشند، تنها یک جام را از آن پرمی کرد و در بیست پیمانۀ آب می ریخت و با این همه از آن جام بوی خوش خدایان برمی خاست؛ آنگاه کسی را آرزوی آن نبود که از آن خودداری کند. من مشک بزرگی را که از آن انباشته بودم با خود بردم، از آن در چنتۀ چرمین که از من جدا نمی شد ریخته بودم؛ زیرا همان دم دل فراخ من پیش بینی کرده بود

که مردی سر خواهد رسید که نیروی بسیار دارد ، مردی بی فرهنگ که از دادورزی و آیین‌ها بی‌خبر خواهد بود .

شتابان بآن غار رسیدیم ؛ اما وی در آنجا نبود : میشهای فربه خود را در مرغزار می‌چرانید . چون بدان دخمه در آمدیم ، هرچه را در آنجا بود ستودیم ؛ سبدهایی در زیر بار پنیر خم شده بود ، و آغل‌ها پر از بره و بزغاله بود ؛ در میان هردسته‌ای که در يك سال زاده بودند پرچینی کشیده بودند ؛ از يك سوی پیرترها ؛ از سوی دیگر میانه‌سالها ؛ در سوی دیگر نیز جوانها ؛ آوندها از ماست لبریز بود ، همهٔ خمها و لاوکها را برای دوشیدن خوب ساخته بودند .

آنگاه همراهانم بمن می‌گفتند و از من درخواست می‌کردند بگذارم نخست پیش از بازگشت پنیر بردارند ؛ سپس چون بزغاله‌ها و بره‌ها را از آغل بیرون آورند زود بکشتی تندرو برگردند و در خیزاب‌های شور کشتی‌رانی کنند ؛ اما من تن در نمی‌دادم و البته این بهتر بود ؛ خواستار بودم وی را ببینم و امیدوار بودم ارمغانهای مهمان نوازی بمن بدهد . اما پدیدار شدن وی نمی‌بایست نيك بختی همراهان مرا فراهم کند .

آنگاه آتش برافروختند و قربانی کردند ، و چون پنیر برداشته بودیم از آن می‌خوردیم و در اندرون نشسته بودیم و نگران آمدن وی بودیم ، تا آن‌دم که او آمد و گلهٔ خود را آورد . باری گران از چوب خشک با خود داشت تا خوراك چاشت خود را آماده کند ؛ و آنرا در اندرون دخمه انداخت و بانگ بلند از آن برخاست ؛ اما ترس ما را بآن سوی غار راند . درین میان وی میشهای فربه را ، همهٔ

آنهایی را که می‌دوشید در زیر طاق گشاده‌جای داد؛ و نرهای آنها گوسفندها و بزهارا در برابر در، در اندرون آن سر پوشیده در بست گذاشت. سپس تخته‌سنگ بزرگی را برداشت که با همه گرانی آنرا در هوا بلند کرد و برجای خود نهاد. بیست و دو اسب که بگردونه‌های خوب چهارچرخه بسته‌باشند نمی‌توانستند آنرا از زمین بردارند؛ این تخته سنگ کلان را در برابر درجای داد سپس نشست تا میشها و بزهایی را که بانگ می‌کردند بدوشد، همه این کارها را درست می‌کرد و يك بچه را در زیر هر ماده‌ای گذاشت. چون يك نیمه از آن شیر سفید را گذاشت همان دم ببندد، آنرا در سبدهای بافته‌ای که بر روی بوریاهایی گذاشت جای داد؛ نیمه دیگر را در آوندها ریخت تا آنکه برای آشامیدن و برای خوراك چاشت خود بردارد. چون همه کار خود را پایان رسانید، شتابان آتشی برافروخت، مارا دید و پرسش کرد: «ای بیگانگان شما که، هستید؟ ازین راههای نمناک از کجا آمده‌اید؟ آیا بازارگانی می‌کنید، یا آنکه چون دزدان دریایی که در دریا جان خود را بخطر میندازند و مردم کشورهای دیگر را بدبخت می‌کنند در دریا بهر سوی سرگردان بوده‌اید؟»

چنین سخن می‌گفت؛ و ما از ترس و از بانگ بلند وقامت غول-آسای وی دل خود را باخته بودیم. باین همه من این سخنان را در پاسخ او گفتم: «ما از مردم آخابی هستیم که از تو را می‌آییم و هرگونه باد ما را در گرداب بزرگ دریا گمراه کرده است؛ می‌خواستیم بکشور خود باز گردیم؛ اما از راه دیگری، از بیراهه باین جا آمده‌ایم

ناچار زئوس اندیشهٔ دیگر داشته است . مابدان می‌نازیم که از کسان آگاممنون پسر آرته‌ایم ، که اینک سرفرازی او در زیر آسمان بسیارست ؛ شهری که وی ویران کرد بس استوار بود و مردمی که وی از میان برد بس فراوان بودند . ما باین جسا آمده‌ایم و زانوی ترا می‌بوسیم ، بدان امید که تو میهمانان را بپذیری و از آن گذشته ارمغانی بایشان بدهی ، آیین مهمان نوازی اینست . ای مردی که بسیار توانایی ، خدایان را بزرگ دار ؛ ما بدرخواست رو بسوی تو آورده‌ایم ؛ زئوس پشتیبان درخواست کنان و میهمانانست ؛ خدای مهمان نوازیست ؛ بسا بیگانگانی که وی را می‌پرستند همراهست .»

چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همان دم بسادلی سنگین پاسخ داد : « ای بیگانه ، تو مردی نابخردی ، یا آنکه از راه دور آمده‌ای بمن اندرز دهی که از خدایان بترسم و ازیشان پرهیزم ! سیکلوپها باکی نه از زئوس که سپردارد دارند ، نه از خدایان نیکبخت ، زیرا که بی شك ازیشان بسیار برتریم . من خود برای پرهیز کردن از کینهٔ زئوس ، از تو و همراهانت چشم نخواهم پوشید ، مگر آنکه دلم بآن گواهی دهد . اما بگو چون باین جا رسیدی کشتی استوار خویش را کجا بستی ؟ آیا در آن سوی جزیره است یا نزدیک اینجاست ؟ من خواستارم این را بدانم !»

چنین سخن می‌گفت تا مرا بیازماید ؛ اما من بدان پی بردم و از آن آگاه بودم ؛ بساخنان حیل‌نگرانه بساو پاسخ دادم : « پوزئیدون لرزانندهٔ زمین کشتی مرا شکسته و آنرا برتخته سنگهایی در آن سوی سرزمین شما زده است ، هنگامی که آنرا بدماغه نزدیک کرده است ؛

باد از میان دریا آنرا با آنجا برده بود ، اما من و این مردم از مرگ ناگهانی رهایی یافتیم.»

این بگفتم ؛ و وی بادلای سنگین هیچ پاسخ نداد ؛ اما چون از جای جست دست بر سر همراهان من فرود آورد ؛ دو تن از ایشان را با هم برداشت و مانند توله‌سگانی بر زمین زد ؛ مغز سرشان بر روی خاک روان بود و زمین را آبیاری می‌کرد ؛ سپس اندام ایشان را از هم درید و شام خود را آماده کرد . ایشان را مانند شیری که در کوهستان خوراک می‌خورد خورد ؛ روده‌ها ، گوشت استخوانهای پرمغز ایشان را هم باز نگذاشت . ما گریه کنان دست بسوی زئوس دراز کرده بودیم ، گواه این کارهای غول آسا بودیم و دل ما نمی ... توانست بهیچ چیز پی ببرد . سپس چون آن سیکلپ شکم فراخ خود را از خوردن این گوشت آدمی پر کرد و بر روی آن شیر ناب آشامید ، در آن سوی دخمه بدرازا در میان میشهای خود خفت . آنگاه من در دل بی باک خود اندیشه می‌کردم نزدیک شوم ، شمشیر تیزم را از کنار رانم بیرون بکشم ، در سینه‌اش فروبرم ، در آنجایی که جگر او در زیر پرده شکمت ؛ پس از آنکه دست بزنم و جای آنرا پیدا کنم . اما اندیشه دیگر مرا ازین کار بازداشت . چون ما آنجا نشسته بودیم مرگی ناگهانی ما را در می‌یافت ؛ زیرا بازوهای ما نمی‌توانست آن سنگ گران را که در آن جا گذاشته بود از آن در بلند دور بکنند . پس آنگاه ناله کنان درنگ کردیم تا سپیده دم فروزان بدمد .

همین که سپیده دم که انگشتان گلاگون دارد دمید و از

بامداد بجهان آمد ، آتش افروخت و میشهای بسیار زیبای خود را
 پی در پی دوشید ، و بچه‌ها را در زیر هر يك جای داد . چون بشتاب
 همه این کارها را کرد ، باز دو تن از کسان مرا هم برداشت و نهار
 خود را آماده کرد . چون خوراکش پایان رسید ، میشهای فربه خود
 را از دخمه بیرون برد ، بی کوششی سنگ کلان را که در را با آن بسته
 بود از جا برداشت ؛ سپس آنرا دوباره بجای گذاشت چنانکه سرپوشی
 را بر ترکی می گذاشته باشد . با صغیرهای بلند میشهای فربه خود را
 بسوی کوه سیکلوپ^۱ برد . و من در آنجا ماندم ، در ته دل خویش
 در اندیشه بدبختی‌های خود بودم ، و در پی آن می‌گشتم که کین
 بستانم ، در آرزوی آن بودم که آتیه این سرفرازی را بمن بدهد .
 این اندیشه در اندروم بهتر آمد . آن سیکلوپ گرز بزرگ خود را
 در کنار پرچینی گذاشته بود ؛ چوب زیتونی بود که هنوز سبز بود ،
 آنرا شکسته بود که چون خشک شود بردارد . ما چون آنرا دیدیم
 به‌دگل کشتی سیاه بارگیری مانند کردیم ، که بیست رده پارو داشته
 باشد و دریای بی‌کران را بپیماید ، بدانسان دراز و بدان سان دیدن
 آن ناهنجار بود . بدان نزدیک شدم ، بدر ازای يك بازو از آن بریدم ،
 آنرا بهمراهانم دادم و واختم پوستش را بکنند . آنرا فروزان کردند
 و من نوك آنرا تراشیدم ، و همان دم در آتشی شراره افگن آن را
 سخت کردم . سپس آنرا درست بزمین گذاشتم و در زیر کوتی از
 علوفه که بالای پهن و کلفت خود دخمه را فرا گرفته بود پنهان کردم . سپس
 بهمراهانم دستور دادم پشک بیندازند تا کدام يك ازیشان باید بامن

جان در کف بنهد و آن چوب را بردارد و در چشم او بگرداند ، هنگامی که خواب توشین وی را دریابد . سرنوشت کسانی را بر - گزید که من خود بهتر می دانستم ایشان را برگزینم ، چهار تن بودند و بامن پنج تن می شدیم . چاشتگاه بازگشت و گله خود را که پشم - های زیبا داشتند آورد . همان دم مبشهای پروار رادر اندرون غار پنهانور راند ، همه را باهم ، و هیچ يك را در بیرون سرای گشاده نگذاشت ، یا برای آنکه اندیشه ای در سرداشت یا آنکه خدایی چنین فرمان داده بود . سپس سنگ درشت را که از زمین برداشته بود در برابر در گذاشت . پس از آن چون زانو زد میشها و بزهایی را که بانگ می کردند همه را پی در پی دوشید و بچه ها را در زیر هر يك جای داد . چون بشتاب همه این کارها را کرد ، باز دوتن از کسان مرا باهم گرفت و شام خود را آماده کرد .

آنگاه من که سبویی از باده سیاه در دست داشتم نزدیک آن سیکلوپ شدم و گفتم : « ای سیکلوپ ، بیا ، پس از گوشت آدمی که خورده ای این باده را بیاشام ، تا بدانی چه نوشابه خوبی در آنجا در کشتی ما پنهان بود . من این می نوشین را برای تومی آوردم بامید آنکه بر من رحم آوری و بگذاری بخانه ام بروم . اما دل ازاری تو دیگر تاب از من ربوده است . ای سنگین دل ! چون تو هر آیینی را خورد می شماری ، چگونه دیگری از آدمی زادگان ، هر چند هم که فراوان باشند ، هرگز بتو نزدیک خواهند شد ؟ »

چنین سخن می گفتم ؛ وی سبو را گرفت و آنرا تهی کرد ، و چون آن نوشابه شیرین را آشامید شادی بی کرانی در او پدید آمد :

بار دوم از آن از من خواست : « مهربانی کن و باز از آن بمن بده و در زمین دم نام خود را بگویی : من خواهم يك ارمغان مهمان نوازی بتو بدهم که ترا شاد کند . بی گمان برای سیکلوپها زمینی که گندم بار می آورد از خوشه های گران باده فراهم می کند ، که باران زئوس آنها را می آماсанд . اما این می شیره ناب نوشدارو و باده بهشتیست . »

چنین سخن می گفت ؛ پس بخش دیگری از باده ای که فروزندگی آتش دارد برایش ریختم . سه بار برایش آوردم و دادم و سه بار آنرا بی پروا آشامید . سپس چون باده هوش آن سیکلوپ را ربود آنگاه این سخنان شیرین را باو گفتم : « ای سیکلوپ ، تو می پرسی نام بلند آوازه من چیست ؛ پس اینك آنرا بتو می گویم . تو هم ارمغان مهمان نوازی را چنانکه نوید داده ای بسن ده . نام من هیچ کس است . مادرم ، پدرم و همه همراهانم مرا هیچ کس می نامند . » چنین گفتم ؛ همان دم با دلی سنگین بمن پاسخ داد : « ای هیچ کس ، من ترا پس از همه یارانت خواهم خورد ؛ آری همه را پیش از تو ؛ ارمغان مهمان نوازی من این خواهد بود . »

چون این را بگفت پشت در افتاد و شکم را رو بیالا کرد . خفته بود ، گریبان کلفتش را باز کرده بود ، و خواب که هوش ربای سرکشیت او را در گرفت . از گلوش باده و تکه های اندام آدمی - زادگان بیرون می جست ؛ درمستی گرد خود می پیچید . آنگاه من آن میخ چوبین را در زیر خاکستر انبوه فرو بردم تا آنکه گرم شد . با سخنان خود همه یاران خویش را دل می دادم ، از ترس آنکه مبادایکی ازیشان از بیم شانه تهی کند . همین که آن میخ چوبین درخت زیتون که هنوز سبز

بود نزدیک بود شراره افگن شود؛ پرتوی هراس انگیز از آن بتابد، آنگاه من آنرا از آتش برداشتم و نزدیک کردم، و یارانم گرداگرد مرا گرفته بودند؛ یکی از خدایان دلیری بسیار دریشان فراهم کرده بود. چون میخ چوب زیتون را برداشتم، نوک آنرا برگوی چشم او جای دادند: من همه بار پیکر خوبش را بر آن فرود آوردم، و آنرا گرد خود می چرخانیدم: هنگامی که چوب یک کشتی را بامته سوراخ می کنند در پای آن افزار دوالی می بندند که آنرا از دوسوی می کشند تا بجنبانند، و آن هم چنان در همان جا می گردد؛ هم چنان میخی را که در آتش تیز شده بود در دست داشتیم، آنرا در چشم وی می چرخانیدیم، و گرداگرد نوک سوزان آن خون بیرون می جست و در همه جا در روی پلکها ابروها و مردمک بریان شده صغیر می کشید و ریشه های آن در زیر شراره ها برشته می شدند. چون آهنگری تبری بزرگ یا پتکی را در آب سرد فرو می برد تا آنرا سخت تر بکند، از آن فلز بسختی صغیر برمی خیزد؛ اما پس از آن استواری آهن بیشترست. از چشم آن غول نیز گرداگرد میخ چوب زیتون چنان صغیر برمی خاست.

ناله بلندی که وی راند هراس انگیز بود. بانگ آن در گرداگرد وی در تخته سنگها پیچید. و ما هراسان از آنجا گریختیم. میخ خون آلود را از چشمش بیرون کشید. باهذیان گفتن آنرا از خود دور کرد. سپس با فریادهای بلند سیکلوهایی را که در غارهای گرداگرد آنجا در میان ستیغها که باد با آنها می خورد جای گزین بودند فراخواند. ایشان که بانگ وی را شنیدند از هر-

سوی دوان آمدند و گرد دخمه فراهم شدند و انگیزهٔ دردش را می‌پرسیدند: «ای پولیفم، چه دردی ترا از پای در آورده است و چرا در شب جاودانی فریاد برکشیدی و ما را بیدار کردی؟ آیا آدمی زاده‌ای بناخواه توگله‌هایت را با خود می‌برد، یا آنکه در پی آن هستند بحیلت یا بزورمندی ترا بکشند؟» و پولیفم زورمند از آن سوی دخمه بایشان پاسخ داد: «ای دوستان، که مرا می‌کشد؟ همان هیچ‌کس باحیلت‌گری؛ هیچ‌زور‌ورزی در کار نیست». ایشان در پاسخ او این سخنان را شتابان گفتند: «اگر هیچ‌کس باتوزور-ورزی نکرده و توتنهایی، بی‌شک بیمار نیست که زئوس بر تو گماشته است و تو نمی‌توانی از آن پرهیزی، پس از پدرما، از پوزئیدون توانا درخواست کن!»

چون می‌رفتند چنین سخن راندند؛ من در دل خود بخنده آغاز کردم، در اندیشهٔ آنکه نام من وحیلت زیرکانهٔ من ایشانرا فریب داده بود. آن سیکلوپ ناله‌کنان و دردمند، چون دست را کورمال یازیده بود آن سنگ را از در دور کرده بود، سپس در میان در نشسته و دو بازو را گسترده بود، تا بکوشد هرکس را که در پی آنست بامیשהا بیرون برود بگیرد. او در اندیشهٔ خود چنان می‌پنداشت که من تا این اندازه بی‌خردم! اما من رای می‌زدم؛ امیدوار بودم بهترین راه را بیابم تا یارانم بامن از مرگ برهند؛ زیرا که جان ما در گرو بود و بدبختی بزرگ در پیش بود. این اندیشه دردم بهتر آمد. گوسفندان وی که خوب پروار شده بودند، پشم انبوه داشتند، زیبا و درشت بودند، پشمشان مانند ابر تابدار بود. بی‌آنکه بانگی

برخیزد ، من آنها را گرد آوردم و سه سه آنها را با سبدهایی که خوب بافته بودند و سیکلوپ ، آن غولی که هیچ آیینی را نمی دانست ، روی آنها می خفت بستم ، گوسفندی که در میان بود کسی بر آن سوار بود ، دو گوسفند دیگر که از دوسوی آن می رفتند یاران مرا رهانیدند . هر سه گوسفند يك تن را با خود می برد . برای من ، چون قوچی بود که از همه آن چهارپایان بلندتر بود ، تهی گاه آنرا گرفتم و در زیر شکم پریشمش پنهان شدم ، خود را بر آن آویختم ، و دستانم را گرد پشمیای زیبای آن گردانیدم ، خود سرانه خود را در آنجا نگاه داشتم ، بی آنکه دل من سست گردد .

پس ما ناله کنان درنگ کردیم تا سپیده دمان بدمد . همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد دید ، بامداد بجهان آمد ، آن غول میسهای خود را بیرون برد که بچراند ؛ مادهایی که آنها را ندوشیده بود در آغلها بانگ می کردند . پستانهایشان بسیار پر بود . خداوند گارشان که دردهای سخت او را از پا در آورده بود . بر پشت هر يك از این جانوران که خوب راست ایستاده بودند دست می کشید . آن بی خرد بحیلت ماپی نبرد ، کسانی را که در زیر پشمهای گوسفندان خود را بسته بودند ندید . باز پسین قوچ گله ، آنکه از آن من بود ، پیش رفت که بیرون رود ، پشمش و من که مردی حیلت گرم آنرا سنگین کرده بود . پولیقم زورمند پس از آنکه دست بر آن مالید گفت : « ای قوچ دلارا ، چرا چنین دیرتر از همه از غار بیرون می روی ؟ همیشه تو چنین در پشت سر دیگران نمی مانی ؟ همواره برای چریدن گلهای نازک مرغزارها تو در پیشاپیش هستی ؛ برای

رسیدن بآن رود در پیشاپیشی؛ چاشتگاه پیش از دیگران خواستار
 آنی که باغل برگردی؛ امروز در پشت سر دیگران هستی! آیا
 برچشم خداوندگارت دریغ داری، این چشمی که تبه‌کاری آنرا
 کور کرده است بایاران نفرین کرده‌اش، خرد مرا در باده غرق کرد،
 این هیچ‌کس که من بتو نوید میدهم هنوز از مرگ نرسنه است.
 چرا تو دل و زبان مرا نداری، تا بگویی از خشم من
 بکجا گریخته است! من مغز سرش را در همه‌جای دخمه خود پراکنده
 خواهم کرد، سرش را بزمین خواهم کوفت و دل من در برابر این
 دردهایی که این هیچ‌کس بی‌سروپا بر من فرود آورده است دلداری
 خواهد یافت!»

چون چنین گفت آن قوچ را از پیش خود بیرون راند.
 چون اندکی از دخمه و سرای دور شدیم، نخست من خود را از
 قوچ باز کردم و یارانم را نیز باز کردم. بی‌درنگ گوسفندهایی
 را که ساق‌پاهای باریک داشتند، از بسیاری چربی‌گران شده بودند،
 از پیچ و خمهای بسیار راندیم تا بکشتی رسیدیم. همراهان گرامی
 چنان از دیدن کسانی که از مرگ رسته بودند شاد شدند، چه فریادها
 و چه گریه‌ها برای دیگران کردند! اما من با اشاره ابرو همه را
 بازداشتم بگریند و فرمان دادم که زود شماره‌ای بسیار از گوسفندانی
 را که پشم زیاد داشتند بکشتی بیندازند و در روی آب‌شور کشتی
 را برانند. مردان همان دم بکشتی سوار شدند و در برابر جایگاه
 پاروها نشستند. چون هر کس بجای خود نشست، پاروهای خود را

بردریای کف آلود زدند .

چون چندان دور نشدم که بانگ مرا نشنود ، این ریشخندها را بآن سیکلوپ کردم : «ای سیکلوپ ، پس آن مردی که می‌بایست در ژرفای دخمه خود یارانش را با آن سنگین دلی نامردمان بخوری چندان بی‌دلاوری نبود ! ای سنگین دل ، کیف‌های سخت می‌بایست بتو برسد ، تو که باک نداشتی مهمانان را در خانهات بخوری . همین شد که ژئوس و خدایان دیگر کین از تو ستانند !»

چنین سخن می‌راندم ؛ بر خشم وی در دلش افزود ؛ تخته سنگی را از فراز کوه بزرگی کند و بسوی ما انداخت ؛ آن تخته سنگ اندکی دورتر از کشتی که پیشانی تیره‌رنگ داشت افتاد و چیزی نمانده بود که ببالاتی لبه کشتی بخورد . افتادن آن آب دریا را بکشاکش آورد ؛ خیزابه‌ها از پشت بکرانه رسیدند ، کشتی از میان دریا برخاست که نزدیک بود ما را بکرانه بزند . اما من با دودست چوب بسیار بلندی را برداشتم ، با آن کشتی خود را دور کردم ، سپس کسان خود را برانگیختم ، بایشان فرمان دادم اگر بخواهیم از بدبختی جان بدر بریم بسوی پاروها بتازند ، با آهنگ یکنواخت پارو زنی را با حرکت سر بایشان می‌نمودم . ایشان پارو می‌زدند ، پیش خم شده بودند . چون دو برابر در دریا شدید خواستار شدم که باز بر سیکلوپ بانگ بزنم ؛ گرداگرد من در پی آن شدند با سخنان آرام‌بخش مرا باز دارند : «ای بدبخت ، چرا می‌خواهی این جانور را برانگیزی ؟ چون آن سنگ را بدریا انداخت ، کشتی ما را بکرانه برگردانید ، و ما می‌پنداشتیم جان می‌سپاریم . اگر بشنود که يك تن از ما بانگ

برمی‌افرازیم و سخن می‌گوییم ، بزودی سرهای ما و لبه کشتی ما را با تخته سنگی ناهنجار خواهد شکست ؛ زیرا هنوز می‌تواند بما برسد .» ایشان سخن می‌گفتند ؛ اما دل بی‌بازگشتی داشتند و دوباره تن بخشمی که مرا می‌جنابید در دادم و بسوی او فریاد کردم : «ای سیکلوپ . اگر هرگز آدمسی‌زاده‌ای از تو پرسید که این شرمساری را که بهره‌تو کرد و چشمت را کور کرد باو بگویی که اولیس ویران‌کننده شهرها ، پسر لائرت بود که در ایتاک جایگاه دارد .»

من این گفتم ؛ و او با ناله‌ای بمن پاسخ داد : «آه ! چه بدبختی ؟ اینک آن پیش‌گویی‌های دیرین بر من برآورده شد ! درین‌جا پیش‌گویی بود ، پاکزاد و بزرگوار ، تلموس ، پسر اوریموس ؟ ؛ وی در پیش‌گویی بر همه برتری داشت و تاروزگار پیری برای سیکلوپها پیش‌گویی می‌کرد . مرا آگاه کرده بود که هرچه بر من روی دهد روزی برآورده خواهد شد ، من بدست اولیس نابینا خواهم شد . اما همواره می‌پنداشتم کسی که بلندبالا و زورمند باشد و نیرویی بسیار داشته باشد خواهد آمد ؛ و اینک مرد بسیار کوتاهیست ، مرد بی‌سروپایی ، مرد ناتوانی که چون باباده مرا از پا درآورد چشمم را کور کرد . اما ، ای اولیس ، باین‌جایا ، تارمغانهای مهمان‌نوازی را بتوبدهم ، از ارزاننده ناماور زمین در خواست کنم رفتاری را بتو بیاموزد ! زیرا که من پسرش هستم ؛ وی سرفرازست که پدر منست . تنها او اگر بخواهد مرا درمان خواهد کرد ، اما هیچ

کس دیگر نمی‌تواند ، نه از خدایان نیک بخت ، نه از آدمی‌زادگان دستخوش مرگ .»

این بگفت و من باو پاسخ دادم : « امیدوارم بتوانم دم بر آوردن و زیستن را بر تو روا ندارم و ترا بجایگاه هادس بفرستم راستی که چشم تو درمان نخواهد پذیرفت ، نه هم بدست لرزاننده زمین .»

این بگفتم و همان دم دست بسوی آسمان پرستاره یازید و از پوزئیدون توانا درخواست کرد : « ای پوزئیدون ، که زمین بردوش تست ، ای خدایی که موهای تیره رنگ داری ، درخواست مرا بر آورد . اگر راستی من پسر تو هستم و تو می‌گویی پدر منی ، روادار که این اولیس، ویران کننده شهرها ، پسر لائرت ، که در ایتاک جایگاه دارد ، هرگز بخانه خود باز نگردد ؛ و اگر سرنوشت او اینست که کسان خود را باز ببیند و بخانه خود که بام بلند دارد باز گردد ، در سرزمین پدرانش ، پس از سفری دراز باشد ، پس از رنج فراوان و نابود شدن همه یارانش ، در روی کشتی بیگانه‌ای و بدبختی را در خانه خود ببیند .»

نیایش وی چنین بود ، و خدایی که موبهای تیره رنگ دارد آنرا شنید . اما او باز سنگی درشت‌تر برداشت و پس از آنکه آنرا بگردانید ، پرتابش کرد و در آن نیروپی شگرف بکار برد . آن اندکی دورتر از پشت کشتی که پیشانی تیره رنگ داشت افتاد و کمی مانده بود که بپایه سکان برسد . افتادن سنگ کشاکشی در دریا فراهم کرد ؛ خیزابه پیش آمد و چیزی نمانده بود ما را بکرانه بزند .

همین که ما بجزیره‌ای رسیدیم ، و کشتی‌هایی که لبه‌های استوار داشتند در آنجا بودند و همراهان ما گریبان گرداگرد آن نشسته بودند ، هم‌چنان چشم پراه ما بودند ، کشتی را در شن‌زار رانیدیم و در فرورفتگی دریا پیاده شدیم . چون گوسفندهای آن سیکل‌وپ را از ته کشتی بیرون کشیدیم ، آنرا در میان خود بخش کردیم ، تا آنکه هیچ کس نتواند مرا سرزنش کند که از بخش درست خود بی‌بهره مانده است . همراهان من که ساق‌بندهای خوب داشتند قوچ را بمن دادند و در بخش کردن این گوسفندان این بخشی بود که از همه بسیار زیباتر بود . در شن‌زار آنرا برای زئومس پسر کرونومس ، خدای ابرهای تیره ، که بر همه‌ی باشندگان فرمانرواست قربانی کردم و رانهای آنرا بریان کردم . اماوی آن‌نیاز را خرد می‌شمرد ، و در اندیشه‌ی آن بود چگونگی همه‌ی کشتی‌هایی را که لبه‌های استوار داشتند و همراهان باوفای مرا نابود کند .

و آنگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب نشسته بودیم و بزم می‌آراستیم ، گوشت بسیار می‌خوردیم و بناده‌ی شیرین ناب می‌آشامیدیم . چون آفتاب ناپدید شد و تاریکی سر رسید ، مادر فرورفتگی دریا خفتیم . و همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دیدم ، بامداد بجهان آمد ، من کسان خود را بر خیزانیدم ، بایشان فرمان دادم بکشتی بنشینند ، بندهای پیشانی کشتی را بگسلند . همان دم سوار شدند و رفتند نزدیک جایگاه پاروها نشستند ؛ سپس

چون درست جای گرفتند ، پاروهای خود را بر دریای خاکستری-
رنگ کف آلود زدند .
از آنجا ما پیش کشتی می راندیم ، ناچار خرسند بودیم که از
مرگ رسته ایم ، اما دل ما از نابود شدن همراهانمان درهم فشرده بود .

سرود دهم

خلاصه سرود: اولیس و همراهانش چون بخانه اتول رسیدهند پامیان بادهای از ایشان خوب پذیرایی کرد و راه بازگشت را نشان داد، اما کنجکاری دریا نوردان که مشك بادهای مخالفرا باز کردند توفانی برانگیخت و کشتیها بسرزمین اتول بازگشتند و وی دیگر از هر یاری خودداری کرد. سپس نزد لستریکونها رفتند، مردمی آدمی خوار، و در آنجا یازده کشتی با هر کس و هر چه در آن بودند نابود شد. سپس کشتی اولیس بجزیره ائیه رسید که جایگاه سیرسه بود. بامداد روز چهارم آن پهلوان گروهی از کسان خود را براهمنایی اوریلوکوس فرستاد خیر بگیرد، مهرداد اویر که آن زن جادوگر بایشان خوردند همه را بسیمای بچه خوک در آورد بجز اوریلوکوس که آمد همه چیز را برای اولیس حکایت کرد. وی بیاری هرمس، که جادوهای سیرسه را باطل کرد، کامیاب شد که همراهانش بسیمای نخستین خود برگردند و حتی دل زن جادوگر را برد. پس از آن که يك سال در آنجا ماندند، دریا نوردان حوامتار بازگشت شدند، اما زن جادوگر با اولیس خیر داد که باید پیش از وقت بدهانه دوزخ برود از تیرزیاس رای بخواهد و راه آنرا که از

مردگان یاری بجوید، باو نشان داد. شب پیش از بازگشت
الینور ناخدای اولیس از دست رفت و خود را از بام
خانه انداخت و خویشتن را کشت .

ما بجزیرهٔ اثول^۱ رسیدیم که اثول پسر هیپوتس^۲ که مهر پرودهٔ
خدایان بود در آنجا می زیست . جزیره ایست در میان آب ، گرداگرد
همهٔ آن دیوار ایست از روی که ویران شدنی نیست و تخته سنگی
لغزان در آن هست . اثول دوازده فرزند داشت که در خانه اش زاده
بودند، شش دختر و شش پسر که بمردی رسیده بودند ؛ دخترانش را
بهمسری پسرانش داده بود . همیشه در کنار پدر گرامی و مادر
بزرگوارشان بودند ، بزم می آراستند و خوردنی های گوارندهٔ فراوان
بایشان می دادند . دود چربی ها خانه را پر کرده بود و در سراسر روز
پرتوی که از آن برمی خاست در سرای بانگ می افکند ؛ در شب همه
در کنار هم سران پاکدامنشان بر روی نهالی و تخت خوابهای شبکه دار
می خسبند .

اینک ما بشهر ایشان و خانه های زیبایشان در آمده بودیم. سراسر بک
ماه اثول مرا می نواخت ، از هر چیز ، دربارۀ ایلوس^۳ و کشتی های
مردمان آرگوس و بازگشت مردم آخایی می پرسید ؛ و من همهٔ آنها را
برای او می گفتم . چون ازو می خواستم بروم و ازو درخواست
می کردم مرا روانه کند، هیچ دریغ نکرد و بازگشت مرا فراهم ساخت.
مشکی از چرم گاو نه ساله ای بمن داد که خود پوست آنرا کنده بود ؛
وزش بادهای خروشان را در آن زنجیر کرده بود ؛ زیرا پسر کرونوس

پاسبانی آنها را باو سپرده بود و روا می‌داشت که هر کدام رامی خواهد فرونشاند یا برانگیزد . آن کیسه را بابتی فروزان از سیم درته کشتی من بست تا آنکه هیچ باد ناسازگاری هرچه هم اندک بود نتواند بوزد . برای خوش آمد من وزش باد نیمروز را فرستاد که کشتی‌های ما و ما را ببرد . با این همه اندیشه وی نمی‌بایست روا شود ؛ زیرا دیوانگی‌های مامی بایست ما را نابود کند . نه روز و نه شب بی درنگ کشتی‌زانی کردیم . روز دهم از همانگاه کشت زارهای پدیری پدیدار شد ؛ چنان نزدیک شده بودیم که آتش چوپانها را دیدیم . آنگاه خواب نوشین در خستگی مرا فراگرفت ؛ زیرا هم چنان بند کشتی در دستم بود و آنرا بهیچ يك از کسانم نداده بودم ، تا آنکه زودتر بسر زمین پدرانم برسم .

همراهانم بسا خوبشتن سخن گفتند و می‌پنداشتند زر و سیم ارمغانهای ائول جوانمرد پسر هیپوتس را بسا خود می‌برم . و يك تن ازیشان همسایه خود را نگر بست و بساو گفت : « آه چگونه وی بهر شهری که برسد مردم بسا او دوستی می‌کنند و بسزرگش می‌دارند . از تو و آد بسیاری از بخشهای زیبای تاراج را باخود می‌برد ؛ و ما که چنین راه درازی را پیموده‌ایم ، بادست‌تهی بخانه خود بازمی‌گردیم . اینک از راه دوستی ائول هم این ارمغانها را باو داده است . پس زود ببینیم در آنجا چه دارد ، تاچه اندازه زر و سیم در آن مشك هست . » چنین سخن می‌گفتند و اندیشه بد بریشان چیره شد . مشك را گشودند و دمه بادها بیرون جستند . همان دم توفان آنها را گرفت و گریسان بسوی میان دریا دور از زادگاه برد . و من بیدار شدم و بی‌سرزنی

در دل خود گفتگو می کردم : آیا از کشتی خود را بیرون بیندازم تا در دریا جان بسپارم ، یا آنکه خاموش در برابر آن تاب بیاورم و باز در میان زندگان بمانم ؟ پافشاری کردم و آنجا ماندم ؛ روی خود را پوشانیدم و در ته کشتی خفتم . کشتی ها را دوباره توفان نفرین کرده بسوی جزیره برد و همراهان من زالدند .

در آنجا در کرانه پیاده شدیم و بی درنگ آب برداشتیم ؛ کسان من نزدیک کشتی های تندرو خوراک خوردند . چون خوردیم و آشامیدیم ، من پیام آوری و یکی از همراهان را با خود برداشتم و بسوی خانه نمایان ائول رفتم ؛ دیدم در سوری نزدیک زن و فرزندانش نشسته است . چون بخانه درآمدیم در آستانه نزدیک لنگه های در نشستیم . و میهمانان در دلشان شگفت زده شدند و از من پرسش کردند : « ای اولیس ، چگونه آمدی ؟ کدام خدای بدخواه بر تو تساخت ؟ با این همه ماترا گذاشته بودیم بروی ، همه کار را کرده بودیم تا بگذاریم بزادگاہت و خانهات و هرچه دلخواه تست برسی . »

ایشان چنین می گفتند و من بادلی پرغم لب بسخن گشودم : « همراهان بی خرد من و با ایشان آن خواب نفرین کرده نابودی مرا فراهم کردند . اما شما ، ای دوستان ، چاره آنرا بکنید ، زیرا توانایی آنرا دارید . »

چنین می گفتم ، می کوشیدم با سخنان نرم دلشان را بدست آورم . اما ایشان خاموش ماندند و پدرشان این سخنان را بمن گفت : « ازین جزیره برو ، و هرچه زودتر ، ای رانده مردم زنده ! مرا روا نیست مردی را که خدایان نیک بخت دشمن می دارند یاری کنم و بخانه خود

بازگردانم . برو ، زیرا که تو با کینهٔ خدایان باین جا آمده‌ای! چون چنین سخن گفت مرا از خانهٔ خود بیرون کرد و من ناله‌های سوزناک برمی‌آوردم .

از آنجا ما بازپیش کشتی راندیم و جانمان رنجور بود . نخستگی و پارو زنی نیروی مردان را درهم شکسته بود ، گناه از آن ما بود ؛ و دیگر هیچ یاوری نمایان نبود . شش روز و شش شب بیهوده کشتی راندیم ؛ روز هفتم بشهر کوچک لاموس^۱ در تلپیل^۲ در سرزمین لستریگون^۳ رسیدیم ، که در آنجا چوپان چون گلهٔ خود را بازمی‌گرداند بچوپان دیگر درود می‌فرستد ؛ دیگری که گلهٔ خود را بیرون می‌آورد درود او را پاسخ می‌دهد . در آنجا مردی که از خواب چشم بپوشد دو برابر مزد خواهد گرفت ، یکی در چرانیدن گاوها ، دیگر در راهنمایی گوسفندهای سفید ؛ زیرا که راههای روز و راههای شب بهم بسیار نزدیکند . ما ببندر نمایان رسیدیم که از هر سوی تخته سنگی سرایشب گرد آنرا گرفته است و دنباله دارد ؛ دو کرانهٔ سخت گذر که روبروی هم هستند در دهانهٔ دریا پیش می‌روند و تنها راه تنگی در میان آنهاست . همه کشتی‌های خود را که مانند ماه نو بود درین لنگرگاه نگاه می‌داشتند . کشتی‌ها را در اندرون بندر تنگ در کنار یکدیگر می‌بستند ؛ زیرا که هرگز خیزابه‌ها نه بیش و نه کم در آنجا آماس نمی‌کردند ؛ و گرداگرد آن آرامشی تام در آبهای دریا دیده می‌شد . تنها من کشتی سیاه خود را در بیرون ، در آن سوی بندر ، نگاه داشته و با بندهایی بتخته سنگی بسته بودم . از آن بالا رفتم و بر

۱- Lamos ۲- Télépyle ۳- Lestrygon در کرانهٔ سارد .

سنگلاخ بلندی خود را استوار کردم . و نه کار گاو ان را دیدم و نه کار آدمی زادگان را ؛ جز دودی نمی دیدیم که از زمین بالا می رفت .
 آنگاه من برخی از همراهان را فرستادم ببینند کسانی که درین سرزمین نان می خورند که اند ، دوتن را برگزیده بودم و پیام آوری را با ایشان توأم کرده بودم . فرود آمدند و از راهی هموار که از آنجا گردونه‌ها هیزم کوههای بلند را بشهر می بردند روانه شدند ؛ پیش از شهر غول ماده‌ای را دیدند که آب برمی داشت ؛ آنتیفاتس^۲ دختر لستریگون بود . بسوی آبهای زودده چشمه خرس فرود آمده بود ؛ زیرا آب را از آنجا بشهر می بردند .

چون کسان من باو نزدیک شدند با او سخن گفتند و ازو پرسش کردند : شاه این سرزمین کیست و برچه مردمی فرمانروایی دارد ؟ وی همان دم بام بلندخانه پدرش را نشان داده بود . چون بدان جایگاه نمایان در آمدند ، زنش را دیدند که ببلندی کوهیست و دیدار وی ایشان را هراسان کرده بود . زود شوهرش آنتیفاتس نساء^۱ را از میدان شهر فراخواند ، وی در همان دم در باره کسان من اندیشه مرگی دردناک کرد . در همان جا یکی ازیشان را گرفت و خوراک خود را آماده ساخت . آن دو تن دیگر که جسته و گریخته بودند بکشتی‌ها رسیدند . اما وی بانگ کار زار در شهر در انداخت . چون بانگ وی را شنیدند لستریگونهای^۳ دلیر از هر سوی بدانجا دویدند و بی شمار بودند ، مانند آدمی زادگان نبودند بلکه مانند دیوان بودند . از پرتگاهها سنگهایی مینداختند که باندازه بار یک آدمی بود .

در همان دم هیاهویی هراس انگیز از کشتی‌ها برخاست: فریادهای کسانی که در دم مرگند با بانگ درهم شکستن کشتی‌ها. امواج آدمیان را مانند ماهی‌ها بچنگ می کشیدند و خوراک دل آزار خود را فراهم می کردند. هنگامی که کسان مرا در اندرون بندر تنگ می کشتند، من شمشیر تیزم را از کنار ساق پایم بیرون کشیدم و با آن بندهای کشتی خود را که پشانی تیره رنگ داشت بریدم. بی درنگ همراهانم را دل‌دادم و فرمان‌دادم پاروها را بدست گیرند، تا بتوانیم از بدبختی برهیم. همه باهم از ترس جان سپردن کفهای دریا را بجنبش آوردند. من این شادی را داشتم که دیدم کشتی من در میان دریا دور از تخته سنگهای سرایشب می‌گریزد؛ اما دیگران همه در آنجا نابود شدند.

از آنجا با دلی پریشان بیش کشتی رانندیم، دلخوش بودیم که از مرگ رسته‌ایم، اما همراهان گرامی را از دست دادیم. بجزیرهٔ ائته^۱ رسیدیم؛ در آنجا سیرسه^۲ که مرغوله‌های زیبا دارد می‌زیست، آن الههٔ هراس انگیز که بانگ آدمی زادگان دارد، خواهر ائس^۳ که اندیشه‌های سنگین‌دلان را دارد؛ هر دو زادهٔ هلیوس^۴ بودند که روشنایی را بآدمی‌زادگان می‌بخشد و مادرشان پرسه^۵ است که فرزند اوسسانوس^۶ است. در آنجا کشتی ما در خاموشی‌ما را بکرانه رساند، در بندری که برای کشتی‌ها مهمان‌نواز است و یکی از خدایان راهنمای ما بود. سپس پیاده شدیم و دو روز و دو شب در آنجا خفتیم، خستگی ما را از پا آورده بود و دلمان پرازغم بود.

۱ - Aiaie که آنرا همان دماغهٔ سیرسه دانسته‌اند. ۲ - Circé ۳ - Aiétès

۴ - Helios ۵ - Persé ۶ - Océanos

اما چون سپیده دم که مرغوله‌های زیبا دارد روز سوم را زاد ،
آنگاه چون زوبینم و شمشیر تیزم را برگرفتم ، زود از کشتی بیرون
آمدم تا دیدگاهی پیدا کنم : آیا کارهای آدمی زادگان را خواهم
دید؟ بانگی خواهم شنید؟ برفراز گاه هر سنگی بالا رفتم و آنجا ایستادم ؛
دودی دیدم که از خانه سیرسه از زمینی که راه‌های گشاده داشت
از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط و بیشه‌ای برمی‌خاست. آنگاه
دل و جان من در اندیشه شد : آیا می‌بایست پس از آنکه دود را
دیدم بروم آگاهی بدست آورم ؟ پس از اندیشه کردن ، چنان نمود
بهرتر این باشد نخست بکشتی تندرو خود و کرانه دریا بروم ، تا
خوراک کسانم را بدهم و سپس ایشان را برای دیدبانی بفرستم .
اما چون بکشتی خود رسیدم که مانند ماه نو بود ، آنگاه یکی
از خدایان را دل بر سرگردانی من سوخت و درست در سر راه من
گوزنی را که شاخ بلند پیچاپیچ داشت گماشت . از چراگاه‌های
جنگل برای آب خوردن بهرود آمده بود ؛ زیرا که هم آنگاه تندی
آفتاب را دریافته بود . و چون از آنجا بیرون می‌آمد در میان پشتش
بگرده‌اش زدم . زوبین روین من آن را ازین سو بدان سو سوراخ
کرد ؛ بر خاک افتاد و بانگ برکشید و جانش بدر رفت . من پا
بروی آن گذاشتم و زوبین خود را از زخمش بیرون کشیدم . آنرا
در آنجا بروی زمین گذاشتم . سپس شاخه‌های کوچک و ترکه‌های
بید کندم ، سیدی دوتا از آن ساختم ، که بدرازی يك بازو بود
و پاهای آن غول هراس‌انگیز را بر آن بستم ؛ سپس آنرا بدوش
انداختم ، باگردن خود آنرا می‌بردم ، بسوی کشتی سیاه خود رفتم ،

از زوبین خود یاری می‌گرفتم؛ زیرا که نمی‌توانستم آنرا با دوش
 ببرم و زوبین را بدست دیگر بگیرم: جانور بسیار درشتی بود.
 آنرا در برابر کشتی انداختم و کسان خود را با سخنان نرم دل دادم
 و نزدیک ایشان رفتم و گفتم: «ای دوستان، هر چند که آشفته -
 دل باشیم، هنوز بخانهٔ هادس پیش از آنکه آن روز شوم برسد
 رهسپار نخواهیم شد. اینک، تا هنگامی که در کشتی خوردنی
 و آشامیدنی هست در اندیشهٔ خوراک خود باشیم؛ نگذاریم گرسنگی
 ما را از پا در آورد.» چنین سخن می‌گفتم و زود بفرمان من رفتند.
 روی خود را باز کردند و در سراسر کرانهٔ دریای خستگی ناپذیر
 برای ستودن آن گوزن رفتند، زیرا جانور بسیار درشتی بود. چون
 از دیدن آن بچشم خود شاد شدند، پس از آنکه دست خود را داشتند
 سوری باشکوه آماده کردند. آنگاه در سراسر روز تا فرو رفتن
 آفتاب ما نشسته بودیم گوشت بسیار و بادهٔ شیرین بایک دیگر بخش
 می‌کردیم. و چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد در بامداد
 زاد، انجمنی فراهم کردم و در برابر همه گفتم: «ای یاران، سخنان
 من گوش فرادهید، هر چند که این همه در رنجید؛ ای دوستان،
 چون نمی‌دانیم باختر کجاست، سپیده دم کجاست، آفتابی که آدمی -
 زادگان را روشن می‌کند کجا بزیر زمین می‌رود و از کجا برمی‌خیزد،
 بشتابیم باهم رای بزیم: باز چه اندیشه می‌توان کرد؟ گمان
 ندارم که اندیشه‌ای بتوان کرد. چون از فراز گاهی پر از سنگ
 بالا رفتم، جزیره را دیدم که دریای بی‌کران گرداگرد آنرا چون
 ۱- اشاره بدنیت که یونانیان چون نومید می‌شدند بالا پوش خود را بر روی خود
 می‌کشیدند.

افسری فرا گرفته است. هموارست. در میان آن بهشتم خویشتن دودی دیدم، از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط و بیشه‌ای.»

چنین سخن راندم؛ دل ایشان بیادگارهای آنتیفاتس از لستریگونها و سنگین دلی سیکلوپی که دلی فراخ داشت، آدمی زادگان رامیخورد، فروریخت. بیانگ بلند گریستند، اشکهای درشت ریختند. اما ناله‌های ایشان را سودی نبود. آنگاه همه بارانم را که ساق‌پوش‌های خوب داشتند شمردم؛ ایشان را دودسته کردم، و بر هر يك سر کرده‌ای گماشتم؛ سر کرده یکی از آنها من بودم و سر کرده دیگری اوریلو کوس بود که همانند یکی از خدایان بود. زود درخودی روین پشک انداختیم؛ بنام اوریلو کوس جوانمرد در آمد. وی بایست و دوتن از همراهان که می‌گریستند روانه شد. ما را در پشت سر خویش اشک‌ریزان گذاشتند.

خانه سیرسه را یافتند که از سنگ زدوده، در دره‌ای، در جای بازی ساخته شده بود؛ گرداگرد آن گرگان کوه نورد و شیرانی بود که وی پس از آنکه داروهای بدبآنها داده بود آنها را جادو کرده بود. از دیدن آدمی زادگان از جای نجستند، بلکه گرداگردشان را فرا گرفتند، با دمه‌های دراز خود بایشان خوش آمد گفتند. هم چنانکه سگان گرد خداوندگار خود را که از بزم باز می‌آید می‌گیرند و بساو خوش آمد می‌گویند زیرا که همیشه برای آنها شیرینی می‌آورد؛ بدین گونه گرگان که چنگال‌های زورمند داشتند و شیران بمردم خوش آمد می‌گفتند؛ ایشان از دیدن این غولان هراس انگیز هراسان شدند.

در دهلیز خانهٔ الهه‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد ایستادند و بانگ سبرسه را می‌شنیدند که با آواز خوش خود در اندرون خانه سرود می‌سراید، در کارگاهی پارچهٔ بزرگی آسمانی را می‌بافت، همچنانکه کارهای نازک، دلپسند و فروزان الهگان هست. نخستین کسی که سخن‌راند پولیتس راهنمای جنگ‌جویان بود و از همهٔ همراهان من خردمندتر و در دل من گرامی‌تر بود، گفت: «ای دوستان، در اندرون کسی هست که در کارگاه بزرگی چیزی می‌سافد و آوازی شیوا می‌خواند که بانگ آن در زمین می‌پیچد؛ آیا الهه‌ایست یا زنیست؟ بی‌درنگ فریاد برآوردیم.»

این بگفت و دیگران فریاد کردند و فراخواندند. همان دم وی بیرون آمد، در تابان را بگشود، ایشان را بمهمانی خواند و همه دیوانه‌وار در پی او رفتند. اما اوریلوکوس در آنجا ماند؛ بی‌بخیله‌ای برده بود. آن الهه ایشان را باندرن برد و بر روی کرسیها و تخت‌ها نشاند؛ سپس پنیر و آردجو وانگبین سبز را دربادۀ پرامنوس^۲ درهم آمیخت، و داروهای شوم درجام ریخت، ناهرگونه یادی از سر زمین پدری را فراموش کنند. چون آن نوشابه را بایشان داد و همه آنها آشامیدند، چوبی بریشان زد و ایشان را برد در آغل خوکان خود زندانی کرد. ایشان سر خوکان، بانگ آنها، پشم آنها، پیکر آنها را بهم زده بودند؛ اما خرد ایشان مانند پیش بجای مانده بود. بدین‌گونه در آن زندان می‌گریستند و سبرسه برای خوراک آنها آرد، بلوط، زرشک می‌ریخت که خوراک همیشه‌گی

خوکانیست که بر روی زمین می‌خسبند .

اوریلوکوس زود بکشتی سیاه تندرو بازگشت از همراهانش و سرنوشت غم انگیز ایشان آگاهی بیاورد . با آنکه می‌خواست نمی‌توانست هیچ سخنی بگوید ، چسان دلش از غم فشرده شده بود . چشمانش پر از اشک بود و دلش جز ناله چیزی نداشت . اما چون ما همه شگفت زده از او پرسش می‌کردیم نابود شدن همراهانش را بماگفت : « ای اولیس نامور ، چنانکه تو فرموده بودی ، از میان جنگل درختان بلوط می‌گذشتیم ؛ در ته دره خانه زیبایی از سنگهای زدوده در جایی که باز بود یافتیم ؛ در آنجا کسی ، الهه‌ای یا زنی ، که در کارگاه بزرگی چیزی می‌بافت ، با بانگی خوش آهنگ آواز می‌خواند : همراهانم برای فراخواندن وی بانگ برداشتند ؛ هماندم بیرون آمد ، در فروزان راگشود و ما راگفت اندر آیم . آنگاه همه دیوانوار در پی او رفتند . اما من چون بحیله‌ای پی برده بودم مانند من همه آن گروه ناپدید شدند : هیچیک ازیشان باز نگشت . بااینهمه من دیر زمانی در کمین بودم .»

وی چنین سخن می‌گفت و من شمشیر بزرگ روینم را که میخهای سیمین داشت با کمانم بدوش انداختم . و او را وادار کردم همان راهرا بپیماید و راهنمای من بشود . اما وی دوزانو مرا بدو بازوی خودگرفت ، از من درخواست کرد و می‌ناید و این سخنان را شتابان بمن می‌گفت : « ای شیرخواره زئوس ، مرا بناخواه با آنجا ببر ؛ مرا این‌جا بگذار . شك ندارم که باز نخواهی گشت و هیچ يك از یارانت را برنخواهی گرداند . بهتر اینست با اینان بگریزیم ؛ شاید

بتوانیم باز از آن روز شوم بپرهیزیم . « وی چنین می گفت و من باو پاسخ دادم . «ای اوریلو کوس، پس تو درین جا بمان ؛ تا در کنار کشتی سیاه فرو رفته بخوری و بیاشامی ؛ اما من می روم ؛ نیازمندی سخت مرا باین کار وادار می کند . »

چون این بگفتم ، از کشتی و دریا دور شدم ، در راه پیمایی نزدیک بود از میان دره های متبرك بخانه بزرگ سیرسه که هزاران دارو داشت برسم ، که در راه خانه، هرمس که چو بدست زرین دارد بمن رسید ، بسیمای مرد جوانی که تازه نخستین موی ها بر چهره اش دمیده است و دلارایی و دلربایی جوانی را دارد . دست بدست من زد، لب بسخن گشود و چنین گفت : «ای بد بخت، دیگر کجا می روی . تنها ، در میان این تپه ها ، بی آنکه راه را بدانی ؟ همراهان تو که نزد سیرسه رفته اند اینک مانند خوك در آغلهای در بسته زندانی اند ؛ آیا می روی ایشان را برهانی ؟ پیش بینی می کنم که باز نمی گردی . تو هم آنجایی که دیگران هستند خواهی ماند . اما ترا ازین دردها پاسبانی خواهم کرد و ترا خواهم رهاند . اینک پیش از آنکه بخانه سیرسه بروی این گیاه سودمند را بگیر که روز شوم را از جان تو دور خواهد کرد . همه حیلتهای جادو گرانه سیرسه را برای تو میگویم . برای تو نوشابه ای آماده خواهد کرد ؛ دارویی در جام خواهد ریخت ؛ اما چنین هم نخواهد توانست ترا جادو بکند ؛ زیرا گیاه سودمندی که اکنون بتو می دهم آنرا بیهوده خواهد کرد . همه آنچه را خواهد کرد بتو می گویم : چون سیرسه چو بدست بزرگ خود را بر تو زد ، آنگاه شمشیر تیزت را از بغل رانت بکش و خود را

بروی او بینداز، چنان که می‌خواهی او را بکشی. وی از ترس از تو درخواست خواهد کرد با او هم‌خوابه بشوی. آنگاه اگر می‌خواهی همراهانت را آزاد کند و بازگشت تسرا فراهم سازد، دیگر هنگام آن نیست از هم‌خوابگی با الهه‌ای خودداری کنی؛ اما وی را وادار کن سوگند بزرگ نیک‌بختان را بخورد که هیچ اندیشه بدی درباره تو نکند و از برهنگی تو این سود را نبرد که ترا از نیرو و مردی بیندازد.»

آگریفونت چون چنین سخن گفت، گیاهی را که از زمین کنده و سود آنرا بمن گفته بود بمن داد. ریشه آن سیاه و گل آن سفید مانند شیر بود. خدایان آنرا مولی^۱ می‌نامند، برای آدمی زادگان کندن آن دشوارست؛ اما خدایان همه کاری را می‌توانند.

پس از آن هرمس از میان جزیره پر درخت بسوی اولمپ بزرگ رفت؛ و من بسوی جایگاه سیرسه براه افتادم و در راه پیمودن هزاران اندیشه در دل خود می‌بختم. در زیر طاق خانه الهه‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد ایستادم. ایستاده از همانجا فریاد کردم و الهه بانگ مرا شنید. همان دم بیرون آمد. در فروزان را گشود و مرا فراخواند. من با دلی آشفته در پی او رفتم. مرا باندرون برد و بر کرسییی که میخ‌های سیمین داشت نشاند، که بسیار زیبا بود و خوب گوهر نشان کرده بودند؛ در زیر پای من چهار پایه‌ای بود. چیزهایی را در جامی زرین بهم در آمیخت، بمن گفت بیاشام و دارویی در آن ریخت؛ پیش خود در اندیشه بدبخت کردن من بود. اما چون

آنرا بمن داد و من همه آنرا تهی کردم بی آنکه بزبان آن پی ببرم ،
 آنگاه چو بدست خود را بر من زد و آب بسخن گشود و گفت : « اینک
 بیا باغل خوکان و باهمراهانت بخشب . »

چنین سخن می گفت ، و من از سراسر ساق پایم شمشیر تیزم را
 بیرون کشیدم و بروی سیرسه افتادم چنانکه گویی خواستارم او را بکشم .
 فریادی بلند بر کشید ، خود را بزانوهای من انداخت ، آنها را گرفت
 و ناله کنان این سخنان را اشتابان بمن گفت :

« تو که ای ؟ از کدام سرزمین می آیی ؟ شهر تو و پدر و مادرت
 کجاست ؟ من در شکفتم ، زیرا این دارویی که تو آشامیدی ترا
 جادو نکرد ؛ و هر کس آدمی زاده ای از آن خورده در برابر این نوشابه
 تاب نیاورده است ، همین که بدھانش اندرون رفته است . در اندرون
 توجانی هست که در برابر جادوها سرکشی می کند . تو پس همان
 اولیس هستی که هزاران چاره جویی می داند ، و آگریفونت که
 چو بدست زرین دارد ، همیشه از آمدن وی پیش گویی می کرد ،
 هنگامی که از تروا با کشتی تندرو سیاه خود باز گردد . اینک شمشیر
 خود را در نیام کن ، و پس از آن برویم بتخت خواب من ، تا آنکه
 بمهرورزی بیک دیگر بیوندیم و ازین پس از یک دیگر باکی نداشته
 باشیم . »

چنین سخن می گفت ؛ اما من باو پاسخ دادم : « ای سیرسه ،
 چگونه می توانی مرا و اداری با تو مهربان باشم ، تو که همراهان
 مرا در خانه ات بگونه خوک در آورده ای و مرا که درین جا نگاه
 داشته ای که بسراچھات در آیم و بخوابگاهت بروم اندیشه ای تبهکارانه

درباره‌ام داری؛ می‌خواهی برهنه شوم و زور و مردی را از من بربایی؟
 اما من، ای الهه، تن باین درنخواهم داد که در بستر فرود آیم مگر
 آنکه بپذیری و سوگند بزرگ یاد کنی دام تازه‌ای برای من نگستی.»
 این بگفتم و همان دم وی سوگند خورد هم چنان که می‌خواستم
 خود داری کند. چون پیمان بست و سوگند خود را پایان رسانید،
 آنگاه من بیستر باشکوه سیرسه در آمدم.»

درین میان زنان خدمت‌گر در خانه کار می‌کردند. چهار تن
 بودند که کارهای خانه‌اش را انجام می‌دادند: ایشان از سرچشمه‌ها،
 از پیشه‌ها، از رودهای متبرک که بدریا می‌ریزند زاده‌اند. یکی
 پارچه‌های زیبای ارغوانی بر روی کرسیها می‌گسترده؛ زیرا در زیر آن
 پارچه‌کنان گسترده بود. دیگری روبروی کرسیها میزهای سیمین
 می‌گذاشت و در روی آنها سبدهای زرین جا می‌داد. سومی باده‌ای
 شیرین که بوی انگبین می‌داد در جامهای سیمین می‌ریخت و ساغرهای
 زرین می‌نهاد. چهارمی آب می‌آورد و آتش بسیار در زیر سه پایه‌ای
 بزرگ روشن می‌کرد و آب آغاز گرم شدن کرده بود. سپس چون آب
 در روینهٔ فروزان جوشید، مرا بگرمابه برد، و پس از آنکه با هستگی
 آب سه پایهٔ بزرگ را نیم گرم کرد، با آن سرو دوش مرا شست،
 تا درماندگی را که دلازارست از تن من دور کند. سپس چون مرا
 شست و روغن گداخته مالید، بالاپوش زیبایی بر روی نیم تنه‌ای
 در بر من کرد، و مرا بتالار بزرگ برد و در آنجا بر روی کرسی
 زیبایی که میخ‌های سیمین داشت و خوب آنرا کنده کاری کرده بودند
 نشاند و چهار پایه‌ای زیر پایم بود. زن هم نشینی آب برای دست‌شویی

آورد و از آبریزی زرین در بالای تشتی سیمین ریخت. زن خوانسالار بزرگواری نان آورد و گذاشت، خوراکیهای بسیار دیگر بر آن افزود و خوردنی بسیار داد. مرا واداشت بخورم؛ اما این برایم دلپسند نبود، در آنجا هم چنان در اندیشهٔ چیز دیگر بودم و دلم بدبختی‌هایی را پیش‌بینی می‌کرد.

چون سیرسه مرا چنین آرام دید که دست بنان نمی‌برم و دست‌خوش دردی سخت هستم، نزدیک من آمد و این سخنان را شتابان بمن گفت: «ای اولیس، چرا گنگ نشسته‌ای و دل خود را می‌آزاری، و دست بخوراک و نوشابه نمی‌بری؟ آیا باز از جادوگری دیگری باک داری؟ باید از من هیچ نگرانی نداشته باشی. زیرا دربارهٔ تو سوگندی ناشکستی خورده‌ام.» چنین سخن می‌راند؛ و من باو پاسخ دادم: «ای سیرسه، کدام مرد خردمند دل آنرا دارد دست بخوراک و نوشابه ببرد، پیش از آنکه همراهان خود را آزاد کرده و ایشان را بچشم خویش دیده باشد؟ اگر راستی تو مرا بدان میخوانی که بیاشامم و بخورم، همراهان باوفای مرا آزاد کن، تا ایشان را بچشم خویش ببینم.»

این بگفتم و سیرسه تالار بزرگ را پیمود و چوب بدستش بود؛ درهای آغل را باز کرد؛ کسانی را که چربی ایشان را همانند خوکهای نه ساله کرده بود از آنجا بیرون آورد. چون برپا ایستادند و با او روبرو شدند، از میان ایشان گذشت و بهریک داروی دیگری زد. پشمهایی که آن داروی شوم که سیرسه توانا داده بود اندامشان را پوشانیده بود فرو ریخت. دوباره آدمی زادگانی شدند، جوان‌تر از آنچه پیش از آن بودند، بسیار زیباتر و باقامتی بلندتر. ایشان مرا شناختند و هر یک

ازیشان دست مرا فشرد . وهمه خواستار آن بودند که بگریند؛ هیاهوی هراس انگیزی در آن خانه برخاست . الهه را نیز دل بریشان بسوخت . آن الهه ناماور چون بمن نزدیک شد گفت : « ای شیرخواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره گری می دانی ، اینک بسوی کشتی تندروت و کرانه دریا برو . نخست کشتی را روی خشکی بکشید ؛ همه دارایی و افزارهای خود را در غارها بگذارید ؛ و تو باین جا بازگرد و همراهان باو فایت را با خود بیاور . »

چنین سخن می گفت و دل مردانه من بفرمان او رفت . بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا رفتم . و نزدیک کشتی تندرو همراهان وفادار خود را یافتم ، که ناله های سوزناک برمی آوردند و اشکهای فراوان می ریختند . همچنانکه در آغلی گوساله های خرد گرد گله گاو ان ماده را می گیرند که پس از سیر شدن از گیاه باغل بازمی گردند ؛ همه در بر خوردن بآنهاز جای می جهند ؛ پرچین ها دیگر آنها را بازنمی دارند و با بانگهای پرشتاب گرداگرد مادرشان می دوند ؛ بدین گونه چون مرا در برابر چشم خود دیدند ، گریان گرداگرد من پراکنده شدند ؛ همان شادی را در دل داشتند که گویی بزادگاه خود ، بهمان شهر ایتاک دشوار گذر ، که در آنجا پرورده شده و در آنجا زاده بودند رسیده اند . باناله هایی این سخنان را شتابان بمن می گفتند : « ای شیرخواره زئوس ، باز گشت تو چنان ما را شادمان می کند که گویی بزادگاه خود ایتاک رسیده ایم . اینک سرانجام همراهان دیگرمان را برای ما بگو . »

چنین سخن می راندند و من سخنان شیرین بایشان گفتم : « نخست

کشتی را بکرانه بکشیم ؛ دارایی‌ها و همهٔ افزارها را در غارها بگذاریم
و شتاب کنید در پی من بیایید تا در خانهٔ متبرک سیرسه همراهانمان را که
می‌آشامند و می‌خورند ببینید ؛ هر چه می‌خواهند دارند .»

این بگفتم و ایشان زود فرمان مرا پذیرفتند ؛ تنها اوریلو کوس
در پی آن بود که همهٔ ایشان را نگاه بدارد و بانگ برافراشت و این
سخنان را شتابان با ایشان گفت : « ای بدبختان، کجا می‌خواهید بروید ؟
چرا خواستار این رنجها هستید ؟ چرا بخانه سیرسه می‌روید که همهٔ
شمارا خوک، گزک یا شیر میکند ، تا پاسبان خانه بزرگ او شوید و آنهم
بناخواه خود ؛ باشما همچنان که آن سیکلوپ کرد رفتار خواهد کرد،
هنگامی که همراهان ما و در پی ایشان اولیس که دیوانگی وی ایشان را
نابود کرد با غل او رفتند .»

چنین سخن می‌گفت و من در دل خود گفتمگو می‌کردم آیاشمشیر
بزرگ خود را از میان ساق پای پرگوشت خویش بکشم ، براوبزنم
و او را بزیر زمین بفرستم ، هر چند که خویشاوند من بود و بامن
بسیار نزدیک بود . اما همراهان من هر یک از سوی خود با سخنان
آرام بخش مرا نگاه داشتند و می‌گفتند : « ای شیرخوارهٔ زئوس ،
اگر بپسندی او را این جا نزدیک کشتی بگذاریم تا از آن پاسبانی
کند . ما را بخانهٔ متبرک سیرسه ببر . » چون چنین سخن گفتند ، از
کشتی و دریا بسوی بالا رفتند و اوریلو کوس خود نزدیک کشتی که
پلی داشت نماند ؛ در پی ما آمد ؛ زیرا رفتار پراز خشم من وی را بسیار
هراسانیده بود .

درین میان سیرسه در خانه خود بامهربانی از همراهان دیگر

پذیرایی کرده بود؛ و داشته بود سر و تن ایشان را بشویند و روغن گذاخته بمالند و بالا پوشهای پشمین بر روی نیم تنه‌ها بریشان بپوشانند. ماهمه ایشان را دیدیم که در تالار بزرگ بزم آراسته بودند. چون يك ديگر را دیدند و روبرو شدند، نالیدند و گریستند و خانه از زاریهای ایشان پر شده بود. الهه نامور چون نزدیک من شد بمن گفت: «ای شیر خواره زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی، اینک این همه ناله را پایان برسانید؛ من نیز همه دردهایی را که در دریای پر ماهی کشیده‌اید و همه رنجها را که مردان بیدادگر در خشکی بر شما فرود آوردند می‌دانم. اما اینک خوراک بخورید و بیاشامید، تا آنگاه که در دل خود همان دلاوری را جای دهید که در آغاز شما را واداشت از زادگاه خود، اینک پرسنگ بیرون آید. امروز نیرو و چاره ندارید. همیشه همان راه پیمایی‌های دشوار و سرگردانی‌ها را بیاد دارید و چنان رنج برده‌اید که هرگز دلتان شاد نیست.»

این گفت و دل‌های مردانه ما گرم شد. آنگاه هر روز، در سراسر يك سال، ماهمچنان در آنجا سوز برپا می‌کردیم؛ گوشت بسیار و باده شیرین داشتیم. اما چون يك سال گذشت، ماهها در پی يك ديگر آمدند، فصلها پایان رسید، هنگام روزهای بلند رسید، همراهان وفادار من، که مرا بگوشه‌ای بردند گفتند: «ای بدبخت، اینک هنگام آنست که تو در اندیشه زادگاهت باشی، اگر سرنوشت رهایی تو و بازگشت ترا بزیر بام بلند خانه‌ات در سرزمین پدرانت روا بدارد.»

چنین می‌گفتند و دل مردانه‌ام آنرا پذیرفت. آنگاه در سراسر

يكروز ، تافرورفتن آفتاب ، ماندیم و از گوشت بسیار و باده شیرین
سور برپا کردیم . اما چون آفتاب فروخفت و تاریکی فرارسید، ایشان
در آن خانه‌ای که پر از سایه بود خفتند ، و من بستر باشکوه سیرسه
رفتم ، زانوهایش را بوسیدم و درخواست کردم و آن الهه سخنان مرا
شنید : چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم : «ای
سیرسه ، نوبدی را که بمن دادی بجای آر ، مرا بگذار بخانه‌ام
برگردم ؛ جان من اینک خواستار آنست و جان همراهم که هرگاه
تو درکناری هستی از بس پیش من گله می‌کنند دلاوری مرا از میان
می‌برند . »

این بگفتم و الهه ناماور همان دم پاسخ داد : «ای شیرخواره
ژئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی داری ،
بناخواه خود در خانه من نمائید . اما باید پیش از آن سفر دیگری
درپیش گرفت و بخانه هادس و پرسفون^۱ هراس‌انگیز رفت ، از روان
تیرزیاس^۲ از مردم شهر تب ، آن کور آسمانی نژاد که جان او همیشه
همانست پرسش کرد . وی یگانه کسیست که پس از مرگ پرسفون
روشن بینی را بهره‌اش کرده است ؛ دیگران شبحهایی هستند که پرواز
می‌کنند . » چنین سخن گفت و من از دم بر آوردن ماندم . در بستر
ماندم و گریستم ، نو میدوادم و دیگر نمی‌خوابتم زنده بمانم و روشنایی
آفتاب را ببینم . اما چون از بس گریستم در بستر غلتیدم ، سرانجام
از اشک ریختن سیر شدم ، این سخنان را در پاسخ او گفتم : «ای
سیرسه ، درین سفر که راهنمای من خواهد بود ؟ تاکنون هرگز

کسی با کشتی سیاهی بجایگاه هادس نرسیده است .»

این بگفتم والهة ناماور هماندم بمن پاسخ داد : «ای شیرخواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانی، هیچ خواستار و اندیشناک در باره راهنمایی در کشتی خود مباش ؛ دگل را برافراز ، بادبانهای سفید را بگستر و بر تخت خویش بنشین ؛ وزش باد شمال کشتی ترا خواهد برد . چون کشتی تو بآن سوی اوقیانوس رسید ، توکرانه‌ای هموار و بیشه‌های متبرک پرسفون را خواهی یافت : درختان کبوده بلند سیاه و درختان بید که میوه‌های آنها میریزد . در آنجا نزدیک اوقیانوس که خیزابه‌های ژرف دارد کشتی خود را نگاهدار ؛ خود بدرون خانه نمناک هادس رو . آنجا سرزمینیست که در آن رود پیریفلزتون^۱ و کوسیت^۲ که آبهای آن از ستیکس^۳ می‌آیند برود آکرون^۴ می‌ریزند . در آنجا تخته سنگی هست که آن دو رود پس از آنکه بهم می‌ریزند با بانگ بلند فرو میریزند . ای پهلوان ، همچنان که بتو فرمان می‌دهم ، بآنجا نزدیک شو ، گودالی که تا آرنج ژرفا داشته باشد از هرسوی بکن ؛ و در آنجا نوشخواری که نخست شیر آمیخته به انگبین ، سپس باده شیرین و سومین بار آب باشد بنام همه مردگان بکن ؛ روی آن آرد سفید جو بریز . درخواست شورانگیزی از جانهای بر باد رفته مردگان بکن ؛ بایشان نوید ده که چون به اینتاک بازگردی در تالار بزرگ خود يك ماده گاو جوان نازا قربانی کنی ، که در گله تو از همه زیباتر باشد ، و کانون را پراز نیاز بکنی . بویژه تنها به تیرزیاس^۵ نوید ده گو سفند سراسر سیاهی

1 - Pyriphlégéthon ۲ - Cocyte ۳ - Styx ۴ - Achéron ۵ - Tirésias

را قربانی بکنی ، که در میان همهٔ گوسفندان گله‌ات برتری داشته - باشد . سپس چون در نیازهای خود خراج مردگان را گزاری ، بایشان بره‌ای و میشی سیاه‌بده ، که روی آن را بسوی ارب^۱ خواهی گرداند؛ اما خود پشت بدان کن و جریان رود را بنگر . آنگاه روانهای مردگان دسته دسته خواهند آمد . پس از آن بهمراهانت بگو و فرمان ده چهارپایان را پوست بکنند و بریان کنند ، با سر بریده آنرا بروینهٔ آهنین دل بکشند و آن را نیاز خدایان ، هادس توانا و پرسفون هراس‌انگیز بکنند . تو شمشیر تیزت را از سراسر ساق پایت بکش و همان‌جا بمان و مگذار که سرهای بی‌جان مردگان بخون نزدیک شوند ، پیش از آنکه از تیرزیاس پرسش کرده باشی . آن پیش‌گوی ، سر کردهٔ مردمان ، همان دم بیانگت تو خواهد آمد ، راه را بتو خواهد گفت ، درازی راه‌را و آنکه چگونه بازگشت خود را بردریای پرمای انجام خواهی داد .»

این بگفت و هماندم سفیده‌دم که تخت زرین دارد فرارسید . آن الهه بالاپوشی و نیم‌تنه‌ای دربر من کرد . خود آن فرشته ، خوبستن را از پرده‌ای که سفیدی نمایانی داشت و نازک و دلارا بود پوشانید ، کمر بند زیبای زرینی گرد کمر پیچید و روپوشی دراز بر سر انداخت . من در آن خانه راه می‌پیمودم و همراهان خود را با سخنان شیرین بیدار کردم و نزدیک هر یک جای می‌گرفتم ، می‌گفتم : « بیش ازین محسبید ! دیگر از شیرینی خواب برخوردار شوید ؛ براه بیفتیم ! این اندرزیست که سیرسهٔ بلند پایه داده است !» من می‌گفتم و دل‌های

مردانه‌شان پیروی می‌کرد .

اما آنگاه هم یاران خود را جز با غمگینی نمی‌بردم . الپنور^۱ بسیار جوان بود . در کارزار دلیر نبود ودلی چندان استوار نداشت . دور از همراهانش ، در خانهٔ متبرک سیرسه ، در پی خنکی بود و از باده سرگردان شده بود . چون جنبش همراهان خود ، بانگها و گامها را دریافت ، از خواب جست و پیاد نداشت در کجاست . چون بازپس رفت تا از پلکان بزرگ فرود آید ، از بام افتاد و سرش زودتر بزمین رسید ، مهره‌های گردنش شکست و جانش پیش هادس فرو رفت .

من بهمراهانم که رهسپار می‌شدند این سخنان را گفتم :

« شما چنان می‌پنداشتید بخانه و بسرزمین پدرانمان برمی‌گردیم . اما سیرسه راه دیگری بسوی خانه‌های هادس و پرسفون هراس‌انگیز نشان داده است تا از روان تیرزیاس از مردم شهر تب رای بخواهیم .»

چنین سخن می‌گفتم و دل ایشان فروریخت . در آنجا ماندند ، می‌نالیدند و موهای خود را می‌کنند . اما زاریهای ایشان سودی نداشت .

چون بسوی کشتی تندرو و کرانهٔ دریا می‌رفتیم ، با دلی آشفته اشک فراوان می‌ریختیم ، سیرسه نزدیک کشتی سیاه آمده بود و یک بره و یک میش سیاه بآن بسته بود . باسانی از ما پیش افتاده بود . اگر خدایی خود خواستار آن نباشد ، که می‌تواند بچشم خود رفتن و آمدن او را ببیند ؟

سرود یازدهم

خلاصه سرود: اولیس چون بر زمین سیریان در مدخل جهان زیرزمینی رسید قربانی‌ها را سر برید و چون آنها را در گودالی که کنده بود گرد آورد نصبت روح الینور حاضر شد و خواستار بودگوری برایش بسازند. آن یهلوان شنید تیرزیاس باو آگاهی می‌دهد رنجهای دیگر باید بکشد، سپس مادرش خبر از ایثاک باو داد. پس ازو زنان دلاور نیز بمیدان آمدند. اولیس با آرته، اکئوس و آلینوئوس گفتگو می‌کند و ایشان وی را وامی‌دارند درنگ‌کنند و باو مانده داستان خود را بگویند. داستان گفتگوی خود را با آگاممنون و آخیلوس و سکوت آژاکس را که درباره وی کینه دارد می‌گوید. پس از آن شرحی درباره دوزخ، مینوس، اوریون، تیتوس، تانتال، سیزیف و هراکلس هست. سرانجام اولیس که بواسطه بسیاری مردگان هراسان می‌شود بکشتی خود بازمی‌گردد و از رود اوقیانوس پایین می‌رود.

سپس چون بسوی کشتی و دریا فرود آمدیم، نخست کشتی را بدریای فروزان بردیم؛ و در کشتی سیاه دگل و بسادبان را برپا کردیم؛ جانوران را گرفتند و آنها را بکشتی بردند و ما خود سوار

کشتی شدیم ، غمگین بودیم و اشک فراوان می ریختیم . آنگاه بادی سازگار ییاری ما از پشت کشتی بسوی پیشانی تیره رنگ آن وزیدن گرفت و بادبانهای ما را پر کرد ، دستیار خوبی بود که سیرسه که مرغوله های زیبا دارد ، الهه ای هراس انگیز که زبان آدمی زادگان را می داند ، فرستاده بود . پس از آنکه افزارها را در روی کشتی به جای خود گذاشتیم نشستیم : باد و ناخدا ما را يك راست بجایگاه رسانیدند . بادبانهای کشتی که در دریا راه پیمایی می کرد در سراسر روز گسترده بود ؛ سپس آفتاب فروخت و تاریکی همه راهها را فرا گرفت .

کشتی بآن سوی زمین بزرگای اوقیانوس رسید . در آنجا سرزمین و شهر سیمریان^۱ بود که پوشیده از مه و ابرند ؛ هرگز آفتاب نه هنگامی که می درخشد ، نه هنگامی که بسوی آسمان پر ستاره پیش می رود ، نه هنگامی که از آسمان بسوی زمین بازمی گردد ، پرتو خود را بآنجا نمی فرستد ؛ شبی نفرین کرده بر سر جایگاه این آدمی زادگان تیره بخت گسترده است . چون بآنجا رسیدیم ، کشتی را بخشکی بردیم ، جانوران را پیاده کردیم ؛ و در سراسر بستر اوقیانوس خود بدانجایی رسیدیم که سیرسه بمن گفته بود .

در آنجا پریمد^۲ و اوریلوکوس قربانی ها را نگاه داشتند ؛ درین میان سن چون خنجر تیز خود را از بغل رانم بیرون کشیدم ، گودالی کندم که درازا و پهنای آن باندازه يك بازو بود ؛ در

۱ - Cimmériens مردمی افسانه ای که ایشان را ما کن ناحیه آتشی فشان و زوودانسته اند.

۲ - Périméde

گردادگرد آن برای همهٔ مردگان نوشخواری کردم : نخست از شیر آمیخته بانگبین ؛ دوم از بادهٔ شیرین ؛ سوم از آب ؛ آرد سفید جو را بر روی آن افشاندم . نمازی پرشور برای سرهای تباه شدهٔ مردگان خواندم ؛ چون به ایتاک بازگردم در خانهٔ خود بسرای ایشان گوسالهٔ مادهٔ نازایی را که از همه زیباتر باشد ، قربانی خواهم کرد و اخگر را پر از نیاز خواهم ساخت . تنها برای تیرزیاس ، جداگانه یزی که سر تا پاسباه باشد و در گله از همه زورمندتر باشد قربانی خواهم کرد . چون با نیاز و نماز از بن گروه مردگان درخواست کردم ، جانوران را گرفتم ، در بالای آن گودال گلوشان را بریدم و خون سیاه در آن روان شد .

روانهای مردگان از آن سوی ارب گسرد آمدند : تازه - عروسان ، مردان جوان ، پیران روزگار آزموده ، دوشیزگان نوحاسته که دل‌های تازه کارشان هنوز درد دیگری نکشیده بود ، و چندان جنگ جویمان که زوبین‌های رویینه دار ایشان را زخمی کرده بود ، قربانیان آرس با سلاحهای خون آلود بودند ! دسته دسته از هرسوی بکنار گودال می آمدند ؛ هیاهویی شگرف می کردند و ترس جانکاه مرا فرا می گرفت . آنگاه همراهانم را وادار کردم جانوران را که جان می دادند ، رویینهٔ آهنین دل سر آنها را بریده بود پوست بکنند و آنها را بریان کنند و از خدایان ، هادس توانا و پرسفون هراس انگیز درخواست کنند . چون شمشیر برنده ام را از سراسر ساق پایم بیرون کشیدم ، در آنجا ماندم و مردگان را که سرهای تباه شده دارند بازداشتم پیش آنکه از تیرزیاس پرسش بکنم بخون نزدیک شوند .

نخستین روانی که آمد روان‌الپنور^۱ از همراهان من بود. هنوز گورگاهی برایش در زیر زمینی که راههای فراخ دارد فراهم نکرده بودند؛ پیکرش را در خانه سیرسه گذاشته بودیم بی آنکه برو بگریم و او را بخاک بسپاریم، زیرا کار دیگری در پیش ما بود. از دیدار وی اشک از چشمم جست و دلم برو سوخت. چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای الپنور، چگونه درین مه تار آمده‌ای؟ تا پیاده زودتر از آنکه من با کشتی سیاهم بیایم باین جا رسیده‌ای؟»

چنین سخن گفتم؛ وی نالان بمن پاسخ داد: «ای بازمانده زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره‌گری‌داری، آنچه مرا نابود کرد بهره بدی که خدایان بمن دادند و نیز بنادهای که بی اندازه آشامیدم بود. چون بر روی بام تالار بزرگ سیرسه خفته بودم، دیگر در اندیشه آن نبودم که برای فرود آمدن از آنجا نردبان بلند را بگیرم و از آن سوی دیگر از بام افتادم. مهره‌های گردنم شکست و روان من بجایگاه هادس فرورفت. اینک ترا بجان کسانی که در پشت سر تو مانده‌اند و این جا نیستند سوگند می‌دهم، بجان زنت و پدرت، که چون کودک خرد بودی ترا پرورند، بجان تلماک یگانه پسری که در خانه گذاشته‌ای، زیرا می‌دانسم چون ازین جا، از جایگاه هادس بروی، کشتی خود را که خوب ساخته شده است در کنار جزیره ائته فرود خواهی آورد، آنجا، ای خداوندگار، از تو درخواست دارم بیاد من باشی. مرا در پشت سر خویشان مگذار

تاهنگام رفتن بر من نگریند و گورگاهی برایم نسازند؛ از آن بترس که کینه خدایان را بر تو بینگیزم. بازماندهٔ پیکر مرا با سلاحهایی که دارم بسوزان؛ برای من در کرانهٔ دریای خاکستری رنگ گورگاهی بساز، تا آنکه مردم آینده از بدبختی یاد کنند. این آیین‌ها را دربارهٔ من روادار و پارویی را که چون زنده بودم در میان همراهانم با آن پاروب می‌زدم بر سر خاک من بفرز. «چنین سخن می‌گفت و من در پاسخ او گفتم: «ای بدبخت، آنچه را که میخواهی خواهم کرد؛ آیین‌ها را روا خواهم داشت» و هر دو چون این سخنان غم‌انگیز را بیک دیگر گفتیم ماندیم و جنبشی نکردیم: من، از دور شمشیر خود را بالای خون نگاهداشتم و از سوی دیگر شبح آن باورم دیرزمانی بامن سخن می‌گفت.

آنگاه روان مادر جان‌سپرده‌ام پدیدار شد، آنتیکله^۱ دختر اوتولیکوس^۲ جوانمرد که هنگام رهسپار شدن بسوی ایلوس مقدس در آنجا زنده گذاشته بودم. از دیدارش اشک از چشم من جست و دلم بروسوخت. اما هر چند غمین بودم نگذاشتم پیش از دیگران بخون نزدیک شود، چون میخواستم نخست از تیرزیاس پرسش بکنم.

آنگاه روان تیرزیاس از مردم تب سر رسید که چو بدست زرین بدست داشت. مرا شناخت و گفت: «ای بازماندهٔ ژئوس، ای پس‌لاثرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی، پس چرا، ای بدبخت، چون پرتو آفتاب را بدرود گفتی، آمده‌ای مردگان و سرزمینی را که شادی در آن نیست بینی؟ اما از گودال دور شو، نوک

شمشیرت را بکنسار ببر ، تاخون بیاشامم و راستی را بتو بگویم .»
 چنین سخن می گفت ؛ من دور شدم و شمشیرم را که میخهای سیمین
 داشت در نیام کردم . چون خون سیاه را آشامید آن پیش گوی
 نفرین ناپذیر این سخنان را بمن گفت : « ای اولیس سرافراز ، تو
 دربی بازگشتی هستی که بشیرینی انگبین باشد ؛ اما یکی از خدایان
 آنرا برای تو دشوار خواهد کرد ؛ زیرا پندارم که لرزاننده زمین
 نخواهد گذاشت بگذری ؛ وی در دلش کینه ای درباره تو دارد ؛
 از تو دلگیرست که پسر گرامیش را نابینا کرده ای . اما باهمه خشم
 او ، شما می توانید پس از رنجهایی ، بخانه خود برسید ، اگر بتوانی
 دل خود و دل همراهان خویش را آرام کنی ، از همان دم که کشتی
 خود را که چوب بست خوب دارد ، بجزیره تریناسیدا نزدیک بکنی ،
 پس از آنکه از دریای بنفش رسته باشی ، هنگامی که گاوهای ماده
 و گوسفندان تو منند هلیوس را که همه چیز را می بیند و همه چیز
 را می شنود در چراگاه خواهید دید . اگر بآنها هیچ زبانی نرسانی ،
 اگر در اندیشه بازگشت باشی ، میتوانی بازهم بی آنکه رنج ببرید
 به اینک برسید ؛ اما اگر بدانها زبان برسانی ، آنگاه نابود شدن کشتی
 تو و همراهانت را پیش بینی می کنم ؛ و تو اگر از مرگ برهی ، دیر
 باحالی غم انگیز بخانه خواهی رسید ، پس از آنکه همه همراهانت
 بر روی کشتی بیگانه ای از دست رفته باشند ؛ در خانه ات مایه رنج
 را خواهی یافت ؛ مردانی خویشان خواه که دارایی ترا از میان
 می برند ، خواستگار زناشویی بازنت هستند و پیشکش های زناشویی

۱- Trinacide یا جزیره سه شاخه که قدام آنرا جزیره صقلیه یا Trinacrie دانسته اند .

را باو می دهند . وانگهی چون بآنجا برسی کيفر بدرفتاریها را بابشان خواهی داد . اما چون خواستگاران را با حيله ای یا با نوک روینه ای آشکارا در تالار بزرگ کشتی ، آنگاه پارویی را که خوب ساخته - باشند بردار ، و برو تا بنزد مردمانی برسی که از دربانوردی آگاه نیستند و خوراک خود را بی نمک می خورند ؛ ایشان ناچار از کشتی - هایی که پهلوهای سرخ دارند و پارو بهایی که خوب ساخته شده و بالهای کشتی ها هستند آگاه نیستند . اینک دلیلی بسیار روشن برای تو می آورم که از یادت نخواهد رفت . هنگامی که مسافر دیگری بتو برمی خورد و بتو می گوید که برشانه زورمندت افزاری برای بوجاری داری ، آنگاه پارو بت را که خوب ساخته شده در زیر فروبر ، قربانی زیبایی برای شاه پوزئیدون بکن ، قوچی ، گاونری ، خوک نری که سرگرم آلوده کردن خوکهای ماده است ، سپس بخانه ات برگرد و برای خدایان جاودانی که جای گزین در آسمان پنهانند صد قربانی کن ، برای ایشان بی آنکه یکی ازیشان را فراموش بکنی . مرگ تو در بیرون از دریا پیش خواهد آمد ، بسیار گوارا ؛ چون نهایت پیری تر انا توان کرده باشد ترا در خواهد گرفت ، گرداگردت مردم تو نیکبخت خواهند بود . اینست آن چیزی که با همه راستی در باره تو پیش بینی می کنم .»

چنین سخن می راند و من در پاسخ او گفتم : « ای تیرزیاس ، خدایان این سر نوشت را چنانکه خواستار بودند فراهم کردند . اما این را بمن بگو و بی آنکه چیزی را از من پنهان بکنی پاسخ ده . من درین جا روان مادر در گذشته ام را می بینم . خاموش نزدیک خون

ایستاده است ، بارای آنرا نداشت روبرو برپرسش بنگردد وباو سخن بگوید . ای خداوندگار ، بمن بگو چگونه می‌تواند بداند که مسن پسر اویم ؟ » چنین سخن گفتم ، هماندم بمن پاسخ داد . « هم اکنون چیز بسیار ساده‌ای بتو گفتم و آنرا در دل تو جای دادم : آن کس از مردگان را که بگذاری بخون نزدیک شوند با تو سخنان راست خواهد گفت ؛ کسانی که ایشان را ازین کار بازداری از آنجا باز خواهند گشت . »

چون چنین سخن راندم ، روان خداوندگار تیرزیاس پس از آنکه این فرمان خدایان را برمن آشکار کرد ، بجایگاه هادس رفت . در آنجا ماندم و از جای نجنبیدم تا آنگاه که مادرم آمد و خون سیاه را آشامید . هماندم مرا شناخت و ناله‌کنان این سخنان را بشتاب بمن گفت : « ای فرزند من ، چگونه زنده بزیر این مه‌تیره آمدی ؟ برای آدمی زادگان دشوارست این جهان را ببینند . رودهای بزرگ و سیل‌گاه‌های هراس‌انگیز ایشان را از آن جدا کرده است ، نخست اوقیانوسست که باپا نمی‌توان از آن گذشت ؛ باید کشتی داشت که خوب ساخته شده باشد . آیا آنگاه که از تروا تا این جا سرگردان بودی دیرگاهی با کشتی‌ها و همراهان خود بدین جا آمده‌ای ؟ آیا هنوز به ایثاک نرسیده وزنت را درخانه‌ات ندیده‌ای ؟ »

چنین سخن می‌گفت و من در پاسخ او گفتم : « ای مادر ، می‌بایست بجایگاه هادس فرو بروم تا از روان تیرزیاس از مردم تب پرسش بکنم . نه هنوز باخایی نزدیک نشده و بسرزمین خودمان پای نگذاشته‌ام . از آن روزی که در پی آگامنون نامدار بسوی

ایلبوس که کره اسپان زیبا دارد برای جنگیدن با مردم تروارفته‌ام
 همواره گرفتار غم و سرگردان بوده‌ام . اما بمن بگو و بی پروا پاسخ
 ده . کدام خدای مرگ با سنگین دلی ترا گرفتار خود کرده است؟
 آیا بیماری درازی بود؟ یا آنکه آرتیمیس کماندار آمده است
 تیرهای نرم خود را بر تو بزند؟ از پدرم ، از پسری که در آنجا
 گذاشته‌ام با من سخن گوی : آیا هنوز از توانایی من برخوردار
 بودند ، یا آنکه دیگری تاکنون بر آن دست یافته است؟ آیا دیگر
 دو دل نیستند که من بازمی‌گردم؟ اندیشه و آرزوی زن یگانه‌ام را
 بگویی؛ آیا در کنار پسرمان مانده و همه چیز را درست پاسبانی کرده
 یا آنکه تاکنون همسریکی از پاکزادان آخابی شده است؟»

چنین سخن می‌گفتم؛ هماندم مادر بزرگوارم بمن پاسخ داد:
 «آری ناچار! وی بادللی پابرجای در خانه تو مانده است . هرشب را
 در ناله کردن و هر روز را در اشک ریختن می‌گذراند . و توانایی
 شاهانه تو هنوز بدست کسی نیفتاده است ، تلماک بی آنکه نگرانی
 داشته باشد دارایی را بدست دارد و بسته بپایه‌ای که هرکس دارد
 همچنانکه هر شاهزاده دادگری باید بکند برای ایشان سور برپا
 می‌کند؛ زیرا همه وی را میهمانی می‌کنند . پدرت در جزیره در
 کشت زارست؛ دیگر بسوی شهر هم فرود نمی‌آید . دیگر برای
 خفتن بستری ، روپوشی ، و بالش نرمی بکار نمی‌برد؛ زمستان هم
 در خانه باخدمت‌گزاران بر روی خاک نزدیک آتش می‌خسبد؛ جامه‌های
 بد دربر دارد . اما چون تابستان و خزان باشکوه فرامی‌رسد خرمن‌گاه
 سراشیب موزار بجای بستر اوست . در آنجا که دستخوش اندوهست

و می‌خسبد؛ درد فراوان خود را در دل دارد، در امید بازگشت تست؛
 و درین میان پیری رنج افزای وی را فرامی‌گیرد. من هم بدین سان مردم
 و سرنوشت خود را بی‌پایان رسانیدم؛ آن کماندار زبردست دو تیر خود
 را بمن نزد و در خانه‌ام مرا نکشت؛ گرفتار بیماری هم نشدم که پیکر
 را سخت نزار می‌کند و جان را می‌رباید؛ نه، ای اولیس پاکزاد،
 دریغها، نگرانی‌ها و مهری که درباره‌تو داشتم مرا از زندگی که بشیرینی
 انگبین بود بازداشت.»

وی چنین می‌گفت و من در دل خود اندیشه می‌کردم و خواستار
 آن بودم که روان مادر در گذشته‌ام را در بغل بگیرم. سه بار جستم و
 دلم مرا و امی داشت اورا بگیرم؛ سه بار از میان دستان من لغزید، مانند
 شبحی و رویایی. دردی سخت در دلم افزایش می‌یافت. بدین گونه،
 بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم. «ای مادر، چرا از
 آغوش من خود را بدر می‌بری؟ چنان در آرزوی آنم که اگر هم نزد
 هادس باشی بتوانیم یکدیگر را در بر بگیریم، از زاریهای دردانگیز
 کام دل برداریم. آیا پرسفون بلندپایه شبحی را برانگیخته است تا مرا
 بیشتر بناله و گریه و ادا کند؟»

چنین سخن می‌گفتم. مادر بزرگووارم هماندم بمن پاسخ
 داد: «دریغا! ای فرزند، که تیره‌بخت‌ترین آدمی زادگانی، پرسفون
 دختر زئوس هرگز ترا فریب نمی‌دهد؛ اما آیین آدمی زادگان چون
 از پای در آیند چنینست؛ دیگر رگ و پی نیست که گوشت‌ها و
 استخوانها را نگاه دارند؛ همین که جان از استخوانهای سفید بدر
 رفت و روان چون رؤیایی برجست، نیروی توانای آتش سوزان آنها

را از میان می برد. اما هر چه زودتر بسوی روشنایی بشتاب؛ همهٔ اینها را خوب بیاد بسپار، تا آنکه بتوانی پس ازین آنرا برای زنت بگویی.»

گفتگوی که با يك ديگر می کردیم چنین بود. آنگاه زنانی که پرسفون بلند پایه فرستاده بود آمدند، همهٔ کسانی که همسران و دختران شاهزادگان بودند. دسته دسته بگرداگرد خون سیاه تاختند، و من با خود می اندیشیدم چگونه می توانم از هر يك ازیشان پرسش کنم. آنچه خردمندانه تر آمد، چنین بود: چون شم شیر تیزم را از سراسر ران پر گوشتم بیرون کشیدم، ایشان را بازداشتیم که همه باهم خون سیاه را بیاشامند. بدین گونه یکی پس از دیگری نزدیک می شدند؛ هر کس از نژاد خود بمن می گفت و از همه پرسش می کردم. آنگاه نخستین کس را که دیدم تیروا از پاك نژادان بود؛

گفت دختر سالمونه^۲ پاکدامن و همسر کرته^۳ پسر ائول^۴ است.

دلدادۀ رودی، انیثه^۵ آسمانی نژاد شد، که بی شك زیباترین رودیست که در روی زمین روانست؛ بدین گونه بیشتر نزدیک آبهای زیبای آن می آمد. خدایی که زمین بردوش اوست و آنرا می لرزاند سیمای انیثه را گرفت و در دهانهٔ رود غلطان در کنار او خفت. خیرابهای جوشان آن چون طاقی بیلندی کوهی گرداگرد ایشان برافراشته شد و خدای و آن آدمی زاده را پنهان کرد. کمر بند آن دوشیزه را باز کرد و خواب را بر سرش فرود آورد. سپس چون

۱ - Tyro ۲ - Salmooée ۳ - Créthée ۴ - Eole ۵ - Enipée

رودی که در تالی روان بود.

خدای از مهرورزی بیاسود، دستش را گرفت و این سخنان را باو گفت: «ای زن، از پیوند ما شادباش؛ در همین سال فرزندان نامی از تو خواهند زاد؛ زیرا هرگز هم خوابگی باخدایان بی بهره نیست؛ ازیشان پرستاری کن و ایشان را با شیر خود بپرور. اینك بخانه خود بازگرد، این راز را نگاهدار و نام مرا مبر. من پوزئیدون لرزاننده زمینم.» چون چنین سخن گفت در ته دریا فرو رفت و خیزابه‌های آنرا برانگیخت. وی که باردار شد پلیاس^۱ و نله^۲ را زاد که هر دو خدمت‌گزاران توانای زئوس شدند. پلیاس در یولکوس^۳ پهناور جای‌گزین شد که گوسفند فراوان داشت و برادرش در پیلوس^۴ شن‌زار جای‌گرفت. این شهربانو در کرته فرزندان دیگر آورد: ازون^۵، فرس^۶، آمیتاون^۸ که بر روی گردونه‌ای کارزار می‌کند.

پس از وی آنتیوپ^۹ دختر آزوپوس^{۱۰} را دیدم که بدان می‌نازید در آغوش زئوس خفته و دو پسرزاده است، آمفیون^{۱۱} و زئوس^{۱۲}، نخستین کسانی که شهر تب را که هفت دروازه دارد ساختند و گرد آن بارو کشیدند؛ زیرا که بی آن برج و بارو نمی‌توانستند با همه توانایی که داشتند در تب پهناور جای‌گزین شوند. پس ازو آلکمن^{۱۳} زن آمفیتریون^{۱۴} را دیدم که در آغوش زئوس بزرگ هراکلس بی‌باک را زاد که شیردل بود و مگاره^{۱۵} دختر کرئون^{۱۵} با شکوه و همسر پسر آمفیتریون را که دلاوری سرکشان

Phérès - ۶ Eson - ۵ Pylos - ۴ Iolcos - ۳ Nélée - ۲ Pelias - ۱
Zéthos - ۱۱ Amphion - ۱۰ Asopos - ۹ Antiope - ۸ Amythaon - ۷
Créon - ۱۵ Mégaré - ۱۴ Amphitryon - ۱۳ Alcmena - ۱۲

را داشت .

ومادر اودیپ^۱ ، اپیکاست^۲ زیبا را دیدم ، که بادلی نادان کردار زشتی ازو سرزد ؛ همسر پسر خویشتمن شد . وی پس از آنکه پدرش را کشت شوی مادرش شد . اما بزودی خدایان این چیزها را در میان مردم آشکار کردند . وی در شهر مهربان تب بر مردم کادمه^۳ فرمانروا بود اما خواست خدایان دردهای جانکاه برو فرود آورد . اما آن شاهبانو نزد هادس توانا رفت که درهای سرایش سخت بسته است ، زیرا که چون وی دستخوش درد شد بندی برپام بلند کاخ خود بسته بود . رنجهای بی شماری را که اربنیها در درون مادری بر مینگیزند برای پسرش مرده ریگگ گذاشت .

نیز کلوریس^۴ را دیدم که از همه زیباتر بود ، نله پیش ازین پس از آنکه ارمغانهای بی کران برایش آورده بود وی را برای زیبایی که داشت بهمسری برگزیده بود ؛ وی زیباترین دختر آمفیون^۵ ، پسر ایازوس^۶ بود که پیش ازین خداوندگار توانای اورخومن^۷ در مینی بود ؛ وی در پیلوس نیز شاهبانو شد و پسران نامداری آورده که نستور ، کرومیوس^۸ و پریکلیمین^۹ آن جنگجوی دلیر باشند . پس از ایشان پرو^{۱۰} پاکزاد را زاد که در میان آدمی زادگان یگانه بود و همه شاهزادگان همسایه خواستار زناشویی با او بودند ؛ اما نله نمیخواست او را بکسی بدهد مگر بدان کس که گاو او را که دارای پوست فروزان ، پیشانی گشاده و از آن ایفیکلس^{۱۱} زورمند باشند از

۱ - Oedipe - ۲ - Épicaste - ۳ - Cadmé - ۴ - Chloris - ۵ - Amphion

۶ - lasos - ۷ - Orchoméne شهری در سرزمین بثوسی پای تخت مینی .

۸ - Chromios - ۹ - Périclyméné - ۱۰ - Péro - ۱۱ - Iphicles

فیلاسه^۱ بیاورد، این پیروزمندی دشوار بود. تنها آن پیشگوی پاکدامن باو نوید داد که آنها را خواهد ربود. اما یکی از خدایان بدخواه کوشش وی را بیهوده کرد و گاویانان کشتزارها بندها استواری برو بستند. چون سال بسر رسید، دوره ماهها و روزها بسر رسید، فصلها باز گشتند، آنگاه ایفیکلس زورمند آن گرفتار را که پیش‌بینی همه فرمانهای یزدانی را کرده بود آزاد کرد: خواست زئوس بدین گونه روا شد.

نیز لدا^۲ همسر تندار^۳ را دیدم که در آغوش خود دو پسر پرورده بود که دل‌های بسی‌باک داشتند: کاستور^۴ رام‌کننده اسبان و پولوکس^۵ مشت‌زن دلاور: هر دو را زنده، خاک بار آورنده فرو گرفته است؛ در پیرامون زمین هم پی‌درپی هریک، دو روز زنده مرده‌اند و خدایان ایشان را یکسان بزرگ می‌دارند.

پس از وی ایفیمدی^۶ همسر آلوته^۷ را نگریستم که می‌نازید به پوزئیدون پیوسته است؛ دو پسرزاد که زندگی ایشان کوتاه بود، اوتوس^۸ که با خدایی برابر بود و اقیالت^۹ که در دوردست نامبردار بود. زمینی که گندم بازمی‌آورد ایشان را پس از اوریون ناماور بسیار بزرگ‌تر و زیباتر از دیگران کرد. زیرا که در نه سالگی تا نه‌ارش پهنا و نه‌اورژی^{۱۰} بلندی داشتند. بدین گونه آدمی زادگان را بیم دادند که هیاهوی کارزای پرخروش را در اولمپ فراغم کنند؛ می‌خواستند اوسا^{۱۱} روی اولمپ و پلیون^{۱۲} را که شاخ و برگ‌های آن

۱ - Phylacé - ۲ - Léda - ۳ - Tyndare - ۴ - Castor - ۵ - Pollux - ۶ - Iphimédie - ۷ - Aloéc - ۸ - Otos - ۹ - Ephialte - ۱۰ - orgye - واحد طول در یونان قدیم معادل یک متر و ۸۵ امروز. ۱۱ - Ossa - ۱۲ - Pelion

بسیار جنبانست بر روی هم بینارند ، تا آنکه از آنجا با آسمان بتازند .
 و اگر مردانی سالمند شده بودند این کار را پیش می بردند . اما پسر
 زئوس که لتو را که موهای زیبا داشت زاده بود ، پیش از آنکه ریش
 بر روی بناگوش ایشان شکفته شود و پشمی تازه رسته گونهایشان را
 بپوشاند ایشان را نابود کرد .

فدر^۱ ، پروکریس^۲ و آریان^۳ زیبا ، دختر مینوس^۴ تبه کار را
 دیدم که پیش ازین تزه وی را در اهریطس پرورده بود و بسوی تپه
 آتن متبرک برد ؛ اما ازین تساراجگری خویش سودی نبرد ؛ چون
 پیش از آن دیونیزوس راز وی را فاش کرده بود ، در جزیره دپاه
 که خیزابه ها گرد آن را فرا گرفته است آرتیمیس زخمی بدوزد و
 جان سپرد .

مرا^۵ ، کلیمن^۶ ، اریفیل^۷ دلآزار را دیدم که شوی خود را
 در برابر زر فروخت . اما نمی توانم درباره همه همسران و دختران
 پهلوانانی که دیدم سخن بگویم و نام ازیشان ببرم ؛ پیش از آن شب
 جاودانی پایان خواهد رسید . اینک هنگام خفتنست ، باید بکشتی
 تندرو نزد همراهان خویش برگردم یا درین جا بمانم . بازگشت من
 بسته به خدایان و شما خواهد بود .»

چنین سخن می گفت ؛ همه آرام و خاموش ماندند ، در سایه
 تالار بزرگ بس فریفته شده بودند . از میان ایشان آرته که بازوان
 سفید دارد پیش از همه سخن گفت : « ای مردم فثاسی ، این پهلوان ،

۱- Phèdre - ۲- Procris - ۳- Ariane - ۴- Minos - ۵- Dia جزیره
 کوچکی در شمال افریطس . ۶- Maera - ۷- Clymène - ۸- Eriphyle

دلرباییش و قامتش، فرزاندگی استوار وی شما را چنان می‌نماید؟ گذشته از آن میهمان منست و هر یک از شما درین سرفرازی انبازست. بدین گونه شتاب مکنید که همراه او بروید؛ ارمغانهایی را که بدان نیازمندست از او بازمدارید. زیرا دارایی‌هایی که از دهش خدایان در کاخهای شماست بسیارست.» اکتوموس^۱ پیر نیز که از همه مردم فتاسی سالخورده‌تر بود در میان ایشان لب بسخن گشود: «ای دوستان، آنچه شاهبانوی فرزانه ما می‌گوید برابر با اندیشه‌های ما و آرزوهای ماست؛ فرمان او را بپذیرید. بسته بخواست آل‌سینوئوس است که درین جا گواه ماست که این سخنان بر آورده شود.» آنگاه آل‌سینوئوس بانگ برافراشت و باو پاسخ داد: «اگر من زنده بمانم و شاه مردم فتاسی باشم که دوستدار پارو بزنی هستم سخن شاهبانو بر آورده خواهد شد. اما باید میهمان با آنکه خواستار بازگشتت تافردا درنگ کند و بگذارد ارمغان خود را بیشتر کنم. سرپرستی از بازگشت او بر همه ماست، بویژه من؛ زیرا که شاه این سرزمین منم.» اولیس که هزاران چساره جویی داشت در پاسخ او گفت: «ای آل‌سینوئوس توانا، که از همه مردان سرفرازتری، اگر هم از من بخواهید یک سال درین جا بمانم و بمن نوید بدهید که مرا همراهی کنید و ارمغانهای نمایان بمن بدهید، تن بآن درخواستم داد، زیرا برای من بیشتر برتری دارد که چون بزادگاه گرامیم باز می‌گردم دستهایم پرتر باشد. همه مردانی که می‌بینند به ایتاک بازگشته‌ام درباره من بزرگ داشت و مهربانی بیشتر خواهند داشت.»

آلسینوئوس که لب بسخن گشود باو پاسخ داد : « ای اولیس ، چون بر تو می نگریم نمی پنداریم یکی ازین دروغزنان ، ازین دورویان را که زمین تیره رنگ چنان فراوان می پرورد و سازندگان دروغهایی هستند که هیچ روشنایی در آن نمی بینند ببینیم . اما تو اگر سخنانت دلارایی دارد در زیر آنها اندیشه های درست هست . با هنرنمایی بدیهه سرایی دانا داستان رنجهای درد انگیزی را که همه مردم آرگوس و تو کشیده اید برای ما گفتی . اینک بی آنکه چیزی را از ما پنهان کنی ، باز برای ما بگویی ، در میان همراهان آسمانی نژادی که در ایلوس در پی تو بودند و سرنوشتشان در آنجا پایان رسید چه دیده ای ؟ در برابر ما شبی بس دراز و بی کران هست ؛ هنوز هنگام خفتن در خانه نرسیده است ؛ پس از تو درخواست می کنم آن رفتارهای یزدانی را برای ما بگویی . اگر بخواهی در تالار بزرگ من داستان رنجهایی را که برده ای بگویی تا آنکه سپیده بتابد بسخن تو گوش فراخوادم داد . »

اولیس که هزاران چاره جویی می دانست در پاسخ او گفت : « ای آلسینوئوس توانا ، که سرفرازترین مردمانی ، برای سخنان دراز هنگامی و برای خفتن هم هنگامی هست . اگر راستی خواهان آنی که سخن مرا بشنوی ، نمی توانم ترا از داستانهایی که باز هراس انگیزترست بازدارم ، رنجهای همراهانم را که پس از رستن از فریادهای کارزار دهشتزای مردم ترا جان سپردند و در بازگشت بخواست زنی نابکار مردند . »

چون پرسفون فرخجسته ، شبهای زنان را پراکنده کرد ،

آنگاه شبیح آگامنون پسر آتره آمد که دستخوش غم بود؛ گرداگرد وی شبیح‌های دیگر فراهم شده بود، روانهای کسانی که با او جان سپردند و سرنوشت خود را در خانه اژیست بیابان رسانیدند. همینکه خون سیاه را آشامید بی درنگ مرا شناخت. فریادهای دلخراش راند، اشک فراوان ریخت، دست بسوی من یازید و می‌خواست مرا در برگیرد. اما دیگر وی آن زور استوار و نیرویی را که پیش از آن در اندامهای نرم وی بود نداشت. چون وی را دیدم اشک ریختم و دلم بروی بسوخت. چون بانگ بر فراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای آگامنون، ای زاده بسیار سرفراز آتره، ای سالار جنگ آوران، کدام خدای مرگ ستمگرانه بر تو چیره شد؟ آیا پوزئیدون بود که در روی کشتی‌هایت بر تو چیره شد و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخت؟ یا آنکه مردمانی سرکش هنگامی که گاوانشان، گله‌های زیبای میشهایشان رامی‌بودی یا هنگامی که برای دست یافتن بشهری و زنانی کارزار می‌کردی در کرانه دریایی ترا نابود کرده‌اند؟» چنین سخن می‌راندم، همان دم این سخنان را در پاسخ گفتم: «ای زاده ژئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانی، نه پوزئیدون در روی کشتی‌هایم مرا گرفتار کرده و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخته است، نه مردانی سرکش در کرانه‌ای مرا نابود کرده‌اند؛ اما اژیست که در اندیشه مرگ من و کشتن من بود بباری زن نفرین کرده‌ام مرا کشته است: مرا در خانه خود میهمان کرده. بود، از من در سوری پذیرایی کرده و چنانکه می‌کنند برای من

گاونری را که باآخر بسته بودند قربانی کرد . بدین گونه بمرگی
 دلآزار جان سپردم ؛ گراگرد من همراهانم تا بازپسین کس کشته-
 شدند ، مانند خوکانی که دندانهای سفید دارند و در سرای مردی
 توانگر و توانا آنها را برای سور زناشویی ، یا بزمی ، یا میهمانی
 جشنی می کشند . تو تاکنون کشتار بسیار از مردم دیده‌ای که در
 جنگهای تن بتن یا در هنگامه‌ای پرشور جان سپرده‌اند ؛ اما اگر
 گواه چنین پیش‌آمدی می‌بودی چگونه دلت نالان می‌شد ؛ ما در
 تالار بزرگ گرداگرد جامها و میزهای انباشته بی‌جان افتاده بودیم
 و خون سیل‌وار در سراسر زمین روان بود . بانگ دلخراش دختر
 پریم کاساندر^۱ را شنیدم ، که کلیمستر^۲ حیلت‌گر هنگامی که بمن
 می‌پوست او را کشته بود ؛ می‌کوشیدم دست بر فرازم و دستهایم
 فرو افتاد ، شمشیر مرا درهم شکافت و مردم ؛ و چون بنزد هادس
 می‌رفتم آن سنگ ماده از من دور شد بی آنکه دل آنرا داشته باشد
 بادست خود چشمانم را ببندد و لبانم را برهم نهد . هیچ چیز از این
 هراس انگیزتر و شرم آورتر نیست که زنی چنین تبه‌کاری در اندیشه
 خود پخته باشد ، مانند وی از پیش در اندیشه چنین تبه‌کاری برآمده
 باشد ، زمینه برای کشتن شوهر بی‌همتای خود بچیند . بااین همه من
 بخود نوید می‌دادم که چون بخانه‌ام باز می‌گردم فرزندانم و خدمت-
 گزارانم از من خوب پذیرایی کنند . اما آن زن که در نابکاری دانا
 بود ننگ را بر خود و همه زندهای آینده ، حتی آنهایی که درست‌کارتر
 باشند هموار کرده است.»

وی چنین سخن می گفت و من در پاسخ او گفتم : « آه ! این برای آنست که زئوس که بانگش بدور جای می رسد همواره کینه ای هراس انگیز دربارهٔ نژاد آتره می ورزد ، حیلت های زنان را در برابر ایشان بکار می برد ؛ در راه هلن بسیاری از ماجان سپردند ؛ هنگامی که تو نبودی کلیمنستر دامی در راهت گسترده بود.»

چنین می گفتم ؛ وی بتندی بمن پاسخ داد : « پس تو هم هرگز نرم دل مباش ، حتی بازنت ؛ هرگز اندیشه ای را که باخود کرده ای باو مپار ؛ برخی از آنها را باو بگویی ؛ برخی دیگر را از او پنهان کن . با همهٔ اینها ، ای اولیس ، اگر تو کشته شوی بدست زنت نخواهد بود ؛ دختر ایکاریوس ، پنلوپ فرزانه ، بیش ازین ها خردمندست ، بیش ازینها اندیشه های درست در دل دارد . هنگامی که بجنگ می رفتیم و ازو جدا میشدیم ، همسر جوانی بود ؛ کودک بسیار خردی را شیر میداد که بگمانم اکنون در انجمن مردان می نشیند . چسان نیک بختست ! پدرش که بکشور بازگشت او را خواهد دید و وی چنانکه سزاوار است پدر را در آغوش خواهد گرفت . همسر من نگذاشت از دیدار پسرم برخوردار شوم ؛ این دلیری را داشت که پیش از آن مرا بکشد . می خواهم باز اندرز دیگری بنو بدهم ؛ آنرا درست در سر خود جای ده : کشتی خود را پنهانی ونه آشکار بسر زمین پدرانیت نزدیک کن ، زیرا دیگر نمی توان زنان را پشتیبان خود دانست . اما بمن بگویی و بی آنکه چیزی را پنهان بکنی بهمهٔ پرسش های من پاسخ ده : آیا شنیده اید گفته باشند که پسر من در اورخومن ، در پیلوس شنزار ، یا نزد منلاس در

سپارت پهناور هنوز زنده باشد؟ زیرا هنوز نمرده است، اورست نامدار هنوز در روی زمینست.»

چنین سخن می‌گفت؛ و من در پاسخ او گفتم: «ای زاده آتره، چرا این پرسش را از من می‌کنی؟ نمی‌توانم بدانم زنده است یا مرده؛ گفتن سخنانی که باد آنها را می‌برد بهیچ کاری نمی‌آید.» بدین‌گونه ما رو بروی يك‌ديگر بودیم، سخنان غم‌انگیز بيك‌ديگر می‌گفتیم و اشك فراوان می‌ریختیم. آنگاه روانهای آخیلوس، پسر پله، پاتروکل، انتیلوک پاکدامن، که پس از پسر یگانه پله در میان مردم دانایی درزیبایی و بلندی بالا بر همه برتری داشت سر رسیدند. روان نواده اناک^۲ که پاهای تندرو داشت مرا شناخت و ناله کنان این سخنان را بشناب بمن گفت. «ای زاده ژئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری و بی‌باکی، چه اندیشه‌ای گستاخانه‌تر ازین هرگز می‌توانی در دل خود بپزی؟ چگونه یارای آن داشتی نزد هادس فرود آیی که مردگان بی‌جان، شبح‌های آدمی‌زادگان که آن همه رنج برده‌اند در آنجا جای -
گزین‌اند؟»

چنین سخن می‌گفت؛ و من در پاسخ او گفتم: «ای آخیلوس، پسر پله، دلاورترین مرد از مردم آخایی، آمده‌ام با تیرزیاس رای - بزرم، تا آنکه به ایتناک سنگلاخ بازگردم، زیرا هنوز نتوانسته‌ام با آخایی نزدیک شوم و بسرزمین خود پای نگذاشته‌ام؛ هم‌چنان رنج می‌برم. اما، ای آخیلوس، پیش ازین مردی نیک‌بخت‌تر از تو

نبود و در آینده نیز نخواهد بود. پیش ازین که تو زنده بودی، ما مردم آرگوس، ترا مانند خدایان بزرگ می داشتیم و اینک که تو اینجایی، بی شک در میان مردگان فرمانروایی، بدین گونه، ای آخیلوس، غمین مباش که جان سپرده ای.»

چنین می گفتم؛ وی بتندی بمن پاسخ داد: «ای اولیس نامبردار، مرا از مرگ دلداری مده؛ من بیشتر خواستار آن بودم که زر خریدی مزدور زمینی و روزی خوار دیگری باشم، مردی که دارایی از پدر نداشته باشد و کاری دیگر بجز فرمانروایی بر مردگان که دیگر چیزی نیستند از او بر نیاید! اما با من از پسر نامبردارم سخن گوی؛ آیا بجنگ آمده است تا در نخستین رده بایستد یا از آن خودداری کرده است؟ و اگر از پله پاکدامن آگاهی داری، از او سخن بگویی: آیا در میان میرمیدونها که شماره شان بسیارست هنوز سرفرازیهای خود را دارد یا آنکه در هلاس^۱ و فتی^۲ وی را چندان بزرگ نمی دارند زیرا که پیری دست و پای او را لنگ کرده است؟ آه! اگر برای یاری با او من هنوز در زیر آفتاب می بودم، همچنانکه در تروآ دهنآور بودم، هنگامی که برای پشتیبانی از مردم آرگوس دلیرترین جنگ جویان را می کشتم، یا اگر بدانجا بخانه پدری اگر هم برای اندک زمسانی بود باز می گشتم، چگونه از زور خود و نیروی دستهای شکست ناپذیرم کسانی را که با او تندی می کنند و وی را از سرفرازیهایش باز می دارند، می ترساندم!»

وی گفت و من باو پاسخ دادم: «نه، هیچ آگاهی از پله

پاکدامن ندارم؛ اما دربارهٔ پسر گرامیت نئوپتولم^۱ همچنانکه خواسته‌ای همهٔ راستی را بتو می‌گویم. من خود با کشتی فرورفته و بسیار استواری او را از سیروس^۲ آوردم تا بمردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند بپیوندند. ناچار چون گرداگرد شهر تروا باهم رای می‌زدیم، وی همیشه نخستین کسی بود که سخن می‌گفت و هرگز رای او ناپذیرفته نمی‌ماند. تنها نستور پیش‌گو و من برو برتری داشتیم. و چون در دشت تروا ما روئینه بدست کارزار می‌کردیم، هرگز در هنگامهٔ مردمان و تاخت و تاز ایشان باز پس نمی‌ماند؛ پیش از همه در ردهٔ نخستین جا می‌گرفت؛ در سرکشی هیچ کس با او برابری نداشت و در آن کارزار هراس‌انگیز جان بسیاری از جنگجویان را می‌ستد؛ نمی‌توانم همهٔ کسانی را که در پشتیبانی از مردم آرگوس کشت بشمارم و نام هر یک را ببرم. اما پسر تلف^۳ اورپیل^۴ دلاور که وی او را باروئینه کشت چه جنگجویی بود! و بسیاری از همراهان وی از مردم سته^۵ برای ارمغانی که بزنی داده بودند گرداگرد وی از پا در افتادند. من مردی زیباتر از ممنون^۶ نامبردار ندیدم. و هنگامی که ما که از همهٔ مردم آرگوس بهتر بودیم، در اسبی که اپیوس^۷ ساخته بود (مرا گماشته بودند دیدبان همه چیز باشم، در استوار را باز کنم و ببندم) فرود آمدیم سران و رای زنان دیگر مردم دانائو اشکهای خود را خشک می‌کردند و سراپایشان می‌لرزید؛ اما وی را یک بار هم ندیدم که رنگ زیبای خود را بیازد؛ هرگز اشکی را

۱ - Néoptolème - ۲ - Scyros - ۳ - Téléphè - ۴ - Eurypyle - ۵ - Cétéucus

مردمی از سرزمین میزی. ۶ - Memnon پادشاه مشرق اتیوی. ۷ - Epeios

برگونه خود خشک نکرد؛ بلکه بی‌درپی از من درخواست می‌کرد بگذارم از درون اسب بیرون برود؛ دسته‌شمشیرش و زوبین گران سنگ خود را می‌فشرد؛ در اندیشهٔ بدبختی برای مردم تروا بود. و چون ارگک سراسب پریام را ویران کردند، وی با بخشی که از تاراج برده بود و پاداش پیروزی او بود، بی‌آنکه زخمی برداشته باشد بکشتی نشست، بی‌آنکه رویینهٔ تیزباو خورده باشد و همچنانکه بیشتر در کارزار روی می‌دهد در جنگ تن‌بتن آسیبی باو رسیده باشد، آرس خشمگین کور کورانه برو زد. «چنین سخن می‌گفتم؛ و روان‌نوادهٔ ائاک که پاهای سبک خیز داشت رفت، با گامهای بلند مرغزار پر از بته‌های سریش را می‌پیمود و شاد بود که شنیده بود می‌گفتم پسرش بر همه برتری داشت.

روانهای دیگر مردگان غمگین مانده بودند و هر یک دربارهٔ نگرانی خود از من پرسش می‌کردند. تنها روان آژاکس پسر تلامون در کناری مانده بود؛ از پیروزی که در رای که نزدیک کشتی‌ها برای سلاحهای آخیلوس داده بودم و مادر بزرگوارش خواستار آن شده بود برو یافته بودم در بارهٔ من کینه می‌ورزید. پسران مردم تروا و پالاس آتنه این رای را دادند. چگونه می‌بایست درین کشمکش من پیش نبرده باشم! زیرا برای این سلاحها بود که خاک‌پیکر چنان دلاوری را دربر گرفت، آن آژاکس را که پس از پسر پاکدامن پله‌درزیایی و کارهای نمایان بر همهٔ مردم دانائو برتری داشت. من این سخنان را برای سازش با او گفتم: «ای آژاکس، ای پسر پاکدامن تلامون، می‌بایستی اگر هم مرده باشی کینهٔ خود را در برابر آن سلاحهای

نفرین کرده در بارهٔ من فراموش نکرده باشی . خدایان آنرا انگیزهٔ رنج برای مردم آرگوس ساخته‌اند که چون ترا از دست دادند باروی استواری از دستشان رفت ! ما ، مردم آخایی ، همچنان از مرگ تو غمگینیم ، همچنانکه برای مرگ آخیلوس پسر پله . همهٔ گناه آن بگردن زئوس و کینهٔ مخصوص او برای لشکریان مردم دانائو است که نیزه داشتند : سرنوشت را بر سر تو فرود آورد . اینک ، ای شاهزاده ، این جا بیا تا سخنان من و داستان مرا بشنوی : بر کینه و بدخواهی که در دل داری چیره شو . « چنین می‌گفتم ؛ اما او پاسخی بمن نداد ؛ به ارب رفت تا بروان مردگان دیگر پیوندد . با این همه و با کینه‌ای که داشت می‌توانست با من سخن بگوید یا سخن مرا بشنود ؛ اما دلم در سینه‌ام خواستار دیدن روان مردگان دیگر بود .

آنگاه مینوس^۱ پسر نامبردار زئوس را دیدم که عصایی زرین در دست داشت ، در میان مردگان دادورزی می‌کرد ، از کسانی که نشسته یا ایستاده بودند در جایگاه هادس که درهای گشاده دارد رای می‌خواست .

پس از آن اوریون غول آسا را دیدم ، که در مرغزار پراز بته‌های سریش بشکار درندگان^۲ که خود در کوه‌های تپی از مردمی کشته بود می‌پرداخت : آن‌گرز رویین يك لخت را داشت که هرگز درهم نشکست .

نیز تیتوس^۳ پسر زمین بس فراز را دیدم ؛ روی زمین بی‌جان

افتاده بودونه جریب را فرامی گرفت؛ دو کرکس که روی تهیگاه‌های وی جاگرفته بودند جگرش را پاره پاره می کردند، نوکهای خود را در روده‌هایش فرو می بردند و وی هیچ بر آن نبود که آنها را بادست خود دور کند؛ زیرا با لئو همسر سرفراز زئوس بدرفتاری کرده بود، هنگامی که وی از راه پانوپه^۱ که دسته‌های خوانندگان زیاد دارد به پیتو^۲ می رفت.

تانال^۳ را نیز دیدم که در دریاچه‌ای ایستاده بود و شکنجه‌ای سخت می کشید؛ آب تابچانه‌اش رسیده بود؛ آزمند آشامیدن بود و نمی توانست بآب برسد؛ هرگاه که آن پیرمرد خم می شد، خواستار بود تشنگی خود را فرو بنشانند، آب ازو می گریخت، در زمین فرو می رفت؛ گرداگرد پاهای او زمین سیاهی نمودار بود که یکی از خدایان آنرا خشک می کرد. درختانی که شاخ و برگ بلند و انبوه داشتند میوه‌های خود را بالای سرش آویخته بودند، درختان امرود، درختان انار و سیب، که میوه‌های فروزان داشتند، درخت‌های انجیر شیرین و درختان زیتون بگل نشسته؛ هنگامی که پیرمرد بازوها را می‌بازید تا آنها را بدست بگیرد باد آنها را بسوی ابرهای تیره می‌برد.

نیز سیزیف^۴ را دیدم که دردهای سخت می کشید؛ با دو بازوی خود سنگ بسیار بزرگی را می‌راند. دست‌ها و پاهای خود را از هم جدا می کرد و آن سنگ را بسوی فراز تپه‌ای می‌راند؛ اما چون می‌رفت

۱ - Panopée از شهرهای فوسید. ۲ - Pytho ۳ - Tantalé ۴ - Sisyphé

از فراز آن بگذرد، آن توده وی را باز پس می کشید؛ دوباره آن سنگ سرکش بسوی دشت می غلتید. نیروهای خود را گردمی آورد، دوباره آنها می راند، خون از اندامش روان بود و گرد هاله وار از بالا سرش برمی خاست.

پس ازو هراکلس^۱ را دیدم یا بهتر بگویم شبیح وی را، زیرا که وی درانجمن خدایان جاودانی، ازسور بهره مندست و هبه^۲ دختر زئوس بزرگی که قوزکهای زیبا درپا دارد وهره^۳ که پای افزارهای زرین دارد از آنها هستند. گرداگرد وی مردگان چون مرغانی که هراسان بهرسو می گریزند هیاهومی کردند. مانند شب تیره کمان خود را برهنه بدست داشت، تیری برروی زه آن بود، بهمه جا نگاههای بیم انگیز می کرد، پیوسته چنان وانمود می کرد که تیرخواهد انداخت. هراس انگیز بود و کمر شمشیر بر روی سینه اش آویزان بود؛ کمر بندش از زر بود؛ سیماهای شگفت انگیز بر آن نقش کرده بودند، خرسها، گرازهای بیابانی، شیرهایی که چشمان شرربار داشتند، هنگامه ها، جنگها، کشتارها، کارزارها. هنرمندی که هنرش این کمر شمشیر را فراهم کرد دیگر نخواهد توانست چنین شاهکاری پدید آورد. چون چشمان هراکلس مرا دید مرا شناخت و با ناله ای این سخنان را شنایان بمن گفت: «ای زاده زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی می دانی، آه! ای بدبخت، آیا توهم چون من همان سرنوشتی را که در زیر پرتو آفتاب داشتم داری؟ زئوس پسر کروئوس پدر من بود و با این همه بدبختی من بی کران بود؛ من دست نشانده مردی

بودم که دور از آن بود ارزش مرا داشته باشد و کارهای دشوار بر من هموار می‌کرد. يك بار هم مرا این جا فرستاد که سگک را ازین جایبرم؛ در اندیشه او آزمونی هراس انگیزتر ازین نبود، با این همه من آن سگک را بالا بردم و از نزد هادس بردم: راهنمایان من هر مس و آتیه بودند که چشمان فروزان دارد.» چون این سخنان را گفتم، بجایگاه هادس باز گشت.

من در آنجا ماندم و بزمین پیوسته بودم. نگران آن بودم کسی از پهلوانان که پیش از آن مرده بودند فرارسد. شاید کسانی را که می‌خواستیم ببینیم، مردان روزگارهای گذشته را، تزه و پیریتومس^۱ را که فرزندان نامبردار خدایان بودند. اما بی آنکه مرا بخود بگذارند دسته‌های بی‌شمار از مردگان با فریادهای هراس انگیز گرد آمدند؛ و اندک ترسی مرا فرا گرفت: آیا پرسفون بزرگوار از نزد هادس گورگو^۲ آن غول هراس-انگیز را بر من نخواهد گماشت؟ بی‌درنگ چون بکشتی برگشتم بهمراهانم فرمان دادم بکشتی بنشینند و بندها را باز کنند. همان دم بکشتی سوار شدند و روبروی جایگاه پارویها نشستند. آب روان در روی رود اوقیانوس مارا می‌برد؛ نخست پاروب زنان رفتیم؛ سپس نسیمی سازگار مارا می‌راند.

سرود دوازدهم

خلاصه سرود: در بازگشت بجزیره ائنه اولیس مراسم بچاك سپردن الینور را فراهم می‌کند و سیره او را آگاه می‌سازد که در بازگشت از آنجا باز گرفتار چه خطرهایی خواهد بود. نخست در کشتی رانی کامیاب می‌شود. چون بر زمین سیرنها می‌رسد پس از آنکه گوشهای همراهانش را می‌بندد و ادا می‌کند او را بدگل کشتی ببندند و آوازهای خصمانه سیرنها را می‌شنود نمی‌تواند ازیشان کیفرستاند. چون بتنگه‌ای در میان دو تخته سنگ می‌رسد بر اهنمایی سیره در کنار سیلا جای می‌گیرد تا دو چار شارپید نشود. بی‌گزند از آنجا بیرون می‌رود اما سیلاشش تن از همراهانش را از دستوی می‌گیرد. سپس بجزیره آئناپ می‌رسد، اولیس رهنمایی‌های تیرزیاس را بیاد می‌آورد و تنها با صرار اوریلوکوس در آنجا درنگ می‌کند. در بندر ژرف مسین یلگناه تمام بادهای ناسازگار گرد کشتی را فرامی‌گیرند و گرفتار تنگی می‌شوند. آنگاه یاران اولیس هنگامی که وی خفته بود گاوهای هلیوس را می‌کشند و گوشت آنها را می‌خورند برای کیفر دادن بایشان زئوس توفان را رها می‌کند و صاعقه بر کشتی فرود می‌آورد؛ تنها اولیس از توفان جان بدر می‌برد، نزد شارپید

وسیلا بازمی‌گردد ، از تنگه می‌گذرد و نه روز سرگردانست و باد نیمروزی او را بسوی اوژیژی می‌برد و کالیپسو در آنجا وی را بخود می‌پذیرد .

چون کشتی از جریان رود اوقیانوس بیرون رفت و با بخیزهای دریایی که راههای فراخ داشت و سپس بجزیرهٔ ائته رسید که خدای سپیده دم باسرایندگان خویش در آنجا جای‌گزینست ، بامداد در آغاز از آنجا سر برمی‌زند ، هلیوس^۲ از آنجا می‌تابد ، تا بدانجا رسیدند کشتی بر روی شن زار بھاك نشست ، در شکستگی دریا فرود آمدند . سپس بانظار آنکه سپیده دم فروزان بردمد بخواب رفتیم .

همینکه سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و بامدادان بجهان می‌آید آشکار شد ، همراهان خویش را بسرای سیرسه فرستادم ، تا پیکر بی‌جان الینور را بدانجا ببرند . چون در بلندترین جاهای دماغه‌کنده‌هایی از درختان بریدیم ، در یخ گویان واشك بسیار ریزان آن پیکر را سوختیم ، چون پیکر با سلاح مرگ نابود شد ، پشته‌ای برایش برافراشتند ، سکویی برپا کردند و در بالای آن گورگناه پاروب دریانوردی را که برداشتنش آسان بود جای دادند . بدین‌گونه همهٔ آیین‌ها را بر آوردیم ، اما سیرسه از بازگشت ما بخانهٔ هادس هیچ بی‌خبر نماند و بزودی با آرایش بسیار نزد ما آمد ؛ هم نشینانش با وی بودند که نان ، گوشت بسیار و بادهٔ سرخ که فروزندگی آتش داشت باخود می‌آوردند . آن الههٔ ناماور چون در میان ما جای گرفت گفت: «ای تیره بختانی که زنده بجایگاه هادس اندر آمده‌اید، ودوبار

جان خواهید داد با آنکه آدمی زادگان دیگر همه يك بار جان می سپارند، اینك این جا در سراسر روز ازین خوراكها بخورید ، می بیاشامید . همینکه سپیده دمان بردمید دوباره راه دریا را درپیش خواهید گرفت . راه را بشما نشان خواهم داد و از همه چیز آگاهتان خواهم ساخت ، تا آنکه نه در دریا و نه در خشکی هیچ پیش آمد شومی باز رنجهای دیگری برایتان فراهم نکند .»

این بگفت و دل مردانه ما فرمانبردار او شد . بدین گونه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ماندیم و گوشت های پروار و باده شیرین را بيك دیگر بخش کردیم . چون آفتاب فروخفت و تاریکی سر رسید ، کسانم رفتند در سراسر بندهای کشتی بخسبند ؛ اما سیرسه دست مرا گرفت و دور از ایشان در کنار خود نشاند ، نزدیک من خفت و از هر در از من پرسید . آنچنان که شایسته بود همه چیز را باو گفتم . آنگاه سیرسه خسرومنش این سخنان را بمن گفت : «اینك این آزمون را پایان رسانیدی . بآنچه با تو می گویم گوش فراده ؛ وانگهی یکی از خدایان آنرا بیاد تو خواهد آورد . نخست بکشور سیرنها خواهی رسید که بانگشان هر آدمی زاده ای را که بسوی ایشان برود دلپذیر خواهد افتاد . اگر کسی بی خبر بدیشان نزدیک شود و بانگشان را بشنود ، هرگز زن و فرزندانش گردش را فرا نخواهند گرفت و در بازگشت وی جشن برپا نخواهند کرد ؛ آواز خوش آهنگ سیرنها وی را دل بسته خواهد کرد . در چمن زاری جای گزینند و گرداگردشان در سراسر دریا کنار پر از استخوانهای پیکرهایست که تبا شده اند ، پوست بر روی این استخوانها خشك

شده است . بی‌درنگ از آنجا بگذر ؛ مومی را که بشیرینی انگینست سرشته کن و گوشه‌های همراهانت را با آن ببند ، تا آنکه هیچ يك ازیشان نتواند بشنود . تو خود اگر بخواهی گوش فراده ؛ اما باید دست و پای ترا بر روی کشتی تندرو بسته باشند ، در پای دگل ایستاده - باشی ، با بند ترا بآن بسته باشند ، تا آنکه از شنیدن بانگ سیرنها برخوردار شوی . و اگر از کسانت بخواهی بند را بگشایند باید باز بندهای دیگر بر تو ببندند . سپس چون از کنار سیرنها گذشتند ، دیگر بدرستی بتو نخواهم گفت کدام يك ازدو راه را باید پیمایی ؛ خود باید در دل خویش با خود گفتگو کنی ؛ اینك آن دو راه را بتو می‌نمایم . از يك سوی تخته‌سنگهای برافراشته است . و آبخیزهای درشت آمفیتريت^۱ که چشمان تیره رنگ دارد در برخورد بر آنها درهم می‌شکنند و می‌غرند . خدایان نیکبخت آنها را پلانکت^۲ می‌نامند هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند بآنها نزدیک شود ، اگر هم کبوتران هشیار باشند که برای زئوس پلر نوشدارو می‌برند ، اما در هر پرواز تخته سنگی لغزاننده یکی از آنها را می‌گیرد و پلر ناگزیرست دیگری را بفرستد تا شماره درست آید . تخته سنگ دیگر را هرگز هیچ کشتی که سرنشینان آن از آدمی زادگان باشند و باین سرزمین آمده باشند نپیموده است ؛ آبخیزهای دریا و گردبادهای آتش‌گزاينده تخته پاره‌های کشتی‌ها و پیکره‌های دریانوردان را با خود می‌برند . تنها يك کشتی دراز اندام توانست آنها را پیماید و آن کشتی آرگو^۳ بود که همه آرزومند آن بودند و همه سراینندگان درباره آن سرود

۱ - Amphitrite ۲ - Planctes ۳ - Argo

سراییده‌اند ، هنگامی که از سرزمین آئس^۱ بازگشت ؛ و اگر هره از راه دوستی با ژازون راه بر آن نگشاده بود ، بزودی خیزابه‌ها آنرا بر تخته سنگهای بزرگ می‌زدند و در هم می‌شکستند . یکی از این دو تخته سنگ فرازگاه تیز خود را با آسمان پهناور می‌رساند . ابری تیره گردش را فرا گرفته است که هرگز از میان نمی‌رود ؛ و هرگز نه در تابستان و نه در پاییز لاجورد آسمان فرازگاه آنرا دربر نمی‌گیرد ؛ هیچ آدمی زاده‌ای اگر هم بیست دست و بیست پا داشته باشد نمی‌تواند از آن بالا رود و بر فراز آن جای گیرد ؛ زیرا این تخته‌سنگ لغزاننده است و گویی بارنده تراشیده‌اند . در نیمه راه آن سنگ غاری دهان بازمی‌کند که ژرفای آن کبود رنگست ، روی بسوی باختر و بسوی ارب^۲ دارد ؛ ای اولیس ناماور ، باید کشتی خود را که نشیمن‌گاه دارد بدین سوی رهبری کنبد . هیچ آدمی زاده‌ای هر چند هم که نیرومند باشد نمی‌تواند از فرورفتگی کشتی خویش تیری را بیابان آن غار برساند . سیلا که بانگ هراس‌انگیز سگان را دارد در اندرون آن جای‌گزینست . بانگ وی بلندتر از بانگ سگ ماده نوزاد نیست ؛ با این همه دیوی زشتست ، هیچ کس از دیدن آن شاد نمی‌شود ؛ اگر هم خدایی با آن روبرو شود . دوازده پا دارد که همه ناهنجارند ، و شش‌گردن با درازایی بسیار ، و بر روی هر یک از آنها سری هراس‌انگیز ، دارای سه رج دندان بهم فشرده فراوان ، پسر از تاریکی‌های مرگ‌خیز . تانیمه^۳ پیکرش در فرورفتگی غار فرومی‌رود ؛ سرهای خود را از ژرفای غار بیرون می‌کند و از آنجا در سراسر آن

تخته سنگ می‌گردد، دلفین‌ها و سگان دریایی را شکار می‌کند و از بن سوی و آن سوی غولانی را که درشت‌تر باشند می‌گیرد هم چنانکه آمفیتريت که غربوهای بلند برمی‌آورد آنها را خوراك خود می‌کند. تاکنون هرگز دریانوردی نتوانسته است لاف بزند از آنجا گذشته باشد مگر آنکه با کشتی خود در آنجا نابود شده باشد؛ سیلا با هر يك از سرهای خود مردی را که از کشتی دارای پیشانی تیره - رنگ بر گرفته باشد با خود می‌برد. ای اولیس، خواهی دید که آن تخته سنگ دیگر پست‌ترست. هر دو نزدیک يك دیگرند. یکی از تیرهای تو از جایگاهی که در میان آنهاست خواهد گذشت. بر روی این تخته سنگ درخت انجیر بزرگ خود رویی هست که شاخ و برگ فراوان دارد. در پای تخته سنگ شاربید شگرف آب سیاه رنگ را فرومی‌برد. هر روز سه بار آنرا بیرون می‌دهد و سه بار با بانگی هراس‌انگیز آنرا فرومی‌برد. چون به فرو بردن آن آغاز کند در آنجا مباش؛ زیرا که لرزاننده زمین هم نمی‌تواند ترا از بدبختی برهاند. بدین‌گونه کشتی خود را زود از نزدیک تخته سنگ سیلابگنران؛ زیرا هر آینه بسی بهترست برشش تن از مردان دریانورد خود دریغ‌گویی تا آنکه همه ایشان را از دست بدهی.»

بدین‌گونه سخن می‌گفت و من باو پاسخ دادم: «ای الهه، اینک این را با من بگوی و هیچ چیز را پنهان مدار. اگر بتوانم از شاربید شوم جان بدربرم آیا نمی‌توانم هنگامی که آن دیگری خود را بر سر کسانم فرود می‌آورد برو بتازم؟» این بگفتم و آن الهه ناماور

همان دم بمن پاسخ داد : « ای بدبخت ! مگر تو جز کارزار و جنگ اندیشه دیگر نداری ؟ تو از برابر خدایان هم بازپس نمی روی . سیلا آدمی زاده نیست ، بلایی جاودان نیست ، دیوی هراس انگیز ، خشم گین شکست ناپذیر . نمی توان خود را ازو باز رهاوند ، بهتر آنست که ازو بگریزی . اگر در سراسر تخته سنگ او روزگار را بدان بگذرانی که سلاح برداری ، می ترسم که بتو برسد ، همان دم سرهای خود را پرتاب کن و ترا مانند آدمی زادگان دیگر بگیرد . بسیار زود از پیش او بگذر ؛ کراتائیس^۱ مادر سیلا را بیاری خود بخوان ؛ اوست که این بلا را برای آدمی زادگان می زاید و اوست که از تاخت و تاز دیگر باز خواهد شد داشت . سپس بجزیره^۲ تریناسی^۳ خواهی رسید . در آنجا شماره بسیار از گاوان هلیوس و میشهای پروار او در چرا هستند ، هفت گله^۴ گاو ماده ، بهمان اندازه گله های زیبای میش ، هریک از آنها پنجاه سر هستند . این جانوران نمی زایند و هرگز نمی میرند . شبانان آنها الهه ها هستند ، فرشتگان دریا که مرغوله های زیبا دارند ، فتوز^۵ و لامپتی^۶ که هیپریون^۷ ، نثر^۸ زیبا برای هلیوس زاد . سپس چون پس از بجهان آوردن آنها را پرورد ، آن مادر خسرومنش در دوردست در جزیره تریناسی آنها را جای داد تا در آن جای گزین شوند و میشها و گاوهای ماده^۹ فروزان پدر خود را نگاهدارند . اگر با ایشان بدنکنی ، اگر در اندیشه بازگشت خود باشی ، می توانید بی آنکه رنج بپزید ، به اینک برسید ، اما اگر با ایشان بدرفتاری کنی ،

۱ - Cratais ۲ - Thrinacie ۳ - Phaethouse ۴ - Lamptétie

۵ - Hypérior ۶ - Néère

آنگاه نابود شدن کشتی و کسانت را پیش بینی می‌کنم؛ اگر تو خود از مرگ برهی، دیرگاه و باحالی زار پس از آنکه همهٔ همراهانت را از دست داده باشی باز می‌گرددی.»

این بگفت و همسان دم سپیده دم که تخت زرین دارد برده‌مید. آنگاه الههٔ ناماور بسوی اندرون جزیره رفت؛ و من بکشتی خود باز گشتم، کسان خویش را دلیر کردم بر کشتی سوار شوند و بندهای کشتی را بگسلند. بی درنگ بر کشتی نشستند، در برابر تخته‌ها جا گرفتند، بر تیب جای‌گزین شدند، کف دریا را با پاروهای خود برافراشتند. در آن سوی کشتی ما که پیشانی تیره رنگ دارد، بادی سازگار بادبانهای ما را مینباشت، همسفری مهربان بود، سیرسه که مرغوله‌های زیبا دارد آنرا فرستاده بود، آن الههٔ هراس‌انگیز که زبان آدمی‌زادگان دارد. و از همان دم چون همه چیز را آماده کرده بودیم، روی کشتی نشسته بودیم: باد و ناخدای ما را یکسره بفرودگاه می‌بردند. و من بادل‌ی گرفته بهمراهان خویش می‌گفتم: «ای دوستان، نباید تنها يك یا دو تن پیش‌گویی را که سیرسه در بارهٔ من کرده است بداند، در میان الهه‌ها از همه نامی‌ترست؛ اینک آنرا بشما می‌گویم، تا بدانیم چه چیز ما را نابود می‌کند، چه چیز می‌تواند ما را از مرگ‌ناگزیر برهاند. نخست بما گفته است از سیرنهای مردم فریب، از بانگهایشان و چمن زارهای پراز گلشان خود داری کنیم؛ تنها بمن دستور داده است که بانگشان را بشنوم. اما مرا با بندهای بهم فشرده بیندید، تا از جای خود نجیم، درپای دگل ایستاده باشم، بندهایی مرا بدان پیوندند. اگر از شما خواستار شوم و

فرمان دهم که مرا بگشایید، آنگاه مرا بیشتر بفشريد.»
 بدین گونه همه چیز را بهمراهانم گفتم و ایشان را آگاه کردم .
 درین میان کشتی استوار زود بجزیرهٔ سیرنها می رسید ؛ زیرا بادی
 سازگار که ما را از هر رنجی باز می داشت ، راه پیمایی ما را پیش
 مینداخت . آنگاه همان دم باد فرونشست ، بیک وزش آرامش پیش
 آمد ؛ یکی از خدایان خیزابه ها را فرونشاند . کسانم که برخاسته
 بودند ، بادبانهای کشتی را درهم پیچیدند و آنها را در ته کشتی
 انداختند ؛ سپس در برابر پارو بها نشستند ، با چوبهای صنوبرفروزان
 خود آب را سفید می کردند . من با روینهٔ برندهٔ شمشیر خود گرده
 بزرگی از موم بریدم و پاره های آنرا بادست زورمند خود درهم سرشتم .
 همان دم موم نرم می شد ، در زیر نیروی پرزور فروغ هلیوس ،
 خداوندگار هپیرون^۱ پی درپی گوشهای همهٔ همراهانم را بستم . ایشان
 در روی کشتی دست و پای مرا باهم بستند ؛ درپای دکل ایستاده بودم
 و بند هارا بر آن بستند . نشستند و پاروهای خود را بردیابی که از کف
 خاکستری رنگ شده بود فرو بردند . چون تنها بیک بانگ رم
 رسیدیم ، برشتاب افزودند ، اما کشتی که بر روی خیزابه ها جست و
 خیز می کرد در دیدگان سیرنها پدیدار شد ؛ زیرا که از نزدیک ایشان
 می گذشت و ایشان آوازی خوش آهنگ را آغاز کردند و می گفتند :
 « اینک ، ای اولیس ، که آن همه بخود می نازی ، ای مایهٔ سرافرازی
 و نیک نامی مردم آخابی ، باین جا بیا ؛ کشتی خود را نگاه بدار ،

تا بانگ ما را بشنوی . هرگز هیچ کس با کشتی سیاهی بدین جا نیامد ، مگر آنکه بانگ خوش آهنگی را که از لبان ما بیرون می آید بشنود ؛ مردم ازین جا دل فریفته و داناتر باز می گردند ؛ زیرا همه آن رنجی را که مردم آرگوس و مردم تروا بخواست خدایان در ترواد پهناور برده اند می دانیم ، و آنچه را که در زمین مردم پرور روی داده است نیز می دانیم . « بدین گونه آواز خواندند و بانگ دلفریب خود را برافراشتند . و من در آرزوی شنیدن بانگشان بودم ، بهمراهانم با جنبش ابروهای خود فرمان می دادم مرا بگشایند ؛ اما ایشان بر روی پاروهای خود خم شده بودند و پاروب می زدند ؛ در آن میان پریمدا^۱ و اوریلوکوس^۲ همان دم برمیخاستند و بندهای بیشتر بر من می بستند و آنها را بیشتر می فشردند . سپس چون از سیرنها دور شدند و دیگر بانگشان و آوازشان را نشنیدیم ، همراهان درست پیمان من مومی را که با آن گوشه ایشان را بسته بودم بیرون کشیدند و بندهای مرا گشودند .

چون از جزیره دور می شدیم همان دم بخار خیزابه های بلند را دیدم و هیاهوی آنها را شنیدم . کسانم هراسان شدند ؛ پاروها از دستشان در رفت و چون همه بر روی آب افتادند بانگ بر آمد . کشتی جابجا ایستاد ، زیرا که دستشان دیگر بر پاروهای نوک تیز کارگر نبود . من ازین سوی بآن سوی کشتی می رفتم ، نزد هر کس جای می گرفتم و با سخنان چرب و شیرین همراهان خود را دل دادم ؛ « ای دوستان ، ما در رنج دیدگی ورزیده ایم . این بدبختی

که ما را بیم می‌دهد هر آینه‌سخت‌تر از آن روزگاری نیست که سیلکوپ با همه نیروی زور ورزی خود ما را در فرورفتگی غار خویش گرفتار کرده بود. اما از آنجا هم بسا دلاوری که من بکار بردم و اندرزا و چاره‌جویی من که پندارم آنها را بیاد داشته باشید رهایی یافتیم. اینک دلیر باشید، هر فرمانی را که بشما می‌دهم بپذیرید: باید شما نزدیک تخته‌ها بنشینید، پاروهای خود را بردریا بزنید، آنها را در ژرفا فرو ببرید؛ ببینیم باشد که زئوس دربارهٔ مامهر بورزد و ازین خطر برهیم و از مرگ جان بدر بریم. ای ناخدای، فرمان من دربارهٔ تو اینست: همه آنها را بیاد بسپار، زیرا که فرمان کشتی فرورفته بدست‌تست. آنرا بیرون ازین بخار و کشاکش دریا بران؛ درست از کنار آن تخته سنگ دیگر بگذر. تا مبادا ندانسته بپراهرود، بدان سوی بیفتد و تو ما را در بختی بیفگنی.»

من این می‌گفتم و بزودی ایشان فرمان مرا بردند. دیگر سخن از سیلا آن بلای ناگزیر نمی‌گفتم؛ زیرا جای آن بود که کسانم هراسان شوند و دیگر پارو بزنند و همه در ته کشتی بیفتند. اینک آن راهنمایی دشوار سیرسه را فراموش کرده بودم؛ وی مرا باز داشته بود که هیچ سلاحی بکار برم؛ اما من جوشن پیروزمندان خود را دربر کرده و دو زوبین دراز بدست گرفته بودم، رفتم در بلندی پیشانی کشتی جای گرفتم؛ می‌پنداشتم از آنجا این سیلای تخته سنگ را چون پدیدار شود و بتازد که کسانم را نابود کند بینم. اما در هیچ جای او را نمی‌دیدم و چشمان من از آنکه از هر سوی بر تخته سنگ مه گرفته می‌نگریست آزرده شد.

زاری کنان راست در آن تنگه کشتی می‌رانندیم . در يك سوی آن سیلا جای گزینست ؛ و از سوی دیگر شاربید ناماور با بانگی هراس انگیز آب شور را فرومی‌برد . هرگاه آنرا بیرون بدهد، همه دریا بخود می‌جنبد ، مانند آب دیگی که بر آتش گذاشته باشند می‌جوشد ؛ کف تا بالای تخته سنگها می‌جهد و دوباره برسر هردو فرود می‌آید . سپس چون دوباره آب شور را فرو می‌برد ، می‌بینند درزرفا همه آن می‌جوشد ؛ تخته سنگی که گرداگرد آنرا فرا گرفته است غرشی هراس انگیز برمی‌آورد ؛ و از زیر آن‌شن زاری سیاه‌رنگ پدیدار می‌شود . همراهانم که سخت هراسان بودند رنگ خود را می‌باختند .

ما باهراسی که از مرگ داشتیم برشاربید می‌نگریستیم ؛ درین دم سیلاشش تن از همراهان مرا که زور بسازویشان از همه بیشتر بود باندرون کشتی برد . چون دیدگان را بر کشتی تندرو خود و همراهان خویش دوختم ، جز دست و پایشان چیزی ندیدم که رو بهوا بود ؛ فریاد می‌کردند ، درسر آسیمگی مرگ باز پسین باز نام‌مرا می‌بردند . چون از روی برجستگی تخته سنگی ماهی گیری طعمه فریبنده‌ای را که بر سر چوب درازبست برای ماهیان خرد می‌اندازد و شاخ‌گساو کشتزار را در دریا می‌فگند ، او را می‌بینند گم‌فشاران خود را که در تپیدن هستند بر روی زمین میندازد ، ایشان هم بدین گونه می‌تپیدند ، از روی سنگها برداشته شده بودند و سیلا بر در دخمه خود ایشان را در کام خود فرومی‌برد ، همه از ناچاری هراس انگیزی فریاد می‌کشیدند ، دست بسوی من بر می‌فراشتند . این درست

دل‌دوزترین چیز است که در جستجوی دشواری که در تنگه‌های دریا کرده‌ام بچشم خویشتن دیده‌ام .

سپس چون از تخته سنگها ، از شارید هراس‌انگیز ، از سیلا رهایی یافتیم همان دم بجزیره دلپذیر خدا رسیدیم . گاوآن زیا با پیشانی‌های پهن ، میشهای پروار فراوان هلیوس هیریون در آنجا بودند . و سن هنوز در میان دریا ، بر روی کشتی سیاهم بودم که از همانجا غرش گاوآن را که در چراگاه بودند و بانگ میشها را شنیدم . سخنان پیشگوی کور تیرزیاس از مردم تب و سخنان سیرسه از مردم ائه را بیاد آوردم که آن همه بمن سپرده بودند از جزیره هلیوس که فربنده آدمی زادگانست پرهیزیم . آنگاه بسا دلی گرفته بهمراهان خویش گفتم : «ای همراهان ، با همه دردی که دارید سخنان مرا بشنوید ؛ تا پیش گویی‌های تیرزیاس و سیرسه از مردم ائه را بشما بگویم ، باصرار بمن سپرده بودند از جزیره هلیوس فربنده آدمی زادگان پرهیزم . زیرا بمن پیش‌بینی می‌کردند که در آنجا گرفتار بدبختی هراس‌انگیزی خواهم شد . پس کشتی سیاه را دوراز جزیره برانید . »

چنین سخن می‌گفتم و دلشان شکست . همان دم اوریلوکوس این پاسخ هراس‌انگیز را بمن داد : «ای اولیس ، تو سنگدلی ، نیروی تو بجا مانده است و دست و پای تو مانده نیست ؛ راستی که سراپای تو آهنیست . تو بهمراهان خویش که از ماندگی و خواب‌آلودی از پا درآمده‌اند ، روانمی‌داری که هر جا می‌توانیم ، درین جزیره‌ای که خیزابه‌ها گرد آنرا فرا گرفته‌اند ، پا بزمین بنهند ،

خوراك گوارایی آماده کنند؛ بدین گونه بما فرمان می‌دهی در میان شبی که بسیار زود فرود می‌آید، راه بیماییم، دور از جزیره بزر روی دریای مه‌آلود سرگردان باشیم؛ بادهای سخت که کشتی‌ها را نابود می‌کنند از شب میزایند؛ و اگر ناگهان توفانی سر برسد، یا باد خاور یا باد باختر بوزد که دم‌خشمگین می‌وزند چون می‌توان از مرگی ناگهانی جست، این بادهایی که بنا برخواست خدایان شاه‌منش بزودی هر کشتی را درهم می‌شکنند. اینک در برابر شب تاریک سر فرود آوریم و در کنار کشتی تندرو بمانیم و چاشت را آماده کنیم؛ سپیده‌دمان دوباره بر کشتی خواهیم نشست و کشتی را بمیان دریا خواهیم برد.»

اوریلو کوس چنین سخن می‌گفت، همراهان دیگر من سخن او را می‌پذیرفتند. از همان دم پی بدردهایی می‌بردم که خدایان در اندیشه آن بودند. بناچار بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای اوریلو کوس، شما بتنهایی در میان دیگران، بامن درستی بسیار می‌کنید. اما همه سوگندی ناگسستی یاد کنید: اگر گله‌ای از گاو یا دسته‌ای از میش ببینیم، باید هیچ کس از راه دیوانگی زبان‌آوری یا گوسفندی را نکشد؛ بهمین بسنده کنید، خورا کهایی را که سیرسه جاویدانی آماده کرده است بخورید.»

من این می‌گفتم و همان دم سوگند خوردند چنان که فرمان دادم از ستوران آسمانی نژاد خودداری کنند. سپس چون سوگند خوردند و سوگندان را پایان رسانیدند لنگر کشتی را که خوب ساخته شده بود در بندرگاه فرو رفته نزدیک آب شیرینی انداختیم؛

همراهانم پیاده شدند و استادانه چاشن را آماده کردند . چون گرایش
 باشامیدن و خوردن فرونشست، آنگاه بیاد آوردند و بر همراهان خود
 که سیلا ایشان را در کام خویش فروبرده و از فرورفتگی کشتی
 برگرفته بود گریستند . و هنگامی که می گریستند خواب نوشین
 فرارسید.

دوپاس از سه پاس شب گذشته بود و اختران آغاز بفرورفتن
 کرده بودند که زئوس گردآورنده ابرها ، توفانی برانگیخت، گرد-
 بادی ناگفتنی، وهم زمین وهم دریارا درابر فروگرفت ؛ شب از آسمان
 فرود آمده بود .

و چون سپیده دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بامدادان
 می زاید آشکار شد ، پس از آنکه کشتی را از فرورفتگی غاری
 کشیدیم که فرشتگان دریا باهم در آنجا آواز می خواندند و می آمدند
 بنشینند لنگر انداختیم . آنگاه کسان خود را گردآوردم و این
 سخنان را بایشان گفتم : « ای دوستان ، در کشتی تندرو ما خوردنی
 و آشامیدنی هست ؛ از ترس آنکه مبادا بدبختی پیش آید نباید
 دست بگاوان بزنیم . زیرا خدایی که این گاوان و این میشهای پروار
 از آن اوست، هلیوس همه چیز را می بیند و همه چیز را می شنود سنگین-
 دلست . »

بدین گونه سخن می گفتم ؛ و دل مردانه کسانم رام شد . در
 سراسر آن ماه باد خاور پی درپی وزید و هیچ بادی جز باد نیمروز
 و باد خاور نمی وزید . تا هنگامی که همراهانم خوراک و باده سرخ
 داشتند از گاوان خود داری کردند ؛ زیرا در اندیشه آن بودند که

جان بدربرند . اما چون خوراك بر روی كشتی سراسر پایان رسید ؛ از ناچاری رفتند این سوی و آن سوی شكار کنند ، ماهی ، مرغ ، هر چه بدستان میفاد با چنگکهای خمیده سر می گرفتند : گرسنگی شکمشان را شکنجه می داد . آنگاه من بسوی اندرون جزیره رفتم ، تاخدایان را نماز برم ، بامید آنکه يك تن ازیشان راه بازگشت را بمن بنماید . و چون در میان جزیره راه می پیمودم ، از همراهانم دور شدم ، پس از آنکه دستهایم را شستم ، در جایگاهی که در پناه باد بود همه خدایانی را که خداوندگار اولمپ هستند نماز کردم . هماندم ایشان خوابی نوشین برپلکهای من فرود آوردند . و اوریلو کومس آغاز کرده بود این راهنمایی شوم را بهمراهان خود بکند : « ای همراهان ، رنجهایی که دارید ، سخنان مرا بشنوید ؛ برای آدمی زادگان تیره - بخت هرگونه مرگی رسواییست ؛ اما دردانگیزتر از همه آنست که کسی بگرسنگی جان بسپارد و بدین گونه سرنوشت خود را پایان برساند . اینک زیباترین گاوهای هلیوس را در برابر خود برانیم و آنها را برای خدایانی که خداوندگار اولمپ پهنور هستند قربانی کنیم . و اگر به ایتاك سرزمین پدران خود برسیم ، هماندم برای هلیوس - هیپریون عبادتگاهی باشکوه بر میفرزیم ؛ و در آنجا تندیسهای زیبای بسیار برپا می کنیم . و اگر در برابر گاوهای ماده اش که شاخهای راست دارند کینه در دل دارد ، می خواهد کشتی ما را از میان ببرد ، اگر خدایان دیگر باین کار تن در دهند ، من بهتر می دانم یکسره جان بسپارم ، دهان در میان خیزابها بگشایم ، تا آنکه دیرگاهی در جزیره ای

که کس در آن نیست دل آزرده باشم .»

اوریلو کوس چنین سخن گفت و همراهان دیگر سخنش را می‌پذیرفتند . همان دم زیباترین گاوهای هلیوس را که نزدیک آنجا بودند در پیش خود راندند ؛ زیرا آن گاوهابی که پوشش فروزان و پیشانی گشاده داشتند نزدیک کشتی که پیشانی تیره رنگ داشت آشکار شده بودند . و چون گرد آنها را گرفتند ، پس از آنکه شاخ و برگ‌ترد درخت بلوطی را که گیسوان بلند داشت چیدند از خدایان درخواست کردند . زیرا که دیگر جو سفید بر روی کشتی که دیواره‌های استوار داشت نداشتند . چون نماز خود را گزاردند ، گاوان را سربریدند و پوست کنندند ، رانهای آنها را جدا کردند ، و از دو سوی چربی بر روی آن کشیدند ، سپس پاره‌های خون‌آلود را روی آنها جادادند . باده ناب نداشتند که بر روی آن پیشکش‌های سوزان بریزند ، اما آب ریختند و همه جگربندها را برسان کردند . چون رانها برشته شدند و چون جگربندها را خوردند بازمانده را پاره‌پاره کردند و بسیخ کشیدند . آنگاه بود که خواب نوشین از پلکهای من دور شد : بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا رفتم . چون نزدیک کشتی رسیدم که مانند ماه نو بود آنگاه بوی خوش گرم چربی گرد مرا فرا گرفت . چون ناله‌ای سخت بر آوردم ، با فریادهای بلند خدایان جاودانی را نیایش کردم و گفتم : «ای زئوس پدر، و شما ای خدایان نیک‌بخت و جاودانی دیگر . برای بدبختی من بود که مرا بخوابی ستمگرانه فرو بردید . در نبودن من همراهانم در اندیشه جان‌آزاری برآمدند .»

لامپسی^۱ که روپوش بلند دارد شتابان آمد هلیوس هیپریون را آگاه کرد که ما گاوان او را کشته بودیم . همان دم با دلی پر از خشم در انجمن خدایان گفت : « ای زئوس پدر و شما ای خدایان نیک‌بخت و جاودانی دیگر ، کیفر کشتار گاوهای مرا از همراهان اولیس پسر لائرت بستانید . ایشان گستاخانه این جانورانی را که مایه شادی من بودند کشته‌اند ، هنگامی که من بسوی آسمان پرستاره می‌رفتم یا هنگامی که در فرود آمدن از آسمان بسوی زمین می‌چرخیدم . اگر کیفری بجا در برابر کشتار گاوان من نبینند من نزد هادس فرو خواهم رفت و برای مردگان خواهم درخشید . » زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ گفت : « ای هلیوس ، هم‌چنان در میان خدایان و برای آدمی‌زادگان بر روی زمینی که گندم می‌دهد بدرخش . اما این کسانرا؛ بزودی صاعقه فروزان خود را بر کشتی تندرو ایشان فرود خواهم آورد و پاره‌های آنرا در میان دریای می‌آسا بپرواز خواهم آورد . »

اینست آنچه پس از آن از دهان کالیپسو^۲ که گیسوان زیبا دارد شنیدم . می‌گفت که هرمس^۳ پیام آور این سخنان را بوی گفته بود .

چون بسوی کشتی تندرو دریا فرود آمدم ، يك يك در پی کسانی رفتم و بایشان پرخاش کردم . اما نمی‌توانستیم درمانی بدست آوریم و گاوان دیگر مرده بودند . و همان‌دم خدایان ، بزرگواری‌هایی در دیدگان‌شان آشکار کردند : چرمهای گاوان راه می‌بیمودند؟

گوشت‌ها در گرداگر سیخها بانگ برمی‌آوردند ، چه گوشت پخته و چه گوشت خام ؛ گویی گاوان خود بانگ می‌کردند . پس از آن در شش روز همراهان درست پیمان من جشن برپا کردند ؛ زیرا بهترین گاوان هلیوس را ازو گرفته بودند . اما چون زئوس پسر کروئوس روز هفتم را آشکار کرد ، آنگاه دیگر باد توفانی نوزید . ما بکشتی رفتیم کشتی را بر روی دریای پهناور راندیم ، پس از آنکه دگل را برافراشتیم و بادبانهای سفید را گسترديم .

تازه از جزیره بیرون رفته بودیم و هیچ زمین دیگری پدیدار نبود ، اما تنها آسمان و دریا هویدا بود ، هنگامی که پسر کروئوس ابری سیاه‌رنگ را بالای کشتی فرورفته جای داد ؛ و دریا از آن تیره شد . کشتی دیر زمانی راه نمی‌مود ، همان دم باد باختر صغیر زنان پیش آمد و مانند توفانی گرد خود پیچید ؛ سختی بساد چوبهای دگل را پی‌درپی درهم شکست ؛ دگل باز پس افتاد و همه پاره‌های آن در گودی کشتی افتاد . دگل چون بر روی سینه کشتی افتاد ، سر ناخدا را شکافت ، همه استخوانهای سرش را خرد کرد ، و وی مانند آب‌بازی از دیواره کشتی افتاد و روان دلاور او از استخوانهایش بدر رفت . در همان دم زئوس تندر را بر آورد و صاعقه خود را بر کشتی فرود آورد . چون صاعقه زئوس بر آن خورد ، همه آن گرد خود پیچید ، از دودگوگرد پر شد و کسانم از کشتی بزیر افتادند . مانند زغن‌هایی ، خیزابه‌ها ایشان را گرداگرد کشتی سیاه می‌بردند و خدا ایشان را از بازگشت بازداشت . من ازین سوی بس آن سوی کشتی می‌رفتم ، هنگامی که گردبادی از دریا دیواره‌های کشتی را از هم پاشید ؛

خیزابه کشتی را که دیگر چیزی در آن نبود با خود می برد؛ دگل را انداخت و آنرا بر روی دیواره کشتی خرد کرد. اما دوال بادبانهها بردگل بسته بود. من آنرا بکار بردم و دگل را بچوب میان کشتی بستم، و چون بر روی آنها نشستم بادهای شوم مرا باخود می بردند.

آنگاه باد باختر دیگر توفانی برپا نکرد؛ اما همان دم باد خاور سر رسید، پریشانی های دیگر در دل من برانگیخت؛ می بایست باردیگر از شارید جان اوبار بگذرم. در سراسر شب مرا با خود برد و در بر آمدن آفتاب به تخته سنگ سیلا و شارید هراس انگیز رسیدم. این تخته سنگ آب شور دریا را در خود فرو برد و من خود را بسوی درخت انجیر بلند انداختم، مانند شب کوری بر آن آویزان شدم. اما هیچ راهی نبود که پای را استوار کنم یا از آن بالا روم. زیرا که ریشه های آن در دوردست در زیر پای من بود و شاخه های آن پهن و بزرگ در دسترس من نبود و بر شارید سایه میفگند. من چنگ بر آن زدم تا آنکه دگل و لبه کشتی را از دهان بیرون کرد. شاد شدم که دیدم سرانجام بازگشتند. در آن هنگامی که دآوری که بشکوه های گوناگون در میان دادخواهان رسیدگی می کند برمی خیزد و برای چاشت خوردن از میدان بازمی گردد دیدم این چوبها از شارید بیرون آمدند. دست و پارا رها کردم و با بانگ بسیار در میان تنگه نزدیک آن تیرهای بلند افتادم. چون بر روی آن نشستم با دو دست پاروب زدم. پدر خدایان و مردمان روانداشت که سیلا مرا ببیند؛ زیرا از مرگ ناگهانی نمی رھیدم.

از آنجا تا نه روز خیزابهها مرا می بردند؛ شب دهم خدایان

مرا بجزیرهٔ اوژیوی^۱ نزدیک کردند، آنجا که کالیپسو^۲ جای گزینست،
مرغوله‌های زیبا دارد، الههٔ هراس انگیز است که زبان آدمی زادگان
میداند، دوستی و پرستاری خود را از من دریغ نکرد. اما چرا این
داستان را باز گو کنم؟ دبروز درسرایت آنرا برای تو گفتم؟ برای تو
و همسر پاك سرشتت. من خوش ندارم داستانهایی را که سراسر
گفته‌ام باز گو کنم.»

سرود سیزدهم

خلاصه سرود: شنوندگان از داستان سرایر اولیس در شکفت شدند. بدین گونه آلمینوئوس شاهزادگان را واداشت پیشکش‌های مهمان‌نوازی دیگر باو بدهند. شب فردای آن روز اولیس شبانگاه اجازه رفتن گرفت، در خواب به ایثاک رسید. چون بآن جزیره رسید کشتی- نشینان در بندر فورسیس پیاده شدند و آن مسافر را با همه پیشکش‌ها در کرانه دریا فرود آوردند. در بازگشت نزدیک بندر پوزئیدون که از یاری مردم فئاسی درباره میهمان خود بخشم آمده بود کشتی را بتخته سنگی بدل کرد. اولیس چون بیدار شد سرزمین خود را بجا نیاورد و پنداشت فریب خورده است، آتنه گردوی را از مه‌فرا گرفته است. بسیمای چوپان جوانی پرو آشکار شد و اولیس از سوی خود از ترس آنکه مبادا فریب بخورد کوشید او را از مردم اقریطس بپندارند که بدانجا پناه آورده است. آن الهه چون بسیمای حقیقی خود بازگشت خود را شناساند. ابرها از هم گسست و اولیس بسر زمین خود درود گفت. نخست آتنه او را وادار کرد نزد اومه خوکیان برود که پیمان خود را با او نکسته بود و او را بسیمای

گدایی در آورد. سپس آن الهه بسوی لاسمون رهیار شد که تلماک را از آنجا بیاورد.

چنین سخن گفت و همه خاموش ماندند و از جا نجنبیدند؛ در در تالار بزرگ که پر از سایه بود همه شگفت زده بودند. اما آلسینوئوس^۱ بانگ برافراشت و در پاسخ گفت: «ای اولیس، چون تو بخانه من آمده‌ای که آستانه روئین و بام بلند دارد نپندارم بسا همه رنجی که بر خود هموار کرده‌ای دوباره راه پیمایی‌های بی‌سرانجام خود را آغاز کنی. و شما ای کسانی که در تالار بزرگ من در هر گاه و بیگانه باده سرفرازی را که پرتو آتش دارد می‌آشامید و بسرودسرای گوی فرامی‌دهید، اینست آنچه از هر یک از شما خواستارم: برای میهمان ما در جامه‌دانی بسیار فروزان، جامه‌ها، زرینه‌های پرنگار و همه پیشکش‌های دیگری که رای زنان مردم فئاسی باین جا آورده‌اند جای داده‌اند. اینک هر یک از ما بایندیک سه پایه بزرگ و یک دیگ باو بدهد و در برابر آن بهای آن را از مردم می‌گیریم؛ زیرا دشوار خواهد بود که یک تن بخششی برای بگان بکند.»

آلسینوئوس چنین سخن می‌گفت و سخنانش پسندیده شنوندگان افتاد. سپس چون در آرزوی خفتن بودند هر یک بخانه خود رفتند. و چون سینه دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بامدادان می‌زاید پدیدار شد، شنابان بکشتی رفتند و روئینه استوار را بآنجا بردند. آلسینوئوس دلیر و زورمند خود میان کشتی رفت، همه پیشکش‌ها را درست در زیر نیمکت‌ها چید چنانکه دست و پای

همراهان راهنگامی که بانپرو پاروب می‌زنند نگیرند .
 سپس بسرای آلسینوئوس بازگشتند و بزم آراستند .
 آلسینوئوس دلیر وزورمند برای ایشان در راه زئوس پسر کروئوس
 خدای ابرهای تاریک که بر همه چیز فرمانرواست گاوای قربانی کرد .
 چون پاره‌های ران آنها را بریان کردند در آن بزم سرفرازی انباز
 شدند و از آن دل‌شاد کردند . سرودسرای آسمانی نژاد دم‌ودوکوس^۱
 که در نزد مردم سرفراز بود در جهان ایشان سرود می‌خواند . درین
 میان اولیس بیشتر سررا بسوی آفتاب درخشان برمی‌گرداند و در
 آرزوی فرورفتن آن بود ؛ زیرا در اندیشه بازگشت بود . همچنان -
 که مردی در همه روز در سراسر کشت‌زار دو گاو وی که چشمانی
 برنگ درد باده دارند و گاو آهن استوار را با خود کشیدند بسرای
 چاشت خوردن بی‌تابست ؛ آنگاه بشادی فرورفتن فروغ آفتاب و فرا-
 رسیدن هنگام چاشت رامی‌بیند و هنگامی که راه می‌پیماید زانوهایش
 سنگین می‌شوند ، همچنان اولیس فرو رفتن پرتو آفتاب را بشادی
 دید . همان‌دم با مردم فئاسی که دوستدار پاروب زنی هستند سخن
 می‌گفت و بویژه روبال‌سینوئوس کرد و این سخنان را بر زبان آورد:
 « ای آلسینوئوس توانسا ، که در میان همه مردم بسیار ناماوری ،
 نوشخواری کنید و تن درست مرا راهنما شوید ؛ من شما را بدرود
 می‌گویم . اینک آنچه دل من خواستار آن بود ، این گروه و این
 پیشکش‌ها فراهم شده است : امیدست که خدایان آسمان با آنها مرا
 نیک بخت کنند . و امیدوارم که در بازگشت بسرای زن پرهیزگارم

و کسانی را که دوست می‌دارم تن درست بینم . امیدست شما که درین جا می‌مانید همسران و فرزندان خود را خوش بخت کنید؛ و خدایان همه نیک بختی هارا بشما بدهند ، هیچ بدبختی بر سر مردم شما فرود نیاید .»

او می‌گفت و همه سخنش را می‌پذیرفتند و خواستار آن بودند که میهمان را راهنما شوند ، زیرا که سخنان وی درست بود . آنگاه آلسینوئوس دلیر و زورمند رو پیام آور کرد و گفت: «ای پونتونوئوس! در دوستگانی می‌باهم بیامیز، و در تالار بزرگ باده بهمه کس بخش کن، تا آنکه پس از نماز گزاردن بر زئوس پدر، میهمان را بسرزمین پدرانش باز گردانیم .»

چنین سخن می‌گفت و پونتونوئوس انگبین بسا می‌نساب را در می‌آمیخت و نزد همه می‌رفت و بهمه بخش می‌کرد . باشندگان بیاد خدایان نیکبخت که جای‌گزین آسمانند نوشخواری کردند، بر کرسیهای خود جای داشتند؛ اما اولیس ناماور ایستاده ساغری را که دودسته داشت بدست آرته^۲ می‌داد . سپس بانگ بر میفراشت و این سخنان را شتابان باو می‌گفت: «ای شاهبانو، همواره نیکبخت باش، تا آندم که پیری و مرگ فرارسد ، زیرا که سرنوشت آدمی زادگان اینست . من می‌روم؛ تو درین خانه شادی خویشتن را از فرزندان از کسانت و از آلسینوئوس پادشاه بیاب.»

اولیس ناماور چون چنین سخن گفت از آستانه گذشت . آلسینوئوس دلیر و زورمند پیام آوری با او فرستاد که بسوی کشتی

تندرو و کرانه دریا راهنمای وی باشد. و آرتِه نیز برای وی زنان خدمت‌گزار را می‌فرستاد، بلكتن بالا پوشی از کتان که خوب شسته - بود و نیم تنه‌ای در دست؛ دیگری رختدانی استوار داشت، دیگری باز نان و باده سرخ با خود می‌برد.

چون بکشتی و بدریا فرود آمدند باربران پاك سرشت خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها را گرفتند و بی‌درنگ در ته کشتی گذاشتند. و برای اولیس در تخته‌بند پیشانی کشتی فرورفته نهالینی و پارچه‌ای از کتان گسترده تا بتواند آرام بخسبد. آنگاه آن پهلوان بر کشتی نشست و خاموش خفت. ایشان بترتیب در برابر جایگاه پارو بها نشستند و بندها را از سنگهای سوراخ‌دار گسستند. همین که پشت خم می‌شدند و با پهنه پارو بها آب دریا را بلند می‌کردند خوابی نوشین پلکهای اولیس را فرامی‌گرفت، جست و خیزی نداشت و پراز رامش بود، یکسره مانند مرگ. بدافسان که در دشتی چهار کره اسب از نهیب تازیانه باهم جستن می‌کنند، پاها را برمی‌دارند، بشتاب بسیار راه را می‌پیمایند، بدین گونه کشتی پیشانی بر می‌فراشت و خیزابه دریا با هزاران بانگ در پشت کشتی برمی‌خاست و بانبروی بسیار می‌جوشید. دریا با جنبشی پی در پی و بی‌دغدغه در پی کشتی روان بود، شاهباز هم که تندروترین پرندگانست نمی‌توانست بآن برسد. پس چون کشتی باشتاب بسیار روان بود، خیزابه‌های دریا را می‌شکافت، پهلوانی را که در فرزانیگی برابر با خدایان بود و تا آنگاه دل وی در میان جنگهای آدمی‌زادگان و خیزابه‌های توانای جان او بار آزرده شده بود باخود می‌برد. و اینک بی‌جست و خیزی

می‌خفت، همه دردهای خود را فراموش می‌کرد .
 در آن دم که پشارهٔ فروزانی دمبده که می‌آید پرتو سپیده دم را
 که بامدادان می‌زاید نوید دهد، کشتی تندرو نزدیک جزیره شد .
 در سرزمین ایتناک بندری از آن فورسیس^۱ هست که پیرمرد
 دریاست ؛ دو دماغهٔ سر اشیب بسوی لنگرگاه خم می‌شوند و آنرا از
 کشاکش بسیار دریا که سرکشی بادها آنرا برمینگیرد پناه می‌دهد ؛
 کشتی‌هایی که بندهای استوار دارند می‌توانند چون بجایی می‌رسند
 که در آن لنگر میندازند در اندرون آن بی‌بند بمانند . در آغاز دریا
 درخت زیتونی شاخ و برگ خود را می‌گسترده و نزدیک آن غاری
 دل‌انگیز و تباریک گشاده می‌شود ، که ویژهٔ فرشتگان دریایست که
 ایشان را نایباد^۲ می‌نامند . در آنجا دوستگانی‌ها ، کوزه‌های دو -
 دسته دار سنگی می‌بینند که زنبورها در آن انگبین می‌گذارند و کارگاه‌های
 دراز از سنگ هست که در آن فرشتگان پارچه‌هایی می‌بافند که دیدگان
 را خیره می‌کنند و رنگ ارغوانی دربارا بر آن می‌زنند ؛ در آنجانب
 چشمه‌هایی می‌بینند که هرگز فرو نمی‌نشینند ؛ و این دخمه دو در دارد ؛
 از یک در از سوی بوره^۳ مردم می‌توانند فرود آیند ؛ در دیگر از
 سوی فوتوس^۴ ویژهٔ خدایانست ؛ مردم از آن نمی‌گذرند، راه خدایان
 جاویدانست .

مردم فئاسی که بدان راه می‌بردند باین بندر اندر آمدند .
 کشتی در روی شنزار فرود آمد ، تانیمهٔ آن از آب بیرون بود ،
 جست و خیزی که بازوهای پاروب زنان شتابان بآن داده بودند تا

این اندازه بود. ایشان چون از کشتی که دیواره‌های آن تخته‌های استوار داشت بیرون آمدند، نخست اولیس را در کرانه جا دادند، وی را با پارچه کتان و روپوش رنگارنگ از اندرون کشتی برداشته بودند؛ وی را روی شنزار جا دادند، هنوز در خواب ناز بود، سپس چیزهای گران‌بهایی را که مردم فئاسی برای بازگشت اوبخانه‌اش در پی بخشندگی آتنه باو داده بودند از کشتی بزیر آوردند. آنها را در پای درخت زیتون و بیرون از راه روی هم انباشتند، از ترس آنکه مبادا راه‌گذری پیش از آنکه اولیس بیدار شود بیاید آنها را نابود کند. و ایشان بسرایی‌های خود باز گشتند.

اما لرزاننده زمین بیمهایی را که پیش از آن به اولیس آسمانی-نژاد داده بود از یاد نبرده بود و رفت از زئوس دستور بگیرد و گفت: «ای زئوس پدر من، دیگر در میان خدایان جاودانی سرفراز نخواهم بود، زیرا که آدمی زادگان دیگر مرا بزرگ نمی‌دارند، این مردم فئاسی که با این همه از بازماندگان منند. پیش خود می‌گفتم که اینک اولیس پس از آنکه آن همه رنج برده است بخانه برمی‌گردد؛ هرگز او را از بازگشت دست کم یک باره باز نداشته بودم؛ زیرا که یک بار تو باو نوید آنرا دادی و با اشاره سر پشیمانی کردی. اما ایشان پس از آنکه وی را با کشتی تندروی رهنمایی کرده‌اند، در خواب او را به ایتاک فرود آورده‌اند و پیشکش‌های بی‌شمار، روبینه، توده‌های زر، جامه‌های بافته باو داده‌اند، بیش از آنچه اولیس هرگز از تروا بیاورد، اگر هم آسوده از آنجا باز می‌گشت، پس از آنکه سر نوشت بخشی از تاراج را باو داده بود.»

زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ او گفت: «آه! راست می گویی! تو ای لرزاننده زمین که نیرویت از دور دست آشکارست، چه گفتی؟ خدایان بزرگداشت را از تو دریغ ندارند. دیدن دارد که کهن ترین ودییرترین خدایان را برنجانند. و اگر در میان آدمی زادگان کسی بنیروی خود و گستاخی خویش بسیار بنازد و بزرگداشت ترا فراموش کند، آینده همیشه با تو سازگار خواهد بود کین بکشی. پس هر چه می خواهی و دولت یارا می دهد بکن.»

پوزئیدون، لرزاننده زمین همان دم باو پاسخ داد: «ای خدای ابرهای تیره، بی درنگ آنچه تو می گفتی می کردم، اما همواره از خشمم تو بیم دارم و در پی آنم از آن بگریزم. و اینک می خواهم این کشتی زیبای مردم فثاسی را هنگامی که از میزبانی اولیس باز می گردد در دریای مه آلود درهم شکنم، تا آنکه ازین پس خود داری کنند و ازین پیشه راهنمایی مردم دست بشویند، و اینک شهرشان را در پس کوه بزرگی پنهان می کنم.»

زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ او گفت: «جان من، آنچه در دل من پسندیده تر می نماید اینست: هنگامی که همه مردم این کشتی را که پیش می آید در شهر ببینند، من آنرا مانند تخته سنگی که همسایه زمین باشد و سراسر مانده کشتی تندروی باشد خواهم کرد، تا آنکه هر کس ازین شگرف کاری در شگفت آید و شهرشان را در پس کوهی بزرگ پنهان خواهم کرد.»

همین که پوزئیدون لرزاننده زمین این سخنان را شنید، بسوی

شری رفت که مردم فئاسی در آنجا می‌زیند. و در آنجا نگران ماند : کشتی که از میان دریا می‌آمد نزدیک رسید ; باشتاب بسیار می‌آمد . لرزاننده زمین بدان نزدیک شد ، آنرا مانند تخته سنگی کرد و بایک جنبش کف دست که آنرا فرود آورد ریشه‌اش را فروبرد . سپس بزودی باز گشت .

آنگاه مردم فئاسی که پارو بهای بلند دارند و دریا نوردان نامورند شتابان با یک دیگر سخن می‌گفتند . هر کس که برهمسایه خود می‌نگریست می‌گفت : « چه بدبختی ! کشتی تندرو را که بندر باز می‌گشت که در دریا استوار کرده است ؟ تا کنون سراسر آن دیده می‌شد . »

این بود آنچه بیکدیگر می‌گفتند . اما نمی‌دانستند این شگرف کاری چگونه روی داده است . آلسینوئوس لب بسخن گشود و گفت : « این چه بدبختیست ! اینک پیش‌گویی‌های دبرین پدرم فراموش می‌رسد : می‌گفت پوزئیدون بر ما خشم می‌آورد ، زیرا که ما هر گونه مردم را می‌زبان می‌کنیم بی آنکه زبانی بایشان برسانیم . می‌گفت روزی کشتی بسیار زیبایی از مردم فئاسی ، در بازگشت از راهنمایی ، در دریای مه‌آلود غرقه خواهد شد و شهر ما در پس کوهی بزرگ پنهان خواهد گشت . پیر مرد چنین سخن می‌گفت و اینک همه چیز بجای آورده می‌شود . اینک همه بدانچه خواهم گفت فرمان بردار باشیم . دیگر آدمی زادگان را راهنما مشوید ، هنگامی که یک تن از ایشان بسوی شهر ما خواهد آمد . برای پوزئیدون دوازده گاو نر برگزیده

قربانی کنیم ، تا آرام بگیرد و شهرما را درپس کوهی دراز پنهان نکند»

چنین سخن می گفت ؛ ترس ایشان را فراگرفت و گاوان نر را آماده کردند . پس راهنمایان و رایزنان مردم فتاسی گرداگرد عبادتگاه ایستاده پوزئیدون شاه منش را نماز می گزاردند ؛ و درین میان اولیس ناماور بیدار شد . بر روی سرزمین پدرانش خفته بود ؛ اما پس از دیرزمانی دوری آنرا شناخت . زیرا الهه‌ای مهی گردوی پراکنده بود ، پالاس آتنه ، دختر زئوس ، که میخواست او را ناشناس کند و خود همه چیز را بیادش آورد ؛ زنش ، کسانش ، دوستانش نمی‌بایست او را بشناسند ، پیش از آنکه کین همه نابکاربهارا از خواستگاران بگیرد . بدین‌گونه بود که همه چیز در دیده آن خداوند دیگرگون نمود ، راههای دراز ، بندرگاه‌هایی که لنگرگاه‌بی آسیب دارند ، تخته‌سنگهای سرایشیب ، درختان انبوه . بیک جست برخاست و دیده برزمین پدری افکند ؛ سپس آهی بلند کشید ، و کف دستها را برساق پا زد ، نالان گفت : این‌چه بدبختیست؟ برزمین کدام آدمی زاده آمده‌ام ؟ آیا مردمی سخت‌گیر ، نامردم و ستم‌گرند یا آنکه درباره بیگانگان خوش روی‌اند و در دل خود خدایان را بزرگ می‌دارند ؟ پس این همه چیزهای گران بها را کجا باید برد ؟ و من خود کجا خواهم رفت ؟ چرا آنجا نزد مردم فتاسی نماندم ؟ چه می‌شد اگر درخواست کنان نزد شاه توانای دیگری رفته بودم ، بامن دوستی می‌کرد و مرا بسوی خویش راهنما می‌شد ! اکنون نمی‌دانم این دارایی‌ها را کجا بگذارم ، مبادا دستخوش

دیگری شوند. این چه بدبختیست؟ پس راهنمایان و رایزان مردم فئاسی روی هم‌رفته دادگر و فرزانه نبودند، که مرا بسوی سرزمین دیگری آورده‌اند. با این همه بسن گفته بودند مرا به ایتاک می‌آورند که از هرسوی پدیدار باشد و این کار را نکردند. امیدست زئوس سرپرست درخواست کنندگان که پشتیبان همه مردمست بایشان کیفر دهد و گناه هرکس را سزابخشد. اینک باید دارایی‌های خود را بشمرم و بینم آیا هنگام رهسپار شدن، چیزی از آنها در ته‌کشتی خود نبرده باشند.» چون چنین سخن گفت، سه پایه‌هایی را که آن‌همه زیبا بودند، دیگها را، زربینه‌ها و پارچه‌های گران‌بهای جامه‌ها را می‌شمرد. جای دریغ نبود. اما بیاد زادگاه خویش می‌گریست، در سراسر کرانه دریایی که هزاران بانگ برمی‌آورد خود را می‌کشید. و آتنه بیمای جوانی نزدیک او آمد، شبانی نوحاسته؛ بسیار دلربای هم‌چنانکه پسران شاهزادگان هستند؛ پستی‌دوتا و نازک‌بردوش داشت، پای افزارهایی در زیر پا و چوبدستی در دست.

اولیس از دیدن وی خود را شاد دید و پیشواز او رفت: سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت: «ای دوست، درود بر تو، زیرا که تو نخستین کسی هستی که درین سرزمین باو برمی‌خورم. با بدخواهی نزد من می‌آی، این دارایی‌ها را پاس دار، جان مرا رهایی بخش؛ مانند خدایی از تو درخواست می‌کنم، و زانوهای ترا می‌بوسم. این را بمن راست‌بگو، تا درست بدانم: این سرزمین کجاست و این مردم چه کسانی‌اند؟ از کدام نژادند؟ آیا این جا جزیره‌ایست که از هرسوی پدیدارست؟ یا آنکه دماغه

قاره ایست که خاک سبزر دارد و بر روی دریا خم شده است آ»
 آتنه ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد : « ای
 بیگانه ، تو دیوانه ای ، یا آنکه از راه دور آمده‌ای ، اگر براستی
 می‌پرسی این سرزمین کدامست . با این همه نام آن تا این اندازه
 ناشناس نیست در میان کسانی که بسوی سپیده‌دم ، یا بسوی آفتاب ،
 یا در دور دست ، بسوی مه‌های تیره جای گزین اند بسیاری از کسان
 آنرا می‌شناسند . هر آینه سنگلاخ و برای تاخت و تاز اسبان
 ناسازگارست . اما اگر بسیار بزرگ نیست بسیار تهی دست نیست .
 بیش از آنچه بتوان گفت گندم دارد ، باده نیز بار می‌آورد . بزهای
 ماده و گاوان نر را خوب می‌پرورد . درین جا درختانی می‌یابند که
 گوهرهای گوناگون دارند و آبخورهایی که همه سال پراند
 بدین گونه ، ای بیگانه ، نام ایتاک تا تر و آدرفته است ، با آنکه
 می‌گویند دور از آخاییست .»

این بگفت و این مایه شادمانی برای اولیس نامور بود که آن -
 همه رنج برده بود : سر زمین پدرانش را دوست می‌داشت و پالاس -
 آتنه دختر زئوس که سپر با خود دارد از آن با او سخن می‌گفت .
 سپس بانگ برافراشت و شتابان سخنانی باو گفت اما بی آنکه راستی
 را بگوید ؛ زیرا که زبان راستگوی را در پس دندان نگاه می‌داشت
 و همواره در دل خود اندیشه‌ای سود بخش می‌پروراند . گفت :
 « آری ، در اقریطس پهناور هم ، در دور دست و در آن سوی دریاها
 می‌شنیدم سخن از ایتاک می‌گفتند . و اینک تنها با این دارایی‌ها باین‌جا
 آمده‌ام . در سر زمینی که از آن رانده شده ام بهمین اندازه برای

فرزند نام گذاشته‌ام؛ زیرا که اورسیلوک^۱ پسر ایدومنه را که پاهای سبک خیز دارد و در افریطس پهن‌اور، در تندی راه پیمایی بر همه آدمی‌زادگان تیره بخت برتری داشت کشته‌ام. می‌خواست مرا از آنچه در ترواد تاراج کرده بودم بی بهره کند، در راه آن در میان جنگهای آدمی‌زادگان و خیزابه‌های جان او بار درد بسیار بدل جای داده بودم؛ زیرا که چون خود داری کرده بودم در سرزمین مردم تروا زیر دست پدرش باشم ناپسندیده او بودم، و در آنجا فرمانده مردمی دیگر بودم. چون از کشت‌زار باز می‌گشت روینه زوبینم را برو زدم، با یکی از یاران نزدیک راه کمین کرده بودم. شبی تار آسمان را فرامی‌گرفت؛ هیچ کس ما را ندیده بود و نمی‌دانستند جان ازو سته‌ام. سپس همین که با نوک روینه او را کشتم بی درنگ بسوی یک کشتی رفتم، از مردم پاک سرشت فنیقیه درخواست کردم و بخشی از تاراج کرده خود را بایشان دادم تا خواهش ایشان را بر آورم. از ایشان درخواست کردم بروند مرا از کشتی پیاده کنند و در پیلوس^۴ یا بازدرالید^۴ فروزان فرود آورند که در آنجا مردم اپی^۵ فراوانند. اما نیروی باد بناخواست ایشان آن مردم را ازین کار بازداشت، زیرا نمی‌خواستند مرا بفرینند. پس از آنکه دور از آنجا سرگردان ماندیم شبانه باین جارسیدیم. بارنجی بسوی بندر پاروب زدیم و در اندیشه چاشت هم نبودیم، هر چند بسیار در آرزوی آن بودیم و همه بی آنکه چاشت خورده باشیم پیاده شدیم و خفتیم. آنجا آن چنان از ماندگی کوفته بودم که خوابی نوشتن مرا فراگرفت!

دریانوردان دارایی‌های مرا از کشتی فرورفته بیرون آوردند و در آنجایی که من خود روی شن‌زار خفته بودم گذاشتند. ایشان دوباره بر کشتی نشستند و بسوی سیدون رفتند که مردم بسیار دارد، و مرا با دلی پر از پریشانی درین‌جا گذاشتند.»

وی می‌گفت؛ و آتنه الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد لبخند زد و بادست او را نواخت: وی باندام زنی زیبا و بلندبالا و چیرم دست در کارهای هنرمندانه درآمده بود. چون بانگ برافراشت شتابان این سخنان را باو گفت: «کسی که در هرگونه چاره‌جویی بر تو برتری جوید بسیار تیزبین و کربز خواهد بود، اگر هم خدایی درین کار بکوشد. تو دریابنده هزاران چاره‌جویی هستی، از هنر-نمایی سیر نمی‌شوی، نمی‌بایست در زادگاه خود هم که بودی فریب‌ها و سخنان دروغ آمیز خود را که بر تو بسیار گواراست سرانجامی بدهی! اینک این ما دو تن که در چاره‌جویی‌های سودمند کار-آزموده‌ایم این ظاهر سازیها را رها کنیم؛ زیرا که در رای زنی و گفتار، تو از همه آدمی‌زادگان بسیار بهتری و من در میان خدایان در زیر کی و پشت هم اندازیها نامورم. و توحتی پالاس آتنه دختر زئوس را نشناختی که در هر گرفتاری یارنت و ترا می‌رهاند و ترا دوست همه مردم فتاسی کرده است! اینک من بدین‌جا آمده‌ام تا تو زمینه‌ای بسازم و همه دارایی‌هایی را که مردم پاک سرشت فتاسی آن چنان که من اندیشیده بودم و چون توره‌سپار خانه خویشتن بودی در باره آن رای زده‌ام بتو پیشکش داده‌اند پنهان کنم. نیز می‌خواهم همه

نگرانی‌هایی را که سر نوشت برای تو در سرایت که خوب ساخته شده مقدر کرده است بتوبی گویم. تو باید ناچار در برابر همه چیز تاب بیاوری و بویژه، بهیچ کس، چه مرد و چه زن، مگویی که تویی که پس ازین - همه گرفتاری باز آمده‌ای؛ در برابر سخت‌گیربهای مردم تاب بیاور، خاموش همه رنجها را بپذیر.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ گفت: «ای الهه، هنگامی که تو بآدمی زاده‌ای نزدیک می‌شوی هر چند هم که او دل آگاه باشد دشوارست ترا بشناسد. زیرا که خود را همانند هر کسی می‌کنی. و من خوب می‌دانم که پیش ازین، هنگامی که ما پسران مردم آخایی در تر آود جنگ می‌کردیم با من بسیار سازگار بودی. اما چون شهر پریام را که بر بلندیست ویران کردیم و بر کشتی‌هایشان نشستیم مردم آخایی را یکی از خدایان پراکنده کرد، آنگاه ای دختر زئوس من دیگر ترا ندیدم و در نیافتم که بر کشتی من نشسته‌ای تا مرا از گرفتاری برهانی. من بادلی که پیوسته پردرد بود سرگردان بودم، تا آن روز که خدایان مرا از تیره بختی بیوون آوردند، پیش از آنکه تو بسرزمین بار آور مردم فثاسی بیایی، با سخنان خویش مرا نیرو دهی و خود مرا بشهر ایشان ببری. اینک ترا بپدرت سوگند می‌دهم: گمان ندارم به ایتاک که از هر سوی پدیدارست رسیده باشم؛ خود را در سرزمین دیگری می‌بینم و می‌بندارم که تو بدین گونه بریشخند با من سخن می‌گویی، تا هوش مرا بر بایی. بگو آیا راستی بسرزمین پدری رسیده‌ام یا نه.»

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد:

تو همیشه همان اندیشه را در دل داری . بدین گونه نمی توانم ترا در بدبختی فروگذارم، زیرا که تو هوشیار و فرزانه و چاره جوی هستی . دیگری بجای تو دلش می خواست در بازگشت ازین گرفتاریها؛ فرزندان و زنش را در تالار بزرگ خود ببیند ؛ اما تو نمی خواهی پیش از آنکه زنت را که در سرایت همانست که بود و هر شب و هر روز در غم خوردن و اشک ریختن جان خود را می کاهد باز بیازمایی، چیزی بدانی و بپرسی . اما من هرگز دو دل نبودم ؛ در دل خود می دانستم پس از آنکه همه یاران را از دست رفتند باز می گردی . هر آینه نمی خواستم با پوزئیدون که برادر پدر منست کشمکش کنم، وی بخشم آمده بود و بر تو کین می ورزید، زیرا که تو پسر گرامی وی را کور کرده بودی . اما اینک می خواهم نمای شهر ایتا را بتو نشان بدهم تا تو آسوده دل باشی . این جا بندر فورسیس است که پیر مرد دریاست . اینک در آغاز لنگرگاه ، درخت زیتون است . که شاخ و برگ خود در را گسترده است، و نزدیک آن دخمه دل انگیز و تاریکیست، عبادتگاه فرشتگان دریاست که ایشان را نایب می نامند . این غار سر پوشیده است که در آنجا آن همه برای فرشتگان دریا قربانی های پربها کرده ای . و این نریب آن کوهیست که پوشیده از جنگلیست .»

الهی این بگفت و ابر را از میان برداشت و زمین پدیدار شد . آنگاه اولیس ناماورد که آن همه رنج برده بود چنان شاد شد دلخوش بود که سر زمین خود را باز می بیند ، زمینی را که گندم بار می آورد بوسید . و همان دم دست برافراشت و فرشتگان دریا را نماز گزارد

وگفت: «ای فرشتگان نایباد، ای دختران زئوس، هرگز گمان نمی بردم شمارا بازبینم؛ اینک شمارا بخوشدلی درود می گویم، چون روزگاران گذشته برای شما پیشکش خواهیم آورد، اگر دختر زئوس، آن فراهم کننده تاراجها، مهرورزد و روا دارد که من بزیم و فرزندم بزرگ شود.»

آته، الهه ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد: «دلیر باش! دردل این نگرانی ها را راه مده. دارایی ها را در اندرون آن غار خدایان جادهم، تا برای تو بازماند. و ما با یک دیگر گفتگو کنیم تا آنکه هرچه هست پایان برسد.»

الهه چون چنین سخن گفت، باندرون دخمه تاریک رفت، تا در آنجا نهانگاهی بدست آورد. درین میان اولیس همه چیز را آورد، زرینه، مفرغ نافر سودنی، جامه های خوش بافت، که مردم فئاسی باوداده بودند. پالاس آته، دختر زئوس که سپر باخود دارد، آنها را در کنار هم جای داد و سنگی در برابر در گذاشت. سپس هر دو در پای درخت زیتون متبرک نشستند، درباره مرگ خواستگاران که پراز خودخواهی بودند رای زدند.

آته، الهه ای که دیدگان فروزان دارد نخست لب بسخن گشود: «ای پسر لائرت، ای زاده زئوس، ای اولیس که هزاران چاره جویی می دانی، درباره آنکه چگونه دست برسر خواستگاران بی شرم فرود آوری اندیشه کن، از سه سال پیش برتالار بزرگ تو فرمانروایی می کنند، به زن پاک سرشت تو خوش آمد می گویند و برایش پیشکش می آورند. وی هم چنان گریانست، دل نگرانست

که تو باز گردی؛ همه را امید و نوید می دهد، برای هر يك پیام می فرستد؛ اما در دل اندیشه دگر دارد .

اولیس هوشمند در پاسخ او گفت : « این چه بدبختیست ! ای الهه ، اگر تو همه چیز را برای من پیش گویی نکرده بودی ، پس میبایست بمیرم ، و در تالار بزرگ خود سرنوشت آگاممنون پسر آتره را داشته باشم . اینک زمینه ای ساز کن ؛ راهی بیاب تا زیشان کین بکشم ، و در کنار من باش تا در دل من همان ارجمندی دلیرانه را بدمی که ما با آن کنگره های تو را از جای کنسیم . آری ، ای الهه ای که چشمان فروزنده داری ، در یاری من همان مردانگی را بکار بر ، و من با تو در برابر سیصد تن جنگجوی ستیزه خواهم کرد ، ای الهه شاه منش ، اگر تو روا بداری که پشتیبان من باشی . »

آنگاه آتنه ، الهه ای که دیدگان فروزان دارد با او پاسخ داد : « البته ، من در کنار تو خواهم بود و چشم از تو بر نخواهم داشت ، هنگامی که رنج این کار را بر خود هموار خواهیم کرد . از همین دم می بینم خون و مغز سر این خواستگاران که روزی ترا می خورند زمین پهناور را آلوده می کنند . اینک کاری می کنم که همه آدمی - زادگان ترا نشناسند . پوست زیبایی ترا بر روی اندام سبک خیز تو چین خواهم داد ؛ موهای زرین را از سر تو فرو خواهم ریخت ؛ ترا ژنده پوش خواهم کرد ، تا هر که ترا می بیند از تو بیزار شود ؛ دیدگان ترا که پیش ازین آن همه زیبا بود تار خواهم کرد ، تا در برابر همه خواستگاران ، زن و پسر که در سرای خود بجای گذاشته ای زشت بنمایی . نخست نزد خو کبانی که جانوران ترانگه داشته است

رو ؛ هم‌چنان همان دوستی را دربارهٔ تو دارد، پسر و پهلوی فرزانه را گرامی می‌شمارد . خواهی دید نزدیک خوگهای خودست . نزدیک تخته سنگ « کلاغ » در کنار چشمهٔ آرتوزا می‌چرند ، در آنجا بلوطی می‌خورند که اشتهایشان را فرومی‌نشانند و آب تیره می‌آشامند : این چربی فراوان خوگها را می‌پرورد . آنجا بمان و در کنار خوگبان بنشین ؛ از هر در از او بپرس ، در همان‌گاه ، ای اولیس ، من بسوی سپارت می‌روم که زنان زیبا دارد، تلماک پسر ترا بخوانم، که به لاسدمون پهناور نزد مناس رفته است از تو خبر بگیرد و بداند تو هنوز در جایی زنده‌ای یا نه.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : « پس تو چرا چیزی باو نگفته‌ای ، زیرا که در دل خود همه چیز را می‌دانی ؟ آیا می‌خواهی که او هم رنج ببرد ، در روی دریایی که از پا در نمی‌آید سرگردان باشد ، و دیگران روزی او را بخورند ؟

آته ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد : « چندان در بارهٔ وی پریشان مباش ؛ او را بدانجا راهنما شده‌ام که چون آنجا برود سرفرازی بسیار بدست آورد . رنجی نمی‌بیند ؛ در سرای پسر آرتو بسیار آسوده است و در ناز بسیار می‌زید . هر آینه جوانانی با کشتی سیاهی برو کمین گشاده‌اند ، در اندیشهٔ آنکه پیش از بازگشت بزادگاهش وی را بکشند . اما بگمانم که پیش ازین خاک چندتن ازین خواستگاران را که روزی ترا می‌خورند در بر بگیرد .»

چون چنین سخن گفت آتیه چو بدست خود را برو زد. پوست
زیبای او را بر روی اندامهای سبکخیزش چین دار کرد، موهای
زرینش را از سرش فروریخت؛ پوست مرد بسیار پیری را بر همه
اندامهای او گذاشت و دیدگانش را که از آن پیش آن همه زیبا بود
تار کرد؛ بجای تن پوشش، ژنده ای فرسوده و نیم تنه ای سبتر از هم-
گسیخته و چرکین، که از دودهای انبوه آلوده شده بود بر تن او انداخت.
پوست فراخ گوزن تندروی را برو پوشانید. سپس چوبی و چننه ای
ناهنجار و پراز سوراخ باریسمانی بجای جامه بند باو داد.
و چون هر دو بدین گونه با هم سازش کردند از یک دیگر جدا شدند.
سپس الهه به لاسدمون فروزان در پی پسر او لیس رفت.

سرود چهاردهم

خلاصه سرود : نخست وصفیت از کلبهٔ اومه و ورود اولیس. خوکیان خوراکی برای وی آماده می‌کند و از دست خواستگاران می‌نالد و برینکه خداوندگار او هنوز نیامده است دریغ دارد. میهمان باو می‌گوید که اولیس بزودی از راه خواهد رسید. اما آن پیر مرد آنچه را که آن بیگانه باو می‌گوید و حتی سوگند می‌خورد باور ندارد. آنگاه اولیس داستانی می‌گوید که نیمی از آن افسانه و نیمی حقیقتست و ماجرای را بیان می‌کند که در ضمن آن دربارهٔ آن کسی که نیامده است خبری باو رسیده است. بار دیگر اومه باور نمی‌کند و میهمان باو اطمینان می‌دهد. شبانان از چراگاه‌ها باز می‌گردند، اومه خوکی را برای خوراک شب قربانی می‌کند و پندانه پذیرایی می‌کند. چون هوا سرد شده است اولیس داستانی از پیش خود می‌سازد تا خوکیان را وادار کند جامهٔ گرمی برای گذراندن شب باو بدهد.

چون اولیس از بندر بیرون رفت از راهی سنگلاخ در بلندیها و از میان جایگاهی پردرخت بجایی رسید که آتیه سرای آن

خو کبان بلند پایه‌را در آنجا بوی نشان داده بود، وی در میان خدمتده گزارانمی که اولیس ناماور بهم زده بود بیش از دیگران پاسبان دارایی‌های خداوندگار خود بود. دید وی در پیشاپیش کلبه‌ای نشسته‌است، در آنجا سراچه‌ای برای خود ساخته بود که گرداگرد آن دیوار بلند داشت، در جایی که سرپوشیده نبود، جایگاهی بزرگ و زیبا بشکل چنبره‌ای. پس از آنکه شاه از آن رفته بود وی خود آنرا برای خوکان خود ساخته بود، بی آنکه با زن خداوندگار خود و بالائرت پیر رای بزند؛ سنگهایی آورده بود و بر روی آنها خارهایی گذاشته بود. در بیرون آن گرداگرد پرچینی از میخهای چوبی بهم فشرده از چوب بلوط که پوست سیاه آنرا کنده بود ساخته بود. و در میان آن سراچه دوازده ستورگاه در کنار یکدیگر ساخته بود تا خوابگاهی از تخته پهن برای خوکان او باشد؛ در هر یک از آنها پنجاه ماده خوک جامی داد که بر روی زمین می‌خفتند؛ این ماده خوکان بچه زاده بودند؛ خوکان نر در بیرون می‌خفتند؛ شماره آنها بسیار کمتر بود. آن خواستگاران آسمانی نژاد چون آنها را می‌خورند از شماره‌شان می‌کاست؛ زیرا که خو کبان همیشه بهترین خوکان پروار را برایشان می‌فرستاد. بیش از سیصد و شست خوک نمانده بود. و چهارسنگ که سر کرده‌خو کبانان آنها را پرورده بود و مانند درندگان بودند از آنها پاسبانی می‌کردند.

اومه پای افزارهایی بپای می‌کرد که از چرم گلاوی که خوش رنگ بوده بریده بود. شبانان هر یک بسویی رفته بودند؛ سه تن ازیشان با گله خود رفته بودند؛ اومه چهارمین ایشان را بشهر

فرستاده بود، زیرامی بایست بچه خوک نری را برای خواستگاران خود-
خواه بفرستد و ایشان برای آنکه آرز خود را از گوشت فرو نشانند قربانی
کنند .

ناگهان سگان که اولیس را دیدند بانگ بر آوردند. غریوان بسوی
او دویدند. اما وی این زیرکی را کرد که بنشیند و چوب خود را از دست
خویشتن رها کند. و گرنه در پایگاه خوکان با او بد رفتاری کرده بودند.
اما خوکیان که با پاهای تند رو خود بسوی او دوید ، در میان دهلیز خود
را پرتاب کرد و چرم از دستش افتاد . فریاد کنان سگها را بخود خواند
و در زیر بارانی از سنگ آنها را ازین سوی و آن سوی بیرون کرد ؛
سپس بخداوندگار خود این سخنان را گفت : « ای پیرمرد ، چیزی
نمانده بود سگان ترا بدرند، پر خاش آنها آن همه ناگهانی بود، و شاید
که تو سرزنش بر سر من می یاریدی. خدایان باندازه رنجهای دیگر و
بهانه نالیدن برای من فراهم کرده اند. همواره بر خداوندگاری آسمانی-
نژاد می گریم؛ خوکان را فربه می کنم که دیگران آنها را بخورند. و او
که از خوراک بی بهره است، جایی در سرزمین و در شهر مردمی که زبان
بیگانه دارند سرگردانست، اگر هنوز زنده باشد و فروغ آفتاب را ببیند.
اما در پی من بیا ، بکلبه برویم ، ای پیرمرد ، تا آنکه خود دل را از
خوراک و از باده سیر کنی ، بمن بگویی از کجایی و چه رنجها
برده ای.»

آن خوکیان بلند پایه چون چنین سخن گفت راه کلبه را
باو نشان داد؛ و چون او را به اندرون برد، پس از آنکه بستری از
شاخه های خردگستر و پوست بز کوهی را که ریش بلند داشت بر

آن کشید او را نشاند؛ خود بر روی چنین بستری می‌خفت که گشاده
 و ستبر بود. اولیس ازین پذیرایی شاد شد، بانگ برافراشت و گفت:
 «ای میزبان من، امیدست که زئوس و خدایان جاودانی دیگر آنچه
 را که می‌خواهی بتو ببخشند، زیرا که از ته دل از من پذیرایی
 می‌کنی.»

واومه خوبان در پاسخ باو گفت: «ای بیگانه، اگر هم کسی
 تهی‌دمست تراز تو بیاید، مرا روانیست میهمان را بزرگ ندارم. بیگانگان
 و در یوزه گران هم‌را زئوس می‌فرستند. ونیکی مابهر اندازه خرد باشد
 پسندیده‌ایشانست. آنچه خدمت گزاران می‌توانند بکنند اینست: چون
 خداوندگاران جوان بریشان فرمان روا باشند همواره هر اسانند. آه! آن
 کسی که خدایان او را از بازگشت بازداشتند؛ وی می‌توانست بامهر-
 ورزی دوستدار من باشد؛ بمن دارایی، خانه، کشتزار، زنی دلفریب
 می‌داد، آن‌چنان که خداوندگاری نیک دل باخدمت‌گزاری می‌کند که
 در راه اورنج بسیار برده و یکی از خدایان بر کوشش او میفزاید، هم-
 چنانکه برای من کاری که بدان دلبستگی دارم افزون می‌شود. بدین
 گونه اگر خداوندگار من درین جا بپیری رسیده بود مرا بی‌نیاز
 می‌کرد. اما وی از دست من رفته است. می‌بایست نژاد یونانی
 سراسر از میان برود؛ پاهای آن همه مردم را درهم شکسته است!
 زیرا که خداوندگار برای سرفرازی آگامه‌نون بسوی ایلیموس رفت
 که کره‌اسبان زیبا دارد، تا آنکه بامردم تروازد و خورد کند.»
 چون چنین سخن گفت شتاب کرد کمر بند خود را بر نیم-

تنه اش تنگ کرد و بسوی پایگاهی رفت که در آنجا در بروی گروه
 بچه خوکان بسته بود. دو سراز آنها را برگرفت، آورد و هر دو را
 قربانی کرد. پس از آنکه آنها را بر آتش نهاد، پاره های خرد از آنها
 برید و بسیخ کشید. چون همه را بریان کرد، آورد و گوشت را که
 هم چنان برسیخ مانده بود گرما گرم در برابر اولیس گذاشت. آرد
 سفید بر آن پاشید، در کوزه ای باده شیرین را که مانند انگبین بود
 در آمیخت، سپس رو بروی آن بیگانه نشست و این سخنان را در
 دل داری او گفت: «ای بیگانه، اینک بخور؛ این خوراک
 خدمتگزارانست، از گوشت خوکان شیرخوار؛ خوکان پرور را
 خواستگاران می خورند، در دل خود بیاد کین خدایان نیستند؛ هیچ
 دلسوزی ندارند آنه، خدایان نیکبخت سخت گیرها را نمی پسندند،
 دادگران و نیکوکاران را سرفرازی می کنند. راهزنان، دشمنان، هنگامی
 که بر زمین دیگران دست می یابند و زئوس روا می دارد که تاراج کنند،
 خوب می توانند بروند و با کشتی های انباشته بسرای خود
 بازگردند: ترس فروناشنستی بردلشان فرود می آید. اما ایشان
 می بایست البته چیزی بدانند؛ بانگ خدایی را شنیده اند که آگاهی
 از مرگ دردانگیز آن کسی که نیست داده است؛ زیرا نمی خواهند
 در دل فریبی شرم کنند و بسرای خود بازگردند؛ بدله خواه دارایی
 دیگری را از میان می برند و گستاخی ایشان هیچ چیز را فروگذار
 نمی کند. هر شب و هر روزی که زئوس آفریده است، آنها را قربانی
 می کنند و نه یک و نه دو... از بس بسی خوبستن باده می پیمایند دیگر
 می نمی ماند. البته آن خداوندگار در آمدهای بی شمار داشت؛ هیچ

پهلوانی بآن اندازه نداشت چه در کشورهای تاریک و نه حتی در ایتاک . اگر هم بیست تن می بودند بدان اندازه ستور نداشتند . اینک آنها را برمی شمارم ؛ دوازده گله گاو نر بر روی خشکی ، بهمان اندازه گوسفند ، بدان اندازه خوک ، بدان اندازه دسته های بز ماده که بیگانگان و شبانان وی برای او می چرانند . درین جا رویهمرفته یازده دسته بزرگ بز ماده هست که در آن سوی جزیره می چرند ؛ مردانی آزموده پاسبان آنها هستند . هر یک ازیشان روزی یک جانور برای خواستگاران می برد ، جانوری که در میان بزهای پروار برای ایشان بهترست . من پاسبان و پرستار این ماده خوکانم و بهترین بچه خوکان نر را که درست برمی گزینم برایشان می فرستم .»

چنین سخن می گفت ؛ دیگری شتاب داشت آزمندانه بی آنکه چیزی بگوید گوشت بخورد و می بیاشامد و در دل خود در اندیشه آن بود آسیبی ناگزیر برخواستگاران فراهم کند . سپس چون خوراک خود را پایان رسانید و دل خود را از خوردنی سیر کرد ، آنگاه اومه کوزه را از می انباشت و باو داد ، همان کوزه ای که همواره در آن می آشامید ، پراز باده بود . اولیس آنرا گرفت و در دل خود شاد شد ، سپس چون لب بسخن گشود این سخنان را شتابان باو گفت : « ای دوست ، پس این مرد بدین توانگری و بدین توانایی و چنان که می گویی ترا با دارایی خویش خریده است کیست ؟ تو می گفتی که در راه سرفرازی آگاممنون جان سپرده است . این داستان را برای من بگو ؛ شاید این مرد را بشناسم . زیرا پندارم زئوس مانند خدایان دیگر می داند آیا من او را دیده ام و می توانم ترا

ازو آگاه کنم یانه ؛ من در آن همه جاها سرگردان بوده ام ! ». آنگاه سر کرده خو کبانان باو پاسخ داد : « ای پیر مرد ، هیچ مردی پس از آنکه سرگردان بوده است نمی تواند با آگاهی که از خود میدهد زن و پسرش را آرامش بخشد . چیزی ازین راست نیست ؛ هرزه گردان برای آنکه با ایشان خوب رفتار کنیم می آیند بی شرمانه بما دروغ بگویند و از آنکه راست بما بگویند خود داری می کنند . هر کس که دریاها را پیموده است و بسر زمین ایتاک می رسد ، سراغ زن خداوندگار من می رود و فریبهای خود را سر می دهد . وی ازو پذیرایی گرم می کند ، می نوازدش ، از هر در ازو می پرسد ، سپس می نالد و می گذارد اشک از چشمش فرو بریزد ، این بر زنی که شویش جای دیگر جان سپرده است رواست . تو نیز ای پیر مرد ، بزودی داستانی خواهی ساخت ، تابتو جامه بدهند ، بالا پوشی یانیم تنه ای . اما او اینک دیر زمانست که سگان تندرو و پرنندگان می بایست پوست وی را از استخوان کنده باشند و جان از آنها بدر رفته باشد . یا آنکه ماهیان او را در دریا خورده باشند و استخوانهای او در شن زاری افتاده و در میان انبوه شن ها می غلند . بدین گونه آنجا مرده است ، آینده ای پر از غم برای همه دوستانش و بویژه برای من فراهم کرده است ؛ زیرا که دیگر هرگز چنان خداوندگاری بدان نرمخویی نخواهم یافت ، هر جا بروم ، اگر هم بسرای پدرم و مادرم باز گردم ، آنجایی که بجهان آمده ام ، و ایشان خود مرا در آنجا پرورده اند . تا این اندازه بریشان نمی گریم ، هر چند که خواستارم در بسازگشت بسر زمین پدرانم ایشان را در برابر خود ببینم اما دریغ خوردن بر

اولیس که ناپدید شده است دلم را بدر می آورد . ای بیگانه ، وی با آنکه درین جا نیست ، من دو دل هستم نام او را بر زبان بیاورم ؛ وی در دل خود در اندیشه من بود ، مرا از دیگران بیشتر دوست می داشت ؛ و من وی را دوست بلند پایه خود می دانم ، هر چند که دور از منست !»

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود باو پاسخ داد : « ای دوست ، اینک که تو باور نداری و می گویی که دیگر باز نخواهد گشت ، برای آنست که دل تو همواره دیر باور خواهد بود . با این همه من نه بسر سری بلکه باسوگند بتومی گویم که اولیس باز خواهد آمد . باید همین که بازگشت و بسرای خود رسید خوب پاداش این پیام نیک را بدهی ؛ باید آنگاه جامه های زیبا ، بالاپوشی ؛ نیم تنه ای در بر من بکنند . پیش از آن هر چند بدان نیازمند باشم نمی توانم چیزی بستانم . بهمان اندازه که دروازه بانان هادس که تن به تنگدستی در می دهند و سخنان فریبنده می گویند ناپسندند این کار هم مرانا پسندست . اینک زئوس را پیش از خدایان دیگر ، این خوان میزبانی را ، کانون اولیس بی گناه را که من بدان فرود آمده ام بگواهی می گیرم ، آری ، آنچنان که می گویم روی خواهد داد . در همین سال اولیس باز خواهد گشت ؛ در پایان این ماه یا در آغاز ماه دیگر بسرای خود باز خواهد گشت و از بدرقاریهایی که درین جا بازنش و فرزند ناماورش می کنند کین خواهد کشید .»

اومه خو کبان در پاسخ او گفت : « ای پیر مرد ، پس من نباید پاداش این پیام مهربان را بتو بدهم و اولیس دیگر بسرای خود

باز نخواهد آمد ؛ اما با سودگی می‌بیشام ؛ چیزهای دیگر را فراموش کنیم ؛ دیگر این گذشته را بیاد من میاور ؛ زیرا چون از خداوندگار مهربانم با من سخن می‌گویند دلم در سینه‌ام گرفتار پریشانست . این سوگند را رها کنیم و امیدست که اولیس باز گردد ، آن چنان که من در آرزوی آنم ، مانند پتلوپ ، لائرت پیر و تلماک آسمانی‌نژاد . اینک افزون بر آن من در هر دم بر تلماک ، پسری که از اولیس زاده است می‌گیرم . خدایان چون گیاهی نوحیز او را بار آورده‌اند و من می‌پنداشتم که در میان آدمی زادگان ، چیزی از پدر خود کم نخواهد داشت ، در قامت و دیدار سزاوار ستایش خواهد بود . اما ناچار آدمی-زاده‌ای یا مردی آمده است فرزنگی را که در دل او بوده است آشفته کند . رفته است در پیلوس متبرک از پدر خود آگاهی بیابد و خواستگاران خود خواه در راه بازگشت در کمین او خواهند بود ، تا نژاد و نام آرسیزیوس^۱ را که برابر با خدایانست در ایتاک ناپدید کنند . اما ازو سخن نگویم : شاید گرفتار شده باشد ، شاید رهایی یافته باشد و پسر کرونوس برودست یافته باشد . و تو ای پیرمرد نگرانی‌های خسود را بامن باز گوی ، راستی را با من بگوی تا تا درست بدانم . تو که‌ای ؟ از کجا می‌آیی ؟ شهر تو و خویشاوندان تو کجاست ؟ با کدام کشتی آمده‌ای ؟ چگونه در بانوردان ترا به ایتاک آورده‌اند ؟ و می‌گویند که‌اند ؟ زیرا گمان ندارم پسر خود باین جا آمده باشی .»

اولیس زبرک در پاسخ او گفت : « پس این داستان را برای

تو براستی خواهم گفت . ما هر دو را جای آن هست بخوریم و باده شیرین ناب بیاشامیم ، با سودگی درین کلبه جشن بگیریم ، هنگامی که دیگران در پی کار خود هستند ! آنگاه باسانی در يك سال روزگار یار خواهد بود ، پیش از آنکه گفتن همه نگرانی‌ها و همه رنجهایی را که بخواست خدایان برده‌ام پایان برسانم . بدین می‌نازم که نژادم از اقریطس پهناورست و فرزندمردی توانگرم ؛ وی فرزندان بسیار دیگر داشت که در سرای زاده و پرورده شده بودند ، پسران پاکزادی که از همسر خود یافت ؛ مرا مادری زر خرید ، هم خوابه‌ای بجهان آورد ؛ و با این همه مرا همسر بازماندگان پاکزاد نژاد خود ، کاستور^۱ پسر هیلاکس^۲ می‌دانست ، آن کسی که سرفرازم از زاده‌ام و آنگاه در میان مردم اقریطس بزرگی خدایان بود ، برای توانگریش ، دارایش ، پسران سرفرازش . اما اهریمنان مرگ آمدند ، او را بجایگاه هادس بردند . پسران خود خواهش دارایی وی را در میان خود بخش کردند و درباره آن شك انداختند ؛ برای من خانه‌ای را گذاشتند و دیگر جزین چیزی نبود .

چون هنرمند بودم ، زنی را از خساندانی تسوانگر بهمسری برگزیدم ؛ زیرا که در کار خرد نبودم و از جنگ روی برنگرداندم . اکنون همه این‌ها از دست من بدر رفته است ؛ اما پندارم کسی که ساقه گندم را ببیند پی بخوشه آن می‌برد ؛ زیرا که راستی بدبختی بی‌سرانجام در پی من بوده است . البته آرس و آتنة دلاور ، نیرویی را که رده جنگ جویان را درهم می‌شکند بمن بخشیده بودند :

هنگامی که بردلیر ترین مردان کمین می‌گشادم ، در اندیشه نابود کردن دشمن بودم ، هرگز دل ارزنده من در اندیشه مرگ نبود ، پیش از همه خود را بمیان مینداختم و دشمنی را که در دویدن تندتر از من نمی‌رفت بازوبین خود درو می‌کردم . در کار زار چنین بودم . اما کار کردن در کشتزار پسندیده من نبود ، نه رسیدگی بکار خانه‌ای که فرزندان زیبا را می‌پرورد ؛ آنچه پی در پی خواستار آن بودم کشتی‌ها با بادبانهای آنها ، کارزارها ، زوبین‌های بسیار زدوده ، تیرها ، افزار سوك افگندن بود که پشت دیگران را می‌لرزاند ، اما من شادی خود را در آن می‌یافتم ، والبته خدایی اندیشه آنرا در دلم جای داده بود . زیرا که هر مردی همواره چیزی را بیشتر می‌پسندد . پیش از آنکه فرزندان مردم آخایی توانسته باشند پای به‌تروآد بگذارند ، پیش از آن نه بار من فرمانده جنگ جویان و کشتی‌های تندرو شده بودم ، که بجایگاه مردم کشورهای دیگر می‌بردم و تاراج بسیار بهره من شده بود . زیرا که هرچه برگزیده بود برمی‌گرفتم ، و سپس در پشک انداختن نیز بخش فراوان بدست می‌آوردم . و بزودی خانه من انباشته می‌شد ؛ در میان مردم اقریطس مایه ترس و سرفرازی بودم . اما همین که زئوس که بانگش به‌دور دست می‌رسد ، این لشکر کشتی شرم آور را پیش‌بینی کرد که زانوی آن همه مردان را خم کرد ، آنگاه من بودم که با ایدومنه^۱ ناماور نامزد شدیم کشتی‌ها را بسوی ایلوس برانیم ؛ راهی نبود که تن در-ندیم ؛ مردم لختی مرا سرزنش می‌کردند . در آنجا نه‌سال پی‌درپی

ما فرزندان مردم آخایی جنگ می کردیم؛ سرانجام در سال دهم پس از آنکه کاخ پریام را ویران کردیم با کشتی هایمان بخانه خود بازگشتیم؛ اما یکی از خدایان مردم آخایی را پراکنده کرد. چه رنجهایی که فرزاندگی زئوس بهره من تیره بخت نکرد! تنها يك ماه از دیدار فرزندانم، زن پاکزادم و دارایم برخوردار شدم. سپس دلم گواهی داد بسوی مصر کشتی برانم، پس از آنکه کشتی هایی را با همراهمی که برابر با خدایان بودند آماده کردم. نه کشتی فراهم کردم و بزودی گروه بسیاری بدانجا شتافت. در شش روز همراهم درست پیمانم جشن گرفتند و من برای ایشان قربانی بسیار فراهم کردم تا نذر خدایان کنند و بزم خود را بپارایند. روز هفتم بکشتی نشستیم و چون باد سازگاری از شمال ما را می راند و تند می وزید در کنار اقریطس پهناور بسآسانی کشتی راندم مانند آنکه در بستر رودی باشیم. هیچ يك از کشتی های من آسیبی ندید؛ بی آنکه پیش آمدی روی دهد و بیمار شویم نشسته بودیم و باد با کشتی بانان راهنمای کشتی بودند. روز پنجم به اژیپتوس^۱ رسیدیم که بستر زیبایی دارد. کشتی های خود را که شکل ماه نو بود درین رود فرود آوردم. آنگاه خود داری نکردم و بهمراهمان درست پیمان خود سپردم که در آنجا نزدیک کشتی ها بمانند و از آنها پاسبانی کنند و به دید بانان فرمان دادم در کمین گاه بمانند. اما ایشان افزون جویی کردند و بخواست خویشتن در پی آن شدند همان دم کشت زارهای زیبای مردم مصر را تاراج کنند، زن و کودکان نارسیده را برابند و مردان

۱- Egyptos مراد رود نیل است.

را بکشند . ازین شهربدان شهر مردم بجننگ خوانده شدند . مردم که این بانگ را شنیدند هنگامی که روز پدیدار می شد گرد آمدند . همه دشت پراز پیادگان و سواران شد و پراز پرتو روینه گشت . زئوس که صاعقه را فرو می آورد ، هراسی شوم در میان همراهان من افگند و هیچ کس یارای آن نداشت بماند و نیروی خود را بکار برد . تیره - بختی از هر سوی ایشان را فرا گرفت . آنگاه ایشان با نوک روینه ها بسیار کس از یاران ما را کشتند ؛ کسانی را که زنده مانده بودند بردند تا ایشان را صدصد وادارند برایشان کار کنند . اما زئوس خود این اندیشه را در دل من جای داد - آه ! می بایست مرده باشم و سرنوشت خود را در آنجا ، در مصر ، بپایان رسانیده باشم . راستی هم که چه رنجهایی باز در کمین من بود - همان دم خودی را که خوب ساخته شده بود از سرم و سپرم را از دوشم برگرفتم ؛ زوینم را با دست دوزافگندم . یکسره بسوی اسب شاه رفتم و خود را بزانوی او انداختم و بوسیدم . وی از من پشتیبانی کرد و دل بر من سوخت . مرا برگردونه خود نشاند و گریان بسرای خویشتن برد . راستی بسیار کسان با نيزه های چوب زبان گنجشک خود بر من تاختند و جز کشتن من خواهش دیگر نداشتند . کینه ایتان بسیار شده بود . اما وی ایشان را دور می کرد ، در اندیشه کین زئوس پشتیبان میهمانان بود که همواره مردم را از کار بد بازمی دارد . هفت سال در آنجا ماندم ؛ در میان مردم مصر سیم و زر بسیار گرد آوردم ؛ زیرا همه بمن سیم و زر می دادند . چون سال هشتم آغاز کرد ، آنگاه یکی از مردم فنیقه آمد که در فریب دادن استاد بود ، مرد آزمندی بود که

پیش از آن با مردم بسیار بدی کرده بود: توانست با حيله گری خویش مرا بفریبد و مرا با خود برد؛ می‌بایست بفتیقه برویم که خانه و دارایی او در آنجا بود. بازمانده سال را در آنجا نزد وی ماندم. اما چون ماهها و روزها بیایان می‌رسید، سال نو آغاز شد، و بهار باز آمد، مرا بر کشتی خود نشاند و بمیان دریا براه لیبی^۱ برد! دروغهایی بهم بافته بود، می‌خواست مرا با بارهایم با خود ببرد، مرا در آنجا بفروشد و بهای بی‌شماری از آن بدست آورد. من با کشتی در پی او رفتم، با همه بدگمانی که داشتم، جزین چاره نبود! کشتی راه می‌پیمود، بادسازگار شمال آنرا می‌راند، در میان دریا در بالای اقریطس تند می‌وزید. اما زئوس نابود شدن کشتی را پیش بینی کرده بود. چون اقریطس را در پشت سر گذاشتیم و دیگر زمینی دیده نمی‌شد و تنها آسمان و آب پدیدار بود، در آن دم پسر کرونوس ابری تار که دریا را سیاه کرد برفراز کشتی فرورفته نگاه داشت. زئوس غریب بر آورد و در همان دم صاعقه را بر کشتی فرود آورد. کشتی که از صاعقه زئوس آسیب دید، سراسر گرد خود پیچید، پراز گوگرد شد و همه مردان از کشتی بیرون افتادند. مانند مرغان ماهی خوار گرداگرد کشتی سیاه کشاکش دریا ایشان را می‌برد و خدای ایشان را از بازگشت بازمی‌داشت. اما زئوس چون پریشانی را دید که دل مرا فرا گرفته بود، مرا در آغوش دگل بسیار بزرگ آن کشتی انداخت که پریشانی تیره داشت تا باردیگر مرا از مرگ برهاند. پس من آنرا در بغل گرفتم و گذاشتم بادهای شوم مرا

ببرند. نه روز سرگردان بودم^۱ روز دهم در شبی تاریک خیزابه بزرگی که مرا می‌غلتاند بسرزمین تسپورتها^۲ نزدیک کرد. در آنجا شاه ایشان، فیدون^۳ دلاور بی‌آنکه خراجی بستاند مرا بخود پذیرفت؛ زیرا پسرش که مرا از سرما و ماندگی نیم جان دیده بود مرا بسرای خود برده بود؛ پس از آنکه وادار کرده بود مرا بردارند و دستم را بگیرند تا بسرای پدرش برسانند. جامه‌هایی، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بر پیکر من انداخته بود. آنجا شنیدم سخن از اولیس می‌گویند. پادشاه گفت که وی میهمان او شده و در بازگشت بسرزمین پدرش با او نوش خواری کرده و همه دارایی‌هایی را که اولیس گرد آورده بود، رویینه، زرینه، آهنی که خوب کوبیده شده بود بمن نشان داد؛ در میان آن خوراک بود و باز چیزهای دیگر، تاده پشت پس از او. همه این دارایی‌ها را در تالار بزرگ شاه توده کوده بودند. بمن گفت اولیس بسوی دودون^۴ رفته است تا در آنجا از گیسوان بلند درخت بلوط آسمانی نژاد نشانه اندرزه‌های زئوس را بشنود: چگونه بسرزمین بار آور ایتاک بازگردد. پس ازین همه دوری آشکارا بازگردد یا پنهانی؟ چون در تالار بزرگ خود نوش خواری کرد برای من سوگند خورد یک کشتی بدریا بیندازد و گفت دریانوردان آماده‌اند اولیس را تا زادگاهش همراهی کنند. اما نخست مرا رهسپار کرد: چنین پیش آمد که یک کشتی که تسپورتها بر آن نشسته بودند بسوی دولیشیون^۵ می‌رفت که گندم در آنجا فراوانست. آنگاه شاه باین کسان فرمان داد که از من پرستاری کنند

و مرا نزد شاه آکاستوس^۱ ببرند . اما اندیشه بدی در دلشان درباره من پسندیده تر افتاد ؛ می خواستند که باز در گردابی از تیره بختی فروروم . همین که کشتی که دراز اندام بود از زمین بسیار دور شد ، بی درنگ روزگار بردگی را برای من آماده می کردند . مرا از جامه هایم ، بالاپوش و نیم تنه برهنه کردند و ژنده ای چرکین و نیم تنه ای که پاره پاره بود ، همین ژنده هایی را که در برابر تست برپیکر من افکندند . شب بکشت زارهای زیبای ایثاک رسیدند که از هر سوی پدیدار بود . آنگاه مرا بستند و با بندی که خوب بافته شده بود در کشتی که دیوارهای استوار داشت بهم فشردند . اما خود پیاده شدند و شتاب کردند بروند در سراسر کرانه دریا چاشت بخورند . اما مرا خدایان خود از بندرها کردند : هر کاری برای ایشان آسانست . من سر خود را از آن ژنده ها پوشاندم ؛ در سراسر لنگر زده کشتی غلظیدم ، و سینه خود را در دریا فرو بردم ؛ سپس با دو دست پاروب زدم و شنا کردم ؛ بزودی از آن بیرون رفتم و ازین مردم دور شدم . چون از کرانه بالا رفتم ، همان جایی که بیشه ای از جنگل بود که بگل نشسته بود ، خود را بدانجا افکندم و در آنجا خزیدم . ایشان فریادهای بلند برمی کشیدند ، می رفتند و می آمدند . اما چون چنان می نمود که اگر بیشتر بجستجو پردازند برایشان سودی نخواهد داشت ، بسوی کشتی فرو رفته خود باز گشتند و مرا خدایان خود پنهان کردند ، این کار برایشان آسان بود ، و چون راهنمای من شدند ، مرا نزد تو در پایگاه خوکان از آن مردی مهربان

آوردند! زیرا سرنوشت من این بود که باز زنده بمانم! »
 اومه خوگبان در پاسخ او گفت: « آه! ای بدبخت ترین
 میهمانان، راستی که چگونه دل مرا از گفتن این داستان پریشان
 کردی: این همه رنج و این همه راه پیمایی و سرگردانی! اما چیزی
 هست که پندارم آنچه را که می‌بایست از آن نگفتی و تو مرا آسوده
 دل نخواهی کرد: آن سخنیست که در باره اولیس گفتی. چرا باید
 مردی که روزگار ترا دارد بیهوده دروغ بیافد؟ درباره بازگشت
 خداوندگارم من خود می‌دانم چه باید بیندیشم: همه خدایان کینه‌ای
 فروناشستنی برومی ورزیدند؛ چون کلاف کارزار از هم باز شد وی
 را در میان مردم تروا یا در آغوش دوستانش رام نکردند. شاید مردم
 پاناکه^۱ برای او گورگاهی می‌ساختند و برای پسرش مرده ریگت
 بسیاری از سرفرازی می‌گذاشت. اما نه! هارپی‌ها^۲ او را ربودند
 و سرفراز نگذاشتند. من دور افتاده در کنار خوکانم می‌زیم، بشهر
 هم نمی‌روم، مگر آنکه پنلوپ که فرزانه ترین زنانست مرا بخود
 بخواند، هنگامی که آگاهی باو رسیده باشد. اینک ایشان گرداگرد
 پیام آور نشسته‌اند از هر درازو پرسش می‌کنند، برخی از دیرماندن
 خداوندگار غمگین‌اند، دیگران از آن شادند که دارایی او را
 بی‌آنکه از کیفری هراسان باشند از میان می‌برند. از آنگاه که
 یکی از مردم اتولی^۳ با داستان سرایی‌های خود مرا فریب داده است
 دیگر خواستار جستجویی و پرسشی نیستم: وی یکی از کسان خود
 را کشته بود؛ پس از راه پیمایی‌های بسیار در جهان نزد من آمد؛

پایگاه خوکان من در آمده بود ؛ و من ازو خوب پذیرایی کردم ، بمن گفت در افریطس در سرای ایدومنه اولیس را دیده است که کشتی های خود را که توفان درهم شکسته بود آماده می کرد ؛ می گفت یا در تابستان یا در پاییز باز می گردد ، دارایی بسیار با همراهانش که برابر با خدایانند می آورد . و تو ، ای پیر مرد که این همه رنج دیده ای ، زیرا که یکی از خدایان ترا بسرای من آورده است ، برای دلداری من داستان مگوی ، در پی آن مباش که دل مرا بدست آوری . برای این کار نیست که ترا بزرگ خواهم داشت و ترا دوست خواهم گرفت ؛ اما از زئوس پشتیبان میهمانان در هر اسم و دل بر تو می سوزانم .»

اولیس زبیرك این پاسخ را باو داد : «راستی دلی بسیار دیرباور در سینه توهست . سو گند هم نمی تواند ترا سست کند و من نمی توانم دل ترا بدست آورم . اینک گرو ببیندیم : اما بایست خدایانی که در اولمپ فرمان روا هستند از آن بالا گواه ما باشند . اگر آن خواجه خداوندگار تو باین سرای باز گردد ، جامه ای ، نیم تنه ای در بر من خواهی کرد و مرا بدولیشیون خواهی برد که دلم آن همه خواستارست بآنجا بروم ؛ و اگر خداوندگارت باز نیاید ، آنچنانکه من می گویم ، تو خدمت گزاران خویش را بر خواهی انگیخت مرا از بالای تخته سنگ بزرگ بزیر افکنند ، تا دیگر در بوزه گری بر آن نباشد که باخوش آمدگویی . های ساختگی خود ترا بفریبد.»

خو کبان بلند پایه در پاسخ او گفت : « ای میهمان ، این راه درستی خواهد بود که در میان مردم نیک نامی خوب بدست آورم

وهم اکنون وهم در آینده بهتر مندی نامور شوم. چگونه! من ترا بکلبه خود آورده‌ام و بیشکش‌های مهمان‌نوازان را بتو داده‌ام تا آنکه پس از آن ترا بکشم، و جان شیرین را از تو بربایم! می‌توانم پس ازین زشت کاری از زئوس پسر کروئوس درخواستی بکنم. اما اینک هنگام چاشت فرارسیده است. می‌خواهم که همراهانم هرچه زودتر به اندرون آیند، تا در کلبه خوراکی گوارا آماده کنند.»

در آن هنگام که این گفتگورا با یکدیگر می‌کردند، اینک خوکان و خوبانان نزدیک رسیدند. ایشان جانوران را درست‌ورگه جای دادند، همانجا که شب را می‌گذرانند؛ و هیاهوی بسیار از پایگاه‌هایی که پر شده بود برخاست. سپس آن خوبان بلندپایه این فرمان را بهمراهان خود داد: «بهترین خوکان را بیاورید تا برای میهمانی که از کشورهای چنین دور دست آمده است قربانی کنم. مانیز از آن برخوردار خواهیم شد؛ از دیرباز ما این همه رنج در پرستاری خوکان خود که دندانهای سفید دارند برده‌ایم، هنگامی که دیگران رنج نادیده از کار ما بهره‌مند می‌شوند.»

چون چنین سخن گفت بسار و بینه‌ای سنگین دل هیزم شکافت. دیگران خوکی بسیار فربه آوردند که پنج ساله بود؛ سپس آنرا نزدیک کانون جای دادند. و خوبان خدایان را از یاد نبرد؛ مردی دین‌دار بود؛ چون برای نوبر گرفتن موهایی از سر خوکی که دندانهای سفید داشت برگرفت، آنها را در آتش افکند، و در نمازهای خود از همه خدایان درخواست می‌کرد، تا اولیس فرزانه بسرای خود بازگردد. سپس بسازو برافراشت، باکنده‌ای از چوب

بلوط خوک را از پای در آورد ، آن کنده را هنگامی که هیزم می شکافت آنجا گذاشته بود ، جان از تن خوک بدر رفت . همان دم همراهان گلوگاهش را شکافتند ، آنرا بریان کردند ، و بی درنگ آنرا پاره پاره کردند . نخست خوکبان پاره های خام را که از همه اندام آن برگرفته بود روی قربانگاه گذاشت ، و آنها را از چوبی پوشاند . این گوشتها را که آرد جو بر آنها پاشیده بود در آتش انداخت . و دیگران بازمانده آنرا بریده بریده کردند ، برسیخ کشیدند ، همه را درست برشته کردند ، از آتش برداشتند و روی میز توده کردند . خوکبان برخاست که آنها را بخش کند . ولی او از آنچه شایسته بود آگاه بود . گوشتها را هفت بخش کرد : یکی از آنها ویژه فرشتگان دریا و هرمس پسر مائیا^۱ بود که برو نماز می گزارد ؛ هر پاره را بیک تن از ایشان داد ؛ برای آنکه اولیس را بزرگ بدارد از مازه دراز خوکی که دندان سفید داشت باو داد و دل خداوندگار خود را شاد کرد . اولیس زیرک چون لب بسخن گشاد باو گفت : « ای اومه ، امیدوارم در بر زئوس پدر ، همچنانکه در بر من هستی ، گرامی باشی ، زیرا که در تیره بختی این سرفرازی را بمن داده ای . »

اومه خوکبان باو پاسخ داد : « ای میهمان سرفراز ، بخور ، از خوراکیهای خوبی که بتو داده اند بهره مند شو : یکی از خدایان این را خواهد داد و بدلخواه خود از آن خود داری خواهد کرد ، زیرا که بسیار تواناست . » این بگفت و نوبرهای خوک را نذر

خدایان جاودانی کرد ، و چون باده آتشین رنگ را گسارد ، ساغر را بدست اولیس ویران کننده شهرها داد ؛ سپس در برابر بخش خود نشست. مزولیوس^۱ نان را بایشان بخش کرد، وی خدمت‌گزاری بود که خوبان بخواست خود در نبودن خداوندگارش، بی آنکه برای زن خداوندگارش ولائرت پیر برود مزدور کرده بود ؛ پپول خود او را از مردم تافی^۲ خریده بود . میهمانان بسوی خورا کهایی که در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند. چون از آشامیدن و خوردن خواهش خود را بر آوردند، مزولیوس نان را برداشت، و همه برخاستند و نوبت بخشیدند، از نان و گوشت سیر شده بودند .

در آن دم شب بدی بی‌ماهتاب آغاز شد ؛ زئوس بی دریغ باران بارید ؛ باد جنوب را بسختی روانه کرد ، بادی که همواره آب باخود می آورد . اولیس در برابر همه سخن گفت ، تا خوبان را بیازماید ، ببیند آیا جامه خود را می کند که باو بدهد ، یا آنکه از يك تن از همراهان خود جامه وی را می خواهد و بسیار در اندیشه خود هست . گفت : «ای اومه ، اکنون سخن مرا بشنو و همه همراهان وی ، گوش فرادهید . من آرزویی در دل دارم و می خواهم چند سخن با شما بگویم . آنچه مرا باین کار و می دارد باده ایست که بر خردمن چیره است ؛ آنست که فرزانه ترین مردم را هم بخواندن آوازی ، بخندیدن با بانگی دلنشین وادار می کند ، برای پای کوبی برمی خیزاند ، سخنانی را که بهترست کسی بر زبان نیاورد بر مینگیزد. اما چون بدین سخن آغاز کرده ام چیزی را پنهان نمی کنم. آه ! اگر

جوانی برومند می بودم ، اگر نیروی من استوار می بود ، مانند آن روزی که این کمین گاه در برابر ایلوس را آماده کرده و آنرا گشاده بودیم . سران این لشکر کشی اولیس و منلاسی زاده آتره بودند ؛ سومین ایشان بودم زیرا که مرا برگزیده بودند . چون بشهر و بدیوار بلند آن رسیدیم ، گرداگرد شهر در بیشه های انبوه مانده بودیم ، در میان نی زارها و در مرداب باسلاحهای خود خزیده بودیم ؛ شب سر رسید و باد بد و بسیار سردی از شمال آمد ؛ برف بر ما می بارید ؛ مانند شب نم سرد بما می پیوست و دانه های برف سپرهای ما را فرا می گرفت . من بی بالا پوش خود آمده و آنرا برای همراهانم گذاشته بودم ؛ این کار بی باکانه بود ؛ هرگز نمی پنداشتم یخ بدان شود و تنها با سپر خود و کمر بند فروزان خویش در پی ایشان رفته بودم . اما چون سه یك از شب مانده بود و ستارگان فرورفتند ، آنگاه باولیس که در کنار وی بودم ، پس از آنکه آرنج خود را باو زد و همان دم گوش بمن فراداد گفتم : « ای شیر خواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری ، بزودی دیگر من در شمار زندگان نخواهم بود سرما بر من چیره شده است ؛ زیرا که بالا پوش ندارم ؛ یکی از الهه هایی که کمین گشاده مرا برانگیخته است که تنها نیم تنه ای بردارم ؛ و اکنون راه دیگری برای رهایی از مرگ نمی یابم . » چنین سخن می گفتم ؛ وی همان دم این چاره جویی را بدل راه داد ، زیرا که وی در رای زنی و در کارزار مردی شگرف کار بود . چون آهسته بامن سخن راند گفتم : « اکنون خاموش باش ، باید که هیچ یك از مردم آخایی بانگ ترا نشنود . » آنگاه سر را

بر آرنج گذاشت و این سخنان را گفت : «ای دوستان، گوش فرادهید؛ در خواب رویایی آسمانی دیده‌ام. ما از کشتی‌ها بسیار دوریم؛ باید کسی برود به آگامنون زاده آتره، راهنمای مردم، بگوید که بایست در کشتی‌ها مردمی بیشتر برای ما بفرستند.» چنین سخن گفت؛ آنگاه تو آس^۱ پسر آندرمون^۲ برخاست؛ بالاپوش خود را که رنگ ارغوانی کرده بود بزمین انداخت و سپس دوان بسوی کشتی هارفت. درین میان من در جامه وی با شوری خفته بودم و بدین گونه دیدم سپیده که تخت زرین دارد دمید. آه! اگر اکنون جوانی برومند می‌بودم، اگر نیروی من استوار می‌بود، یکی از خوبانسان این روستاهم برای مهرورزی و هم‌پاس دلاوری من بالاپوشی بمن می‌داد؛ اما بجای این مرا خرد می‌شمارند، زیرا که ژنده‌های چرکین برپیکر من هست.»

اومه خوبان در پاسخ او گفت : «ای پیرمرد، بر آنچه گفتی جز ستایش روانیست. نه يك سخن بیهوده گفتی و نه سخنی که اندیشه ترا نرساند؛ بدین گونه تو بی‌جامه نخواهی ماند، نه آنچه در بایست تست و بساید بدریوزه‌گر درخواست کننده‌ای داد. اینک جزین نیست. اما چون سپیده دمید این ژنده‌ها را پاك خراهی کرد؛ زیرا که درین جا جامه دیگر، بالاپوش و نیم تنه، که دیگران را بکار آید نداریم؛ هر مردی يك جامه دارد. اما چون پسر اولیس که آن همه مهربانست بیاید، وی بالاپوش و نیم تنه برای تن پوش تو خواهد داد و ترا بجایی که دلت بدان می‌گراید و جانانت خواستار

آنست می برد .»

چون چنین سخن راند برخاست تادر کنار آتش بستری فراهم کند و روی آن پوست میش و بز کشید . اولیس بر آن خفت . او مه بالا پوشی بر روی او انداخت که کنار گذاشته بود جامه دیگرگون کند و آنرا بپوشد ، هنگامی که سرما سخت برو بتازد .

پس اولیس در آنجا خفت و جوانان در کنار خفتند . اما خوکیان بآن خوابگاهی که در آنجا فراهم بود خرسند نبود؛ دوست نمی داشت دور از جانوران خود بخصبند . خود را آماده می کرد بیرون رود و اولیس دلخوش بود از آنکه می دید در نبودن وی پرستاری از ستوران او می کند . نخست او مه شمشیر برنده خود را بردوش استوار خود انداخت ، جامه خود را که از با داورا نگاه می داشت و بسیار ستر بود در بر کرد . پوست بزی را که بزرگ و پرپشم بود برداشت ، شمشیری بران برگزید ، تا خود را از گزند سگان و مردم بر کنار دارد . رهسپار شد و رفت بجایی بخصبند که خوکانی که دندان سفید دارند در زیر تخته سنگی میان تهی در پناه باد شمال در آن می خمیند .

سرود پانزدهم

خلاصه سرود: پالاس آتنه به لاسدمون می‌رود تا پسر

اولیس بگوید هنگام بازگشت بایناک فرارسیده است. شاه و شاهبانو پیشکش‌های فراوان بپهلوانان جوان می‌دهند و هنگام رفتن وی هلن پیش‌گویی خوبی برای او می‌کند. تلماک از راه فرسوی پیلوس رهسپار می‌شود و در آنجا از پیزسترات جدا می‌شود و نستور را نمی‌بیند. تئوکلیمن یکی از فراریان آرگوس بکشتی می‌نشیند شب دوم اولیس در سرای خوکیان می‌ماند و وی پیرش او درباره زندگی غم‌انگیز لائرت و مرگ مادر پیرش پاسخ می‌دهد. درباره خود این داستان را می‌گوید که چگونه پدر و مادرش از شاهان بوده‌اند و او را دزدیده و در ایناک فروخته بودند. شب دیگر تلماک در جنوب ایناک بخشکی می‌رسد، تئوکلیمن را در آنجا می‌گذارد و بسوی شهر رهسپار می‌شود و بکلبه اومه می‌رود.

پالاس آتنه بسوی لاسدمون رفته بود پسر سرافراز اولیس جوانمرد بگوید و او را که می‌بایست بازگردد و ا دارد رهسپار شود. تلماک و پسر پاکزاد نستور را دید که هر دو در دهلیز خانه

منلاس ناماور خفته‌اند؛ خواب دل‌پسر نستور را ربوده بود؛ اما خواب‌نوشین تلماک را فرانگرفته بود و نگرانی‌های دل‌وی، اندیشه پدرش، در آن شب جاودانی وی را بیدار نگاه می‌داشت. آینه که چشمان فروزنده داشت آمد در کنار وی جای گرفت و باو گفت: «ای تلماک سزاوار نیست دور از سرای خویش سرگردان باشی، و بدین‌گونه دارایی‌های خود و کسان خویش را بدست خواستگاران رها کنی. نگران باش که آنها را در میان خود بخش نکنند و همه آنها نخورند و تو سفری بیهوده نکرده باشی. پس منلاس دلاور را برانگیز هرچه زودتر ترا روانه کند، اگر خواستار آنی که باز مادر پاکدامن خود را در سرای خویش بیایی. زیرا که هم‌اکنون پدرش و برادرانش وی را برمینگیزند با اوریماک^۱ زناشویی کند؛ راستی هم که وی از پیشکش‌هایی که می‌دهد بر همه خواستگاران برتری دارد، و پیوسته برکابین خود می‌فزاید. هنگامی که دور از جایگاه خویش هستی نگران باش یکی از گنجهای ترا نربایند. تو می‌دانی زنان چه دل‌هایی در سینه دارند. می‌خواهد سرای کسی را که همسر او می‌شود بیاراید: از فرزندان نخستین خود، از شوهر در گذشته‌اش هیچ بیاد ندارد؛ درباره ایشان پرسشی می‌کند. اما تو خود برو، هر یک از دارایی‌های خود را بآن کس از خدمتگاران که دلسوزتر می‌نماید بسپار، تا آنگاه که خدایان ترا وادارند همسری سرفراز بیایی. اینک سخن دیگری هم بتو می‌گویم؛ آنها درست بدل بسپار. دلیرترین خواستگاران اندیشیده در تنگه ابتاک و سامه^۲

سنگلاخ کمین گشاده‌اند، خواستار آن هستند که پیش از آنکه بزادگاہت رسی ترا بکشند. اما می‌پندارم که این پیش‌آمد روی نخواهد داد! پیش از آن زمین بیش از یک تن ازیشان، این خواستگاران را که دارایی ترا از میان می‌برند دربر خواهد گرفت. درین میان کشتی خود را که خوب ساخته شده است دور از جزیره‌ها نگاه‌دار. در سراسر شب دریانوردی کن. آن خدایی که پاسبان و پشتیبان تست بادی سازگار از پشت‌سر برای تو خواهد فرستاد. سپس همین که بنخستین کرانهٔ ایناک رسیدی بهمهٔ کشتی بانان خود فرمان ده کشتی را بشهر ببرند؛ اما خود نخست نزد خوبانی برو که پرستار جانوران تست و از مهرورزی او دربارهٔ تو هنوز چیزی کاسته نشده است. شب را در آنجا بگذران؛ باو فرمان ده بشهر برود تا به پیلوپ فرزانه‌ترین زنان آگاهی دهد که تو تن درست از پیلوس آمده‌ای.»

چون چنین سخن گفت بسوی اولمپ بزرگ بازگشت؛ درین میان تلماک پسر نستور را از خواب نوشین بیدار کرد و پاشنه پای وی را کشید؛ این سخنان را باو گفت: «ای پزیسترات! پسر نستور بیدار شو؛ اسبانی را که سمهای پر دارند بزیر گردونه ببر و بر آن بیند؛ ما راه دراز در پیش داریم.» پزیسترات پسر نستور باو پاسخ داد: «ای تلماک، آن‌چنانکه ما شتاب داریم، جای آن نیست که رهسپار شویم، اسبان را درین شب تاریک برانیم! اما بزودی سپیده خواهد دمید. باش تایشکش‌ها را برای ما بیاورند و منلاس

نیزه‌دار ناماور پسر آتره آنها را بر روی گردونه جای دهد و ما را دستور رفتن بدهد! بیگانه هرروز از زندگی خود، از میزبانی که با او دوستی می‌ورزد یاد می‌کند.»

چنین سخن می‌گفت و همان دم سپیده‌دم که تخت زرین دارد پدیدار شد. همان دم منلاس بی‌باک که از خوابگاه خویش برخاسته بود و در آنجا در کنار هلن بود که گیسوان زیبا دارد نزد ایشان آمد. چون پسر گرامی اولیس وی را دید شتاب کرد سینه خود را از نیم تنه رنگارنگی بپوشاند و بالاپوش بلندی بردوش نیرومند خود انداخت؛ بسوی در رفت و چون به منلاس نزدیک شد تلماک پسر گرامی اولیس بمیزبان خود گفت: «ای پسر آتره، ای شیر خواره زئوس، ای مرکرده جنگ جویان، هنگام آن رسیده است که مرا بسرزمین پدرانم روانه کنی؛ اینک دلم در آرزوی آنست که بسرای خود برسم.»

آنگاه منلاس بی‌باک باو پاسخ داد: «ای تلماک، هیچ نمی‌خواهم بیش ازین ترا درین جا نگاه بدارم، زیرا که خواستاری بازگردی. بهمان اندازه که کسی را مرزنش می‌کنم که چون بیگانه‌ای را می‌پذیرد با شتاب بسیار برای او جشن می‌گیرد، بهمان اندازه هم کسی را مرزنش می‌کنم که بدخواهی بسیار خود را درباره او پدید کند. همیشه بهترین چیز اندازه نگاه داشتن در آنست. هم نارواست میهمانی را که خواستار آن نیست و ادار کنند برود، هم نارواست کسی را که در بازگشت شتاب دارد نگاه بدارند. باید میهمان را تا هست پذیرند و هنگامی که خواستار آنست روانه

کنند . اما بمان تاپشکشی‌های برگزیده خود را بیاورم ، آنرا بر روی رختدان گردونه بگذارم ، تا دیده ترا بیاراید ، و بزنان بگویم خوراکی از اندوخته‌هایی که داریم در تالار بزرگ آماده کنند . برای سفرکردگان مایه بزرگواری و سرفرازیست ، نیز سودمندست پیش از آنکه بر روی زمین پهناور رهسپار شوند خوب چاشت خورده باشند . آیا می‌پسندی از راه‌هلا^۱ و اندرون آرگوس^۲ بروی ؟ می‌خواهم خود همراه تو باشم ، اسبان خود را برای تو بگردونه می‌بندم و ترا بسوی شهر مردان راهنما خواهم شد ؛ هیچ کس ما را با دست تهی روانه نخواهد کرد ؛ دست کم چیزی بما خواهند داد ببریم ، سه پایه‌ای یا دیگی از روی زوده ، یا دو استرماده ، یا ساغری زرین . « تلماک فرزانه بساو پاسخ داد : « ای منلاس پسر آتره ، ای شیرخواره زئوس ، ای فرمانده جنگجویان ، اینک می‌خواهم بسوی سرای خود بازگردم ؛ زیرا که چون بدین جا آمدم در پشت سر خود کسی را نگذاشتم که اسبان دارایی‌های من باشد ؛ می‌ترسم که چون در جستجوی پدرم برآیم که خدایان با او هم‌چشمی می‌کنند ، خود جان بسپارم یاچیزگران‌بهایی را درخانه از دست بدهم . »

همین که منلاس بی‌باك این سخنان را شنید ، بزن و خدمتگاران^۳ فرمان داد در تالار از اندوخته‌هایی که در خانه دارند بی‌درنگ خوراکی آماده کنند . آنگاه اتئون^۴ پر بوئوس^۴ آمد که در همان دم از خوابگاه خود برمی‌خاست ؛ زیرا که جایگاه او دور نبود . منلاس بی‌باك باو فرمان داد آتش بی‌فرزد و گوشت

بریان کند؛ ووی از فرمانی که باو داده بودند سرپیچی نکرد. منلاس بسراچه‌ای فرود آمد که پوششی از چوبهای خوشبو داشت؛ تنها نبود و هلن و مگاپانتس^۱ هم با او بودند. هنگامی که زاده آتره بسراچه‌ای رسید که گنجهای وی در آن بود ساغری را که دو دسته داشت برگرفت و پسرش مگاپانتس گفت يك دوستگانی سیمین بیاورد. هلن نزدیک رختدانهایی ایستاده بود که در آن روپوشهایی را چیده بودند که با دست خود ابریشم دوزی زیبا بر آن کرده بود. زیباترین و بزرگ‌ترین ابریشم دوزیها بود، مانند ستاره‌ای می‌درخشید؛ آنرا روی هم گسترده بود. از میان سراچه رفتند تا آن دم که به تلماک پیوستند. منلاس زرین موی باو گفت: «ای تلماک، امیدست که زئوس که صاعقه او پربانگ و شوی‌هره^۲ است، روا دارد، آن‌چنان که دلخواه تست بازگشت خود را پایان رسانی. از پیشکش‌هایی که از آن سن در سرای منست آنرا که زیباتر و گران‌بهارست بتو می‌دهم. می‌خواهم جامی را که کننده‌کاری دارد بتو بدهم؛ سراسر آن از سیمست و لبه آن تاجی از زر دارد؛ ساخته هفائستوس است؛ فائیدیموس^۳ دلاور، پادشاه سیدون^۴ آنرا بمن داد، هنگامی که در سرای خویش مرا پناه داد و باین‌جا بازگشتم. می‌خواهم از آن تو باشد.»

چون آن پهلوان پسر آتره چنین سخن گفت جامی را که دو دسته داشت بدست وی داد. اما آن جام فروزان را مگاپانتس توانا آورد و روبروی او گذاشت: سراسر آن از سیم بود. هلن که

۱ - Mégapenthès - ۲ - Héré - ۳ - Phaedimos - ۴ - Sidon

گونه‌های زیبا داشت پیش آمد و پرده‌ای در دستش بود؛ بانگ برافراشت و گفت: «ای فرزند گوامی، من نیز این ارمغان را بتو می‌دهم؛ این را که ساخته دست هلنست بیاد اونگاه‌دار؛ چون‌هنگام زناشویی که بسیار در آرزوی آن بوده‌ای فرارسد باید که همسر تو آنرا دربر کند؛ تا آنگاه باید مادر گرامیت آنرا در سراچه خود نگاه دارد. من آرزو مندم بنیک‌بختی بسرایت که خوب ساخته شده و بسرزمین پدرانیت برسی.» چون چنین سخن راند آن پرده را بدست وی داد و تلماک از گرفتن آن خرم شد. پزیزسترات دلاور آن ارمغانها را هم‌چنان که گرفته بود در سبد اراده گذاشت و در دل خود همه آنها را ستود. منلاس که سری زرین موی داشت ایشان را بتالار برد؛ آنجا بر کرسیها و نشیمن‌ها جای گرفتند. خدمتگاری آمد و آب برای دست شویی آورد؛ آنرا از آبریز زیبای زرینی بر فراز لگنی سیمین ریخت و میزی فروزان در برابر میهمانان گذاشت. زن پیشکار بزرگ‌منش نان برای ایشان آورد و خوراکیهای فراوان که از اندوخته‌ها آورده بود بر روی میز گذاشت. در برابر ایشان پسر بوئتومس^۱ گوشتها را می‌برید و بخش هر کس را می‌داد؛ ساقی پسر منلاس سرفراز بود. آنگاه میهمانان بر خوراکیهایی که در برابر ایشان آماده بود دست‌بردند.

سپس چون خراش خویش را از آشامیدن و خوردن برآوردند، تلماک و پسر بزرگ‌زاد نستور اسبان را به اراده بستند که رهسپار شوند؛ آنها را از درواز زیر طاق پربانگ بیرون‌راندند.

پسر آتره ، منلاس زرین موی، در پی ایشان رفت ؛ در دست راست جامی زرین پراز باده‌ای بخوشگوارى انگبین داشت، تا پیش از رفتن بازپسین نوشخواری را هم بکنند . در برابر اسبان ایستاد و چون بیاد ایشان نوشید گفت : «ای جوانان بخوشی سفر کنید ؛ و درود بر نستور راهنمای مردم . راستی که مرا پدری مهربان بود ، در همه آن هنگامی که ما پسران مردم آنخایی در تروآد کارزار می کردیم .» تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « آری ، بی گمان ، ای شیرخواره زئوس ، همین که رسیدیم همه این سخنان را یکسر برای نستور بازگو خواهیم کرد ؛ و امیدست که سن خود به ایتاک بازگردم و اولیس را در سرای خوبشتن باز بیابم و با او هم بازگو کنم ؛ باو بگویم چگونه نشانه‌های دوستی را پیش از رهسپار شدن از تو دیدم و تا چه اندازه ارمغانهای باشکوه از سرای تو می برم.»

هنگامی که وی چنین سخن می گفت، پرنده‌ای، همایی، از راست پرواز کرد ، با چنگال خویش غاز بسیار بزرگ‌رام شده‌ای را از سراچه ربوده بود؛ فریاد زنان مرد وزن دنبالش کردند ؛ همای بایشان نزدیک شد ، سپس خود را بسوی راست در پیشاپیش اسبان انداخت. گواهان که این را دیدند شاد شدند و همه دلها در سینه‌ها تپید. پیزیسترات پسر نستور بود که پیش از همه لب بسخن گشاد :

«ای منلاس، ای شیرپرورده زئوس، ای سرکرده جنگ آوران، اندکی بگوی که یکی از خدایان این شگرف کاری را برای ما کرده است یا تنها برای تو؟»

چنین سخن گفت ، منلاس ، مهر پرورده آرس ، در اندیشه

شد، در اندیشهٔ آن بود بخردمندی پاسخی بدهد. اما هلن که پردهٔ وی بر روی زمین کشیده می‌شد برویشی گرفت و باو گفت: «گوش بمن فرادهید، اینک برای شما پیش گویی می‌کنم، آنچنان که خدایان آنرا بیاد من آورده‌اند؛ و من یقین دارم که روا خواهد شد. این پرنده غازی را که درخانه پرورده شده بود روده است؛ از کوه‌سار آمده بود و در آنجا پدر و مادر و جده همایان داشت؛ بدین-گونه اولیس پس از نگرانی‌های فراوان، پس از آن همه راه‌پیمایی بسرگردانی، بخانهٔ خود باز خواهد گشت و کین خواهد ستاند. شاید اکنون درخانه باشد و همهٔ خواستگاران را چنان بزند که از پای درآورد.» تلماک فرزانه باو پاسخی داد: «اینک امیدست که شوی هره، زئوس که تندر پر بانگ ازوست، چنین فرمان داده باشد؛ از آنجا درخواست‌های من مانند الهه‌ای دربارهٔ تو خواهد بود.»

وی گفت و اسبان را بتازیانه راند. آنها باشتاب بسیار خود را پرتاب کردند، شوری داشتند که از میان شهر بدشت برسند. در سراسر روز یوغی را که ازدو سوی آنها بود جنبانیدند. چون به فرس^۱، بسرای دیوکلس^۲، پسر اورتیلوک^۳ که آلفه^۴ او را زاده بود رسیدند آفتاب فروخفت و همهٔ کویها را تاریکی فراگرفت. شب را در آنجا ماندند و دیوکلس ارمغان‌های میهمان نوازی بایشان داد.

چون سپیده دم که انگشتمان پشت گلی دارد و از بسامداد پگاه می‌زاید، پدیدار شد، اسبان را بگردونه بستند، براراده

گوهر نشان نشستند و اسبان را واداشتند از سراچه و طاق پر بانگ
 بگذرند . زخم نازیبانه‌ای آنها را از جای برداشت و با شوری پرواز
 گرفتند . بزودی به ارگ پرتگاه پیلوس رسیدند . آنگاه تلماک روبپسر
 نستور کرد و گفت : « ای پسر نستور ، آیا میخواهی بمن نوید دهی
 آنچه را که از تو میخواهم بجا آوری ؟ ما این سرفرازی را داریم که
 تاجاودان میهمان باشیم ، در پی دوستی که پدران ما را بهم پیوسته است
 و گذشته از آن ما هم سالمیم . این سفر باز پیوستگی ما را بیشتر خواهد
 کرد . ای شیر پرورده زئوس ، مرا دورتر از کشتیم راه نمایی مکن و مرا
 این جا بگذار ؛ می ترسم که پیر مرد ناخواسته ، بامید آنکه بهتر از من
 پذیرایی کند مرا در سرای خود نگاه دارد ؛ و مرا می شاید که بی درنگ
 بروم . »

چنین سخن گفت ، و پسر نستور در دل خود اندیشه می کرد ؛
 می خواست نویدی را که به تلماک داده است هر چه بهتر بر آورد .
 پس از اندیشه‌ای چنان نمود خردمندانه تر اینست که چنین رفتار
 کند : اسبان را بسوی کشتی تندرو کرانه دریا برگرداند ؛ ره آوردهای
 گران بها ، جامها و زرینه‌ها را که منلاس داده بود از سبد برگرفت
 و آنها را در پیشانی کشتی چید و تلماک را بشتاب واداشت و این
 سخنان را شتابان باو گفت : « اکنون بشتاب بر کشتی بنشین
 و پیش از آنکه من هنگام آنرا داشته باشم بسرای برسم و با پیر مرد
 در باره تو سخن بگویم بدریا نوردان فرمان دهی که رهسپار شوند .
 زیرا در اندیشه و در دل خود می دانم چسان خشم او تندست ، ترا
 رها نخواهد کرد ؛ خود خواهد آمد ترا از همین جا ببرد و من دو-

دل نیستم که تنها باز نخواهد گشت؛ هر گونه که باشد بسیار خشمگین خواهد شد. « چون چنین سخن گفت اسبانی را که یالهای زیباداشند راند تا بشهر مردم پیلوس باز گردد و زود بسرای رسید. درین میان تلماک، همراهان خود را دل داد و این فرمان را بایشان داد: « ای همراهان افزارها را در کشتی سیاه جادهید و بر کشتی بنشینیم: باید راه را بشتاب پیمود! »

چنین سخن گفت؛ کسانش سخن وی را شنیدند و شتافتند فرمان او را بیرند. پس زود بکشتی نشستند و در برابر جای پارویها جای گرفتند. تلماک که در آماده شدن شتاب داشت، بنام آتنه نماز میخواند و نزدیک لبه پیشانی کشتی قربانی می کرد؛ بیگانه ای که پس از کشتن مردی از آرگوس گریخته بود نزدیک او شد؛ وی پیش گوئی بود؛ از خاندان ملامپوتوس^۱ بود. وی پیش از آن در پیلوس پرورشگاه گوسفندان جای گزین بود. بسیار توانگر بود و در شهر خانه ای داشت که باشکوه فراوان بود. سپس نزد مردمی دیگر رفته بود، از زادگاه خویش ونله^۲ جوانمرد، که از همه جانداران پاک نژادتر بود و در یک سال دارایی بسیار از او گرفته بود گریخت. درین میان در سرای فیلاکوس^۳ وی را در زندانی جان فرسای زنجیر کرده بودند، در آنجا، در راه دختر نله و از دیوانگی توان فرسایی که برهنمایی یکی از الهگان، ارینیس^۴ آرام ناپذیر، کرده بود رنج بسیار کشید. اما از جایگاه مردگان جان بدر برد گاوهای غران فیلاسه^۵ را به پیلوس برد و چون از نله که همانند

۱- Mélampous ۲- Nélée ۳- Phylacos ۴- Erinyes ۵- Phylacé

خدایان بود از رفتار پراز سرشکستگی که با او کرده بودند کین کشید ، آن دختر را بهمسری ببرادرش داد . سپس بسرزمین مردمی دیگر ، به آرگوس پرورشگاه اسبان رفت . در آنجا سرنوشتش برو ادا داشت که جای گزین شود و بر بسیاری از مردم آرگوس فرمانروایی کند . در آنجا زن گرفت و سرایی برای خود ساخت که بام بلند داشت . آنتیفاتس^۱ و مانتیوس^۲ را که دو پسر توانا بودند بجهان آورد . آنتیفانس هم اوئیکلس^۳ را بجهان آورد که مرادی دلاور بود ؛ سپس اوئیکلس پدر آمفیاراتوس^۴ شد که برانگیزنده کارزارها بود ، زئوس خدای سپردار و آپولون از ته دل و بامهر بی کران دوستدار او بودند . وی باستان پیری نرسید و در تب^۵ جان سپرد و پیشکش های زنی گمراهش کرد . پسران او آلکمنون^۶ و آمفیلوکوس^۷ بودند . مانتیوس هم پولیفیدس^۸ و کلیتوس^۹ را بجهان آورد . اما کلیتوس را خدای سپیده دم که تخت زرین دارد ربود ، زیرا که زیبا بود ، تا او را در میان خدایان جای دهد . چون آمفیاراتوس در گذشت آپولون پولیفیدس پرشور را پیش گویی کرد که در میان آدمی زادگان از همه بهتر بود . هنگامی که آمفیاراتوس مرد ، بسوی هیبرزی^{۱۰} بیرون رفت و بو پدر خود خشم آورده بود ؛ در آنجا جای گزین شد و همه آدمی زادگان می آمدند در آنجا با او رای بزنند ، پسرش ، که تئوکلیمن^{۱۱} نام داشت همان بود که سر رسید و

۱ - Antiphatès ۲ - Mantios ۳ - Oiclès ۴ - Amphiaraios
 ۵ - Thèbes ۶ - Alcmenon ۷ - Amphitocos ۸ - Polyphidès
 ۹ - Clitos ۱۰ - Hypérésie ۱۱ - Théoclymène

آنگاه نزدیک تلماک رفت. وی را دید که نزدیک کشتی تندرو که کناره‌های سفید دارد نوشخواری می‌کرد و نماز می‌گزارد، و چون لب بسخن گشود این سخنان را شتابان باو گفت: «ای دوست، اینک که ترا درین جا سرگرم قربانی کردن می‌بینم، ترا پیشکش‌هایی که بخدایان می‌دهی، بسر خودت، بسر همراهانی که در پی تو هستند سوگند می‌دهم که هرچه راست‌تر بپرسش‌های من پاسخ بدهی؛ چیزی از من پنهان مدار. تو که ای؟ از کدام سرزمین می‌آیی؟ شهر تو کجاست؟ پدر و مادرت کجا هستند؟» تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای بیگانه، اینک بی‌پروا با تو سخن خواهم گفت. خاندان من از اینا کست؛ پدر من اولیس است، اگر هرگز پدری داشته باشم. اینک بمرگی غم‌انگیز در گذشته است. من همراهانی برداشته‌ام و با این کشتی سیاه آمده‌ام او را بجویم، که از دیر زمانی ناپدید شده است.»

تئوکلیمن که همانند یکی از خدایان بود باو پاسخ داد: «ومن نیز از زادگاه خود می‌گریزم، در آنجا مردی را کشته‌ام. وی در آرگوس پرورشگاه اسبان، بسیاری برادر و خویشاوند داشت، که در میان مردم آخایی توانایی بسیار داشتند؛ برای آنکه از کینه جانکاه ایشان و جایگاه سیاه مردگان بگریزم، از آنجا بیرون رفته‌ام. اینک سر نوشت من اینست که در میان مردم سرگردان باشم. اما مرا در کشتی جای ده، این دور از زادگاه را که می‌بینی درخواست می‌کند باخود نگاه‌دار؛ کاری بکن مرا نکشد، زیرا پندارم که در پی من هستند.» تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «اینک که

نومبخواهی از کشتی خود که میانه روی بسیار دارد ترا بیرون نخواهم کرد. بامن بیا و در آنجا تا اندازه‌ای که بتوانیم بانو خوب رفتار می‌کنیم.»

چون چنین گفت زوبین روین خود را برگرفت و آنرا روی لبهٔ پیشانی کشتی که مانند ماه نو بود خوابانید. وی خود از کشتی که اندام دراز داشت بالا رفت، بر پیشانی آن نشست و تئو کلیمن رادر کنار خود جای داد. دریانوردان افزارها را از پشت کشتی آوردند. تلماک که کسان خود را دل می‌داد بایشان فرمود که دست بافزارها ببرند و ایشان باشوری فرمان او را بردند. دگل چوب صنوبر را برافراشتند، آنرا در میان تیری فرو کردند، آنرا بر بند پیشانی کشتی بستند، بسا دوالهایی از پوست گاو که خوب بهم بافته بودند بسادبان سفید را برافراشتند. آینه که چشمان فروزان دارد بسادی سازگار برای ایشان فرستاد، که از میان سپهر بتندی می‌وزید، تا آنکه راه پیمایی کشتی در روی آب شور زودتر بیابان برسد. از برابر چشمه سارها و آبهای زدودهٔ کالیسیس^۱ گذاشتند.

آفتاب فرورفت و همهٔ کوبه‌های شهر از تاریکی پر شد؛ کشتی بتندی بر روی دماغهٔ فثائه^۲ بیاری بارسازگار زئوس پیش می‌رفت؛ از کرانهٔ الید فروزان می‌گذشت که مردم اپی در آن فرمانروایی دارند. از آنجا تلماک بسوی جزیره‌های نوک تیز روانه شد؛ اندیشه‌ای در سر وی جای‌گزین بود: آیا می‌تواند از مرگ جان بدر ببرد؟ آیا گرفتار خواهد شد؟

درین میان اولیس و آن خوبان بلندپایه در کلبه خوراک می‌خوردند. دیگران در کنار ایشان سرگرم خوردن بودند. چون از آشامیدن و خوردن آسودند، اولیس لب بسخن گشود: میخواست خوبان را بیازماید، ببیند آیا هنوز پاس دوستی را نگاه می‌دارد و ازو می‌خواهد در همانجا، در روستا، بماند یا اینکه او را بشهر خواهد فرستاد. گفت: «ای اومه، اکنون بسخن من گوش فراده؛ شمانیز، ای همراهان او، گوش فرادهید. خواستار آنم که سپیده دمان بشهر روم تا در آنجا در یوزه‌گری کنم؛ ای اومه، نمی‌خواهم بهزینه تو ونه بهزینه همراهانت زندگی کنم. با اندرز خود مرا یاری کن: برای من راهنمایی نیز آماده کن که مرا با آنجا ببرد. پس از آن - چنانکه در بایستست - من در شهر هرجا پیش آید، در پی جام آبی و گرده نانی می‌روم. چون بسرای اولیس یزدانی نژاد بروم، می‌توانم به پیلوپ فرزانه آگاهی دهم، با خواستگاران بی‌شرم در آمیزم، و ایشان بنیکوکاری چشاشتی بمن خواهند داد: آنهمه خوردنی فراوان دارند! بزودی می‌توانم در میان ایشان هرچه می‌خواهند بکنم. زیرا اینک بتو می‌گویم: تو گوش فراده و سخن مرا خوب دریاب. بیاری پیامبر هرمس، خدایی که کارهای همه مردم را با یآوری و سرفرازی توأم می‌کند، هیچ آدمی زاده‌ای نمی‌تواند در کارگشایی بامن هم-چشمی کند: توده‌ای بزرگ از هیمة برای آتش فراهم کردن، چون خشک شد آنرا با تبر شکافتن، بریدن گوشت، بریان کردن آن، آشامیدنی آوردن، هرگونه کارگشایی که زیردستان برای مردم پاکزاد می‌کنند.»

اومه خوبان ناخواه باو گفت : « آه : ای خدایان بزرگ ! ای میهمان من ، چگونه چنین اندیشه‌ای توانسته است در دل تو راه بیابد ؟ آیا برای آنست که بسیار خواستاری بی‌درنگ جان خود را در سر این کار بگذاری ؟ چگونه ! تومی خواهی بگروه خواستگاران پیوندی که خویشان خواهی و سنگین دلی ایشان تا آسمان آهن پوش هم رفته است ؟ خدمت گزاران ایشان سیمای ترا هیچ ندارند ؛ جوایز و نیم تنه‌ها و بالا پوشهای خوب در بر دارند ؛ کسانی که کارگشای ایشان هستند موهای فروزان و سیمای خوش آیند دارند ؛ میزهایی که بسیار فروزنده اند از نان و گوشت و بساده انباشته شده است . بهتر آنست که بمانی ؛ از بودن تو هیچ کس دلگیر نیست ، نه من و نه هیچ یک از همراهانی که در فرمان منند . چون پسر مهربان اولیس بازگشت بتو بالا پوش ، نیم تنه ، جامه خواهد داد و بهر جا دلت گواهی دهد ترا خواهد برد .»

آنگاه اولیس پاکزاد که نمونه‌ای از خویشتنداری بود بساو پاسخ داد : « ای اومه ، امیدست که تو بهمان اندازه‌ای که نزد من گرامی هستی نزد ژئوس پدر هم گرامی باشی ، زیرا که بدین سان زندگی سرگردانی و رنجهای دل آزار مرا پایان رسانیده‌ای . برای آدمی زادگان هیچ چیز دشوارتر ازین سرگردانی‌ها نیست . این شکم نفرین شده‌ی ایشانست که برای مردم دردسرهایی هراس انگیز فراهم می‌کند ، گرفتار زندگی سرگردانی ، رنجها و پشیمانی‌ها می‌شوند . اما چون تو مرا نگاه می‌داری و می‌خواهی چشم بسراه خداوندگارت باشم ، پس در باره‌ی مادر اولیس یزدانی نژاد و پدرش

که در هنگام رفتن وی در پایان پیری بود با من سخن گوی: آیا هنوز در زیر پرتو آفتاب زنده‌اند، یا آنکه اینک مرده‌اند و در سرای هادس هستند؟»

سرکردهٔ خوبان پاسخ داد: «ای بیگانه، اینک همه چیز را درست برای تو می‌گویم. لائرت هنوز زنده است؛ اما همواره از زئوس خواهانست که در سرایش جان از تنش بدرود. زیرا که بزاری زار از نبود پسرش، مرگ همسر شایسته‌اش نالانست، زیرا که نابود شدن وی آن همه رنج برایش فراهم کرد و روزگار پیری را برای وی پیش انداخت؛ وی هم که از درد و دریغ دربارهٔ فرزند سرافرازش نزار شده بود، در غم بسیار جان سپرد. امیدست چنین مرگی گریبانگیر جای گزین این جزیره نشود که مرا دوست می‌دارد و دوستانه با من رفتار می‌کند؛ تا آن زن آنجا بود، با همهٔ غمی که داشت، برای من گوارا بود با او سخن بگویم و از او پرسش بکنم. زیرا که وی خود مرا در کنار کتیمن^۱ که روپوش بلند دارد و دختر زیبای بلند بالای او و فرزند کهتر اوست پرورده بود. من با او پرورده شدم و مادرم چندان مرا از وی بزرگ‌تر نمی‌داشت. اما چون هر دو با این مهربانی بجان رسیدیم ایشان وی را بشوی دادند تا برود در سامه^۲ جای‌گزین شود، و چه پیشکش‌هایی دریافت کردند؛ اما من، آنتیکله^۳ مرا جامه‌های زیبا داد، یک بالاپوش، یک نیم‌تنه، پای‌افزارهای نو پهای من کرد و مرا بکشت‌زار فرستادند؛ و من در دل او گرامی‌تر از همیشه بودم. اینک همهٔ اینها از دستم

رفته است ! اما نيك بختان بر بهره کار من میفزایند . با این سودها ، من خورده ام ، آشامیده ام و توانسته ام برای میزبان بزرگ زاد نیاز بفرستم . اما ازین کدبانوی تازه نمی توانم سخنی شیرین چشم داشته باشم ، نشانی از مهربانی ببینم : بدبختی بر سر این خسانه که خواستگاران بی شرم آنرا فرا گرفته اند فرود افتاده است ! با این همه خدمت گزاران بسیار نیازمندند که رو باروی بسا کدبانوی خویش سخن بگویند ؛ ازو درباره هر چیز پرسش کنند ، در سرای او بخورند و بیاشامند ، سپس یکی ازین ارمغانها که دل را می گشاید بکشت زار ببرند .

اولیسی که هزاران چاره گری می دانست در پاسخ او گفت : « نفرین ! بدین گونه ای او مۀ خو کبان ، تو خرد بودی که از زادگاهت و پدر و مادرت سرگردان شدی . اما اینک بمن بگو و سخن راست پیش آور . آیا در آن هنگام شهری را که کویهای گشاده داشت و پدرت و مادر بزرگ زادت در آنجا می زیستند تاراج کردند ؟ آیا تو در کنار میشها یا در کنار گاوان نر تنها مانده بودی و دزدان دریایی آیا ترا بکشتی های خود بردند ، آیا آمدند ترا بخداوند این سرای بفروشند و بهای گرانی بستانند ؟ »

سر کرده خو کبانان بسا و پاسخ داد : « ای میهمان من ، اینک که تو باین گذشته دلبستگی داری و از من پرسش می کنی ، اکنون خاموش باش و بسخن من گوش فراده ؛ ازین دم بهره مند شو و درست بنشین و بساده خویش را بیاشام . این شبان بسیار درازند : ناگزیر می توان خفت ؛ نیز میتوان از گوش فرادادن شاد شد ، نباید زود بروی بخسبی ! خواب بسیار دراز نیز خستگی زاید . شما دیگران ،

اگر دلتان می‌خواهد و خواستار آن هستید، بروید بیرون بخصبید ! همین که سپیده دمید، بزودی پس از خوراکتان، با خوکان خداوندگار بروید ؛ در کلبه در آشامیدن و خوردن غم‌های تلخ خود را باید دلداری دهیم و آنها را بیاد بیاوریم ! یاد کردن از رنج نیز برای مردی که بسیار رنج دیده است ، بسیار سرگردان بوده است گواراست . پس من اینک آنچه از من خواسته‌ای برایت می‌گویم ، بهمه پرسش هایت پاسخ می‌دهم . جزیره‌ای هست که بآن سیری^۱ می‌گویند ؛ شاید شنیده باشی از آن سخن بگویند . در بالای اورتیری^۲ جای گرفته است که آسمان در آنجا بفرورفتن آغاز می‌کند ، مردم بسیار ندارد ؛ اما سرزمین خوبیست ، گاونر فراوان و گوسفند فراوان دارد ؛ باد و گندم در آنجا فراوانست . هرگز در آنجا تنگ سالی روی نمی‌دهد ؛ و هیچ بیماری جانکاهی بر آدمی - زادگان تیره بخت آسیب نمی‌رساند . اما چون در شهر يك پشت از مردم پیری می‌رسند ، آپولون که کمان سیمین دارد ، با آرتیمیس می‌آید ، تیرهای گناه بخش خود را بریشان می‌زند تا ایشان را بمیراند . مردم آنجا دوشهر دارند که همه آن سرزمین در میان آنها بخش شده است . پدر من کتزیوس^۳ ، پسر اورمنوس^۴ که همانند خدایان بود برین دوشهر فرمان‌روا بود . روزی فنیقیان که دریانوردان ناماوری هستند اما مردمی آزمندند فرار سیدند . با کشتی‌های سیاه خود خرده ریز بسیار آورده بودند . در آن‌گاه در سرای پدرم يك

۱ - Syrie گویا مقصود همان سرزمین سوریهٔ امروزی باشد - ۲ Ortygie - ۳ Ctésios

۴ - Orménos

زن فنیقی بود، زیبا، بلندبالا، در کارهای استادانه چالاک بود. فنیقیان حيله گر دل او را بدست آوردند، و برای آنکه بکار آغاز کنند، روزی که در کارگاه بود، نزدیک آن کشتی فرو رفته، یکی ازیشان با او پیوست؛ نوازشهای مهر ورزی، اینست آنچه زنان و هم بهترین ایشان را گمراه می کند. سپس آن مرد از او پرسید که کیست و از کجا می آید. وی همان دم سرای بلند ساخته پدرم را باو نشان داد و گفت: «من سرافرازم که در سیدون زاده ام، که رویینه فراوان دارد، من دختر آریباس^۱ هستم که دارایی هنگفت دارد. اما مردم تافی^۲ دزدان دریایی، چون از گشت باز می گشتم مرا ربودند، مرا باین جا، بسرای این مرد آوردند، فروختند و بهای خوبی گرفتند.» مردی که در نهان با او پیوند کرده بود باو گفت: «آیا نمی خواهی اکنون با ما بزمین خود بازگردی، تا پدرت، مادرت و سرای ایشان را که بام بلند دارد بازبینی؟ زیرا این را بدان که هنوز زنده اند و می گویند توانگرند.» زن در پاسخ این پیشنهاد گفت: «آری، تواند بود؛ اما، ای دریانوردان، باید سوگند یاد کنید که تن درست مرا بسرایم برسانید.» این بگفت؛ پس همه سوگندی را که می خواست یاد کردند. چون خوب و درست سوگند خوردند، زن دوباره لب بسخن گشود و گفت: «اینک خاموش باشید! باید هیچ کس از همراهان شما با من سخن نگوید، اگر در کوچهای یا جایی در لب چشمه ساری مرا می بینید؛ نباید بخانه بروند پرمرد را خبر کنند، وی بدگمان شود، در زندانی جان فرسای مرا

بند کند و در اندیشه کشتن شما بر آید . این سفارش مرا خوب در دل خود جای بدهید : در فروختن بار کشتی خود شتاب کنید . چون کشتی شما پراز کالا شد باید زود بفرستند مرا در خانه آگاه کنند : من زرینه و هر چه بدستم بیفتد با خود می آورم . و بسیار خرسند خواهم شد که باز چیز دیگری برای راه پیمایی با کشتی شما بشما بدهم . در خانه کودکی از آن خداوندگار دلاور خود را می پرورم : کودکی هوشیار که چون از سرای بیرون آیم در پی من می دود . می توانم او را بکشتی شما بیاورم ؛ هر جا که در سرزمین بیگانه او را بفروشید بهای بسیاری برای او خواهند داد .»

چون چنین سخن گفت بسوی سرای زیبا رفت . فنیقیان سراسر يك سال در سرزمین ما ماندند ، دارایی بسیار یافتند که انبار کشتی ایشان را پر کرد ؛ اما چون انباشته شد ، چون می بایست بروند ، پیامبری فرستادند که آن زن را آگاه کند . آن مرد - که حيله گری بود - بسرای پدرم آمد : گردن بندی زرین بدست داشت ، که در آن مرواریدهایی برنگ عنبر به رشته کشیده بودند . در تالار خدمتگاران و مادر بزرگ زاد من بآن گردن بند دست می زدند ، چشمانشان را می نواخت ، بهایی پیشنهاد می کردند ؛ با این همه آن مرد بی آنکه چیزی بگوید بآن زن نشانه ای داد ، و همان دم بکشتی فرورفته بازگشت ؛ وی چون دست مرا گرفت از خانه ام با خود بیرون برد . در دهلیز جامها و میزهای جشنی را یافت که پدرم برای زنانی که یاز او بودند می داد . تازه بانجمن مردم رفته بودند ، که پیران بالانشین آن بودند . آن زن ، بچابکی سه جام را برداشت که

در گریبان خود پنهان کرد؛ من بی آنکه اندیشه‌ای بکنم در پی او بودم. آفتاب فروخفت و تاریکی همه کویها را فراگرفت. ما تند راه پیموده بودیم، ببندری که همه می‌شناختند رسیدیم؛ کشتی که راه - نورد تندروی بود در آنجا بود. دریا نوردان که بکشتی نشسته - بودند آن راه آبگون را در پیش گرفتند، با ما دو تن که در کشتی بودیم. و زئوس بادی سازگار روانه کرد. شش روز ما چه شب و چه روز کشتی می‌راندیم. اما چون زئوس پسر کروئوس روز هفتم را پدید آورد، آرتمیس تیرانداز تیر برین زن زد، بانگ پیکرش را شنیدند که در خاک روبه دان افتاد، هم‌چنانکه مرغ الیکابی بدریا میفتد. او را پیش سگان آبی و ماهیان انداختند؛ و مرا بادلی گرفته آنجا گذاشتند. باد و آب ما را بسوی ایتاک راند، در آنجا لائرت مرابا تن‌خواه خویش خرید. از آنجاست که این سرزمین بچشم من آشنا شد.»

اولیس زاده زئوس باو پاسخ داد: «ای اومه، باهمه دردهایی که در دل داری تو جانم را در تنم سخت پریشان کردی. با این - همه در بدبختی هم زئوس بک نیکی در باره تو کرد، زیرا که پس از آن همه رنج، تو بسرای مردی گناه بخش آمدی که بی شمار خوردنی و آشامیدنی برایت فراهم می‌کند و زندگانی تو خوبست؛ اما من که این همه شهرها را دیدم، هم‌چنان سرگردان باین جا رسیدم.»

سخنانی که با یکدیگر می‌گفتند چنین بود. سپس دراز کشیدند تا ببخشند؛ چندان آرام نگرفتند؛ خوابشان بسیار کوتاه

بود. زیرا بزودی سپیده‌ای که بر تخت‌زیرین می‌نشیند دیدم. از آنگاه
 همراهان تلماک ببادبان‌ها را برمی‌فراشتند؛ بچابکی دگل را برپا
 کردند و کشتی را با پاروب تا لنگرگاه راندند لنگرها را انداختند
 و بندهای پشت کشتی را بستند. آنگاه در شکستگی دریا فرود آمدند؛
 سپس خوراک خود را آماده می‌کردند و باده‌ای را که پرتو آتش
 داشت باهم درمی‌آمیختند. چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند،
 تلماک فرزانه در میان ایشان چنین لب بسخن‌گشود: «اینک شما کشتی
 سیاه را بسوی شهر برانید. درین میان من بسوی کشت‌زارها و شبانان
 می‌روم. چاشنگاه چون کشت‌زارهای خود را دیدم در شهر فرود
 خواهم آمد. سپیده دمان پاداش این راه پیمایی بزمی خوب از گوشت
 و باده‌ای که در نوشیدن شیرین خواهد بود برای شما خواهم-
 آراست.»

تئو کلیمن که مانند یکی از خدایان بود آنگاه باو گفت:
 «و من، ای فرزند گرامی، کجا بروم؟ در میان کسانی که در اینتاک
 پر از تخته سنگ فرمانروایی دارند بخانه که باید بروم؟ آیا یکسر
 باید نزد مادرت و بسرای تو بروم؟» تلماک خردمند باو پاسخ داد:
 «اگر هنگام دیگری می‌بود ترا میهمان می‌کردم که بخانه ما بروی.
 ما برای پذیرایی از میهمانان چیزی کم نداریم. اما این برای تو
 ارزشی نخواهد داشت. مادرم در سرای خود خوب‌یستن را هیچ
 بخواستگاران نشان نمی‌دهد، و دور ازیشان می‌ماند و در سراجه
 خود در آن بالا در کارگاه چیزی می‌بافد. اما کس دیگر را نشان

می‌دهم که می‌توانی نزد او بروی ، اوریماک^۱ پسر پاکزاد پولیب^۲ درنگ کار که اکنون مردم ایتاک^۳ او را مانند یکی از خدایان می‌پرستند. راستی هم که در میان خواستگاران بسیاری درست‌کارتر از دیگرانست؛ آرزوی فراوان دارد مادرم را بزنی بگیرد و برتری اولیس باو برسد. اما ژئوس اولمپ‌نشین که در سپهر جای‌گزینست آینده را اومی‌داند: پیش از زناشویی شاید روزی شوم برای ایشان پیش‌بینی کرده باشد.»

چون چنین تازه سخن گفته بود ، پرنده‌ای از سوی راست او پرواز کرد ، باشه‌ای که پیام آور تندرو آپولون بود . در چنگالش کبوتری داشت ، پره‌ای آنرا می‌کند و آنها را بر روی زمین در میان کشتی و تلماک پراکنده می‌کرد . ثوکلمین او را دور از همراهانش برد ، دستش را فشرد ، لب بسخن گشاد و گفت : « ای تلماک ، یکی از خدایان ناروا نداشته است که این پرنده از سوی راست تو پرواز کند ؛ من ژرف بر آن نگریستم و دیدم که فالی می‌توان زد . درین سرزمین ایتاک خاندانی شاهانه‌تر از خاندان شما نیست و همیشه در آنجا توانایی با شما خواهد بود . » تلماک خردمند باو پاسخ داد : « ای میهمان من ، امیدست که سخن تو روا باشد ! آنگاه بزودی بدوستی من پی‌خواهی برد ، و پیشکش‌های فراوان من هر کسی را که بتو نزدیک شود به‌رشک خواهد آورد . » چنین سخن می‌گفت و چون رو به پیرئوس^۴ از همراهان درست‌پیمان خود کرد باو گفت : ای پیرئوس ، پسر کلیتوس^۵ ، چون تو از همه همراهانی که در پی

۱ - Eurymaque ۲ - Polybe ۳ - Piraeos ۴ - Klytos

من به پیلوس می‌روند در همه چیز بهتر فرمان بردار منی، اینک میهمان مرا بسوی خویش بر؛ تا بازگشت من او را بنواز و بزرگ بدار.» پیرئوس، آن نیزه دار نامور باو پاسخ داد: «ای تلماک، تو می‌توانی دیرگاهی در کشت زارها بمانی؛ من نگران او خواهم بود و در باره‌اش همه آنچه را که شایسته میهمان نوازیست بجا خواهم آورد.» چون چنین سخن گفت بکشتی نشست و بهمراهان خود فرمان داد همان کار را بکنند و بندهای دنباله کشتی را بگسلند. ایشان هماندم بکشتی نشستند و در برابر جایگاه پارو بها جای گرفتند.

تلماک پای افزارهای زیبا پیا کرد. زوین استوار خود را که بمفرغ آراسته شده بود از عرشه کشتی برداشت. دریانوردان بندهای دنباله کشتی را گسستند. چون کشتی را از کرانه دور کردند، بسوی شهر می‌راندند، هم‌چنانکه تلماک پسر گرامی اولیس یزدانی نژاد فرمان داده بود. چون گامهای تند بر می‌داشت، شتابان باغل رسید، که پراز گروه خوکان او بود و در میان ایشان خوبان مهربان که تا آن اندازه دل بسته بخداوند گاران خود بود خفته بود.

سرود شانزدهم

خلاصه سرود: سپیده دمان نزد اومه خوکیان رسید که گله خوکان را بکشتزار می‌فرستاد. تلماک از کمینی که خواستگاران در راهش گشاده بودند رهایی یافته بود و سکان گله او را بخوشی پذیرفتند و اولیس از آن خوشدل شد. اومه بآن مرد بیگانه سفارش کرد از خداوندگار جوان پرستاری کند، اما وی را از رفتن بسرای بازداشت و گفت باید از گستاخی خواستگاران بهراسد، بشهر رفت تا بخوشی رسیدن پسرش را به پیلوپ بگوید. اولیس که آتنه سیمای نخستین را باو باز داده بود خود را بیسر خویش شناساند. پدر و پسر درباره کشتن خواستگاران رای زدند. تلماک شماره ایشان را گفت و پدرش را بازداشت که بیمای راستین خود در برابر ایشان پدیدار شود، هر دو باهم ساختند که اولیس بگذارد باو ناسزا بگویند تا هنگام کینه جویی برسد. چون خواستگاران از رسیدن تلماک بخوشی آگاه شدند دوباره اندیشه‌های دیگر در کشتن او کردند. پیلوپ آنتینوئوس را سرزنش کرد که بدخواهی درباره پسرش را وی برانگیخته است. اومه بجایگاه خوکان خود بازگشت.

در آن کلبه آن دو مرد، اولیس و خوکیان بلند پایه، ازسپیده-
 دمان خوراک بامداد را آماده می کردند؛ آتش افروخته و شبانان
 را باکله خوکان بکشت زارها؛ ستاده بودند. چون تلماک فرارسید
 سگان بانگ کننده، گردش را گرفتند و دم جنبانیدند بی آنکه
 آوازی برآورند. اولیس ناماور پذیرایی خوش سگان را دیده و
 آواز پای آن کسی را که رسیده بود نیز شنیده بود. همان دم
 این سخنان را شتابان باو گفت: «ای اومه، پندار درست من اینست
 که همراهی یابکی از آشنایان تو باین جا خواهد آمد؛ زیرا که
 سگان بانگ نمی کنند اما دم می جنبانند؛ وانگهی آواز پایی راهم
 می شنوم.»

هنوز سخنان خود را پایان نرسانیده بود که پسر اولیس در
 درگاه قد برافراشت. خوکیان که شگفت زده شده بود برخاست
 آوندهایی که در آنها خوراک را آماده می کرد و بادهای که رنگ
 آتش داشت و درهم می آمیخت از دستش افتاد. پیشباز خداوندگارش
 رفت، پیشانی وی، چشمان زیبایش و دو دستش را بوسید. اشکهای
 فراوان از پلک چشمانش روان شد. بدان سان که پدری در بازگشت
 از سرزمینی دور دست، پس از ده سال دور بودن، یگانه پسرش
 را که در ته دل او جای دارد و برای او هزاران رنج برده است با
 مهربانی می پذیرد، بدان گونه آن خوکیان بلند پایه،
 تلماک را که دیدار خدایان داشت می بوسید، بدین اندیشه که از
 مرگ رسته است سراپایش را بوسه می زد. و زاری کنان این سخنان
 را شتابان باو می گفت: «ای تلماک، اینک بسازگشته ای، ای نور

چشم دل انگیز! از آنگاه که با کشتی بسوی پیلوس رفته بودی دیگر امید نداشتم ترا بازبینم. اما، ای فرزندگرامی، اینک اندر آی، تادل خود را از دیدار تو سیر کنم، زیرا که اینک از سرزمین بیگانه بنزد ما آمده‌ای! تو در میان شبانان بسیار بکشت زارها نمی‌آیی؛ در شهر می‌مانی؛ گویی دل تواز دیدن خواستگاران و آن کینه جویی بی‌باکانه شاد می‌شود.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پدرگرامی، هرچه تو بخواهی همانست، برای تو باین جا آمده‌ام، می‌خواستم ترا بچشم خویشتن ببینم و از تو بشنوم بگویی آیا مادرم هم‌چنان در سرای هست یا آنکه اکنون مرد دیگری وی را بزنی گرفته است و آیا خوابگاه اولیس اینک تهیست یا آنکه کارته‌های زشت آنرا فرا گرفته‌اند.» سر کرده خوبانان باو پاسخ داد: «آه! ناچار وی هم‌چنان باهمان دل بردبار در سرای تو مانده است؛ همواره شب و روزهای غم‌انگیز وی اشک ریزان سپری می‌شود.»

چون چنین سخن گفت، زوبین روین را ازو گرفت. آنگاه تلماک بکلبه اندرون شد و از آستانه سنگین گذشت. چون پیش می‌رفت پدرش اولیس برخاست نشیمن خود را باو بدهد. اما تلماک از سوی خود وی را بازداشت و گفت: «ای بیگانه؛ ما نشیمن دیگری در روستای خود خواهیم یافت؛ این مردی که ابن جاست یکی برای من آماده خواهد کرد.» چنین سخن گفت و پدرش رفت جای خود را بگیرد. از همان دم خوبان برای آنکه نشیمنی برای او فراهم کند، شاخهای سبز را توده کرد، پوستی روی آنها کشید.

آنگاه پسر اولیس آنجا نشست . سپس خوبان در خوانچه‌هایی گوشت‌های بریان ، که از شب پیش بازمانده بود برای ایشان آورد ؛ شتاب کرد سبدها را پر از نان کند ، و در آوندی باده‌ای را که بشیرینی انگبین بود درهم آمیخت ؛ چون این کار را کرد آمد روبروی اولیس یزدانی- نژاد بنشیند . آنگاه بر خوراکهایی که در برابرشان آماده شده بود دست یازیدند . چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، تلماک این سخنان را بآن خوبان بلند پایه گفت : « ای پدر گرامی ، این بیگانهای که درین جاست از کجا آمده است ؟ دریا نوردان چگونه او را به اینک آورده‌اند ؟ می‌گفتند کیست ؟ زیرا گمان ندارم بیای خود باین جا آمده باشد ! »

او مژخو کبان در پاسخ او گفت : « بسیار خوب ! اینک ای فرزند ، همه راستی را برای تومی گویم ، می‌گویند زاده اقریطس پهناورست ؛ می‌گویند در راه پیمایی‌های خود از بسیاری از شهرهای آدمی- زادگان گذشته است . سرنوشتیست که یکی از خدایان برای او فراهم کرده است . اکنون از یکی از کشتی‌های تسپروت‌ها گریخته و بروستای من پناه آورده است . وی را بدست تو می‌سپارم ؛ هرچه میخواهی بکن ؛ می‌گویند بدرخواست نزد تو آمده است . »

تلماک فرزانه بساو پاسخ داد : « ای اومه ، سخنی که اکنون گفتمی دل مرا بدرد آورد . چگونه میخواهی که این میهمان را من در سرای خود بپذیرم ؟ من خود جوانم ، و نمی‌توانم هنوز از بازوهای

خود یاری بخوام و مردی را که بسامن پیکاری می‌جوید از خود برانم . دل مادرم در سینه‌اش لرزانست : آیا در کنار من در خانه خواهد ماند ، آیا خانه را نگاه خواهد داشت ، پاس خوابگاه شوی خویش را نگاه خواهد داشت و از گفتار مردم هراسان خواهد بود ، یا آنکه در پی آن کس خواهد رفت که پاک‌زادترین مردم آخابی در سرای خود در پی اوست و بیش از همه پیشکش باو می‌دهد ؟ اما چون این میهمان بکلبه تو آمده است ، جامه‌ها زیبا ، بالاپوشی ونیم تنه‌ای بتن او خواهم کرد ؛ يك شمشیر دو دم و پای افزارهایی برای پیاکردن باو خواهم داد ، و بهرجا که دلش او را بدان‌جا می‌برد روانه خواهم کرد . اینک ، اگر خواهان آنی ، پرستاری ازو کن ؛ جایی در روستا برای او بیاب تا از آنجا بیرون نرود ؛ جامه‌ها و همه خوراکی را که بکار او می‌خورد برایش باین‌جا خواهم فرستاد ؛ نمی‌خواهم که تو و یاران‌ت بار او را بدوش بگیری . سفارش بسیار میکنم که نزدیک خواستگاران نرود ؛ ایشان چنان گستاخیی دارند که نزدیک بدبوانگیست ؛ باو ناسزا خواهند گفت و من رنج بسیار از آن کار خواهم برد ؛ هنگامی که هم نبردان در شماره برتری دارند برای مردی دلاور هم دشوارست که برتری یابد ، و خواستگاران بسیار زورمندترند .»

اولیس پاکزاد که نمونه‌ای از بردباری بود آنگاه بساو گفت :
 « ای دوست ، اینک که آیین خدایی روا می‌دارد من پاسخ بگویم ، چون می‌شنوم می‌گوئید چه زمینه‌های سازیهی زشت خواستگاران در سرای تو می‌چینند و مردی مانند تو باید در برابر آن تاب بیاورد ،

دلّم پریشان می‌شود . بمن بگویی آیا بخواست خویشان این بردگی را تاب می‌آوری، یا آنکه درین سرزمین مردم بدخواه تو اند و فرمانبردار یکی از خدا یانند؟ یا آنکه از برادران خود می‌تالی که همواره دل‌برادر خود را بدست می‌آورند و هر چه بیم فراوان باشد در راه او کارزار می‌کنند؟ آه ! چرا جوانی تو بدلآوری تو در من نیست؟ چرا پسر اولیس نیک نام، یا اولیس خود نیستم که از راه پیمایی‌ها و سرگردانی خود بازگشته باشد، زیرا هرگونه امیدی از میان نرفته است! اگر از فرود آمدن بسرای اولیس، پس لائرت آسینی بجان این کسان نرسانم، تن باین درمی دهم که در همان دم بیگانه‌ای سرم را ببرد . اگر تنها باشم، شماره ایشان افزون باشد، بیشتر خواهان آن هستم که مرا در سرایم بکشند و بمیرم، تا آنکه هر روز این کارهای بی‌شرمانه را ببینم، با میهمانانم بدرفتاری کنند، در سراچه‌های زیبای خانام با خدمتگارانم رفتار ناروا داشته باشند، باده‌های مرا یکسره بریزند، خوراکیهای مرا دیوانه‌وار فروبرند، پیوسته ریخت و پاش سبک‌سرانه بکنند .»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « پس بسیار خوب ، ای میهمان من ، اینک همه چیز را درست برای تو میگویم . همه مردم بدخواه و کینه ورز بامن نیستند ؛ من هیچ سرزنی برادران نمی‌کنم ، که همواره دل بر برادر خود دارند و خطر هرچند که بزرگ باشد در راه او کارزار می‌کنند . پسر کرونوس نخواست است پسرانی در نژاد ما بیاورد که یگانه نباشند : آرسیزیوس تنها يك پسر داشت ،

لائرت ؛ لائرت پدر يك پسر یگانه بود ، اولیس ؛ اولیس پس از آنکه مرا بجهان آورد ، تنها مرا در سرای گذاشت و از پسرش برخوردار نشد ! و از آن پس شماره بسیار از دشمنان خانه مرا فراگرفتند ؛ زیرا که همه شاهان جزیره ها ، دولیکیون^۱ ، سامه^۲ ، زاسنت^۳ که از جنگل پوشیده شده است ، و همه شاهان اینک که تخته سنگ بسیار دارد ، همه در جستجوی مادرمنند و دارایی مرا از میان می برند . وی هم ، بی آنکه بزناشویی که برای او ناگوارست تن در ندهد ، نمی تواند تاب آنرا بیاورد ؛ و خواستگاران دارایی مرا ناچیز میکنند و تباه می کنند ؛ بزودی مرا هم نابود خواهند کرد . اما پای خدایان در همه اینها هست . ای پدر مهربان من ، زود برو ؛ پنلپ فرزانه را آگاه کن که من تن درستم و از پیلوس باز گشته ام . من درین جا می مانم ؛ تو آنجا برو و آگاهی را تنها باو برسان ؛ هشیار باش که هیچ يك از مردم آخایی از آن آگاه نشود ؛ زیرا بسیاری هستند که بد درباره من میخوانند .»

اومه خوکبان در پاسخ او گفت : « من درمی یابم ؛ در اندیشه آنم ؛ پیش از آن آنچه تو فرمان می دهی از اندیشه من گذشته بود . اما این را بمن بگو و همه چیز را درست پاسخ بگزار ؛ آیا باید در همان راه پیمایی نزد لائرت هم بروم و این آگاهی را هم باو بدهم ؟ وی چنان بدبختست ! پیش ازین اولیس غم بسیار برای او فراهم آورده است ؛ با این همه باز کشتزارهای خود را سرپرستی می کرد ، و در سرای خود با خدمت گزارانش می آشامید

و میخورد ، هنگامی که دلش در سینه اش فشرده می شد . اما اینک از آنگاه که تو با کشتی خود به پیلوس رفته ای ، می گویند که دیگر مانند پیش نمیخورد و نمی آشامد ؛ دیگر بسرپرستی کارها نمی رود ؛ نشسته است و می گرید ، می نالد و می زارد و پوست پیکرش بر روی استخوانها خشک شده است.»

تلماک فرزانه پاسخ داد : « این جای دریغ بسیارست ! با این همه ، هرچه ما غمناک باشیم ، او را رها کنیم ! اگر آدمی زادگان در هرکاری می توانستند بخواست خود بروند ، نخست روز بازگشت پدرم می بایست پیش بیاید ! تو چون آگاهی را رساندی از همان راه بازگرد ؛ مرو در کشت زارها در پی لائرت سرگردان شوی ؛ بیکی از زنان پیشکار فرمان ده که هرچه زودتر نهانی با مادر من سخن بگویند ، وی می تواند از آن پس پیرمرد را هم آگاه کند.»

این بگفت و خوکیان را روانه کرد . وی پاپوشهای خود را بدست گرفت ، چون آنها را بزیر پایش بست ، بسوی شهر رفت . چون آتیه که چشم براه رفتن او بود ، او مۀ خوکیان را دید که از روستا دور شد ، خود بر در کلبه پدیدار شد . سیمای زنی را بخود داده بود که زیبا و بلند بالا و در کارهای استادانه چابکدست بود . بر در کلبه ایستاد و تنها خود را با اولیس نشان داد . تلماک او را روبروی خود ندید و هیچ چیز را در نیافت . زیرا خدایان در برابر چشم همه پدیدار نمی شوند و خود را بهمه نمی شناسانند . اما اولیس او را دید ، سگان هم دیدند ، اما بانگ نمی کردند ؛ غران بدان سوی آغل می گریختند . الهه با ابروان خود نشانه ای داد و اولیس نام او در ریافت .

از تالار بیرون رفت : چون بدان سوی دیوار بزرگ سرای رسید ، در برابر وی ایستاد و آتنه این سخنان را باو گفت : « ای شیر پرورده زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری داری ، اینک گاه آن رسیده است با فرزند خود سخن گویی ، بی آنکه چیزی ازو پنهان بداری ، باهم درباره مرگ و بخاک فرستادن خواستگاران رای بزنی ، و بشهر ناماور بروی . من تا دیرگاهی از شما دور نخواهم بود ؛ زیرا شور بسیار برای کارزار دارم . آتنه این سخنان را گفت و چو بدست زرین خود را برود زد . نخست بالاپوشی را که خوب شسته بود و نیم تنه‌ای را برسینه‌اش پوشانید ؛ اندام او را کشیده‌تر و جوانیش را بیشتر کرد . وی پوست گندم‌گون خود را دوباره یافت ؛ گونه‌هایش پر گوشت شد ؛ ریشی که برنگ سیاه زیبای بود گرد چانه‌اش را فراگرفت . چون وی بدین سان دگرگون شد آن الهه رفت و اولیس باندرون کلبه آمد . پسرش شگفت زده و هراسان شد ، چشمان را بسوی دیگر گماشت ، از ترس آنکه مگر یکی از خدایان باشد . سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، اینک خوبستن را بسیمای دیگری که ازین پیش داشتی نشان می‌دهی : تو جامه‌های دیگر در بر داری ؛ پوست تن تو دیگر همان رنگ را ندارد . جای سخن نیست که تو یکی از آن خدایانی که جای‌گزین آسمان پنهان‌ورند . باما سازگار باش ؛ می‌خواهم بتو نیازهایی بدهم که بپسندی ، پیشکش‌های زرین ، که خوب ساخته شده باشد ؛ از ما بگنر ! » اولیس ناماور که نمونه‌ای از بردباری بود باو پاسخ داد : « من یکی از خدایان

نیستم؛ چرا مرا با خدایان می‌سنجی؟ من همان پدر توام، که تو در راه وی می‌نالی و رنج می‌بری، پیوسته گرفتار بدرفتاریهای مردمی.»

چون چنین سخن گفت پسر خود را بوسید و گذاشت اشکهایش بر گونه‌های او روان گردد و بزمین بریزد؛ پیش از آن همواره نگذاشته بود بریزد. اما تلماک که هنوز باور نداشت وی براستی پدرش باشد، دوباره این سخنان در پاسخ او گفت: «نه! تو اولیس پدر من نیستی؛ یکی از خدایان مرا می‌فریبد تا باز بیشتر بگریم و بنالم. آدمی زاده‌ای نمی‌تواند تنها با نیروی اندیشه خود و بی‌یاری خدایی که هرگاه بخواهد مردی را بسته بدلدخواه خود یا جوان یا پیر می‌کند چنین شگرف-کاریهایی بجا آورد. اندکی پیش تو پیر مردی بودی، جامه‌های چرکین در برداشتی؛ و اینک همانند خدایانی هستی که خداوندگان آسمان پهناورند.»

اولیس که چاره‌گری فراوان می‌دانست در پاسخ او گفت: «ای تلماک، هنگامی که پدرت نیست، سزاوار نیست تا این اندازه سراسیمه و شگفت زده باشی. نه، اولیس دیگری باین جا نخواهد آمد. اولیس همان کسیست که تو می‌بینی، منم که پس از آن همه رنج بردن، آن همه سرگردانی، پس از بیست سال بسر زمین پدران می‌آیم. اما این کار آتنة تاراجگرسست که مرا آنچنان که پسندش بود دگرگون کرد، این توانایی را دارد، گاهی مرا در یوزه‌گری کرد و گاهی نیز مرد جوانی که پیکرش جامه خوب در بر دارد. برای خدایانی که خداوندگان آسمان پهناورند آسانست که فروغ زیبایی

شرم‌زدگی وزشتی را بآدمی‌زاده‌ای بدهند .»

پس از آنکه چنین سخن گفت نشست . پسر ، بازوها را گرداگرد پدر دلاورش گرفت ، اشک ریزان بنالیدن آغاز کرد ، و هردو دریافتند که باید زاری کنند ؛ به‌های‌های می‌گریستند ، بانگ‌زاری ایشان پیوسته‌تر از فریاد پرندگان ، لاشخورها یا کرکسانی بود که چنگالهای برگشته دارند و شبانان جوجه‌هایشان را پیش از آنکه بتوانند پر بگشاید گرفتار کرده باشند . بدین گونه از پلک چشمانشان اشک‌هایی می‌ریخت که دل را بدردمی آورد . و اگر تلماک لب بسخن نگشوده بود این پرسش را ناگهان از پدر خود بکند ، پرتو آفتاب از میان رفته بود پیش از آنکه زاری ایشان پایان برسد : « اما ای پدر گرامی ، پس با کدام کشتی دریانوردان ترا این‌جا به ایتاک آورده‌اند ؟ می‌گفتند چه مردمی هستند ؟ زیرا گمان ندارم تو بپای خود باین‌جا آمده باشی .»

اولیس نامدار که نمونه‌ای از بردباری بود باو پاسخ داد : « بسیار خوب ، ای فرزند ، همه راستی را بتو می‌گویم : مردم فئاسی بودند که مرا آوردند . دریانوردان ناماوری هستند و هرگاه بیگانه‌ای نزد ایشان برود با او هم همراهی می‌کنند . هنگامی که من در خواب بودم ، مرا با کشتی تندروی از راه دریا آوردند و در ایتاک پیاده کردند ؛ و ارمغانهای شگرف ، رویینه ، جامه‌های بافته بسیار بمن دادند . همه این‌ره آوردها بخواست خدایان در بین‌غاری در پناه هستند . اکنون بفرمان آتیه این‌جا آمده‌ام تا درباره کشتن دشمنان خود با یک دیگر رای بسزنیم هشیارباش !

شماره خواستگاران را بمن بگو و ایشان را بمن بشناسان تا من اندکی بدانم چقدر هستند و چه مردمانی اند . بدین گونه پس از آنکه در دل چاره جوی خویش اندیشیدم، بر آن خواهم نهاد که آیا ما دو تن می توانیم تنها بریشان بتازیم ، بی یآوری دیگران یا آنکه بگونه دیگر باید از بازوان دیگران یاری بخواهیم .»

تلماک فرزانه با او پاسخ داد : « ای پسر ، البته ، من همیشه شنیده ام بسرفرازی بسیار تو می نازند ، می گویند در کارزار بسازوی توانا داری و در رای زنی درنگ کاری . اما اینک سخنی گفتمی که راستی شگرفست و من از شگفت زدگی بیرون نمی روم ؛ دو تن نخواهند توانست بتنهایی با هم واردانی که آن چنان بسیار و آن چنان زورمندند کارزار کنند . خواستگاران تنها ده تن با دو تن نیستند ؛ بسیار بیشتر از آنند . همین دم در همین جا شماره ایشان را خواهی دانست . از دو لیک چون پنجاه و دو تن جوان برگزیده ، که شش خدمت گزار دنبال ایشانند . از سامه بیست و چهار تنند . از زانست بیست جوان از مردم آخایی هستند . از ایتاک نیز دوازده تنند ؛ همه از پاک نژادان سایه نخستین ، و در پی ایشانند مدون پیام آور و بدیهه سرای بزدانی نژاد ، و دو خدمت گزار ، که ستوربانان چابک دستند . پس اگر با همه ایشان روبرو شویم ، هنگامی که در سرای هستند ، بسیار بیم دارم که اگر بخواهیم کیفر بسد رفتاری ایشان را بدهیم ، با تو رفتاری دلزدای و جان فرسای بکنند . بهتر اینست بیندیشی : در پی آن باش که اگر بتوانی دستگیری بیابی که

با دلی پرشور درراه ما بجنگد . »

اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « بسیار خوب ! اینک اندیشه خود را بتو می گویم ؛ سخنان مرا در دل خود جای ده ؛ درست بسخن من گوش کن ؛ با خود بیندیش آیا آتیه بیاری زئوس پدر درین کار بسنده خواهد بود ، یا آنکه در اندیشه پناه دیگر بر آیم . » تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « ناچار ، دو یآوری که تو ازیشان سخن می گویی پناهان خوبی هستند ، هرچند که در آن بالا در میان ابرها جای گزینند ؛ ایشان بر مردم و بر خدایان جاودان توانایی دارند . » اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « هنگامی که خشم آرس در میان خواستگاران و ما در تالار بزرگ سن داوری خواهد کرد ، این دو تن تا دیرگاهی از آن هنگامه سخت برکنار نخواهند ماند . اکنون همین که سپیده دمید بخانه برو و باخواستگاران گستاخ در آمیز . پس از آن خوبان مرا بسیمای دریوزه گری رشک انگیز و پیرمردی بشهر خواهد برد . اگر در خانه ام بمن ناسزا گویند ، باید دل تو در اندرون سینهات باین رفتار بد که بامن خواهند کرد تن دردهد ، اگرهم پای مرا بکشند از میان خانه ببرند تا مرا از در برانند ، یا آنکه تیربمن بزنند . تو بنگر و بگذار این کار را بکنند . با این همه ایشان را برانگیز که دیوانگی خود را پایان دهند ، بر آن مباش که جز با سخنان نرم ایشان را ازین کار بازداری . ایشان هیچ فرمان ترا نخواهند برد ؛ زیرا که روز شوم ایشان نزدیکست . چیز دیگری هم بتو می گویم ؛ دل خود را استوار نگاهدار . هنگامی که آتیه ، که آن همه رایهای نیک دارد ، اندیشه ای در سر

من جای بدهد باسر نشانه‌ای بتو خواهم داد؛ تو همین که سلاحهای آرس را دیدی که در تالار بزرگ جای گرفته‌اند همه آنها را بردار؛ سپس برو آنها را در آن سوی سراچه‌ای که در بلندبست بگذار، و خواستگاران را با سخنان شیرین بفریب، هنگامی که در شگفت می‌شوند که آنها را دیگر نمی‌بینند و انگیزه آنها از تومی پرسند بگو: آنها را از دزدگی پناه داده‌ام؛ زیرا که دیگر بدان‌گونه که اولیس آنها را هنگام رفتن بتروآد این‌جا گذاشته بود نیستند؛ همه چرکین‌اند، دود کانون آنها را یکسره سیاه کرده است. گذشته از آن پسر کرونوس انگیزه‌ای برنده‌تر در دل من جای داده است، باید خودداری کرد که چون باده شما را گرفت، کار شما بجایی نرسد که باهم درافتید، یک‌دیگر را زخمی کنید، خواستگاران و خوراکیهای ایشان را خرد بشمارید؛ آهن بخودی خود مردی را که از آن اوست بخود می‌کشد. «تنها برای ما با دو سپر از چرم‌گاو، دو شمشیر و دو نیزه بگذار تا هنگام تاختن بردشمن دست ما بتواند آنها را بگیرد؛ سپس پالاس آتنه و زئوس خدای فرزانه دشمن را گرفتار بی‌هوشی خواهد کرد. باز چیز دیگری بتو می‌گویم: آنها خوب در دل خود جای ده؛ اگر راستی تو از من زاده‌ای و از خون منی، هیچ‌کس نباید بشنود که اولیس در خانه است؛ باید لائرت آنها را نداند، و خوبان و نیز همه خدمت‌گزاران پیلوپ؛ تو و من باید تنها کسانی باشیم که اندیشه زنان را بدانیم؛ ما خدمت‌گزاران را نیز خواهیم آزمود، تا بدانیم که ما را بزرگ می‌دارد و در دل خود از ما هراسانست، که هیچ‌کس از ما ندارد و با همه ارزشی که داری ترا بزرگ نمی‌شمارد؟»

پسر بزرگ‌زادش لب بسخن گشود تا باو پاسخ بدهد : « ای پدر ، پندارم که تو در آینده بدل من پی خواهی برد ؛ سبک سری در آن‌جایی ندارد ؛ بسیار خوب ، نمی‌پندارم برای ما سودمند باشد که درین اندیشه پافشاری کنیم ؛ از تو می‌خواهم بدین بیندیشی . تا دیرگاهی از دست تو خواهد رفت که آمادگی هر کس را بیازمایی ؛ باید در پی ایشان بکشت‌زارها بروی ، هنگامی که خواستگاران با آسودگی بسیار در سرای دارایی ما را هرچه بیشتر از میان می‌برند و چیزی از آن فرو گذار نمی‌کنند . با این همه بتو راهنمایی می‌کنم زنان را بیازمایی و کسانی که ترا بزرگ نمی‌دارند و کسانی را که در خور سرزنش نیستند بشناسی . اما در باره مردان ، من همداستان نیستم که باغل‌ها همه‌جا بروی تا ایشان را بیازمایی ؛ ما این کار را برای زمانی دیگر می‌گذاریم ؛ چشم براه نشانه‌ای درست از ژئوس خدای سپردار باش . »

هنگامی که اولیس و پسرش این سخنان را با یکدیگر می‌گفتند ، کشتی استواری که تلماک و همه یارانش را از پلوس می‌آورد بکرانه ایتاک رسید . همین که ببندرگاه ژرف رسیدند ، کشتی سیاه را روی شنزار کشیدند و مردان دریا نورد بتندی افزارها را برداشتند ؛ همان دم راه آوردهای با شکوه را نزد کلیسیوس بردند . سپس پیامبری بسرای اولیس فرستادند به پیلوپ فرزانه‌ترین زنان بگوید که تلماک در کشت‌زارهاست ، واداشته است کشتی را بشهر ببرند ؛ وهراسهایی که این شاهبانوی پاک‌زاد در دل خود داشته

است آرام کنند، وی را از اشک ریختن باز دارند. پیام آور و آن خوبان بلند پایه بهم رسیدند، هردو همان پیام را برای همسر شاه می بردند. همین که برای اولیس آسمانی نژاد رسیدند، پیام آور در میان خدمتگاران گفت: «ای شهبانو، بدان، پسر گرامیت باز گشته است!» درین میان خوبان چون نزدیک پنلپ رسید، همه آن چیزهایی را که پرسش کرده بود باو بگوید باز گو کرد. چون این پیام را بگزارد، رفت بخوکان خود پیوندد، از تالار بزرگ و سرای بیرون رفت.

خواستگاران در دل خود پریشان و سراسیمه شدند، از تالار بیرون رفتند، از دیوار بلند سرای گذشتند، و آنجا روبروی در نشستند. اوریماک پسر پولیب بود که نخست لب بسخن گشود: «ای دوستان، پس این تلماک گستاخ شاهکار بزرگ و این سفر را پایان رسانده است! مامی پنداشتیم این کار را نمی کند؟ برخیزیم! یک کشتی سیاه، بهترین کشتی را که داریم، بدریا بیندازیم، برای پاروب زدن دریانوردان آزموده را در آنجا گرد آوریم، باید هرچه زودتر بهمراهانی که در آنجا هستند بگویند که زودبخانه باز گردند.»

سخن خود را بپایان نرسانیده بود که آمفینوموس^۱ چون سر را برگرداند کشتی ایشان را دید که در اندرون بندرگاه ژرفست؛ بادبانها را می کشیدند و پاروب بدست می گرفتند. از ته دل خندید و بدوستانش گفت: «کسی را بفرستیم آگاهی برساند؛ زیرا که اینک ایشان در بندرگاهند. یا آنکه یکی از خدایان راهنمایی بایشان

کرده ، یا آنکه بچشم خود کشتی رادیده‌اند که پیش می‌آید ، بی آنکه بتوانند بآن برسند .»

این بگفت ، ایشان برخاستند و بسوی کرانهٔ دریا رفتند .
 همراهانشان بتندی کشتی سیاه را بر روی شنزار کشیدند و مردان دریانورد شتاب کردند افزارها را بردارند . سپس خواستگاران همه با هم بمیدان شهر رفتند ، بی آنکه روا دارند کسی از پیر و جوان در کنارشان بنشیند . آنتینوئوس^۱ پسر اوپیتس^۲ لب بسخن گشود :
 «چه پیش آمد ناگواری ! چرا خدایان این مرد را از مرگ رها نده‌اند؟ در سراسر روز مردان ما می‌رفتند در روی تخته سنگهایی که باد بآنها می‌خورد کمین می‌کردند ؛ پیوسته بجای يك دیگر می‌رفتند و چون آفتاب فرو می‌رفت ، هرگز شب مادر خشکی نماندیم ، اما در دریا راه می‌بیمودیم ، بر فراز کشتی تندرومان ، چشم براه سپیده‌دم فروزان بودیم و بر تلماک کمین کرده بودیم ، تا او را بگیریم و بکشیم . و درین هنگام یکی از خدایان وی را به خانه‌اش راهنمایی می‌کرد .
 مادرین جا مرگ ناگهانی برای این تلماک آماده کنیم ، وامیدست از آن رهایی نیابد ؛ زیرا که اگر وی زنده باشد ، پندارم که کار ما بسامان نمی‌رسد . وی هوشیارست ؛ هوش و پشت کار دارد و مردم دیگر هیچ‌گونه آمادگی در بارهٔ وی ندارند . برخیزیم ! باین هم‌اورد روزگار ندهیم که مردم آخایی را در میدان شهر گرد آورد . گمان ندارم بهمین بسنده کند ؛ با ما کینه خواهد ورزید ؛ خواهد ایستاد و در برابر همه خواهد گفت که ما به نابکاری در مرگ او زمینه

می‌چیدیم و کاری از پیش نبردیم . و چون کارهای ناروای ما را بمردم بگویند ایشان این را بر ما روا نخواهند داشت . هشیار باشیم که رفتار بدی باما نکنند ، ما را از سرزمین خود بیرون نکنند ، تا ناچار بشویم بکشور دیگری پناه ببریم . با دشمن خود پیش دستی کنیم ؛ دور از شهر ، در روستا ، یا بر سر راهی که بآنجا می‌رود ، تن او را بدست آوریم ؛ بر دارایی او ، بر هر چه دارد دست بیندازیم ؛ دادگرانه آنرا در میان خود بخش کنیم ؛ و خانه‌اش را بمادرش و بکسی که او را بهمسری خواهد گرفت بدهیم . اگر این پیشنهاد را نمی‌پسندید ، اگر می‌خواهید زنده بماند و همه مرده ریگت پمدر باو برسد ، دیگر این‌جا گرد نیاییم تا همه در آمده‌های وی را که در دل هر مردی گرامیست ، هر چه بیشتر از میان ببریم ، و هر کس از سرای خود پیشکش‌هایی بدهد و دنباله کار خود را بگیرد . سپس پنبوپ آن کسی را که بیش از همه داده است و سرنوشت او را روزی وی کرده است بهمسری بر خواهد گزید .»

چنین سخن گفت ؛ همه سرگردان و خاموش ماندند . آنگاه آمفینوموس^۱ پادشاه بزرگ‌زاد نیزوس^۲ ، پسر آرتوس^۳ در برابر انجمن لب بسخن گشود ؛ وی نخستین کس از خواستگاران بود که از دولیکیون که گندم و مرغزار بسیار دارد آمده بود و پنبوپ گفتار وی را بیش از دیگران می‌پسندید ؛ زیرا که وی خردمند بود ؛ پس وی که اندیشه‌های نیک داشت لب بسخن گشود و گفت : « ای دوستان ، من از سوی خود نمی‌توانم کشتن تلماک را روا بدارم ؛

نابود کردن بازمانده نژاد شاهان کار هراس انگیز است . نخست در پی آن باشیم که خواست خدایان را بدانیم . اگر داوری زئوس بزرگ بسود ماست ، من نخستین کس خواهم بود که بخوام وی را بکشم ، همه دیگران را بکشتن وی برانگیزم . اما اگر خدایان ما را ازین کار باز می دارند شما اندرز می دهیم که از آن چشم پوشید . « آمفینوموس چنین گفت و گفتار وی انجمن را پسند آمد . سپس همان دم برخاستند و بسر ای اولیس رفتند ؛ چون با آنجا رسیدند بر کرسیهای فروزان نشستند .

پنلوپ خردمندترین زنان نیز اندیشه ای پخت : خود را بخواستگاران که گستاخی ایشان از اندازه گذشته بود بنمایاند . زیرا وی آگاه شده بود که در همان خانه در باره مرگ پسرش زمینه می چینند ؛ این آگاهی از مدون پیام آورد باو رسیده بود که اندیشه ایشان را پنهانی دریافته بود . پس با زنان هم نشین خود بتالار بزرگ رهسپار شد . چون آن زن پاکزاد در برابر خواستگاران رسید ، نزدیک بدنه ای ازدیوار که باستواری ساخته شده بود ایستاد ، و چون روپوش فروزان خویش را بر رخسار خود فرود آورد ، رو به آتینوئوس کرد و دلیرانه باو گفت . ای آتینوئوس ، ای مرد بی باک و دوروی ، درایتاک می گویند که در میان همه مردان همسالت ، تو در خرد و زبان آوری برتری ، پس آنچه می گفتند تو نیستی ! ای بی خرد ! پس چرا درباره تلماک زمینه کشتار و مرگ را می چینی ؟ هیچ درخواست کنندگان را که با این همه زئوس ناله ایشان را می شنود بزرگ نمی داری . زمینه چیدن برای مرگ این و آن کار زشتیست . چگونه ! آیا نمی دانی که پدرت از ترس مردم ، که خشمشان بجای بلند رسیده بود باین جا پناه

آورد؛ وی از دزدان دریایی مردم تافی پشتیبانی کرده و تسپروتها^۱ را که هم‌پیمانان مابودند آزرده بود. می‌خواستند او را نابود کنند، دلش را بیرون بیاورند، دارایی‌وی را که فراوانی آن‌آزمندان را برمی‌نگیخت از میان ببرند.

اما اولیس مردم را بازداشت و با همهٔ خشمی که داشتند ایشان را آرام کرد. و اینک خانهٔ اولیس را بی آنکه سر کیسهٔ خود را بگشایی: از میان می‌بری؟ تو در پی زن اوهستی، می‌خواهی پسرش را بکشی: دل مرا شکنجه می‌دهی. آه! من ترا بخدا سوگند می‌دهم دست‌ازین کاربرداری دیگران را آرام کنی.»

اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد. «ای پنلوپ، ای دختر ایکاریوس^۲، ای خردمندترین زنان، دل بد مدار؛ دیگر این رنجها را بدل راه‌مده. مردی نیست و مردی نخواهد بود، نمی‌تواند مردی باشد که دست بر پسر تلماک بیازد، تاهنگامی که من زنده باشم و چشمان من فروغی را ببیند. من این‌را می‌گویم و ناچار سخن من روا خواهد شد. همان دم خون سیاه آن‌گناهکار گرداگرد نیزهٔ من روان خواهد شد، زیرا بیاددارم که اولیس، ویران‌کنندهٔ شهرها، بارها بر زانوی خود نشانده، یک‌پاره کباب بدست من داده و از بادهٔ سرخ خویش بمن داده است بیاشامم. بدین گونه تلماک از همهٔ مردم برای من گرامی-ترست، و نباید بترسد که مرگ او از سوی خواستگاران خواهد بود؛ اما اگر از سوی خدایان باشد نمی‌توان از آن پرهیز کرد.» وی برای آرام کردنش چنین می‌گفت؛ و جزین چیزی نمی‌خواست: تلماک را

نابود کند .

وی بسراچه‌ای که در آن بالا بود و بدنه‌های فروزان داشت رفت: همواره بر اولیس شوی گرامیش می‌گریست ، که سرانجام آتنه که چشمان فروزان دارد ، خواب نوشین را بر پلکهای چشم او فرو ریخت . چون چاشت فرا رسید ، آن خوکیان بلندپایه نزد اولیس و پسرش که می‌شتافتند خوراک را آماده کنند و يك خوك يك ساله را قربانی کرده- بودند باز گشت . اما از همان گاه آتنه نزدیک اولیس پس‌لاثرت رفته و چو بدست خود را باو زده و بار دیگر او را بگونه پیرمردی در آورده بود ؛ جامه‌های ناچیزی بر پیکر او پوشانده بود ، نمی‌خواست که چون خوکیان او را روبروی می‌بینند او را بشناسد و چون ناتوانست راز را نگاه بدارد برود و همه چیز را به پنلوپ درست پیمان بگوید .

نخست تلماک این سخنان را باو گفت . «ای اومه بلندپایه ، اینک باز گشته‌ای . در شهر چه می‌گویند ؟ آیا آن خواستگاران بی‌شرم اکنون در خانه‌اند و از کمین گاه خود باز گشته‌اند ، یا آنکه در کمین‌منند تا چون از آنجا می‌گذرم بر سر من بریزند ؟»

اومه خوکیان در پاسخ او گفت : «چون از شهر می‌گذشتم هیچ بر آن نشدم که درین زمینه آگاهی بهم رسانم : چون پیام خود را رساندم جزین چیزی نمی‌خواستم که هر چه زودتر بدین جا بازگردم . درین میان پیام آوری تندرو بر خوردم که همراهان توفرساده بودند ، پیام آوری که پیش از همه آگاهی را بمادرت داد . اما چیز دیگری هم می‌دانم : آنرا بچشم خویشتن دیده‌ام . من تازه در بالای شهر بودم ، آنجایی که تپه هومس هست ، که يك کشتی تندرو دیدم بینرگاه ما

می آمد ؛ چه بسیار مردم در آن بودند ! بار آن سپر و زوبین های دوشاخ بود ؛ بیادم گذشت که ایشان هستند ؛ اما نمی توانم هیچ چیز را درست بدانم .»

این بگفت ؛ تلماک زورمند ونیرومندلب خند زد ، نگاهی پرمغز بپدر خود کرد ، پرهیز داشت که خو کبان او را ببیند .
چون همه چیز را آماده کردند و خوراک را آوردند ، خوردند ،
و هیچ يك دلگیر نبود که بخش او کمتر از دیگری شده است . چون از
آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، در اندیشه آسایش برآمدند و از
گوارایی خواب برخوردار شدند .

سرود هفدهم

خلاصه سرود: بامداد روز بعد تلماک بشهر رفت، چون بخانه پدر درآمد اوریکله و مادرش باو خوش آمد گفتند و مادر پذیرایی و مهمان نوازی مناس و هلن را برای او گفت. سپس پهلوان جوان بمیدان شهر رفت؛ میخواست مادرش را وادار کند ازتئوکلیمن پیش گوی که از آمدن اولیس به ایتناک آگاهی می داد پذیرایی کند. درین هنگام خواستگاران در تالارگرد آمدند و میخواستند بزهی برپا کنند، هنگامی که اولیس و اومه بسوی سرای رهپار شده بودند. در راه ملانتیوس یکی از سواران دستگاه اولیس باو ناسزا گفت و با وی بدرفتاری می کرد. اومه و اولیس از راه رسیدند، تنها سگ پیر آن پهلوان وی را شناخت. چون در یوزه گر ساختگی بتالار بزرگ درآمد در میان آنتینوئوس و اومه گفتگویی در گرفت و تلماک وارد آن شد. آنتینوئوس اولیس را امتهزاء کرد و چها پایهای را بر سر او انداخت. پنلوب که از شنیدن این بانگها آمده بود هواخواهی از آن مرد بیگانه کرد؛ حتی میخواست ازو پرسشی بکند، اما اولیس که میبایست ناگزیر راز نگاهدار باشد وادار کرد گفتگورا برای

شب آن روز بگذارند . ناچار اومه تنها بکشتزارها بازگشت .

چون سیده که در آغاز روز پدیدار می‌شود وانگشتان پشت گلی دارد آشکار شد ، تلماک پسرگرمی اولیس یزدانی نژاد پای افزارهای زیبایی بپای خود بست : سپس زوبین خوب خود را برداشت که چنان بخوبی با دست او آشنا بود ؛ شتاب داشت بشهر برسد ؛ بدین گونه بخوگبان گفت : «ای پدرمهربان ، همین‌دم بشهر می‌روم تا مادرم مرا ببیند ؛ زیرا گمان ندارم زاریهای دردانگیز وی ، ناله‌های او و اشکهایش پیش از آنکه چشمش مرا ببیند پایان برسد . اما این سفارش را بتو می‌کنم . میهمان بدبخت‌مارا بشهر ببر ؛ می‌خواهم که در آنجا خوراکی برای خود در یوزه کند . هر کس بخواهد یک پاره نان و یک پیمانۀ باده باو خواهد داد ؛ من نمی‌توانم بکار همه کس برسم ؛ اندوه بسیار در دل دارم ! اگر میهمان از من برنجد برای او جای دریغست ؛ من دوست دارم راست بگویم .»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : «ای دوست ، گمان مدار که من نیز خواستار آن باشم مرا درین جا نگاه بدارند ؛ برای در یوزه‌گری سودمندتر آنست که در شهر گدایی کند تا در کشتزارها . هر کس بخواهد بمن چیزی می‌دهد . من چندان جوان نیستم در آغل بمانم تا در همه کار فرمانروای یکی از سرکاران باشم . پس تو برو ؛ مردی که باو فرمان دادی رهنمای منست ؛ چون از آتش گرم شدم و آفتاب را دریافتم خواهم رفت . زیرا که جامه‌های من بسیار بدست ؛ می‌ترسم که یخبندان بامدادی

مرا سرما بدهد؛ شما می‌گفتید که این‌جا بشهر دورست . « چنین سخن می‌گفت؛ تلماک پیش از آن از آغل گذشته بود، با گامهای تند پیش می‌رفت و در آرزوی آن بود که خواستگاران را از پای درآورد. چون بدان سرای پهناور رسید، همان دم زوبین خود را در برابر ستون بلندی برافراشت، سپس از آستانه در گذشت و باندرون رفت .

اوریکله^۱ دایه پیش از دیگران وی را دید: پوست روی کرسیهایی که خوب ساخته بودند می‌گسترده؛ با چشمان پر از اشک یکسره بسوی او رفت؛ سپس خدمتگاران دیگر او ایس بردبار گردش را فرا گرفتند؛ باو خوش آمد می‌گفتند، پیشانی و شانه‌هایش را می‌بوسیدند. آنگاه پنلوپ از سراچه خود بیرون آمد، وی خردمندترین زنان و بزبایی آرمیس یا آفرودیت زرین بود. بگریستن آغاز کرد، دست بگردن پسر بسیار گرامیش انداخت، پیشانی و دو چشم‌زیبایش را بوسید و با بانگی پر از ناله این سخنان را شتابان باو گفت: « ای تلماک، ای نور چشم، تو بازگشتی! امیدوار نبودم ترا باز ببینم، از آن روزی که پنهانی بناخواه من با کشتی خود به پیلوس رفتی آگاهی از پدرت بیایی. اینک، همه آنچه را که دیدی و آموختی با من بازگویی.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: « ای مادر، ناله‌های مرا برمینگیز، دل مرا در سینه‌ام میازار، زیرا توانسته‌ام از مرگ ناگهانی جان بدر برم. روی خویشتن را بشوی؛ اندام خود را از جامه‌های

پاکیزه بی‌آرای؛ با زنان همنشین خود بسراچهٔ خویش رو. بهمهٔ خدایان نوید ده که اگر زئوس کیفر نابکارها را بدشمنان ما بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکنی. من بمیدان شهر می‌روم میهمانی را که از پیلوس تا اینجا از من جدا نشده است بخودبخوانم. وی را با همراهانی که همانند خدایان هستند پیشاپیش باین جا فرستاده‌ام. به پیرئوس^۱ فرمان داده‌ام او را بخانه ببرد، ازو خوب پذیرایی بکند، دوستانه با او رفتار کند و تامن می‌آیم او را بزرگ بدارد. «چنین گفت؛ پیلوپ سخنان وی را دریافت، چهرهٔ خویشتن را شست، جامه‌های پاکیزه دربر کرد، بهمهٔ خدایان نوید داد که اگر زئوس کیفر نابکارها را بدشمنان بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکند.»

آنگاه تلماک زوبین بدست از تالار بزرگ گذشت؛ دو سنگ تندرو در پی او بودند. آتنه زیبایی یزدانی بدو بخشیده بود؛ چون می‌گذشت همهٔ چشمها نگران بودند. گرداگرد وی خواستگاران باشکوه گرد می‌آمدند تا بزبان خود باو خوش آمد بگویند؛ اما درنهانگاه دل خود اندیشه‌ای جز فراهم کردن مرگ او نداشتند. وی ازین گروه بسیار پرهیز کرد، رفت درجایی که مانور^۲، آنتیفوس^۳ و هالیترسس^۴ می‌نشستند و از روزهای نخستین یاران پدرش بودند نشست. ازو داستان سفرش را خواستند. پیرئوس آن نیزه‌دار نامی نزدیک شد. میهمان خود را در شهر بمیدان برده بود. تلماک چندان دور از آن بیگانه نماند، بلکه نزدیک او رفت.

پیرئوس که پیش‌بینی می‌کرد این سخنان را باو گفت: «ای تلماک، بی‌درنگ زنانی را نزد من بفرست ارمغانهایی را که مناسبت داده است بیاورند.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پیرئوس ما نمی‌دانیم چه پیش خواهد آمد. اگر خواستگاران باشکوه مرا در سرای بکشند و سپس همه مرده ریگ پدرم را در میان خود بخش کنند، بهتر آن می‌دانم توازین ارمغانها برخوردار شوی تا یکی ازیشان. اگر کامیاب شوم و مرگت شوم را بر سر ایشان فرود آورم، آنگاه برای تو گوارا خواهد بود بیایی این اندوخته را بمن بدهی و برای من گوارا خواهد بود آنرا بپذیرم.»

پس از گفتن این سخنان آن بیگانه را که آن همه آزموده بود بخانه برد. چون بآن سرای پهناور رسیدند. بالاپوشهای خود را بروی کرسیها و نشمینها گذاشتند و سپس رفتند در آبن‌های بسیار فروزان تن خود را شستند. چون زنان ایشان را شستند و روغن مالیدند، بالاپوشهای ستبر و نیم تنه پوشیدند، سپس بتالار بزرگ رفتند و در آنجا جای گرفتند. خدمتگاری آب دست شویی آورد که از آبریز زرین زیبایی بر فراز لگن سیمینی می‌ریخت و میز بسیار فروزانی در برابرشان گذاشت. زن پیشکار بزرگ منشی، نان برایشان آورد و گذشته از آن خوراکیهای بسیار آورد که از اندوخته‌های خود برگرفته بود. مادر تلماک آمد روبروی او نزدیک لنگه در نشست؛ بر روی کار دستی خود خم شده بود، ریسمانهای سبک را بردوک می‌پیچید. تلماک و میهمانش بسوی

خوراکهایی که آماده در برابرشان گذاشته بودند دست بازیدند . چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، پنلوپ خردمندترین زنان نخست لب بسخن گشود و این سخنان را بایشان گفت : « ای تلماک ، اینک من بدان بالاخانه می‌روم ، بر روی آن خوابگاهی دراز بکشم که گواه زاریهای من بوده است و از روزی که اولیس با پسران آتره به ایلوس رفته‌اند آنرا از سرشک خویش تر کرده‌ام ؛ و تو روا نمی‌داری ، پیش از آنکه خواستگاران با شکوه باین تالار بیایند ، آنچه را که توانسته‌ای از بازگشت پدرت بدانی درست برای من بگویی .»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « بسیار خوب ! ای مادر ، اینک همه راستی را برای تو می‌گویم . ما بسوی پیلومس رفتیم نستور راهنمای مردم را ببینیم . وی در سرای برافراشته خود مرا پذیرفت ، و مهربانی های خود را آشکار کرد ، مانند پدری درباره پسری که دیرزمانی دور بوده و از خاک بیگانه بازمی‌گردد . راستی هم که وی و پسران سرفرازش مرا بسیار نواختند . اما مرا از دودلی بیرون آورد و گفت که درباره اولیس بردبار ، هیچ کس در جهان نتوانسته است باو بگوید مرده است یا زنده . بسا این همه مرا نزد منلاس ، زاده آتره آن نیزه‌دار نامی فرستاد و مرا با گردونه‌ای که بسیار استوار بود و اسبانش آنرا می‌کشیدند روانه کرد . در آنجا من دختری از مردم آرگوس ، هلن را دیدم ، که در راه وی مردم آرگوس و مردم تروا بخواست خدایسان آنهمه رنج برده‌اند . همان دم منلاس که در کار زار دلیرست از من پرسید به لاسدمون فروزان برای چه کار آمده‌ام

ومن همه راستی را باو گفتم . این بود که در پاسخ من گفت : « چه بدبختی ! می‌خواهند در بستر این پهلوانی که جانی دلاور دارد این مردان بیدل را بخوابانند . هنگامی که گوزنی ماده بچه‌های نوزاد خود را ، که هنوز از پستانش شیر می‌خورند ، در آسایشگاه خود گذاشته‌است ، تا تپه‌های پر درخت را بباید و در دره‌های پر گیاه بچرد ، چون بخوابگاه خود برمی‌گردد می‌بیند شیری زورمند سرنوشت جانگامی برای دو بچه‌اش فراهم کرده است ؛ بدین گونه او لیس مرگی شرم آور بر سرخواستگاران فرود خواهد آورد . امیدست زئوس پدر ، آتنه ، آپولون روا دارند هم‌چنانکه پیش ازین در سرزمین زیبای لسبوس^۱ ، برخاست و پاسخ انگیزشهای فیولمدا^۲ را داد با بازوی توانای خود او را از پای درآورد ، همه مردم آخایی شاد شدند ، وی بازگردد و با خواستگاران روبرو شود ! سرنوشت همه کوتاه و جشن زناشوییشان ناگوار خواهد شد ! برای اینکه پرسش‌های تو و درخواستهایت پاسخ بدهم ، نمی‌توانم چیزی که راست نباشد بتو بگویم و ترا فریب بدهم ، اما اینست آنچه پیرمرد لغزش ناپذیر دریا بر من آشکار کرده است ، نمی‌خواهم يك سخن از آنرا فراموش کنم و از تو پنهان بدارم . بمن گفته است که اولیس را گرفتار اندوهی جان شکر ، در جزیره‌ای ، در سرای فرشته دریایی ، کالیپسو ، دیده است که وی را بزور در آنجا نگاه می‌دارد . نمی‌تواند بسرزمین پدران خود بازگردد . زیرا در آنجا نه کشتی پارو بدار هست ، نه همراهانی که بتوانند او را بمیان سینه دریا ببرند . »

سخنان پسر آتره، منلاس، آن نیزه‌دار نامی چنین بود. چون جستجوی من پایان رسید باز گشتم و خدایان بادی سازگار بهره من کردند، زود مرا بزادگاه گرامیم رساندند.»

این بگفت و سخنانش دل پنلوپ را در اندرون سینه‌اش پریشان کرد. تئو کلیمن که سیمای یزدانی داشت در برابر ایشان چنین سخن گفت: «ای زن بزرگ زاد اولیس، پسر لائرت، چنانکه می‌بینی منلاس چیز درستی نمی‌داند؛ اما آنچه را که اینک بتومی گویم خوب دریاب: شگرف گویی درستی برای تو می‌کنم بی آنکه چیزی را از تو پنهان کنم. زئوس را پیش از خدایان دیگر، توان میزبانی را، این کانون اولیس سرزنش نپذیر را که اینک بدانجا رسیده‌ام گواه می‌گیرم. پس بدان که اولیس اینک در زادگاه خودست، گاهی درنگ می‌کند، گاهی پیش می‌آید تا درباره کارهای زشتی که همواره در خانه‌اش می‌کنند آگاه شود؛ خود را آماده کند مرگ شوم را بر سرخواستگاران فرود آورد. چون بسر روی کشتی که دیواره‌های استوار دارد نشسته بودم فالی که در اندیشه من راه یافت و به تلماک گفتم چنین بود.» پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: «ای بیگانه، امیدست که شگرف گویی تو روا گردد! آنگاه زود بدوستی من پی‌خواهی برد؛ پیشکش بسیار از من بتو خواهد. رسید و نیک بختی تو هر کس را که در سرراحت باشد بر شک خواهد. آورد.»

این بود گفتگوهایی که بسایکدیگر می‌کردند. درین میان خواستگاران در برابر اولیس سرگرم این بودند خشت و زوبین

بر روی میدان همواری که بیشتر گستاخی خود را در آنجا پدیدار می کردند بیندازند . اما چون هنگام چاشت فرارسید و میشها از هر سوی از کشت زارهای آمدند، شبانان هر روزی راهنمای آنها بودند ، آنگاه مدون بایشان گفت : - وی همان پیام آوری بود که ایشان بیش از همه از خوششان می آمد و دریزمهای ایشان می نشست - : « ای جوانان ، اکنون که همه دلهای خود را از بازی شاد کرده اید ، بخانه باز گردید ، تا خوراک را آماده کنیم ؛ زیرا بدتر از این چیزی نیست که کسی چاشت را بهنگام نخورد . »

این بگفت ؛ همه برخاستند باندرون باز گردند ، از درخواست او پیروی کردند . سپس چون بخانه پهناور رسیدند ، بالا پوشهای خود را بر روی کرسی ها و نشیمن ها گذاشتند ؛ غوجهای بزرگ و بزهای ماده پروار قربانی کردند ؛ خوکهایی را که چربی بسیار داشتند و يك گوساله ماده گله را بخدایان نیاز کردند و بزم را آراستند .

درین میان اولیس و خوکبان نيك نهاد از کشتزارها بسوی شهر می شتافتند . اومه پیش از دیگران لب بسخن گشود : « ای بیگانه ، چون می خواهی آن چنانکه خداوندگارم فرمان داده است امروز بشهر بروی ، رهپسار شویم ؛ اما من بهتر می دانستم ترا برای پاسبانی آغل بگذارم ؛ اما من پیرو فرمانم ؛ می ترسم مرا سرزنش کنند ؛ و بازخواستهای آن خداوندگار گوارا نیست . برویم ، بخش بزرگ تر روز گذشته است و بزودی که شب فرارسد روزگار سخت تر خواهد بود . »

اولیس که هزاران چساره جویی داشت در پاسخ باو گفت :
 « درمی یابم ، با تو همداستانم ؛ من هم اندیشه آنرا داشتم درست همان
 کاری را که روا می داری بکنم ؛ بسیار خوب ، برویم ، در سراسر راه
 راهنمای من باش ، اما چوبی بمن بده ، اگر چوب تراشیده ای
 داشته باشی ، تا از آن یاری بجویم ، زیرا می گویند راه بسیار لغزنده
 است.»

چون این را گفت خرجین کهنه خود را که همه آن پاره -
 دوزی شده بود بدوش انداخت و ریسمانی بجای بند آن بکار برد .
 اومه چوبی را که می خواست باو داد . هر دو باهم می رفتند ؛ سگها
 و شبانان برای پاسبانی آغل در پشت سرایشان ماندند . بدین گونه
 سر کرده خو کبانان خداوندگار خود را که بسیمای پیرمرد در بوزه گر
 تهی دستی بود و از چوبی یاری می جست بشهر برد . برتن او جز
 ژنده های چرکین چیزی نبود . چون راه سنگلاخ را پیمودند ،
 نزدیک شهر بسر چشمه ای رسیدند که آبهای زوده آنرا گرد آورده
 بودند ، مردم می آمدند از آن برمی داشتند و آنرا ایثاکوس^۱ ، نریت^۲
 و پولیکتور^۳ ساخته بودند ؛ گرداگرد آن بیشه ای از درخت کبوده
 بود که از آن آب می خورد و جایگاه گردی فراهم کرده بود ؛ آب
 خنک از بالای تخته سنگی روان بود ، در پای نمازگاهی که برای
 فرشتگان دریا ساخته بودند ، همه مردم راهگذر نیازهای خود را
 بانجا می بردند . در آنجا به ملانتوس^۴ پسر دولیوس^۵ برخوردند ، که
 راهنمای زیباترین بزهای ماده رمه خود بود ، تادر خوراک خواستگاران

بکاربرند . دوشبان درپی او بودند . چون اولیس واومه را دید آغاز کرد بایشان ناسزای درشت بگوید ، سخنان تلخ خشم آلود ودل آزار بکار برد که دل اولیس را بدرد آورد : « درست این بی سروپایست که راهنمای بی سروپای دیگرست ، زیرا که همیشه یکی ازخدایان همانند آنرا باهامانندان می پیوندد . ای خوبکبان بدبخت ، این شکم خواره ، این کاسه ایس مردم آزار ، این مرد شهر آشوب را بکجا می بری ؟ مردی که ازین دربان درمیروود شانه های خود را گران بار کند ، خرده نان در بوزه کند و نه شمشیر و لگن ! اگر او را بمن بدهی که روستای مرا نگاه بدارد ، پاکار ستورگاه باشد و گیاه برای بزغاله ها ببرد ، آب پنیر بخورد ساق پاهایش فربه خواهد شد . اما چون هرگز نتوانسته است کاری را خوب بکند ، تن بکار نخواهد داد ؛ خوشتر دارد درین سرزمین راه بیماید ، برای این شکمی که همیشه بانگ می کند گدایی کند . چیزی بتو می گویم و آن بجا آورده خواهد شد ، اگر بسرای اولیس ایزدی نژاد برود ، ازهرسوی چهارپایه هایی را که بهمن وار بسوی او خواهند انداخت ، آنها را گرداگرد سر خود خواهد دید و ازبس دنده های وی را شخم خواهند زد فرسوده خواهد شد . »

این بگفت و آن مردم آزار چون از نزدیک اولیس گذشت لگدی بپهلویش زد . اولیس ازین کار از راه بدر نرفت و استوار ماند . باخود اندیشید که برای کشتن او باید گرز خود را بر سر او بزند ، یا آنکه او را از زمین بردارد ، کاسه سرش را بر روی خاک خرد کند . اما این دلاوری را داشت که دل خود را رام کند . تنها خوبکبان

بر روی او نگر بست. به ملانتئوس ناسزا گفت و سپس دستها را برافراشت و این نماز پرشور را گزارد: «ای فرشتگان این چشمه سارها، دختران زئوس، اگر هرگز اولیس برای بزرگداشت شما رانه‌های بزغاله‌ها و بره‌ها را که سراسر پوشیده از پیه بوده است سوزانده باشد دزخواست مرا بر آورید؛ امیدست آن خداوندگار برگردد، خدایی راهنمای او باشد! ای مرد گستاخ، بزودی همه بادهابی را که تو در مغز داری و همیشه در شهر باخود می‌گردانی فرو خواهد نشاند؛ درین میان ستوران نزار می‌شوند و سپرده بشبانان نابکاری هستند.»

ملانتئوس بزچران باو پاسخ داد: «این سخت ناگوارست! این سگی که جزید کرداری اندیشه‌ای ندارد چه گفت؟ یکی ازین روزها بایک کشتی سیاه که نشیمن خوب داشته باشد او را دور از اینا ک خواهم برد و بهای خوبی بدست خواهم آورد. اما تلماک را، امیدست آپولون که کمان سیمین دارد، همین امروز درسرای درهم بکوبد، یا آنکه دست خواستگاران از پای در آورد، بهمان درستی که روز بازگشت برای اولیس پایان رسید.»

چون این بگفت ایشان را بخود گذاشت، زیرا که آهسته راه می‌پیمودند؛ وی بسیار تند می‌رفت و بزودی بسرای خداوندگار رسید. همان دم باندرون رفت و در میان خواستگاران نزدیک اوریماک نشست؛ وی را بیش از دیگران دوست می‌داشت. خدمت گزاران یک بخش از گوشتها را در برابرش گذاشتند و یکی از پیشکاران بزرگ‌زاد نان باو داد. اولیس و خوکیان بلندپایه اندکی

دور از خانه ایستادند : بانگ يك نای میان تهی بگوش ایشان خورد ؛ این پیش درآمد یکی از آوازهای فمیوس در میان خواستگاران بود. اولیس چون دست خوبان را گرفت باو گفت : «ای اومه، جای سخن نیست که این سرای اولیس است ؛ در میان سرایهای دیگر هم شناختن آن آسانست . چنان ساختمانها در پی یکدیگرند ! سراچه با دیوارش و کنگره‌هایش هم آهنگی زیبایی دارد ؛ این جا در بست که سخت بسته شده است : هیچ کس نمی‌تواند آنرا درهم بشکند . می‌بینم میهمانان بسیار در اندرون آن بزم نشسته‌اند : بوی چربی از آن برمی‌خیزد و نای در آن بانگ می‌کند ، نایی که خدایسان آنرا هم نشین بزمها کرده‌اند.»

اومه خوبان باو گفت : « تو دردم سرای را شناختی : دیدگان تو بهر چیز آزموده‌اند . اما درباره آنچه باید بکنیم گفتگو کنیم . یا آنکه تو نخست با اندرون خانه پهناور خواهی رفت و با خواستگاران در خواهی آمیخت و من این جا در پشت خانه می‌مانم . یا اگر بخواهی چشم براه باش و من نخست با اندرون خواهم رفت . اما زود باش ؛ اگر ترا در بیرون ببینند، بترس از آنکه ترا بزنند یا بیرون بکنند ؛ بتواند رزمی‌دهم که هشیار باشی.»

سپس اولیس نام‌آور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « درمی‌یابم ، با تو همداستانم . سفارشهای تو با کسیست که پیش ازین اندیشه آنرا کرده است . نخست تو برو ؛ من این جا می‌مانم . در برابر تپانچه‌ها و تیرها نا آزموده نیستم . دل من تاب بسیار دارد ؛

آن همه در کشاکش کار زارها رنج برده‌ام! اگر باید باز رنج بردمن آماده‌ام. این راه خاموش کردن فریادهای شکمی گرسنه، این شکم نفرین کرده است، که آن همه برای مردم دردسر فراهم می‌کند؛ برای آنست که کشتی‌ها را که خوب بست خوب دارند و برای ویران کردن خانهٔ دشمن دریای خستگی ناپذیر را می‌پیمایند از سلاح پر می‌کنند.»

سخنانی که هر دو بیکدیگر می‌گفتند چنین بود. در آنجا سگی خفته بود که سر و گوشها را بلند کرد؛ آن آرگوس^۱ سگ اولیس بردبار بود، که بدست خود پرورده بود و نتوانسته بود از آن برخوردار شود؛ زودتر از آن بسوی ایلیوس متبرک رهسپار شده بود. پیش از آن جوانان او را به پی کردن بزهای دشتی، گوزنها و خرگوش‌ها می‌بردند. اما از آن گاه که این خداوندگار رفته بود بی‌پرستار، روبروی در خانه، روی توده‌ای از سرگین استران و گاوان می‌ماند، همان جایی که خدمت گزاران اولیس می‌آمدند چیزی بردارند تا روستای بزرگ او را کورت بدهند. پس آن سگ آرگوس در آنجا خفته بود و شپش سراپایش را گرفته بود. آنگاه چون اولیس را شناخت که نزدیک آن بود، دم جنبانید و گذاشت هر دو گوشش پایین بیفتد؛ اما نیروی آنرا نداشت نزدیک خداوندگار مهربانش بیاید. وی از دیدن آن، روبرگرداند تا اشکی را پاک کند، برای او آسان بود آنرا از اومه پنهان کند و شتابان این پرسش را از او کرد: «ای اومه، این چیز شگفتیست، چنین سگی که روی

کوتهاست ؛ اندام زیبایی دارد ؛ اما نمی‌توانم بدانم آیا تندروی آن در دو برابر زیبایی آنست ، یا آنکه یکی از آن سگان بزرگانست که در خانه پرورده شده و بزرگان برای خودنمایی نگاه می‌دارند .»

اومه خو کبان در پاسخ او گفت : «این سگ از آن مردیست که در دوردست مرده است . اگر در اندام و در شوری که داشت هم چنان بود که هنگام رفتن اولیس بسوی تروآد بود ، تو همان دم تندروی و شوری را که داشت می‌ستودی . در زرفنای بیشه انبوه هیچ نم‌خجیری نبود که از دنبال کردن آن برهد ؛ برای یافتن پی‌های نم‌خجیر چسان بومی کشید ! اکنون نیرو ندارد ؛ خداوندگارش دور از زادگاه خود جان سپرده است و زنان سست کار دیگر از آن پرستاری نمی‌کنند . خدمت‌گزاران همین که خداوندگاران دیگر بایشان فرمان نمی‌دهند ، دیگر نمی‌خواهند کار خود را بکنند . زئوس که آوازش از دور شنیده می‌شود از مردی که گرفتار روزگار بردگی شده است يك نيمه از ارزش او را می‌گیرد .» چون چنین سخن گفت باندرون خانه پنهان رفت ؛ یکسر بتالار بزرگ رفت با خواستگاران بزرگ زاد در آمیزد . اما سگ آرگوس همین که پس از بیست سال خداوندگار خسود را دید گرفتار مرگ سیاه شد .

تلماک که سیمای خدایان داشت پیش از دیگران خو کبان را دید که در تالار پیش می‌آید و همان دم باسرباو نشانه‌ای داد تا او را نزدیک خود بخواند . اومه که با چشم در پی نشیمنی گشت ، آن کرسی را برداشت که همواره ستوربان کار بر که گوشتهای فراوان برای خواستگاران که در خانه گرد آمده بودند می‌برید بر آن

می نشست . رفت این نشمین را روبروی میز تلماک گذاشت و در آن جا نشست . پیام آور پاره‌ای برداشت و بانانی که از سبد بیرون کشید باوداد .

پس از آن بزودی اولیس بسمای دریوزه گری پیر و نهی - دست باندرن تالار آمد ؛ از چوبی یاری می جست و جز زنده‌های ناچیز چیزی دربر نداشت . بر آستانه چوب زبان گنجشک در پیش در نشست ، پشت بیدنه ای از چوب صنوبر داد که پیش از آن خانه - سازی آنرا فروزان کرده و باریمان برافراشته بود . تلماک چون خوبان را بخود خواند و چون يك پاره درشت نان از سبد بسیار زیبا و گهرشت باندازه ای که می توانست در کف دستش جای بگیرد برداشت باو گفت : « این را ببر ، بآن بیگانه بده و باو بگو برود از همه خواستگاران یکسر دریوزه کند . هنگامی که کسی نیازمند باشد شرم جا ندارد . »

این گفت و خوبان پس از آنکه آنرا شنید بسوی اولیس رفت ؛ سپس در کنار او جای گرفت و این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، تلماک این را بتو می دهد و بتو راهنمایی می کند بروی از همه خواستگاران یکسر دریوزه کنی ؛ می گوید هنگامی که کسی دریوزه گریست شرم جای ندارد ! » اولیس که هزاران چاره گری می دانست باو پاسخ داد : « ای زئوس شاه منش ، امیدست که تلماک در میان همه مردم نیک بخت باشد ؛ امیدست هر چه دلش خواستار آنست باو برسد ! »

این گفت ، آن بخش را با دودست گرفت و آنرا در پیش

پای خود بر روی خرچین ناچیزش گذاشت . هنگامی که سرودسرای درتالار بزرگ سرود می‌سرایید وی چیز می‌خورد . چون سرودسرای یزدانی نژاد سرود خود را بپایان رساند اولیس هم خوراك خود را بپایان رسانید . خواستگاران در تالارهیاهو کردند . آنگاه آتمه نزدیک اولیس پسر لائرت شد ، او را برانگیخت در میان خواستگاران نان گدایی کند ، تا آنکه نرم‌دلان را از بیدادگران بشناسد . اما برای این کار در اندیشه آن نبود که هیچ‌یک ازیشان را برهاند . پس وی ره‌پار شد گدایی کند ، از راست آغاز کرد در برابر هر يك دست بگسترد ، چنانکه گویی همواره در یوزه‌گر بوده است . خواستگاران که دلشان نرم شده بود باو چیزی دادند ؛ اما از دیدن این ناشناس در شگفت بودند و از يك دیگر می‌پرسیدند کیست و از کجا می‌آید . درین میان ملانتئوس بزچران بایشان می‌گفت : «ای خواستگاران شاهانوی بسیار بزرگ زاد ، آنچه را در باره این بیگانه دارم بشما بگویم بشنوید ؛ زیرا که من وی را تاکنون دیده‌ام . خوبان بود که وی را باین‌جا راهنمایی می‌کرد ؛ اما درست نمی‌دانم لاف می‌زند از کدام نژاد زاده است .» این‌گفت و آنتینوئوس این سرزنش‌ها را بخوبان کرد ، «ای خوبان ، ای مرد سرشناس ، چرا این مرد را بشهر رهنمایی کرده‌ای ؟ اگر او نباشد آیا باندازه مردم هرزه گرد نداریم ، در یوزه‌گران دل‌آزار ، که بزمهای ما را آشفته می‌کنند ؟ درین‌جا گروهی از مردم دارایی خداوندگار را ناچیز می‌کنند و تو خرسند نیستی ! توهم این مهمان را فراخوانده‌ای.»

اومۀ خوبان در پاسخ او گفت : «ای آنتینوئوس آنچه تو

گفتی پسندیده و شایسته خاندان تو نیست . که در پی آنست میهمانی در خاک بیگانه بیاید ، مگر از کسانی که بتوانند کارساز همه مردم باشند ، پیش گویی ، پزشکی ، درودگری یا سرودسرای که خدایان چیزی باو آموخته باشند و بتواند با سرودهای خود دل بدست آورد ؟ ایشان آدمی زادگانی هستند که همه جا در روی زمین پهناور ایشان را مهمان می کنند . هیچ کس در یوزه گری را مهمان نمی کند که دارایی او را بخورد ! اما تو ، بیش از همه خواستگاران دیگر ، همواره درباره زر خریدان اولیس و بویژه من تند خوئی . من از آن هیچ اندوه ندارم ، تا هنگامی که پنلوپ پاکزاد و تلماک که همانند خدایانست در سرای زنده باشند ! « تلماک فرزانه باو پاسخ داد : خاموش باش ! پاسخ باین درازی باین مردمده ! آنتینوئوس خو گرفته است با سخنان دلازار مردم را بخشم آورد و دیگران را برمینگیزد مانند اورفتار کنند . »

این بگفت و این سخنان را شتابان به آنتینوئوس گفت : « ای آنتینوئوس ، راستی که تو در باره من همان نگرانی را داری که پدری درباره پسرش دارد ، هنگامی که با سخنان درست مرا وادار کنی این بیگانه را از تالار بزرگ بیرون کنم ؛ اما امیدست که یک تن از خدایان مرا ازین کار بازدارد ! این را بگیر و باو بده ؟ ترا سرزنش نخواهم کرد ؛ بلکه ترا باین کار وادار می کنم . درین زمینه نه از مادرم هراسان باش و نه از هیچ یک از خدمت گزارانی که در خانه اولیس یزدانی نژاد هستند . اما تو این اندیشه را در دل نداری . بلکه بیشتر تو خواستار آنی که بخوری و بدیگری چیزی ندهی . »

آنتینوئوس در پاسخ او گفت: «ای تلماک که بانگ بلند، دلاوری خود-
سرانه‌ای داری، چه گفتی؟ اگر خواستگاران بهمین اندازه من باو
می‌دادند، تا سه ماه دیگر خانه ازوی رهایی می‌یافت.»

این گفت و از زیر میز چهار پایه‌ای را که هنگام خوراک
خوردن پاهای فروزان خود را بر روی آن گذاشته بود برگرفت.
دیگران همه چیزی می‌دادند و خرجین را از نان و گوشت پر کرده
بودند. همان‌گاه اولیس بسوی آستانه در می‌رفت از دهشهای مردم
آخابی برخوردار شود. اما نزدیک آنتینوئوس ایستاد و باو گفت:
ای دوست، تو هم بده. تو هستی از دیگران نمی‌نمایی، بلکه پاكه
زادتر از همه مردم آخابی هستی؛ زیرا که تو گونه‌ی یکی از شاهان را
داری. بدین گونه بایستی نان بیش از دیگران بمن بدهی: من در
روی زمین پهناور ترا خواهم ستود. زیرا که من هم در گذشته
توانگر بودم و در میان مردم در خانه‌ای با شکوه جای داشتم و
همیشه به‌هرزه‌گردان چیزی می‌دادم، نامش هرچه بود و برای هر
نیازی که می‌آمد. راستی هم که هزاران خدمت گزار و همه
دارایی‌هایی را داشتم که شما را در زندگی نیک‌بخت می‌کنند و وامی-
دارند شما را توانگر بخوانند. اما زئوس پسر کرونوس همه را از
میان برد. شاید چنین پسندیده‌ او بود. وی بود که مرا واداشت با
زدان دریایی بسوی اژیتوس^۱ بروم، سفری دراز بکنم تا در آنجا
نابود شوم. من کشتی‌هایم را که مانند ماه نو بود در رود اژیتوس
نگاه داشتم؛ به‌مراهان درست‌پیمانم گفتم نزدیک کشتیها بمانند

و از کشتی‌ها پاسبانی کنند، و بدیدبانان فرمان دادم از بالای بلندبها بر کرانه آسمان بنگرند. ایشان پیروی از دلآوری دیوانه‌وار خود کردند و بشوری که داشتند تن در دادند. همان دم آغاز کردند کشت زارهای مردم از پیتوس را که بدانسان زیبا بود تراج کنند، زنان و کودکان خرد را ربودند، مردان را کشتند؛ بزودی آوازه در شهر افتاد. مردم که فریاد جنگ را شنیدند در سپیده‌دمان آمدند؛ همه دشت پر از پیادگان، اسان و روینه فروزان بود. زئوس که تندر را می‌جهاند همراهان مرا دوچار شکست کرد؛ هیچ کس یارای برابری نداشت. از هرسوی در بیم بودند. آنگاه دشمنان بسیاری از ما را بانوک روینه‌ها کشتند، دیگران را زنده بردند که برده‌کنند و بکار بگمارند. مرا بیبگانه‌ای که بابشان بر خورد دادند ببرد، دم‌تورا^۱ پسر ابازوس^۲ پادشاه توانای قبرس. اینک از آن‌جا می‌آیم، پس از آنکه رنج بسیار برده‌ام.»

آنتینوئوس بانگ برافراشت این پاسخ را باو بدهد. «کدام اهریمن این مرد بی‌سروپارا که برهم زن بزم ماست باین‌جا آورده- است؟ ای گدای گستاخ و بی‌شرم، اگر نمی‌خواهی بار دیگر به‌اژپیتوس دیگر یا قبرس دیگر که جای تلخ‌کامی باشد بروی، در آن میان بایست، از میز من دور شو. سپس بهمه میزهای دیگر برو. دیگران چیز بسیار بتو خواهند داد؛ ایشان باین چیزها ارزشی نمی‌دهند و هیچ میان‌روی و خویشان داری دریشان نیست؛ مال دیگری را هم می‌دهند؛ زیرا هر یک از هرچیز فسران دارند.»

اولیس که هزاران چاره جویی داشت بکنار رفت و گفت: «آه! ای خدایان بزرگ! اگر روی زیبا داری پس دل زیبا نداری! بکسی که از تو درخواست می کند يك دانه نمك هم از دارایی خود نمی دهی؛ تویی که اکنون بر سرخوان دیگری نشسته ای ، جانت چنان سخت بود که از خوراکی که از اندوخته دیگری برداشته ای يك بخش از من دریغ کردی ؛ و همه چیز زیر دست تست!»

این بگفت ؛ خشم در دل آنتینوئوس جای گرفت و از زیر چشم برونگریست، این سخنان را شتابان به او گفت : « اکنون گمان ندارم که چون ازین تالار بروی سودی ازین جا ببری ، زیرا که تو بجایی رسیده ای که ناسزا بزبان می آوری . » چون چنین سخن گفت چهار پایه خود را برگرفت و آنرا بسوی شانه راست وی در بالای پشتش انداخت . اولیس مانند تخته سنگی بر زمین ماند ؛ آسیبی که آنتینوئوس باو رساند نگذاشت که يك گام بردارد . اما بی آنکه سخنی بگوید ، سر را جنبانید ، در ته دل خویش اندیشه های شوم پخت . بسوی آستانه در باز گشت ، در آنجا نشست خرچینش را که خوب پر شده بود بر زمین گذاشت و در میان خواستگاران گفت : « ای خواستگاران شهبانوی ناماور ، سخن مرا گوش کنید ، تا آنچه را که دلم در سینه ام فرمان می دهد بزبان بیاورم بگویم . مردی که آسیب دیده است ؛ در راه دارایی خویش ، گاوان خود و میشان سفید خود کارزار می کند ، می تواند در دل اندوهی ورنجی نداشته باشد . اما آنتینوئوس بسن آسیب رسانده است زیرا که شکم من فریاد برمی آورد ، این نفرین شده ای که آن همه رنج برای مردم

فراهم می‌کند. اگر چنانکه می‌پندارم برای در یوزه‌گران هم خدایانی و ارینی‌هایی باشند، امیدست که آنتینوئوس پیش از زناشویی مرگ را دریابد!

آنتینوئوس پسر اوریتس باو پاسخ داد: «ای بیگانه، بخور و خاموش باش؛ یا بجای دیگر برو؛ از آن بت‌س که جوانان ما برای سخنان شیوایت ترا بایک پایایک دست در میان تالار بکشند و همه پیکرت را پاره پاره کنند.» چنین سخن گفت؛ و همه سرزنش خود را با ترش رویی بزبان آوردند. یکی ازین جوانان گستاخ می‌گفت: «ای آنتینوئوس، این کار پسندیده نبود؛ تو بر مرد سرگردان بیچاره‌ای آسیب رسانیدی. ای بی‌باک! اگر یکی از خدایان آسمان می‌بود! خدایان همانند بیگانگانی که از راه دور می‌آیند، سیماهای دیگرگون بخود می‌دهند و ازین شهر بآن شهر می‌روند در میان مردم نیکوکاران و دادگران را بشناسند.»

پس خواستگاران چنین سخن می‌گفتند. اما آنتینوئوس هیچ از سخنان ایشان باک نداشت. تلماک دلش شکافته شده بود که می‌دید پدرش را زده‌اند. نگذاشت اشکی هم از پلک چشمش بریزد؛ بی‌آنکه سخنی بگوید سر را می‌جنباند، در اندرون خویش اندیشه‌های شوم می‌پخت.

هنگامی که پتلوپ خردمندترین زنان شنید که در تالار بزرگ در یوزه‌گری رازده‌اند بخدمتگاران خود گفت: «امیدست که آپولون که کمانی نسامور دارد ترا هم بزند!» اورینومه زن

پیشکار باو پاسخ داد : « امیدست نفرین ماشنیده شود ! هیچ يك ازین
 كسان سپیده دم را كه تخت زیادارد نخواهد دید . » پنبلوپ خردمندترین
 زنان باو پاسخ داد : « ای دایه ، ایشان همه دشمن منند : زیرا كه جز
 بدخواهی اندیشه دیگر ندارند ؛ اما آنتینوئوس بیش از دیگران همانند
 مرگ سیاهست . يك مرد بیگانه بدبخت بنالار بزرگ می رود از هر يك
 از مهمانان چیزی بخواد ؛ نیازمندی وی را وادار کرده است . دیگران
 همه چیز باو داده و خرچینش را پر کرده اند . اما او چهار پایه اش را بیالای
 شانه راستش زده است . »

بدین گونه در سراچه خوبش در میان خدمتگاران سخن
 می گفت . درین میان اولیس ناماور خوراك خود را بیابان می رسانید .
 پنبلوپ خوبان بلند پایه را نزد خود خواند و باو گفت : « ای اومه
 دلبر ، برو و بآن بیگانه بگو بیاید : می خواهم با او گفتگویی داشته
 باشم ، ازو پیرسم آیا سخنی درباره اولیس بردبار شنیده با او را بچشم
 خوبش دیده است ؛ زیرا چنان می نماید كه در جهان بسیار سرگردان
 بوده است . »

اومه خوبان در پاسخ او گفت : « آه ! ای شاهبانو ، اگر
 مردم آخایی خاموش مانند ! از داستانهایی كه خواهد گفت دل تو
 شكفته خواهد شد . سه شب با من بود ؛ سه روز در كلبه ام او را
 نگاه داشتم . چون از يك كشتی می گریخت نخست نزد من آمد و
 هنوز داستان رنجهای خود را بیابان نرسانیده است . هنگامی كه
 روبروی کسی سرود سرایی هست ، كه از خدایان سخن آموخته است ،
 برای آدمی داستانهای دلفریب می سراید ، می خواهند همواره تا

هر گاه که سرود می سراید سخن او را اگر هم پایان ناپذیر باشد بشنوند؛ بدین گونه که در خانه من نشسته بود دل مرا می ربود. می گوید یکی از مهمانان خاندان اولیس است، در اقریطس جای گزینست، آنجایی که نژاد مینوس^۱ هست. از آنجاست که باین جا آمده است، این تیره بختی که همواره سرگردانست. می گوید در نزدیکی این جا، در سرزمین بار آور تیسروتهاشنیده است از وسخن می گویند، اولیس زنده است و گنجینه هایی به خانه خود می آورد.»

پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: « برو، او را باین جا بیاور؛ می خواهم که وی خود روبروی بسا من سخن بگوید. این مردم هم باید دلخوش باشند، در پیش دریا در تالار بنشینند، زیرا که دل خوش دارند، دارایی ایشان در خانه هایشان دست نخورده است، نان ایشان، باده های خوبشان: تنها خدمت گزاران در خانه ایشان خوراک می خورند. ایشان هر روز باین جا می آیند؛ گاوان نر، میشها و بزهای پروار را قربانی می کنند، جشن می گیرند، باده هایی را که فروغ آتش دارند می آشامند، بی آنکه اندیشه ای بکنند؛ بخش فراوانی از دارایی از میان رفته است. زیرا که دیگر مردی هم چنانکه اولیس بود، درین جا نیست تاخانه را از ویرانی بازدارد اگر اولیس می آمد، بسرزمین زادگاه خود می رسید، بزودی باپسرش سزای این درشتی ها را باین کسان می داد!

چنین سخن می گفت؛ درین میان تلماک عطسه ای بلند کرد و همه خانه سخت از آن پر بانگ شد. پنلوپ خندید؛ همان دم

شتابان این سخنان را به او مه گفت : « برو و آن بیگانه را باینجا بیاور . آیا نمی بینی که پسرم بجای هر سخنی عطسه کرد ؟ بدین گونه مرگ ناگزیر بر سر همه خواستگاران فرود خواهد آمد و هیچ يك ازیشان از سرزمین مردگان نخواهد رست . اینك باز چیز دیگری بتو می گویم ، آنرا دردل خود خوب جای ده . اگر ببینم همه چیز را راست می گوید ، بالاپوش زیبایی ، نیم تنه زیبایی باو می دهم . » چنین گفت ؛ خوبان همین که این سخنان را شنید رفت ؛ و نزدیک اولیس جای گرفت ، این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه بزرگنژاد ، پنلوپ بسیار خردمند ، مادر تلماک ترا می خواند ؛ دانش وی را بر مینگیزد او در باره شویش پرسش کند ؛ درین میان بسیار رنج برده است ! اگر ببیند که تو همه چیز را باو راست می گویی بتو بالاپوش و نیم تنه می دهد که تو بدان بسیار نیاز مندی . نانرا تو در میان مردم در سوزه خواهی کرد و شکم تو پر خواهد شد . هر که بخواهد چیزی بتو می دهد . » اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « ای اومه ، می توانم همین دم همه سخنان راست را به پنلوپ بسیار خردمند دختر ایکاریوس بگویم . زیرا بسیار چیزها در باره وی می دانم ؛ ماهمان ناکامی را دیده ایم ؛ اما من از گروه این خواستگاران بی لگام میترسم ؛ گستاخی و تندروی ایشان تا با آسمان آهن گون رسیده است . راستی هم ، این مرد ، هنگامی که من در تالار راه می پیمودم ، بی آنکه بدبکسی برسانم ، بسنگین دلسی بمن آسیب رساند ، نه تلماک از من یاری کرد و نه کس دیگر . بدین گونه به پنلوپ اندرز ده که با همه ناشکیبایی که دارد در تالار بزرگ نافرورفتن آفتاب چشم براه باشد ؛ آنگاه می تواند پس

از آنکه مرا بآش نزدیک تر نشانند از من دربارهٔ روزی که شویش باید بیاید پرسش بکند. زیرا که جامه‌های من بدست ، تو خود این رامی دانی؛ راستی هم که من نخست از تو درخواست کرده‌ام .»

این بگفت و خو کبان پس از آنکه این سخنان را شنید رفت . چون از آستانهٔ درگذشت پنلوپ باو گفت : «ای اومه ، بسیار خوب ، او را نزد من نیاوردی ؟ پس این در یوزه گر در چه اندیشه است ؟ آیا از کسی بیش از اندازه هراسانست ؟ آیا درین خانه از کسی هراس بسیار دارد؟ این مرد هرزه گرد بی شرم ، جز مردی بی دست و پا نیست.»

اومهٔ خو کبان در پاسخ او گفت : «وی خردمندانه سخن میگوید و دیگری هم بجای او همین اندیشه را می کرد ؛ می خواهد از گستاخی این مردان بی باک بپرهیزد . پس از تو درخواست می کند تا فرورفتن آفتاب چشم براه باشی . ای شاهبانو ، برای تو هم بسیار بهترست که برای سخن گفتن با او و شنیدن سخنش تنها باشی .» پنلوپ خردمند باو پاسخ داد : «این بیگانه از درنگ کاری چیزی کم ندارد . می داند چه پیش خواهد آمد . در روی زمین آدمی زاده ای ستمگرتر از این دیوانگان برای زمینه سازی در زشت کاری نیست .»

چنین سخن گفت : خو کبان بلند پایه که همه چیز را گفته بود ، بعیان گروه خواستگاران بازگشت . همان دم چون سر را بسوی تلماک خم کرد تا دیگران سخنش را نشوند این سخنان را شتابان باو گفت : «ای دوست ، من می روم از خو کهای خود و هر چه در آنجا هست و دارایی هر دو ماست پاسبانی کنم ؛ خود را از هر چه ناگوارست بازدار . بسیاری از مردم آخایی اندیشه‌های بددرس دارند . امیدست پیش از

آنکه مارا بدبختی روی دهد زئوس ایشان را نابود کند!»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پدر مهربان، هرچه باید پیش خواهد آمد! بروزیرا که شب فرارسیده است. سینه دمان بیاو قربانی- های زیبا بیاور. همه چیز درین جا بدست خدایان و بدست منست.»

این بگفت؛ خوبان دوباره بر روی کرسی فروزان نشست. چون دیگر هوای خوردنی و آشامیدنی نکرد، از تالار و سپس از سرای بیرون رفت و بسوی خوکهای خود بازگشت. میهمانان که تالار را پر کرده بودند از پای کوفتن و سرود سرودن کامیاب می شدند؛ زیرا اینک دیگر شب فرارسیده بود.

سرود هیچدهم

خلاصه سرود: هنگامی که اولیس دست در برابر خواستگاران دراز کرده بود، در یوزه گری ایروس نام سرسید و چون پرورشگامی برد میخواست او را ازخانه بیرون کند. میهمانان سرگرم بدین شدند که زد و خورد را سخت تر کنند، در مشت زنی که در میانشان درگرفت ایروس آسیب سخت دید. اولیس پلک پای او را گرفت و از در بیرون برد. برای یکی از خواستگاران آمفینوموس پیش بینی کرد که بزودی اولیس برمیگردد و کین خود را می ستاند اما این پیش گوئی بیهوده بود. پنلوپ بتالار بزرگ آمد؛ با تلماک سخن گفت و او را برانگیخت که وادار کند با مهمان بدبخت وی نکویی بکنند. دل خواستگاران را بانوید آنکه بزودی زناشویی خواهد کرد بدست آورد و وادار کرد ایشان پیشکشی هایی باو بدهند. خواستگاران-رگرم بازی و پای کوبی شدند. ملانتو خدمت گاربا اولیس بدرفتاری می کند و اوریماک هم هنگامی که ساقی شده است کار را بجایی می رساند که چهارپایه ای بسوی او میشدازدو باو نمی خورد. پس از آنکه تلماک و آمفینوموس سخنان آرام-

بخش می‌گویند همه پراکنده می‌شوند.

آنگاه ژنده پوش بسیار سرشناسی سر رسید که بر در همه خانه‌های اینک گدایی می‌کرد: در شکم خوارگی انگشت نشان بود، می‌توانست بی آنکه درنگی بکند بسیار بخورد و بیاشامد. نه نیرویی درو بود و نه توانایی؛ اما بسیار بلند بالامی نمود. آرنوس^۱ نام داشت، این نامی بود که مادر بزرگوارش هنگام زادن بوی داده بود؛ اما همه جوانان وی را ابروس^۲ می‌نامیدند؛ زیرا که هرگاه از او خواستار می‌شدند هرگونه پیامی را می‌برد. وی باندرن آمد و خواست اولیس را از سرای خود بیرون کند؛ باو ناسزا می‌گفت، این سخنان را شتابان باو گفت: «ای پیرمرد، ازین جا بیرون شو؛ اگر نمی‌خواهی پایت را بگیرند و بکشند از دهلز بیرون رو. مگر نمی‌بینی همه بمن چشمک می‌زنند مرا و ادار کنند ترا بیرون بکشم؟ اما شرم مرا ازین کار بساز می‌دارد. اینک، برخیز! مبادا کشمکش ما بجای بد بکشد و سرانجام آن زدو خورد روی دهد!»

اولیس که هزاران چاره‌جویی داشت از زیر نگاهی باو کرد و گفت: «ای مرد شگرف! من بساتو بد نمی‌کنم، ناسزایی بتو نمی‌گویم. برین رشک نمی‌برم چیزی اگر هم بخش بیشتری باشد بتو بدهند. آستانه این در تا اندازه‌ای فراخست که جای دو تن در آن هست؛ تو نباید بکامیابی دیگری رشک ببری. پندارم که

تومردی هرزه‌گرد چون‌منی. خدایان راست که بخش هر کس را برو روا دارند. اما مشمت بسوی من می‌فراز؛ مرا بخود برمینگیز؛ زهرهٔ مرا مگداز، اگر نمی‌خواهی با همهٔ پیری که دارم سینه و لبان ترا بخون بیالایم. فردا و تا روزگاری درازتر آسایش برای من فراهم خواهد شد؛ زیرا پندارم که بسار دیگر بتالای بزرگ اولیس پسر لائرت نخواهی آمد.»

ایروس هرزه‌گرد که بخشم آمده بود باو گفت: «چه بدبختیست! این مرد شکم‌خوار چنان با ما سخن می‌گوید! پنداری پیرزیست در کنار کانون خانهٔ خویش. دلم می‌خواهد دو دست را برهم‌زنم و او را از پای درآورم؛ مانند ماده‌خوکی که کشت‌زارها را تساراج می‌کند همهٔ دندانهایش را از دهانش بیرون خواهد کشید و روی زمین خواهد ریخت. کمر خود را تنگ کن تا همه این کسان زد و خورد ما را ببینند. چگونه می‌توانی با جوانی در آویزی؟»

در برابر در بلند، بر روی آستانهٔ زدوده، تا اندازه‌ای که دلشان می‌خواست يك دیگر را برمینگیختند. هنگامی که آنتینوئوس توانا و زورمند این گفتگو را دید از ته دل خنده‌ای کرد و بخواستگاران گفت: «ای دوستان، درین جا چیزی شکفت روی می‌دهد؛ یکی از خدایان چه سرگرمی خوبی درین خانه برای ما فراهم کرده است! آن مرد بیگانه و ایروس گرم کشمکش شده‌اند و بزودی دست بر یکدیگر می‌یازند؛ زود ایشان را وادار کنیم بایکدیگر در آویزند.»

این بگفت؛ همه خنده کنان برخاستند و گرد در بوزه‌گران ژنده پوش را فراگرفتند. آنتینوئوس پسر اوپیتس بایشان گفت:

« ای خواستگاران بزرگزاد ، گوش فرادهید ، می خواهم باشما سخن بگویم . آنجا شکنجه‌های بزماده هست که بر روی آتش پخته می‌شود ، آنها را برای خوراك شب در آنجا گذاشته‌ایم ؛ همه آنها انباشته از پیه و خونست . هر کس که زورمندتر بود و درین کشمکش پیروز شد می‌تواند برود بدلخواه خود یکی از آنها را برگزیند . همیشه انباز بزم ما خواهد بود ؛ دیگر روا نخواهیم داشت در یوزگری جزو بیاید بر سر میز ما گدایی کند . »

آنتینوئوس چنین سخن می‌گفت ، همه سخنان وی را پذیرفتند . اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست چون اندیشه‌ای بر سرش راه یافت بایشان گفت : « ای دوستان ، نتواند بود پیر مردی که اندوه او را از پای در آورده است با کسی که جوان‌تر ازوست کشتی بگیرد ؛ اما شکم من که بدخواه منست مرا وادار می‌کند تن به‌زدو . خورد در دهم . اینک همه سوگندی بزرگک یاد کنید که هیچ يك از شما برای یآوری با ابروس این بیدادگری را نداشته باشد که دست گران خود را بر من فرود آورد ؛ هیچ کس بیاری دیگری مراهبختی نزند . »

این بگفت و همه آن چنانکه وی خواسته بود سوگند خوردند . چون سوگندی آشکارا بر زبان راندند تلماک جوان و زورمند در میان ایشان چنین لب بسخن گشود : « ای مرد بیگانه ، اگر دل و جان پرشورت ترا وادار می‌کند این مرد را بیرون کنی ، از هیچ يك از مردم آخایی باکی نداشته باش ؛ زیرا کسی که ترا بزند باید باهماوردان بسیاری زد و خورد کند ؛ منی که ترا بمیهمانی

پذیرفته‌ام آنرا روا نخواهم داشت و آنتینوئوس و اوریماک، این دوشاهی که بسیار هوشیارند، نیز با من همداستانند.»

چنین سخن گفت و همه گفته او را روا داشتند. اولیس جامه‌های ژنده خود را بر اندام مردانه خویش پیچید، رانهای زیبا و نیرومند را پدیدار کرد؛ همان دم شانه‌های پهن، سینه و بازوهای زورمند او را دیدند. آتنه که نزدیک او آمد نیروی اندام آن راهنمای مردم را دو برابر کرد. همه خواستگاران شگفت زده شدند: هریک بهمسایه خود می‌نگریست و می‌گفت: «بزودی این ابروس دیگر همان ابروس نخواهد بود و بدی را که در پی آن بوده است خواهد دید: ببینید این پیرمرد از زیر ژنده‌های خود چه رانهایی بیرون داده است! ایشان گفتند و دل ابروس از پریشانی می‌لرزید. با این همه خدمت گزاران بزور کمر او را تنگ بستند و هراسان او را پیش آوردند. لوزه‌هایی گوشت اندام وی را می‌جانبید. آنتینوئوس سخت باو پرخاش کرد: «ای مرد لاف زن، اگر در برابر این مرد بخود می‌لرزی، اگر از پیر مردی که گرفتار این بدبختی‌هاست که برو فرود آمده است ترسی هراس‌انگیز داری، برای تو بهتر می‌بود که در جهان نبوده باشی، از مادر نزاده باشی. اینک چیزی بتو می‌گویم و هم‌چنان خواهد بود. اگر پیروزمند شود، اگر برتری بیابد، ترا در کشتی سیاهی می‌فگنم و بخشکی نزد اکتوس شاه که دشمن جان همه آدمی زادگانست می‌فرستم؛ وی بسنگدلی باروینه‌ای بینی و گوشه‌های ترا خواهد برید؛ اندام مردی ترا از جای خواهد-

کند و خام خام آنها را بسگان درنده خود خواهد داد .

او گفت ، ابروس باز بیشتر سراپا ارزید . وی را بزمین کشتی راندند . هر دو بازو بسوی يك ديگر یازیدند . آنگاه اولیس بزرگزاد که نمونه‌ای از بردباری بود با خود اندیشید : آیا باید چنان او را بزند که او را مرده برزمین بیفکند ، یا آنکه باید نرم دل‌تر باشد و تنها او را بر روی زمین بگسترده ؟ پس از اندیشه‌ای دیدخردمندانه‌تر آنست که تا آن اندازه نرم با او در آویزد که مردم آخایی وی را نشناسند . چون هر دو مشت برافراشتند ، ابروس برشانه راست اولیس زد ، وی برگردن آن هم‌آورد بزیر گوشش زد و استخوان آنرا شکست . همان دم خونی سیاه دهان ابروس را پر کرد ؛ غرش-کنان بخاک افتاد ، دندانها را بهم می‌زد ، پاشنه‌ها را بر زمین می‌کوفت ؛ درین میان خواستگاران بزرگزاد ، که بازوها را برافراشته بودند ، از خنده می‌مردند . با این همه اولیس يك پای ابروس را گرفت و از میان دهلیز او را کشان کشان تا سراچه و آن سوی ایوان برد . آنجا پشت وی را بردیوار سراچه داد و چوبش را بدستش داد ؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت : « اکنون این‌جا بمان ، خوکان و سگان را از خود دور کن ؛ اگر نمی‌خواهی بیش ازین بدبخود برسانی ، دیگر لاف مزنی که شاه بیگانگان و دریوزه‌گرانی ، تویی که مردی بی سروپایی . »

این گفت و خرچین فرسوده وی را که همه آن پاره دوزی شده بود و بند آن ریسمانی بود بردوش وی افکند . سپس بسوی آستانه بازگشت و در آنجا نشست . آنگاه بینندگان که از ته دل

می‌خندیدند باز گشتند ؛ با این سخنان باو خوش آیند می‌گفتند : « ای بیگانه ، امیدست که زئوس و خدایان جاودان دیگر آنچه را که بیش از همه خواهان آنی و پسندیده دل تو خواهد بود بر تو روا دارند ، که درین کشور در یوزه‌گری این شکم خواره را پایان رسانیدی . بزودی ما او را بخشکی نزد اکتوس شاه که دشمن جان آدمی زادگانست روانه خواهیم کرد.»

چنین سخن می‌گفتند ، و اولیس پاکزاد از پیش بینی که درین آرزو بود شاد شد . پس آنتینوئوس شکبه بزرگی که انباشته از پیه و خون بود باو داد ، آمفینوموس دونان از سبدی برگرفت و باو داد و با ساغر زرین بدست او را ستود و گفت : « درود بر تو ، ای بیگانه بزرگوار ، امیدست در آینده بدارایی سرشار برسی ! اما درین دم گرفتار رنجهای بسیاری.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت : «ای آمفینوموس ، تو مانند پدرت که نیک نامی او ارزش وی را می‌رساند بسیار خردمند می‌نمایی : نیک نامی او مرا آگاه کرده است که نیزوس از مردم دولیکیون نیکوکاری را با تو انگری توأم کرده است . می‌گویند تو پسر اوئی ، و تو چون مردی می‌نمایی که می‌توان با او سخن گفت . بدین گونه اینک با تو سخنی می‌گویم ، گوش فراده و بیاد خویش بسپار : در میان همه بودنیها که دم برمی‌آورند و بر روی زمین می‌خزند زمین چیزی را که ناتوان‌تر از آدمی زادگان باشد نمی‌پرورد . زیرا می‌پندارد تا آنگاه که خدایان یاور وی در نیک بدبختی‌اند و زانوهایش نرست در آینده هیچ

رنج نخواهد برد. روزی که خدایان نیک بخت روزگار را از وی برگردانند، تن در می‌دهد، اما بناخواه در برابر آن تاب می‌آورد. خرد آدمی زادگان در روی زمین سازگار باروزهای گوناگون نیست که پدر آدمی زادگان و خدایان برایشان فراهم می‌کند. من نیز می‌بایست در میان مردم نیک بخت بزیم؛ اما بیدادگریهای فراوان کردم، سخت‌گیری مرا از سرشت زورمندم بدربرد و پشتیبان من سرپرستی پدرم و برادرم بود. بدین گونه امیدست که همواره آدمی زاده بتواند خود را از هر بیدادی بازدارد و لب بسته از نیکی‌هایی که خدایان درباره‌اش می‌کنند برخوردار شود. این خواستگاران دارایی همسر مردی را که می‌دانم تادیرگاهی از کسانی که ایشان را گرمی می‌دارد و از سرزمین زادگاه خود دور نخواهد ماند، از میان می‌برند و او را بزرگ نمی‌دارند و ایشان می‌بینم چسان از اندازه بیرون می‌روند! زیرا که وی باین جا بسیار نزدیکست. درباره تو آرزو مندم که یکی از خدایان وادارت بکند به‌خانه خود بازگردد، هنگامی که بسرزمین پدرانش برمی‌گردد ترا از برخورد با او باز دارد. زیرا گمان ندارم سرانجام زد و خوردی که در میان خواستگاران و اولیس هنگامی که بزیربام خانه خود بازگشت در بگیری بی‌خونریزی باشد.»

او گفت، و پس از آنکه نوشخواری کرد، باده‌ای را که بشیرینی انگبین بود آشامید، سپس جام را بدست راهنمای مردم داد. آمفینوموس بسیار اندوهگین بمیان تالار بازگشت و سر خود را می‌جنبانید. زیرا دلش بدبختی را پیش بینی می‌کرد. با این همه از اهریمن مرگ‌رهایی نیافت: آتنه وی را در آن سرای نگاه داشت،

تا در زیر بازوی زورمند و نیزه تلماک رام شود. رفت بر کرسییی که از آن برخاسته بود نشست.

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، پنلوپ، دختر یکاریوس، خردمندترین زنان را، بدین اندیشه واداشت، در چشم خواستگاران نمایان شود، تا دل ایشان را شاد کند و بیش از آنچه تا آنگاه بود شوهرش و پسرش او را بزرگ بدارند. از روی بیخودی خنده‌ای کرد، بانگ برافراشت و این سخنان را گفت، «ای اورینومه، دلم که هرگز خواستار چنین چیزی نبوده‌ام، خواهانست در برابر خواستگاران نمودار شوم، با آنکه یکسره ازیشان بیزارم؛ می‌خواهم بفرزندم سخنی بگویم که باشد او را سودمند افتد، با و اندرز دهم که پیوسته با این خود خواهانی که سخنان دلفریب بوی می‌گویند، و چون او نیست در اندیشه ناپود کردن وی هستند در نیامیزد.»

اورینومه زن پیشکار باو پاسخ داد: «آری، فرزند، آنچه گفتمی بجا بود. پس برو با پسرت سخن گوی و چیزی از او پنهان مکن. اما تن خویش را بشوی و گونه‌های خود را خوشبوی کن؛ آن چنانکه هستی با چهره‌ای اشک آلود ازین جا پایین مرو؛ زیرا نیازی نیست که کسی پیوسته خود را گرفتار رنج کند. مگر پسرت اینک جوانی رسیده نیست؟ و تو از خدایان جزین چه می‌خواستی که ریش در آوردن او را ببینی؟»

پنلوپ خردمندترین زنان، باو پاسخ داد: «ای اورینومه، دوستداری ترا و ادا را باین کرده است: با این همه مرا راهنمایی مکن

که تن خود را بشویم و خود را خوشبوی کنیم . از آنگاه که اولیس با کشتیهای میان تهمی با آنجا رفته است ، خدایانی که جای گزین اولمپ هستند ، زیبایی مرا تا جاودان از میان برده اند . اما برو به آنتونوئه^۱ و هیپودامی^۲ بگو بیایند ، تادر تالار بزرگ در کنار من باشند . زیرا که تنها بمیان این مردان نخواهم رفت ، شرمساری مرا باز می دارد .» او گفت و آن پیرزن از میان تالار رفت تا فرمان پنلوپ را با آن زنان برساند و ایشان را وادار کند در آمدن بشتابند .

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه دیگر کرد . خوابی نوشین بر سر دختر ایکاریوس فرود آورد . در همان دم سرش بزیبر افکنده شده ؛ با اندامی در مانده بر تخت خوابگاه خویش خفت ؛ و درین هنگام آن الهه یزدانی نژاد در میان همه زنان وی را زیبایی‌های آدمی زادگان برای دلربایی از مردم آخایی آراست . نخست با گوهری که سیتره^۳ که تاج زیبا بر سر دارد ، هنگامی که بدسته سرود سرایان دل انگیز کاریت‌ها^۴ می‌پیوندد خود را بدان خوشبوی می‌کند ، پرتوی یزدانی بر چهره زیبایش افگند ؛ وی را در چشمان مردم بلند بالاتر و باشکوه‌تر ، سفیدتر از سوده عاج کرد . چون آن الهه یزدانی نژاد این کار را کرد در میان آن زنان رفت ، درین میان زنان خدمتگار که بازوهای سفید داشتند سخن گویان باندرون تالار بزرگ می‌رسیدند . از بانگ آواز ایشان ، خواب نوشین از پنلوپ بدر رفت ؛ دست برگونه‌های خود کشید و گفت : «افگندگی کشش آرام بخش خود را در میان تیره روزها بر اندرون

۱- Antonoé- ۲ Hipodamie- ۳ Bythérée- ۴ Charites فرشتگان زیبایی.

من دیدم . امیدست که آرتمیس پاکیزه دامن همین دم مرگی نیز بهمین اندازه آرام بخش بهره من کند ، تا آنکه با این دل پراندوه دیگر بینایی خویش را از دریغ خوردن برهمسری گرامی و هرگونه برتری های وی از میان نبرم ؛ زیرا که وی در میان همه مردم آخابی همانند نداشت.»

چون چنین سخن گفت از سراچه با شکوه خود فرود آمد ؛ تنها نبود ؛ دوزن هم نشین در پی او بودند . اما چون آن زن بزرگزاد روبروی خواستگاران رسید ، نزدیک یکی از لنگه درهای تالاری که استوار ساخته شد بود ایستاد ، روی پوش رنگارنگ خود را برگونه های خویش کشید. زنان هم نشین درست پیمانش در کنارش ایستاده بودند . خواستگاران از دیدن وی دریافتند که زانوهاشان سست شده است ؛ مهردلشان رامی رباید ؛ همه درین آرزومی سوختند که در کنار وی بخسبند . آنگاه روبه تلماک ، پسر گرامیش کرد و این سخنان را گفت : « ای تلماک ، مگر تو دیگر سرشت دادگران و رای فرزندگان نداری ؟ هنگامی که خرد بودی خرد و اندیشه در سر تو بیشتر بود . امروز که بزرگ شده ای ، چون مردی سالمند شده ای بیگانه ای که بالای بلند و زیبایی ترا ببیند ، بی درنگ خواهد گفت که پسر مردی توانایی ؛ اما تو دیگر آن سرشت دادگران را نداری ؛ دیگر اندیشه نمی کنی چگونه در تالار بزرگ کار بسیار ناروایی پیش آمده است و گذاشته ای با میهمان ما چنین ناسازگاری بکنند ! اگر بیگانه ای که در سرای مانسته است گرفتار سختی جانکاهی می شد و از پا درمی آمد ما را چه پیش می آمد ؟ در میان مردم شرمساری و

رسوایی بر سرتو فرودمی آمد.»

تلماک فرزانه با پاسخ داد: ای مادر من، این دگرگونی را بر تو سرزنش نمی‌کنم. با این همه من با خود میندیشم، می‌دانم چه چیز خوبست و چه چیز بدست؛ تاکنون تنها کودکی بودم. اما راستی را، نمی‌توانم همیشه بدانم چه باید کرد. و این کسانی که گروه‌گروه بر سر خوان مانسته‌اند رای مرا می‌زنند: در اندیشه ویران کردن خانه من‌اند و کسی را ندارم از من پشتیبانی کند! وانگهی این‌زد و خورد در میان آن مرد بیگانه و ابروس را خواستگاران بر نینگیختند: و میهمان ما که زورمندتر بود پیروز شد. امیدست که زئوس پدر، آتنه، آپولون درین دم روا دارند که درسرای ما این خواستگاران رام شده، برخی در سراچه و برخی در خانه سزرا بجنبانند، اندامشان درهم شکسته شود، هم‌چنانکه اینک ابروس که بر در سراچه نشسته‌است، مانند مردی مست، سرمی‌جنباند، ناتوانست بر روی پای خود راست بایستد، بخانه‌ای که می‌خواهد بدانجا باز گردد برسد؛ زیرا که اندام او دیگر بجای خود نیست.»

سخنانی که با یکدیگر گفتند چنین بود. اوریماک این سخنان را به پنلوپ، گفت: «ای پنلوپ، ای دختر ایکاریوس، ای خردمندترین زنان، اگر همه مردم آخابی در آرگوس یونانی سرا می‌دیدند، در سرای ما بیش از این خواستگاران می‌بودند که از سپیده دمان بزم بیاریند؛ زیرا که تو بر همه زنان درزیبایی، در بلندی اندام، در هوش سرشار برتری.»

پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: «ای اوریماک،

دلربایی‌های من ، بالای بلند من و زیبایی مرا هنگامی که مردم آخایی بسوی ایلومس برکشتی نشستند و اولیس شوی من با ایشان بود ، خدایان همه را از میان بردند . اگر باز می‌گشت و بردارایی خود فرمانروا می‌بود ، آنگاه پیروزمندی من و زیبایی من بیشتر می‌شد ! اما یکی از خدایان چنان رنج بر من روا داشته است که من گرفتار اندوهم ! هنگامی که وی می‌خواست از سرزمین زادگاه خود برود مچ دست راست مرا گرفت و گفت : « ای زن ، گمان ندارم همه مردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند تن درست و تن آسان از تروا بازگردند ؛ زیرا می‌گویند که مردم تروا چه در بکاربردن نیزه ، چه در انداختن تیر ، چه در سواری براسبان تندرو که در جنگهای دامنه‌دار جست و خیزشان پیروزمندی را بکار می‌آورد جنگ‌جویانی خوبند . بدین گونه نمی‌دانم یکی از خدایان مرا باز خواهد گرداند یا آنکه در آنجا ، در سرزمین تروا جان خواهم سپرد . تو درین جا نگران همه چیز باش . هم‌چنان که تا امروز کرده‌ای و بلکه بیشتر در نبودن من ، در سرای بیاد پدرم و مادرم باش . سپس چون دیدی فرزند ماریش برآورده است ، همسر هر که می‌خواهی شو ، و از سرای خود بیرون رو . » چنین سخن می‌گفت ؛ و اینک هر چه وی پیش‌بینی کرده است دارد بانجام می‌رسد . منی که زئوس از نیک‌بختی ناکام کرده است ، آن‌شب که گرفتار زناشویی شومی بشوم مرا نزدیکست . اما اندیشه‌ای جانکاه سرم و دلم را فرا گرفته است : خواستگاران دیگر امروز در اندیشهٔ آیین کهن نیستند : کسانی که می‌خواهند دل زنی بزرگزاده ، دختر مردی دارا را بدست آورند و

بایک دیگر هم چشمی می کنند، خود گاوها و میشهای پروار می آورند ، تا نامزدشان از مهمانان گرامی خوب پذیرایی کند ، پیشکش های گران بها باو می دهند ؛ اما بی آنکه برایشان ارزشی داشته باشد، دارایی دیگری را نمی خورند.»

چنین سخن می گفت ؛ و اولیس ناماور که نمونه ای از بردباری بود ، چون شنید خواستار پیشکشهاییست ، با سخنانی انگبین آسا دل خواستگاران را نرم می کند ، هنگامی که اندیشه های دیگر در دل او بود ، شاد شد .

آنتینوئوس پسر او پیتس باو پاسخ داد : «ای پنلوپ ، ای دختر ای کاربوس ، ای خردمندترین زنان ، پیشکش هایی را که هر یک از مردم آخایی دریغ نخواهد کرد این جا بیاورد پذیر ؛ نپذیرفتن دهشی خوب نیست . اما پیش از آنکه تو بزنی آن کس از مردم آخایی در آیی که چنان می نماید او را ارجمندتر از دیگران بدانی ، ما بکار خود باز نمی گردیم ، بجای دیگر نمی رویم.»

آنتینوئوس چنین می گفت و سخنانش را ایشان روا می داشتند ؛ هر کسی پیام آوری بسرای خود فرستاد از آنجا ارمغانی بیاورد . برای آنتینوئوس روپوش بزرگ بسیار زیبای گلدوزی - کرده آوردند ؛ روی هم رفته دوازده سنگ از زر داشت که با چنگک هایی سازگار بود که هنرمندانه آنرا خم داده بودند . برای اوریماک بزودی گردن بند پرکاری از زر آوردند ، که در آن گرده های عنبر را مانند خورشیدی بنخ کشیده بودند . خدمتگزاران

اوربداماس^۱ بادوگوشواره بازگشتند که سه مروارید بدرشتی دانه توت داشت، زیوری زیبایی بسیار دل‌انگیزی بود. پیزاندر^۲ بزرگ‌زاده، پسر پولیکتور^۳، گردن بندی از دست خدمت‌گزارانی گرفت که زیور بسیار خشنده‌ای بود. روی هم‌رفته هر یک از مردم آخابی را واداشت ارمغان زیبایی آوردند.

آنگاه آن زن پاک‌زاد باشکوب بالا رفت؛ زنان هم نشین در پی او بودند، آن پیشکش‌های باشکوه را بسا خود می‌بردند. دوباره خواستگاران بهای کوبی و ترانه‌های دل‌انگیز پرداختند: نگران آن بودند که شب فرارسد. هنگامی که بدین گونه شادی می‌کردند بر تار یکی شب افزود. همان دم در سراچه سه چراغدان جای دادند، تا روشن شود؛ آنها را از چوبی که زود فروخته می‌شود، گذاشته بودند تا دیرگاهی بماند و خشک بشود و تازه با روینه‌ای شکافته‌بودند پر کردند. دسته‌هایی از گاه فروخته در آنجا گذاشتند، خدمتگاران اولیس بردبار یک بیک آتش آنها را تیز تر می‌کردند. آنگاه زاده زئوس، اولیس که هزاران چاره‌جویی داشت، آب بسخن گشود و چنین گفت: «ای خدمتگاران اولیس، که خداوندگار شما دیرگاه‌هست درین جانیست، بساختمانی بروید که شهر بسانوی بزرگوار شما در آنجاست؛ در سراچه‌اش بنشینید و بکشید سر - گرمش کنید، دوک را بگردانید یا بادست خود پشم‌ها را شاناه کنید. من روشنایی را بجای همه شما درین جا فروخته نگاه می‌دارم. اگر بخواهند تادمین سپیده‌ای که تختگاه زیبا دارد درین جا بمانند،

برمن چیره نخواهند شد ، زیرا که من تاب و توان بسیار دارم .
 چنین سخن می‌گفت ؛ ایشان بخندیدن آغاز کردند ، بیک -
 دیگر می‌نگریستند . و ملانثوا که گونه‌های زیبا داشت در پاسخ او
 ناسزا گفت ؛ وی دختر دولیوس بود ؛ پنلوپ از وی سرپرستی
 کرده ، مانند فرزند خود پرورده بود ، هر چه می‌توانست دل‌او را شاد
 بکند بوی می‌داد . با این همه این زن هیچ دل‌سوزی برای پنلوپ نداشت ؛
 زیرا که او ریماک را دوست می‌داشت و خویشتن را با او وامی‌گذاشت .
 ناچار این سخنان ناسزا را باولیس گفت : « ای بیگانه تیره بخت ، مگر
 اندیشه تو واژگونست ؛ مگر نمی‌روی در کارگاه آهنگری یا پناه‌گاه
 همگانی دیگر بخسبی ، بجای آنکه درین جا در برابر همه این مردان
 بگستاخی سخن‌سرایی کنی و باک نداشته باشی ؟ پیداست که باده‌اندیشه
 ترا دگرگون کرده ، با آنکه همواره تیره رای هستی و تنها می‌توانی
 سخنان سربهو ابگویبی ؛ یا آنکه بی‌خرد شده‌ای زیرا که بر درپوزه‌گری
 پیر ، بر ایرومی ، پیروز گشته‌ای ؟ هشیار باش که بزودی دیگری از جای
 برنخیزد ، دلیرتر از تو باشد ، تا دستهای گران خود را بر سرت فرود
 آورد و سراپا خون‌آلود ترا ازین جا بیرون کند . »

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست از زیر چشم نگاهی‌باو
 کرد و گفت : « ای ماده سنگ ، همین دم می‌روم سخنان ترا به تلماک
 می‌گویم ، تا در همین جا ترا پاره پاره کند . » این سخنان زنان را در
 هر اس‌افگند . درخانه پراگنده شدند ؛ چنان‌هراسان بودند که اندام‌شان
 در زیر پیکرشان خم می‌شد ؛ می‌پنداشتند راست می‌گوید . با این همه

وی رفت نزدیک چراغدانها جای گرفت تا با ایشان گفتگو کند؛ چشم از ایشان برنداشت؛ اما سرش انباشته از اندیشه‌هایی بود که می‌بایست روا گردد. آتنه نمی‌گذاشت خواستگاران نابکار بهای خود را پایان رسانند، تا آنکه دل اولیس، پسر لائرت، بیشتر بدر آید. پیش از همه اوریماک، پسر پولیب، سخنان نیشدار بسیار باولیس گفت که خنده همراهانش را برانگیخت: «ای خواستگان شاهبانوی ناماور، با آنچه دلم در سینه‌ام مرا و امی‌دارد بشما بگویم گوش فرادهید: بناخواه‌خدایان نیست که این مرد بسرای اولیس آمده است؛ بهرگونه چنان می‌نماید که راستی پرتوی از چراغدانها از مغز او می‌تراود؛ زیرا که سر او بی‌موست، یگ‌مو برسرندارد.»

او گفت و پس از آن این سخنان را به اولیس تاراج‌کننده شهرها گفت: «ای بیگانه، بمن بگوی: اگر ترا مزدور خود بکنم، جای سخن نیست تن در خواهی داد که در آن دوردست، در کشتزارهای من کار بکنی - مزد فراوانی خواهی گرفت -؛ خارها را گرد خواهی آورد و درختان بزرگ خواهی نشاند؛ در آنجا بی‌شمار نان بتو خواهم داد، جامه‌هایی بتو خواهم داد که خود را بدان پوشانی، و پای افزارهایی برای پاهایت. اما نه، تو نمی‌توانی کاری را خوب بکنی؛ نمی‌خواهی تن بکار بدهی؛ بهتر آن می‌دانی در کشور چیزی را در یوزه کنی که شکم سیرناشدنیت را پر کند.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت: «ای اوریماک، چسان دلم می‌خواهد در موسم بهار، هنگامی که روزها دراز ترست در بریدن گیاه باتو هم چشمی کنم؛ من داسی خواهم داشت

که خوب خمیده باشد و توهم مانند آن را خواهی داشت ، و بی آنکه تاشب چیزی بخوریم ، بکار گیاههای چرب و انبوه خواهیم پرداخت. چسان باز دلم می خواهد بتوانم گاوهای نر بسیار زیبا را برانم ، که پشم زرد داشته باشند ، درشت باشند ، هر دو از گیاه سیر شده باشند ، همسال و همزور باشند ، و نیروی بسیار داشته باشند ؛ چهار جریب را شخم بزنم و کلوخه های آن در زیر گاو آهن یارا نداشته باشند ؛ آنگاه خواهی- دیدد شیار خود را ازین سوی تا آن سوی راست خواهم کشید یانه ! چسان باز دلم می خواهد روزی پسر کرونوس ، در همان روز ، کارزاری برانگیزد ، من سپری ، دو زوبین و خودی که سراسر آن از روی باشد داشته باشم ، خوب گرد سر مرا فرا گرفته باشد ، آنگاه مراد کارزار با جنگ جویان رده نخستین خواهی دید و دیگر در باره شکم من شیرین- زبانی نخواهی کرد . اما تو تنها گستاخی و دلی سنگین داری . می پنداری بزرگ و زور مندی : هم نشینان تو جز مردی کم شماره و مردمی بی دلاوری نیستند . اما اگر اولیس می آمد ، بسرزمین پدرانش می رسید ، همان دم درها هر اندازه که گشاده باشند برای اوریماک که از دهلیز بیرون خواهد گریخت بسیار تنگ خواهند شد!»

چنین سخن می گفت ؛ اوریماک باز در دل خود از آن بیشتر بخشم آمد و از زیر چشم نگاهی باو افکند و شتابان این سخنان را باو گفت : «ای تیره بخت ، همین دم از همین سخنانی که اینک با گستاخی در برابر این مردان گفتمی و هیچ نهر اسیدی ترا کیفر خواهم داد ؛ پیدا است که باده مغزت را پریشان کرده ، گفتارت آشفته است و نمی توانی جز سخنان سربهوا چیزی بگویی ؛ یا آنکه چون ابروس در یوزه گری را

شکست داده‌ای هوش از سرت بدر رفته است ؟» چون چنین سخن گفت ، چهارپایه‌ای را برگرفت ؛ اما اولیس از ترس اوریماک بر روی زانوهای آمفینوموس از مردم دولیکیون نشست ووی برپاده‌گساری که بردست راست بود زد ؛ از آن آوند باده بانگ برخاست ، بر زمین غلتید ، و آن مرد باناله‌ای از پشت بر روی خاک افتاد ؛ خواستگاران در تالار که سراسر تاریک شد هیاهوی بسیار کردند ؛ بهمسایه خود می‌نگریستند و بایک‌دیگر می‌گفتند : «می‌بایست این مرد بیگانه در جهان-گردیهای خود در جای دیگر جان سپرده و باین‌جا نیامده باشد ؛ این همه آشوب برپا نمی‌کرد . اینک کارما بجایی رسیده است که درباره در یوزه‌گری بایک‌دیگر کشمکش داریم ؛ اگر این تیره‌بختی‌ها افزون گردد پس شادی که از بز می آراسته خواهیم برد کدام خواهد بود ؟»

تلماک توانا و دلاور لب بسخن گشود : «ای مردم بیگانه ! شما دیوانه‌اید ؛ بسیار آشکار می‌کنید که خورده و آشامیده‌اید ! جای سخن نیست که یکی از خدایان هوش شما را می‌رباید ! شما بزم آراستید ؛ اگر خواستار آن باشید بروید در خانه خود بخشید ؛ زیرا که من کسی را ازین‌جا بیرون نمی‌کنم .»

او گفت ، و همه لب‌گزیدند و با شگفتی بر تلماک می‌نگریستند که چنین دلیرانه سخن می‌گفت . آمفینوموس لب بسخن گشود و بایشان گفت (وی پسر پاکزاد نیزوس و پسرزاده آرتس بود) : «ای دوستان ، برای یک‌سخن درست جای خشم گرفتن و بتندی پاسخ دادن نیست ؛ نه این مرد بیگانه و نه هیچ یک از خدمتگزارانی را که در خانه اولیس

یزدانی نژاد هستند میازارید . هشیار باشید ! باید باده گسار سراسر برای همه در جامها می بریزد ، برای نوشخواری که پیش از رفتن بهخانه و بهخوابگاه اینک می کنیم . تلماک را در خانه اولیس بگذاریم از مرد بیگانه ای که در سرای خود پذیرفته است سرپرستی کند . »

او گفت و سخنان او را همه رو داشتند . مولیوس^۲ بزرگ‌زاد در دوستگانی باده را در آمیخت : یکی از پیغام آوران دولیکیون ، خدمت گزار آمفینوموس بود . سراسر جامها را پر کرد . خواستگاران برای خدایان نیک بخت نوشخواری کردند و باده ای که بشیرینی انگبین بود آشامیدند . سپس چون نوشخواری پایان رسید ، هر کس بدخواه خود نیز آشامید و برای خفتن بهخانه خویش رفت .

سرود نوزدهم

خلاصه سرود: پس از رفتن خواستگاران اولیس بیسرش گفت سلاحهایی را که در خانه هست پنهان کند. آتنه مشعلی بدست پیشاپیش او می‌رفت. پنلوپ خنده‌شکار خود ملانتو را که دربارهٔ دریوزه گر بد رفتاری کرده بود سرزنش کرد. از آن مرد بیگانه دربارهٔ زادگاهش پرسید و وی نخست از گفتن آن خودداری کرد. پنلوپ اصرار ورزید سرانجام اولیس باین کار تن در داد. پنلوپ با تأثر بسیار بختان میهمان خود گوش فراداد و وی گفت اولیس را در جزیرهٔ اقریطس دیده است. پنلوپ خواست راستگویی آن دریوزه‌گر را آزمون کند و وی پیش بینی کرد که اولیس بزودی باز می‌گردد. پنلوپ به او ریکلهٔ پیرزن دستور داد پاهای آن دریوزه‌گر را بشوید. او ریکله از دیدن جای زخمی که پیا داشت اولیس را شناخت. پنلوپ برای اولیس خوابی را که دیده بود و گویا بازگشت شوهرش را پیش‌گویی می‌کرد نقل کرد. با موافقت آن دریوزه‌گر در صدد برآمد خواستگاران را بمسابقه‌ای وادار کند تا هر کس پیر و زشدن او بشود.

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود و با آتنه اندیشه کشتن خواستگاران را می کرد . ناگهان این سخنان را شنابان به تلماک گفت : « ای تلماک ، باید همه سلاحهای جنگ را درجایی که در دسترس نباشد پنهان کنی . اگر خواستگاران بخواهند آنها را بگیرند درباره آنها از تو پرسشی بکنند باید بنرمی پاسخ دهی : « من آنها را جایی گذاشته ام که دود نخورند ؛ زیرا دیگر مانند آن سلاحهایی نبودند که اولیس هنگام رفتن به تروا درین جا گذاشته بود : همه فرسوده شده اند ؛ بخار آتش همه آنها را تباه کرده است ! وانگهی من انگیزه بالاتری هم دارم که یکی از خدایان در اندیشه من جای داده است : می ترسیدم که باده شما را بیخود کند ، روزی کار بجایی بکشد که باهم زدو خورد کنید ، یکدیگر را زخمی کنید و خواستگاران و بزمهای ایشان را ناهنجار بدانید : شما می دانید که آهن بخودی خود مردم را بخود می کشد . » اولیس چنین سخن گفت و تلماک شتاب کرد فرمان پدر را ببرد . پس چون دایه پیرش اوریکله را فراخواند باو گفت : « ای پیر زن مهربان ، بشتاب ، در را بر روی زنان ببند ، درین هنگام من می روم سلاحهای پدرم را در اسلحه خانه بگذارم ، این سلاحهای باین زیبایی که درین خانه آنها را بی سرپرست گذاشته اند ، از آنگاه که اولیس رفته است دود آنها را تباه کرده است . من آنگاه هنوز بسیار خرد بودم : اما اینک می خواهم آنها را درجایی بگذارم که بخار آتش بآنها نرسد . » اوریکله دایه او بوی پاسخ داد : « آه ! ای فرزند ، چه بهتر ازین : امیدست که سرانجام اندیشمند شوی ، دل بدارایی خویش بدهی و درباره هرچه

درین جا داری سرپرستی کنی ! اما که مشعل بدست باتو همراه خواهد بود ؟ اکنون گفتی که نمی خواستی خدمتگاران را ببینی : و گرنه راه را بر تو روشن می کردند ! « تلماک فرزانه پاسخ داد : « این بیگانه این جاست . زیرا نمیخواهم درین جا بماند و کاری نکند ، این مردی که با من هم پیاله است هر چند که از جای بسیار دور آمده باشد . »

او گفت : سخنانش در او ریکله کار خود را کرد . درهای خانه پهناور را بست . پس اولیس و پرسش که جوانی برومند بود شنا بان هر دو خودها ، سپرهای برجسته ، نیزه های نوک تیز را می بردند و پیشاپیش ایشان پالاس آتنه مشعلی زرین بدست داشت که پرتوی باشکوه میفگند . درین میان تلماک ناگهان بیدرش گفت : « ای پدر ، در برابر دیدگان من چیز شگفتی هست . از بالا تا پایین همه چیز ، دیوارهای خانه ، ستون بندیهای دل انگیز ، تیرهای چوب صنوبر ، ستونهای بلندبالا ، همه چیز در چشم من می درخشد : گویی پرتو آتشی را می بینم . جای سخن نیست : یکی از خدایان این جاست ، از آن خدایانی که در آسمان پهناور جای گزینند . » اولیس هوشیار پاسخ داد : « خاموش باش ؛ اندیشه خود را پنهان دار و هیچ پرسش مکن ؛ این همان روش خدایان ، جای گزینان اولمپیست ، اکنون ، تو برو بخسب ، من اینجا می مانم تا باز خدمتگاران و مادرت را بیازمایم ؛ وی نهانی درباره همه چیز از من پرسش خواهد کرد : آن همه اندوه در دل دارد ! » وی باز سخن می گفت . از همانگاه تلماک از تالار می گذشت و چون خواستار

خفتن بود در پرتو مشعلها بخوابگاهی رسید و در آنجا دراز کشید ،
 درین میان خواب نوشین وی را فراگرفت : پس آنگاه خود را
 برتخت خواب خویش انداخت و نگران آن بود که سپیده دم
 بدرخشد .

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود ، با آتفه
 اندیشه کشتار خواستگاران را می کرد . درین هنگام پنلوپ دور -
 اندیش که مانند آرتیمیس یا آفرودیت الهه زرین بود از سراجۀ خود
 فرود آمد . نزدیک آتش برای وی همان کرسی را گذاشتند که
 خوگرفته بود بر آن بنشیند : سراسر آن را از عاج و سیم آراسته
 بودند ، چیزی بود که ایکمالیوس^۱ آن هنرمند چیره دست پیش از
 آن ساخته بود . برای پاها در آن چهار پایه‌ای جا داده بود که پوست
 فراخی آنرا می پوشانید . پنلوپ دوراندیش بر روی آن نشست .
 آن گاه خدمتگاران^۲ که بازوهای سفید داشتند از سراجۀ زنان
 آمدند : نانها را که روی هم می چیدند ، میزها را ، جامه‌هایی را که در
 آنها مردان گستاخ این خانه باده خورده بودند برمی داشتند . آتشیهای
 اخگرها را بر روی زمین می ریختند و هیزم تازه بسیار بر روی آن
 میفکندند ، تا از شراره آنها فروغ و گرما برخیزد . و ملاتو بار دوم
 به اولیس پرخاش کرد : « ای مرد بیگانه ، پس تو می خواهی همه شب
 ما را بدرد سرافکنی و در خانه بگردی و جاسوسی کارهای زنان را
 بکنی؟ بشتاب ، بیرون رو ، از دربرو ، ای بی سروپای نفرین شده ؛
 خوراک خود را خوردی ؛ همین بسست ؛ همین دم بیرون شو ، یا

آنکه این نیم سوز را بر تومی زنم، تا بتو یاد بدهم چگونه از در بیرون بروی.»

اولیس هوشیار از زیر چشم باو نگریست و گفت: «ای زن بددل، چرا بدین گونه باخشم در پی منی؟ پیداست برای اینست که من چرکینم، جامه‌های ژنده دارم و در کویها در یوزه‌گری می‌کنم، چاره‌جویی نیست؛ من نیازمندم. همه گدایان و هرزه گردان چنین‌اند. منی که امروز این چنین می‌بینی پیش ازین دارا بودم؛ در خانه‌ای گران‌بها جای داشتم؛ بیشتر بهره‌گرددی چیزی می‌دادم، بی آنکه تهی دستی او را خرد بشمارم، بی آنکه یک دم در اندیشه آن باشم درخواست او را نپذیرم. گروهی از خدمت گزاران داشتم و باز بسیاری چیزهای دیگر که زندگی مردم تن آسان و نیک نام رافراخی می‌دهد. اما ژوس پسر کروئوس همه چیز را نابود کرد: جای سخن نیست که خواست او این بود. تونیز، ای زن، از آن بترس که این تروتازگی و رخساره‌ای را که ترا بر خدمتگاران دیگر برتری می‌دهد از دست بدهی: از آن بترس که کدبانوی تو بخشم آید و خوی بد خویش را بتو نشان بدهد یا آنکه اولیس باز گردد: می‌توان هنوز هم امیدوار بود! اما چنان پنداریم که او مرده باشد و نباید دیگر پدیدار گردد. وی پسری دارد. تو می‌دانی که بیاری آپولون تلماک امروز چیست: درین جا زنی نیست که بدرفناری کند و در نیابد: آه! که دیگر وی کودک نیست.»

او گفت و پنبوپ دور اندیش سخنش را شنید. بان زن پرخاش کرد و اندیشه خود را چنین گفت: ای زن بی شرم، ای ماده-

سگت خود سر، من از رفتار تو آگاهم. تو اینک کاری کردی که بیاد خواهم داشت. هشیار باش که سربرسر این کار نگذاری. زیرا که تو خوب می‌دانستی: شنیدی می‌گفتم می‌خواهم درین تالار ازین مرد بیگانه درباره شوهرم پرسش بکنم: من تاب و توان همه چیز را دارم!»

او گفت: سپس روبه‌اوربنومه زن پیشکار کرد و گفت: «ای اوربنومه، یک کرسی بیاور و پوست میشی را بروی آن بگستر، تا این مرد بیگانه بر آن بنشیند، بامن سخن بگوید و سخن مرا بشنود: می‌خواهم ازو پرسش کنم.» او گفت: اوربنومه، شتابان یک کرسی بسیار فروزان آورد و پوست میشی بروی آن افکند؛ اولیس یزدانی نژاد که نمونه‌ای از تاب و توان بود، بر آن جای گرفت. پلوط دورانیش نخست لب بسخن گشود: «ای مرد بیگانه، پرسشی هست که می‌خواهم نخست از تو بکنم: تو که‌ای؟ از کجا می‌آیی؟ شهر تو کجاست؟ پدر و مادرت کجایند؟» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای زن، بروی زمین پهناور آدمی زاده‌ای نیست که بتواند ترا سرزنش بکند: آری، سرفرازی تو بآسمان پهناور هم می‌رسد، مانند سرفرازی پادشاهی والجاه، که از خدایان می‌ترسد، بر مردمی بسیار فرمانرواست و دادگستری را پاس می‌دارد و بکار می‌برد. زمین تیره برای او گندم و جو بارمی‌آورد، درختان بار آور می‌شوند، میشها بچه‌های دلپذیر می‌زایند، دریا ماهی فراهم می‌کند؛ این نیک بختی پادشاه فرمانروایی دادگسترانست و مردم باچنین شاهی از نیک‌بختی کاسیابند. بدین گونه اینک هرچه

پسندیده تست از من بپرس؛ با این همه چیزی از زاد و بوم من و از زادگاهم
مپرس: مرا گرفتار یادگارهای رنجهایم مکن و برانده دل من میفزای:
من رنج بسیار دارم. وانگهی سزاوار نیست که در سرای دیگری مرا
پیوسته نالان و گریان ببینند، زیرا کسی که همیشه می نالد ناپسندست:
شاید یکی از زنان خانهات یا خودت، که از شکوه‌های من بخشم بیاید،
بگوید که این همه گریه‌ها را باده‌ای که سرم را بر تن گران کرده است
فراهم می کند.»

پنلوپ دوراندیش با و پاسخ داد: «ای مرد بیگانه، از آنچه
پیش ازین بمن برتری می داد، از زیبایی و دلاریابی اندامم، خدایان
همه را تباه کردند، هنگامی که مردم آرگوس که اولیس شوی
من در میانشان بود بسوی ایلئوس رفتند. آه! اگر این پهلوان
باز می گشت و سرپرست زندگی من می شد، آنگاه سرفرازی من
فراوان تر و بیشتر می بود. اما اینک جز اندوه چیزی ندارم: آن
همه یکی از خدایان دردبرجان من گماشته است. زیرا همه بزرگانی
که در جزیره‌های دولیکیون، سامه و زاسنت پر درخت فرمان روایی
دارند یا در ایثاک که از دور دست نمایانست جای گزیناند، همه
بناخواه من در پی من هستند و دارایی مرا تباه می کنند. بدین گونه
من از همه چیز دل زده‌ام: از میهمانان، از درخواست کنان، از
پیام برانی که مزدور مردم هستند. من تنها بر اولیس دریغ دارم و دلم
نگران اوست. خواستگاران درین زناشویی شتاب دارند؛ من در
برابر ایشان بچاره جویی دست می‌بازم. نخست یکی از خدایان این
اندیشه را بدلم آورد که در سراچه خویش دستگاهی بزرگ بفرزم

و در آن روپوشی نازك و دراز بیافسم؛ پس من همان دم بسراغ ایشان رفتم و گفتم: «ای جوانان، ای خواستگاران من، شما در زناشویی با من شتاب دارید. اولیس ناماور مرده است؛ پس درنگ کنید تا من این روپوش را پایان برسانم: کاری نکنید که این تار و پودها بیهوده بماند؛ این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود، روزی که در چنگال شوم مرگ جانکاه از پا درآید؛ کاری نکنید که یکی از زنان آخایی برود بزبان من با مردم سخن گوید، ازین که دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بی کفن مانده است بیزاری جسته باشد!» با ایشان چنین سخن می گفتم. با همه خودخواهی که در دل داشتند تن در دادند. آنگاه هرروز این پارچه بلند را می بافتم و هرشب در فروغ مشعلها کار خود را برهم زدم. بدین گونه بود که سه سال پی درپی توانستم چساره گری خویش را پنهان کنم و مردم آخایی را بفریبم. اما چون سال چهارم فرارسید، ماههایی که پایان می رسید فصلها را با خود آورد، روزهای فراوان درپی يك دیگر آمد، نسابکاری خدمتگارانم، این ماده سگان بد دل، ایشان را واداشت سربرسند، ناگهان آمدند و مرا گرفتار سرزنشهای خود کردند. آنگاه ناگزیر شدم این روپوش را پایان برسانم، اوه! این دلخواه من نبود: اما می بایست این کار را بکنم. اکنون نمی توانم ازین پیوند شانه تهی کنم، دیگر چیزی ندارم که از خود دربیارم: پدر و مادرم مرا وادار می کنند شوهر بکنم، پسر ازین که می بیند این مردم دارایی وی را می خورند بی تاب و توان شده است. وی این را درمی یابد؛ زیرا که وی اکنون

مردی شده ، شایسته آنست که بردارایی خود فرمانروایی کند ، وزئوس
 اورا واداشته است ببزرگواری جایگاه خویش پی ببرد . با این همه
 دودمان خود را بمن بگویی ؛ از کجایی ؟ زیرا پندارم که تو از درخت
 بلوط افسانه آمیزی یا از تخته سنگی نزاده ای .»

اولیس هوشیار بساو پاسخ داد : «ای زن بزرگوار اولیس
 پسر لائرت ، مگر نمی خواهی چشم پوشی ازین که دیگر دربارۀ
 این دودمان از من پرسشی نکنی ؟ اینک بتو خواهم گفت : جای سخن
 نیست که بیش از آنچه من اکنون گرفتار اندوهم مرا دوچار آن
 خواهی کرد . زیرا ناگزیر سرنوشت مردی که چون من دیرگاه هست
 از زادگاه خود دورست همین خواهد بود : سرگردان بشهرهای
 بسیاری که آدمی زادگان درآند خواهد رفت و گرفتار درد خواهد
 بود . با این همه روا نخواهم داشت پرسشهای تو پاسخ دهم و
 خواست ترا برآورم . سرزمینی هست ؛ اقریطس ، که در دریای
 میگون جای دارد . زیباست ، بار آورست ، آب گردش را فرا گرفته
 است : مردم آن بسیارند ؛ نمی توان ایشان را شمرد ؛ نود شهر دارد .
 در آنجا همه زبانها باهم هست ؛ زیرا در آنجا مردم آحابی و مردم
 بومی اقریطس هستند که دل مهربان دارند ، و دورینها^۱ که سه تیره
 فراهم می کنند و پلاسزسهای^۲ بزرگوار . در شمار این شهرها یکی
 کنوسوس^۳ است ، شهر بزرگست ، مینوس^۴ هم نشین زئوس بزرگ
 از نه سالگی در آنجا فرمانروایی کرد . وی پدر پدر من ، دوکالیون^۵

۱ - Dorians ۲ - Pélasges ۳ - Cnossos ۴ - Ninos ۵ - Deucalion

بخشنده بود. دوکالیون مرا بجهان آورد هم چنانکه ایدومنه^۱ شاهزاده را. وی با پسران آتره با کشتی‌های خمیده بسوی ایلیموس رفت. من از همه ایشان خردسال‌تر بودم: نام اتون^۲ سرفراز را داشتم. ایدومنه پسر مهتر و دلاورتر از همه بود. در اقریطس بود که اولیس را دیدم و پیشکش‌های میزبانی باو دادم. راستی هم که چون به‌تروا می‌رفت، باد زور آور او را از ماله^۳ بکرانه^۴ اقریطس برد: کشتی‌های خود را در آمیزوس^۵ لنگر انداخت، آنجایی که دخمه^۶ ایلیتی^۷ در بندرگاهی هست که رفتن بآن دشوارست و بارنج بسیار از توفان‌رهایی یافت. همان‌دم، چون شهر رسید، ایدومنه را خواست و می‌گفت میهمان بزرگوار و مهربان اوست. اما از آنگاه که وی با کشتی‌های خمیده خود بسوی ایلیموس رفته بود سپیده‌ده یا دوازده بار دمیده بود. پس من اولیس را بسوی خانه خودمان بردم و ازو پذیرایی کردم؛ بسا بزرگداشت بسیار دوستانه با او رفتار کردم. ما خانه‌ای باشکوه داشتیم. باو و همراهانی که با خود آورده بود، آرد، باده‌ای که فروغ آتش داشت، گاوان نری برای قربانی دادم که از میان مردم گرد آورده بودم، روی هم‌رفته هرچه برای آن بود که همه خواهشهای ایشان را برآورد. مردم بزرگزاد آخابی دوازده روز در خانه ما ماندند: زیرا بادشمال ایشان را نمی‌گذاشت بروند، باندازه‌ای سخت بود که در روی زمین هم کسی نمی‌توانست بایستد: جای سخن نیست که یکی از خدایان بدخواه آنرا برانگیخته بود. اما روز سیزدهم باد ایستاد و بمیان

دریا رفتند. « چون چنین سخن می‌راند ، دروغهای فراوان می‌گفت ، اما آنها را راست وانمود می‌کرد . هنگامی که پیلوپ بسخن او گوش می‌داد ، اشک بر چهره‌اش روان بود ، بر پوست آن‌شمار می‌فگند. بدان سان که برف از کوه‌های بلند روان می‌شود ، اوروس^۱ آنرا در آنجا آب می‌کند ، هنگامی که نسیم آنرا در آنجا پراکنده کرده است و چون آب می‌شود رودها را پر می‌کند و بر آبهای آن می‌فزاید ، بدان سان هم اشک بر گونه‌های زیبای پیلوپ روان بود ، با آنکه درباره شوهری می‌گریست که در کنار او بود . و اولیس در اندرون خود بر زنش که زاری می‌کرد دل می‌سوخت؛ با این همه مانند شاخی با آهنی چشمان خود در درپلک‌های خویش نمی‌جنبانید : برای اینکه در چاره‌جویی پیش‌ببرد خود را از اشک ریختن باز می‌داشت .

هنگامی که وی از ناله و گریه سیر شد لب بسخن گشود و گفت : « ای مرد بیگانه ، اکنون می‌خواهم ترا بیازیم ، بدانم آیا ، چنانکه می‌گویی ، شوی مرا با همراهانش که همانند خدایانند ، راستی آنجا در خانه خود پذیرفته‌ای . بمن بگوی چه جامه‌هایی اندام او را می‌پوشانید ، خود چگونه بود و همراهانش چگونه بودند؟ »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن ، برای من دشوارست خواهش ترا بر آورم : دیرگامیست که از من جدا شده است . اینک نزدیک ده سالست ، از آن‌گاه از آنجا رفت و از زادگاه من دور شد . با این همه بتو خواهم گفت به‌چه سیما در یاد من

نمودارست . اولیس بزرگ زاد بالا پوشی بسیار باشکوه ، نرم ، آستر دار داشت ، باسگکی که دوسوراخ در آن بود : در رویه آن بسیار خوب کار کرده بودند ، سگی دیده می شد که در میان دستهایش طاوس خال خالی را نگاه داشته بود و آنرا می فشرد و آن طاوس می تپید . همه مردم آنرا می ستودند : زیرا که آن دوجانور زرین بودند ، یکی طاوس را نگاه می داشت و آنرا خفه می کرد و دیگری در پای آن بال می زد که بگریزد . هنوز نیم تنه فروزانی که اولیس را می آراست بیاد دارم مانند پوست پیازی بود که از بس پارچه نرم بود خشک می نمود و مانند آفتاب می درخشید : آه ! بسیاری از زنان آنرا ستودند ، اما چیز دیگری هم بتو می گویم : نمی دانم اولیس در سرزمین توهم این جامه ها را در برداشت ، هنگامی که با کشتی تندروی رهسپار شد دوستی باو داد یا آنکه میزبانی باو بخشید . این کار شدنیست ؛ اولیس را آن چنان دوست می داشتند ! این را هم می توان دریافت : کمتر از مردم آخابی ارزش او را داشتند . من خود شمشیری روین ، بالا پوشی آستر دار و دلبذیر ، بسیار باشکوه و نیم تنه ای که تا پایش می رسید باو دادم : سپس او را با بزرگداشت بکشتی وی رساندم که نشیمن های خوب داشت . باز چیز دیگری : پیام آوری همراه او بود ، اندکی سالمندتر ازو اینک سیمای او را هم چنانکه بود بتو می گویم : نامش اوریبات^۱ بود . اولیس او را از همه همراهان خود بیشتر بزرگ می داشت ؛ زیرا که اندیشه هایشان با یکدیگر سازگار بود .

او گفت و با این سخنان باز پنلوپ را برانگیخت که بگریستن نیازمند شود: نشانیهایی را که اولیس با آن همه درستی برای او نوشته بود درمی‌یافت. چون از گریستن و نالیدن سیر شد بازلب بسخن گشود و باو گفت: «ای میهمان من، که تاکنون این همه در باره ات نگران بوده‌ام، ازین پس درخانه من گرمی خواهی بود و ترا بزرگ خواهم داشت: زیرامن خود این جامه‌هایی را که از آن سخن می‌گویی باوداده بودم، آنها را تا کرده از سراچه اندوخته‌ها برداشته بود، سنگی فروزان بر آن جاداده بودم که زیراولیس باشد. نه در بازگشت بسرزمین زادگاهش دیگر از او پذیرایی نخواهم کرد. سرنوشت شومی بود که اولیس باکشتی فرورفته خود برای دیدن این ایلئوس پراز بدبختی که نامش مایه بیزاریست رفت.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای زن بزرگ زاده اولیس پسر لائرت، دیگر چهره زیبای خود را تباه مکن و دیگر در اشک ریختن بر شوهرت دل خود را فرو مریز. جای سخن نیست که من ترا سرزنش نمی‌کنم؛ تو نخستین زن نیستی که برشوی گرمی خود زاری می‌کند، تافرنندانی در آغوش مهر پرور او بزاید، هرچه هم پست‌تر از اولیس باشد که می‌گویند همانند خدایان بود. اما دیگر منال و بسخن من گوش فراده، زیرا راستی را می‌خواهم باتو بگویم، همه راستی را. پس آنچه را که در باره بازگشت اولیس شنیده‌ام بدان. او ازین جا دور نیست، درسرزمین تسپروسی^۱ باشکوهست؛ زنده است و بسیاری از چیزهای گران‌بها هم که از میان مردم گرد-

آورده است برای شما می آورد. اما همراهان خود را که آن همه دوست می داشت و بایشان کشتی فرورفته خود، همه را در دریای میگون، هنگامی که از جزیرهٔ تریناسی^۱ می رفت از دست داده است: زیرا که زئوس و هلیوس^۲ که گاوهای نر ایشان را همراهانش کشته بودند بدخواه او بودند. ایشان همه در دریایی که خیزابه های آن برخاسته بود جان سپردند؛ اما وی در دنبال کشتی خود ایستادگی کرد و خیزابه ای او را بکرانه انداخت، در سر زمین مردم فثاسی، مردمی که با خدایان برابرند. ایشان بدل و جان او را پذیرفتند، مانند خدایی بزرگ داشتند، هرگونه پیشکش باو دادند، و می خواستند خود وی را تن درست و تن آسان بخانه اش برسانند. دیرگاهی بود که اولیس درین جا بود، اما پیش خود گفت بهتر اینست که نخست در جهان درپی دارایی بگردد: زیرا که اولیس در چاره گری در میان آدمی زادگان همانند ندارد و درین زمینه هیچ کس نمی تواند با او برابری بکند. داستانی که فیدون^۳ شاه تسپروتها برای من آورده چنینست و چون در خانهٔ خود نوشخواری می کرد برای من سوگند یاد کرد که يك کشتی در دریاست و کسانی آماده اند که او را بسرزمین کشورش برسانند. اما وی مرا پیش از آن دم روانه کرد: زیرا چنین پیش آمد که کشتی میخواست بسوی دولیکیون که گندم بسیار بارمی آورد بادبان بگشاید. همهٔ دارایی را که اولیس روی هم انباشته بود بمن نشان داد: آن باندازه ای بود که خاندانی تا ده پشت با آن گذران کند. اندوخته هایی که در سرای آن شاهزاده جای داده.

۱- Thracie ۲- Hēlios رب النوع آفتاب. ۳- Phidon

بودند تا این اندازه فراوان بود. وی بمن نیز گفت اولیس به دودون^۱ رفته- است بانگ آسمانی زئوس را بشنود از درخت بلوطی بیرون آید که گیسوان برافراشته دارد و بدین گونه پس از آنکه تادیر گاهی دور بوده است، چگونه می باید بسرزمین کشور خود آشکارا یا پنهانی باز گردد. بدین گونه رهایی یافته است و بزودی خواهد آمد؛ دیگر تادیر گاهی از دوستان و زادگاه خود جدا نخواهد مساند؛ می خواهم سوگندی بدرست باتو یاد کنم. امید است نخست خدای بلند پایه بسیار توانا و کانون خاندان پاکدامن اولیس که درین دم من در آن جا هستم سخنان مرا بشنوند: آری همه چیز آن چنانکه من می گویم پیش خواهد آمد. در همین سال اولیس باین جا خواهد رسید، هنگامی که ماه پایان برسد و ماه دیگری بیدار شود.»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد: «ای مرد بیگانه، امید است آسمان بخواهد که سخنان تو روا باشد! همین دم پی بدوستی من خواهی برد و پیشکش های فراوان از من بتو خواهد رسید: کسانی که بتو بر بخورند بر سر نوشت تو رشک خواهند برد. اما دل من بدان- چه روی خواهد داد گواهی می دهد: اولیس دیگر باین خانه نخواهد آمد و تو نیز راه آنرا نخواهی داشت که باز گردی: زیرا کسانی که در خانه فرمانروایی می کنند آنچه اولیس در باره مردم بود نیستند، وی همواره بیش از هر کس آماده بود مهمان بزرگوار را همراهی کند و او را بپذیرد. اما، ای خدمتگاران، بیابید، این مرد را بشوید؛ بستری، بافرشها، بالاپوشها، روپوشهای فروزان برایش برپا کنید،

تاهنگامی که سپیده دم که تخت زرین دارد پدیدار شود خوب گرم بشود .
 فردا ، هنگامی که روز دمید باید تن او را شست ، بروبوی خوش زد ،
 تا چون در تالار ما در کنار تلماک نشست آرزوی خوراک داشته باشد ؛
 و بنا بروزگار آن کس از میهمانان بی دل و بی جگر که در پی آن باشد
 وی را بیازارد : دیگر درین جاگستاخی نخواهد کرد ، اگر هم از
 بدرفتاری که با او خواهد شد از جایگاه بدر رود . راستی ، ای مرد
 بیگانه ، اگر در تالاری که در بزم انباز می شوی چرکین و ژنده پوش
 باشی ، چگونه خواهی دانست که سن درهوشیاری و آهسته کاری بر زنان
 دیگر برتری دارم ؟ مردان برای روزگاری دراز بجهان نمی آیند .
 آن کس که سنگین دلست و بجز سنگ دلی اندیشه ای ندارد همه آدمی -
 زادگان برونفرین می کنند ؛ تا زنده است جز اندوه چیزی آرزو ندارد
 و چون بمیرد همه شاد می شوند . اما آن کسی که سرزنش پذیر نیست
 و هیچ اندیشه ای ندارد که ناروا باشد ، بیگانگان نام وی را بسرافرازی
 در میان همه مردم بدور دست خواهند برد ، و بیشتر درباره او خواهند
 گفت : این مرد نیکو کارست .»

اولیس هوشیار با او پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس
 پسر لائرت ، بدان : از آن روزی که با کشتی هایم که پاروهای بلند
 دارند از افریطس که کوههای آن پراز برفست بیرون آمدم ، بالا -
 پوشها و روپوشهای فروزان مرادل زده می کنند . من مانند روزگاران
 پیش که شب رابی خواب بصرمی بردم خواهم خفت . زیرا بسیاری از
 شبها بروی بستری چرکین آرامیدم ، چشم براه سپیده دم بودم که
 تخت زرین دارد . پاشویه دیگر برای من چندان گوارا نیست ، از

زنانی که درین سرای مزدور تو هستند هیچ يك دست پهای من نخواهد زد ؛ برای این کار تنها پیرزنی فرزانه و راز نگاه دار می خواهم که در دل خود بهمان اندازه من رنج کشیده باشد ؛ اگر چنین کسی اینجا هست ، روا خواهم داشت دست پهای من بزند.»

پنلوپ دور اندیش پاسخ داد : « ای بیگانه گرامی ، من در خانه خویش از بسیاری مهمانان مهر پرورده پذیرایی کرده ام که از سرزمین های دور دست می آمدند ؛ اما هنوز کسی نیامده است که با اندازه تو هوشیار باشد : هر چه تومی گویی گفته خردمندان و اندیشمندانست . بسیار خوب درین جا پیر زنی هست که جز اندیشه های خردمندان چیزی در دل او نیست ؛ این بدبخت را وی شیر داد و پرستاری کرد ، وی را در آغوش گرفت ، همین که مادرش او را زاد ؛ پای ترا وی خواهد شست ، هر چند که بسیار نازورمند شده است . اما ، ای اوریکله خردمند ، برو ، برخیز ، این مرد را بشوی : او همسال خداوندگار تست و جای سخن نیست که اکنون او لیس از پا و از دست همانند اوست : زیرا چندان روزگاری نمی گذرد که مردان در بدبختی پیر می شوند.»

او گفت و پیر زن چهره خویش را در دستهای خود پنهان کرد . سرشکهای سوزان می ریخت و با بانگی شکوه آمیز فریاد برآورد : « دریغا ، ای فرزند من ، نمی توانم کاری برای تو بکنم ، آری ، زئوس بیش از هر مرد دیگر بر تو کینه ورزیده است ، تویی که آن همه از خدایان ترس داشتی . زیرا تاکنون هیچ يك از آدمی - زادگان تا این اندازه برای زئوس که دوستدار تندرست ، رانهای

پرور ، قربانی‌های برگزیده که تو برای او نیاز کردی نکرده است ، خواستار بودی در نیک‌بختی بپیری برسی و پسر ناماوری را بپروری: اینک تنها ترا از آن روز بازگشت بازداشته است . کسی چه می‌داند؟ شاید در سرزمین دور دست هنگامی که بخانهٔ باشکوه یکی از آن بیگانگان می‌رسید ، زنانی که مزدور او بودند ، باو می‌خندیدند ، هم‌چنان که درین جا این‌سگان‌ماده برتومی‌خندند : برای اینکه بنا بکاری ایشان و بنا سزاهای فراوان ایشان تن درنده‌ی نمیخواهی بگذاری ایشان ترا بشویند ؛ اما من خوش بختم فرمان دختر ایکار بوس ، پتلوپ دور- اندیش را ببرم . بدین گونه برای خشنودی پتلوپ و هم برای خشنودی تو پاهای ترا خواهم شست : زیرا که دلم از اندیشه‌های دردانگیز سراسر پریشان شده است . اینک ، گوش فراده ، آنچه را خواهم گفت درباب : تاکنون بسیاری از بیگانگان که بدبختی در پی ایشان بوده است بدین جا آمده‌اند : اما می‌توانم بگویم که تاکنون يك تن از ایشان را ندیده‌ام که در اندام و بانگ آواز و پاها بدن سان که تو ماندهٔ اولیس هستی همانند او بوده باشد .»

اولیس هوشیار لب بسخن گشود و گفت : «ای پیرزن ، همهٔ کسانی که من و او را بچشم دیده‌اند می‌گویند که در هر چیز یکدیگر می‌مانیم ، هم‌چنانکه تو نیز بآن پی برده‌ای.»

او گفت ؛ پیرزن دیگری فروزان برداشت و آنرا برای پاشویه بکار برد ؛ آب سرد بسیار در آن ریخت ، سپس آب گرم بر آن افزود . اما اولیس در کنار کانون نشست : اما بزودی روی خود را بسوی تاریکی برگردانید ؛ زیرا همان دم اندیشه‌ای در دل او جای

گرفته بود؛ می‌ترسید که چون اوریکله دست باو می‌زند جای زخم او را ببیند و همه چیز آشکار شود.

با این همه، وی نزدیک آمده و خداوندگار خود را شست: ناگهان جای زخمی را شناخت که پیش از آن دندان سفید‌گرازی درو گذاشته بود. هنگامی که بدرزمین پارانز^۱ بیدار اوتولیکوس^۲ و پسران او می‌رفت. وی پدر ناماور مادرش بود که در دزدی دریایی و پیمان شکنی بر همه برتری داشت. یکی از خدایان، هرمس، این برتری را باو داده بود: زیرا که اوتولیکوس رانهای دلربای بردها و بزغاله‌ها را در راه او می‌سوخت و خدایی که دوستدار وی بود بهمراهی پیمان بسته بود. پس اوتولیکوس که بمیان مردم دارای ایتاک آمده بود نوزادی در آنجا دید، که پسر دخترش بود. اوریکله آن کودک را بر روی زانوهایش گذاشت، هنگامی که خوراک چاشت را پایان می‌رسانید و بچابکی با او سخن‌راندو گفت: «ای اوتولیکوس، اکنون خود نامی پیدا کن که پسندیده تو باشد پسر دخترت، بنوادهات بدهی: تو بسیار آرزوی آمدن او را داشتی.»

اوتولیکوس پاسخ داد: «ای دختر من، داماد من و تو، نامی را که بشما می‌گویم باو بدهید: من با خشم فراوان در باره بسیاری از مردان و زنانی که در روی زمین، این دایه مهربان، دیده‌ام، کسانی که راستی زشت رفتارند، باین جا آمده‌ام: پس بایستی نام این کودک اودیستوس^۳ باشد. هنگامی که بزرگ شد و به پارانز، بجایگاه پهناور مادرش آمد که دارایی من در آنجاست، من

بخشی از آن باو خواهم داد و او را شاد از بخشش‌های خویشتن باز
خواهم گرد اند.»

پس اولیس بآنجا رفت تا ارمغانهای باشکوه دریافت کند .
اوتولیکوس و پسر اوتولیکوس شتابان او را بخود پذیرفتند ، در
آغوش خود گرفتند و سخنان مهر انگیز باو گفتند : آمفیته^۱ ، مادر
مادرش ، که اولیس را در بغل گرفته بود سرش و دو چشم زیبایش را
می‌بوسید . اوتولیکوس پسران بزرگ زاده‌اش گفت خوراک آماده
کنند : فرمان او را بردند . همان دم گاو نر پنج ساله‌ای آوردند و
پوست کنندند : سپس چون آنرا آماده کردند ، همه آنرا پاره پاره
کردند ، باز بردستی آنرا از هم بریدند . باسیخهایی پاره‌هاراسوراخ
کردند ، درست آنها را بریان کردند و سپس در میان همه بخش
کردند . در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ، بدین گونه بزم آراستند :
بهر کس بخشی رسید که برابر بخش دیگری بود و هیچ کس جای گله
نداشت . هنگامی که آفتاب فرورفت و تاریکی فرارسید ، بیستر
رفتند و از خواب ، این دهشی که تا این اندازه گواراست کام
برگرفتند . هنگامی که سپیده بامدادی که انگشتان پشت گلی دارد
پدیدار شد ، پسران اوتولیکوس باسگان خود بشکار رفتند : اولیس
یزدانی نژاد در میان ایشان راه می‌پیمود . بکوه سراسیب پازرز
رسیدند که پهلوهای آن از بیشه‌ها جامه در بر کرده است ، و بزودی
بشکافهایی رسیدند که باد در آنجا می‌وزد . درین دم آفتاب پرتوهای
نوین خود را بردشت‌ها می‌تابید ، از ژرفنای آرامی که اوقیانوس

در آنجا روانست بیرون آمده بود . شکار افگنان بدره‌ای رسیدند : پیشاپیش ایشان سگان می‌رفتند و در پی نخجیر می‌گشتند ؛ پسران اوتولیکوس از دنبال می‌آمدند و اولیس یزدانی نژاد ، در میان ایشان ، نزدیک سگان پیش می‌رفت ، نیزه‌ای را که سایه‌ دراز می‌گنجا داشته بود . اینک در آنجا ، در درختستان انبوهی گراز درشتی خسبیده بود . بادهای سرکش دمه‌های خود را که از آب باردار بود درین درختستان نمی‌دمیدند ، چنان بیشه انبوه بود و توده‌ درختان در آنجا باندازه‌ای فراوان بود که باران توفانی آبهای خود را از آنجا نمی‌گذراند . آن جانور آواز پای شکار افگنان و سگان را که جست و خیز می‌کردند شنید . رو بروی ایشان از درختستان بیرون آمد ، پشمهایش راست بر خاسته بود ، چشمانش شراره می‌گنجد و در چند گام از ایشان آرام ایستاد : نخست اولیس خود را بسویش انداخت ، چوب دراز نیزه‌اش را بدست زورمندی که برافراشته بود داشت ؛ دوید آنرا بکشد : اما آن جانور برویش دستی کرد ، بر بالای زانویش زد : بادندانش که چون از کنار پروتاخته بود فروبرد ، گوشت بسیار از جا کند ، بی آنکه باستخوان شکار افگن برسد . با این همه اولیس رهایش نکرد ، زخمی بر شانه راستش زد : نوك نیزه‌ فروزان ازین سو بآن سو فرورفت ، گراز افتاد و در خاک خفت و جان از تنش بدررفت .

آنگاه پسران اوتولیکوس باشوری گرد اولیس را گرفتند . با زبردستی زخم اولیس پاکدامن را که همانند خدایان بود ، بستند و سخنان جادوگران را بزبان راندند و خون سیاه بسته شد : سپس

بی درنگ بخانه پدرشان بازگشتند. چون اولیس با پرستاری اوتولیکوس و پسرانش بهبود یافت، ایشان بشادمانی ارمغانهای باشکوه باو دادند و وی بشادکامی پذیرفت، شتاب کردند او را به ایتاک گرامی برگردانند. بازگشت وی پدر و مادرش را شاد کرد، که در باره زخمش و دردی که کشیده بود پرسش‌های فراوان از او کردند: پس وی بایشان گفت چگونه در شکار گرازای دندان سفید خود را باو زده بود، در سرزمین پارتز بود که با پسران اوتولیکوس همراهی کرده بود.

پیر زن که ساق پای اولیس را در کف دست گرفته بود، زخمی را که بر آن دست می‌زد شناخت؛ پای وی را رها کرد و آن درتشت افتاد، بانگ از رویینه برخاست؛ آن آوند و از گون شد و آب در زمین پراکنده گشت. آنگاه دل وی هم گرفتار اندوه شد و هم جایگاه شادی: دو چشمش از سرشک پر شد، آوازش از گلویش بیرون نیامد. و دست برچانه اولیس زد و باو گفت: «آری، ای فرزند گرامی، تو همان اولیس هستی؛ و من در آغاز ترا نشناختم. برای این کار می‌بایست بر همه پیکر خداوندگار خود دست بزنم.»

او گفت و چشم را بسوی پنلوپ گرداند، می‌خواست برو آشکار کند که شوهرش درخانه است. اما پنلوپ نتوانست نه نگاه او را دریابد و نه بوی از چیزی ببرد؛ زیرا که آتنه هوش او را بجای دیگر برگرداند. درین میان اولیس با دست راست گلوی دایه‌اش را گرفت و با دست دیگر او را پیش خود کشید و باو گفت: «ای پیرزن

مهربان ، چرا می خواهی مرا نابود بکنی ؟ تو بودی که مرا پروردی ، تو بودی که مرا در آغوش می گرفتی . امروز پس ازین همه رنج ، سرانجام پس از بیست سال بکشور خود بازگشته ام . بدین گونه ، چون مرا شاختی و یکی از خدایان ترا واداشت برآستی پی بردی ، خاموش باش و باید دیگری درخانه از آن آگاه نشود. زیرا بتومی گویم - و این سخن بیهوده نیست - اگر یکی از خدایان خواستگاران را از زخمهای من از پای در آورد ، هنگامی که در خانه ام زنان دیگری را که مزدور من بوده اند خواهم کشت ، هرچند که تو دایه من بوده باشی ، از تو چشم پوشی نخواهم کرد . « اوریکله خردمند باو پاسخ داد : « ای فرزند من ، این چه سخنانیست که از در بند دندانهایت بیرون آمدی ! با آنکه میدانی دل من تاچه اندازه استوار و سستی ناپذیرست ، من مانند سنگی سبتر ، مانند آهن خواهم بود . اما چیز دیگری بتو می گویم ؛ آنرا در دل خود جای ده . اگر یکی از خدایان خواستگاران را از زخمهای تو از پا در آورد ، آنگاه من بدرستی بتو نشان خواهم داد زنانی که ترا خرد می شمارند و آنان که سرزنش ناپذیرند کدامند . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای پیر زن مهربان ، چه سود دارد بمن بگویی ؟ نیازی باین نیست . خود می توانم درست دریشان بنگرم و بارزش هریک پی ببرم : اما خاموش باش ، يك سخن هم مگویی و خود را بخدایان بسپار . » او گفت ؛ آنگاه پیر زن خانه را پیمود تا باز آب برای گرمابه بیاورد : زیرا که همه آبهای نخستین بار پراکنده شده بود . چون خداوندگار خود را شست و روغنی چرب

برومالید ، اولیس بار دیگر کرسی خود را بآتش نزدیک کرد تاخود را گرم کند وجای زخم خود را از جامه‌های ژنده خود پوشید .
 درین میان پنلوپ دوراندیش نخست لب بسخن گشود :
 « ای مرد بیگانه ، می‌خواهم باز اندکی از تو پرسش کنم ؛ زیرا بزودی برای آن کس هم که با همهٔ اندوهی که دارد می‌تواند باز از خوابی شیرین برخوردار شود هنگام آن خواهد رسید که از آسایشی دلپذیر برخوردار شود . اما یکی از خدایان دردهای بی‌کرانی بخش من کرده است : روزها هنگامی که در خانه بکار خود سرگرم یسا بکار خدمتگارانم می‌رسم از نالیدن وزاری کردن کامیاب می‌شوم ؛ سپس چون شب فرا می‌رسد وهمه می‌روند در خوابگاه خود بخسبند من در بستر دراز می‌کشم ؛ هزاران اندیشهٔ دلازار دلم را درهم می‌شکنند و می‌گیرم . بدان سان که آئدون^۱ سرسبز دختر پانداره^۲ در بازگشت بهار نوین سرودی دل‌انگیز می‌خواند : بر روی برگهای انبوه درختان جای می‌گیرد و از آنجا با زیروبمهای پی درپی آهنگهای پایان‌ناپذیر می‌سراید ، بر ایتیلوس^۳ پسرگرامی خود، فرزند زتوس^۴ - شاه که روزی نادانسته وی را بزخم شمشیری کشته است می‌گرید ؛ بدان سان هم دل من درهم شکافته می‌شود و اندیشه‌های گوناگون آنرا بجنبش می‌آورد ؛ آیا باید در کنار پسرمانم و از همه چیز ، از داراییم ، از خدمتگارانم و از خانهٔ پهلوری که بام بلند دارد سرپرستی کنم ، خوابگاه شوهرم را ارجمند بشمارم و در میان مردم بینک نامی پای بند باشم ؛ یا آنکه باید اکنون دنبال یکی از مردم

آخایی که در پی من هستند بروم و آن کسی را که بزرگ زاده تر از دیگرانست و پیشکش های بی شمار بمن می دهد برگزینم ؟ ناهنگامی که پسر من هنوز بسیار جوان بود و خردی نداشت نمی توانستم شوهر بکنم و از کانون خانوادگی بیرون بروم ؛ اما اکنون که بزرگ شده است و همسال مردان گشته ، او خود نیز وادارم می کند از خانه بیرون شوم ، ازین که می بیند مردم آخایی همه دارایی را در کام خود می ریزند بیزار شده است اما اینک این رؤیا را برای من گزارش کن ؛ گوش فراده . در خانه ام بیست و دو نفر از بزرگان آغشته شده می خوردند و من از نگرستن بر آنها شاد می شوم . آنگاه همان درشتی که نوک خمیده دارد ، از کوه فرود می آید ، گردن آنها را می شکند و همه را می کشد . می دیدم که درین خانه همه روی زمین انباشته شده اند . سپس همای برخاست و بر سپهر یزدانی بالا رفت . و من در میان رؤیا می گریستم وزاری می کردم ؛ زنان آخایی که گیسوان بافته زیبا دارند گرد مرا فرامی گیرند ، در آن هنگامی که من فریاد های پراز زاری می راندم ، زیرا که همای غازه های مرا کشته بود . آنگاه آن همای بازگشت و در برجستگی بام فرود آمد ؛ با بانگ آدمی زادگان بر سر آن بود که مرا آرام کند و می گفت : « ای دختر ایکار یوس ، که نیاکان ناماور داری ، آرام باش ؛ این رؤیا نیست ، دورنمای ناگزیر آن چیز نیست که راست در خواهد آمد . این غازه ها همان خواستگارانند ؛ تا اندکی پیش ، من همایی ، پرنده ای ، بودم ؛ اینک شوی توام که بازگشته ام و همه خواستگاران را گرفتار مرگی شرم آور خواهم کرد . » چنین سخن می گفت و خواب نوشین از

سرم بدررفت . شتابان می‌رفتم غازها را درخانه ببینم؛ مانند همیشه در آنجا بودند ، در کنار تشت گندم می‌خوردند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن ، معنی این روشنست ؛ جای آن نیست که درپی معنی دیگر بر آیی؛ اولیس خود ترا آگاه کرده است گزارش این خواب چه خواهد بود : در نابود شدن همه خواستگاران جای سخن نیست ؛ هیچ يك ازیشان از مردن و از چنگ اهریمن مرگ رهایی نخواهد یافت.»

پلویپ دوراندیش باو پاسخ داد : «ای مرد بیگانه ، جای سخن نیست که باسانی نمی‌توان خوابها را دریافت و نخست کسی پی بمعنی آنها نمی‌برد ؛ هر چه بدان گواهی می‌دهند برای آدمی - زادگان روا نخواهد شد . زیرا رؤیاهای ناستوار دو در دارند ؛ يك در آنها از شاخ و دیگری از عاجست ، هنگامی که رؤیایی از راه عاج سوده فرا می‌رسد نمی‌توان چیزی را که راست باشد در آن دید؛ سخنانی هستند که در چشم ما هیچ چیز راست را پدیدار نمی‌کنند ؛ اما چون رؤیایی از راه شاخ زدوده فراسد ، برای هر کس که آنرا ببیند برآستی می‌پیوندد . بدین گونه من گمان ندارم که رؤیای شگرفم ازین راه آمده باشد : هر آینه برای من و پسر شادی بسیار فراهم خواهد کرد . اما چیز دیگری بتو می‌گویم ؛ آنرا خود بیاد بسپار . آن سپیده دم تیره بختی که مرا از خانه اولیس دور کرد بزودی فرا خواهد رسید ؛ زیرا اکنون اندیشه من اینست که زد و خوردی با تبرپیشنهاد بکنم هم‌چنان که اولیس در خانه خود برپا می‌کرد ، همه آن دوازده تیر مانند ریسمان بندی کشتی دريك رده بودند ؛ سپس

خود بسیار دورمی ایستاد ، تیری از میان همهٔ سوراخها پرتاب می کرد . اکنون خواستگاران را باین کشتی گیری وادار خواهم کرد : آن کسی که آسان تر از دیگران کمان را در دست خود کشیده باشد و تیر از دوازده تیر گذشته باشد ، در پی او خواهم رفت و این جایگاه جوانی خود را بدروود خواهم گفت ، تا این اندازه زیبا ، باین اندازه نباشته از همه چیزست که پندارم هرگز و در خواب هم آنرا فراموش نخواهم کرد.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس پسر لائرت ، درنگ مکن و این کشتی گیری را در خانه ات آغاز کن ، زیرا پیش از آنکه این مردان کمانهای زدوده را بردارند ، زه آنرا بکشند و تیرهای خود را از آهنینه ها بگذرانند اولیس هوشیار باین جا خواهد رسید.»

پنلوپ دوراندیش پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، اگر بخواهی درین سرای در کنار من بنشینی و بدین گونه مرا شاد کام کنی خواب بر پلکهای چشم من فرود نخواهد آمد . اما آدمی زادگان توانایی آنرا ندارد که همیشه بی خواب بمانند ، زیرا که خدایان آیینی برای هر یک از آدمی زادگان بر روی زمین بسار آور نهاده اند . پس من با آشکوب بالامی روم در آن بستر بخسیم ، راستی که برای من بستر رنجست ، همیشه از اشکهای من نمناکست ، از آنگاه که اولیس باین ایلیون پراز بدبختی که نام آن مایهٔ بیزاریست رفته است . در آنجا دراز خواهم کشید : تو خود در همین جا بخسب : بستر خود را بر زمین بیفگن ، یا آنکه خدمتگارانم آنرا برای تو آماده خواهند کرد .»

چون چنین سخن گفت با آشکوب بالا بسراچه باشکوه خود
رفت ؛ تنها نبود ؛ خدمتگاران او بودند . هنگامی که بازنان
خانه خود بانجا رسید ، بر او لیس شوی بسیار گرمی خود گریست ،
تا آنگاه که آتنه که چشمان فروزان دارد خواب نوشین را بر پلکهای
وی فرود آورد .»

سرود بیستم

خلاصه سرود: اولیس بخواب نرفت، در اندیشه آن بود که خدمتگاران را کیفر بدهد. اما سرانجام تاب آورد. آتنه او را بخواب برد. پتلوپ بر بدبختی خود زاری می کرد. اولیس از زئوس درخواست که پیش گویی برای او بکند و درخواست او برآورده شد. تلماک بانجمن رفت. خدمتگاران خانه را پاک کردند، چوپانان با قربانی‌ها از راه رسیدند. ملانتیوس بز چران می‌خواست در یوزه‌گر را از در بیرون بکند، فیلوئیوس چوپان در باره آن بیگانه بدبخت دل‌سوزی کرد و بالحنی مؤثر با او سخن از اولیس گفت. پیش‌گویی شومی خواستگاران را نگران کرد و از اندیشه کشتن تلماک چشم پوشیدند. تلماک بالحنی آمرانه سخن گفت که دیگر بمیهمان او توهین نکنند. پس از آن قربانی کردند و بزم آراستند. آزلائوس بخواستگاران تکلیف کرد آرام باشند و به تلماک راهنمایی کرد در زناشویی مادرش شتاب بکند. تئوکلیمن که در آن خانه مهمان بود بانگ برافراشت و پیش‌بینی کرد که بدبختی رو بخواستگاران خواهد نهاد. هنگام کیفر دادن نزدیک شد.

درین میان اولیس یزدانی نژاد بستر خود را در دهلیز گسترده : سپس چند پوست میش که مردم آخایی قربانی کرده بودند روی آن کشید . چون خفت اورینومه روپوشی بر روی او انداخت . در آنجا اولیس آرمیده بود و در اندیشه ناپا بود کردن خواستگاران بود . زنانی که خوی گرفته بودند بایشان پیوندند از تالار گریختند : يك دیگر را بخنده و شادی برمینگیختند . خشم دل اولیس را در سینه اش بجنبش می آورد ؛ در دل و جان خود دو دل بود و با خود میندیشید که از جای بجهد و هر يك از آن زنان را بکشد ، با آنکه بگذارد بخواستگاران بزرگوار بار دیگر ، باز پسین بار ، پیوندند و دلش در اندرون او می غرید . بدان سان که ساده سگی از دیدار آدمی زاده ای که هنوز نمی شناسد ، گرداگرد توله های خود که هنوز ناتوانند می گردد ، می غرد ، و خود را باشوری برای کارزار آماده می کند ، بدان گونه هم دل اولیس که ازین زشتکاری بستوه آمده - بود در اندرونش می غرید . آنگاه بسینه خود می زد و با این سخنان بآن پر خاش می کرد : « ای دل من ، تاب بیاور ، آن روزی که سیکلپ^۱ باخشمی دیوانه وار همراهان دلیر مرا می خورد ، در برابر سخت تر ازین ها تاب آوردی : توانستی خود داری کنی ، تا آن دم ، که بیاری چاره جویی های من ، پس از آنکه می پنداشتی خواهی مرد ، خود را از دخمه بیرون کشیدی . » بدین گونه سخن گفت ، بدل خود در سینه خویشتن سرزنش می کرد ؛ و جانش آن چنانکه گویی لنگر انداخته است در بردباری پایدار بود ؛ اما بهر سو می غلتید . هم چنان

که آدمی زاده‌ای شکنجه‌ای را که انباشته از چربی و خونست و شتاب دارد ببیند بریان می‌شود از هرسوی برروی آتشی سوزان می‌گرداند، بدان‌گونه اولیس ازین سوی بدان سوی می‌غلطید، دو دل بود باخود می‌اندیشید چگونه تنها در برابر این همه مردان کامیاب می‌شود برخواستگاران بی‌شرم دست یابد. اما آتنه که از آسمان فرود آمد در کنار وی پدیدار شد: سیمای زنی را بخود داده بود؛ در بالای سرش ایستاد و ابن سخنان را باو گفت: «ای بدبخت‌ترین آدمی - زادگان، چرا هنوز بیداری؟ این خانه از آن تست: زنت با پسر ت درین خانه است، پسری بدان‌گونه که پدری می‌تواند آرزوی آنرا داشته باشد.» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: آری، ای الهه، آنچه تو می‌گویی سراسر درستست؛ اما جان من در تنم مرا دو دل می‌کند: چگونه می‌توانم برخواستگاران بی‌شرم دست یابم؟ من تنها هستم و ایشان همواره درین جا شماره بسیار دارند. وانگهی اندیشه دیگری بازجانم را پریشان تر می‌کند: اگر بیاری زئوس و توبتوانم ایشان را بکشم، بکجا پناه ببرم؟ از تو درخواست می‌کنم در اندیشه آن برآیی.»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، باو پاسخ داد: «اما، ای دوست بیچاره، کسان پشتیبانی از یاوری که ناتوان‌تر از من باشند، از آدمی زاده‌ای که کمتر چاره جویی در سرداشته باشد، می‌خواهند. منی که ترا در همه رنجها پاسبانم، من الهه‌ام. اینک آشکارا با تو سخن خواهم گفت: پنجاه دسته از مردان می‌توانند بیابند گرد من و ترا بگیرند، آزمند آن خواهند بود که

ما را بکشند و پر از خشم آرس خواهند بود : تو خود سرانه گاوان
 نرو میشان پروار ایشان را در برابرشان خواهی راند . اینک که
 خواب ترا فرا گرفته است آنهمه دشوارست کسی همه شب را بماند
 بی آنکه بخسبد : بزودی ازین رنجهایی که گردت را فرا گرفته اند
 خواهی رست .»

او گفت و خواب را بر پلکهای وی فرود آورد . سپس هنگامی
 که خواب که پیکر ما را آرامش می دهد بر وجهه شد ، آن الهه و الاجاه
 دوباره به اولمپ باز گشت ، رنجهای دلش را آرام بخشید .

درین میان همسرش که اندیشه های فرزنانگان را دارد بیدار
 شد ؛ بر بستر نرم خود نشسته بود و می گریست . چون دل خود را از
 اشک ریختن سیر کرد ، آن زن پاک زاد نخست از آرتیمیس درخواست
 کرد : « ای آرتیمیس ، ای الهه بزرگ زاده ، ای دختر زئوس ، اینک
 که تیری برسینه من زده ای ، امیدست بتوانی همین دم جان از من
 بستانی ، یا آنکه گردبادی مرا فرا گیرد ، برود و مرا با خود در
 راه های آسمان ببرد ، و در بستر اوقیانوس که خیزابهای خروشان
 دارد بیندازد ! بدان گونه که گردابها دختران پانداره را ربودند .
 خدایان بر پدر و مادرشان آسیب رسانده بودند : در جایگاه خود
 بی پدر و مادر مانده بودند ؛ اما آفرودیت بلند پایه ایشان را از پنیر
 وانگبین شیرین و باده خوشگوار خوراک داد و هره بیش از هرزنی
 دیگر زیبایی و فرزاندگی بایشان بخشید ؛ آرتیمیس پاکدامن قدایشان
 و پیکرشان را بر افراشت و آتنه بایشان یاد داد کارهای دلپذیر بکنند .

هنگامی که آفرودیت و الاجاه بسوی اولمپ سر برافراشته بازگشت ،
 ناشادی زناشویی نیک بختان را برای این دختران جوان از زئوس
 که دوستدار تندرست خواستار شود (زیرا که وی همه چیز را
 می‌داند : از سرنوشت نیک بختی یا بدبختی که آدمی زادگان خواهند
 داشت آگاهست) درین هنگام هارپی‌ها^۱ دختران جوان را ربودند
 و ایشان را بخدمتگاری ارینی‌های^۲ زشت روی سپردند . امیدست
 بدین‌گونه کسانی که جای گزین سرایهای اولمپ هستند مرا نابود
 کنند ، با آنکه آرتمیس که گیسوان بافته زیبا دارد بر من آسیبی
 رساند ، یا آنکه بزیر زمین شوم فروروم ، و اولیس را در آنجا
 بینم ، بی آنکه هرگز دل مردی را که ارزش وی را ندارد شاد
 کنم . آه ! بازمی‌توان ، هنگامی که کسی در روز می‌گیرد ، جانش
 گرفتار پنجه^۳ دردست و شب خواب او را فرامی‌گیرد ، در برابر
 رنج تاب بیاورد : زیرا خواب هر چیز خوب یا بد را از یاد می‌برد ،
 هنگامی که بر پلکها فرود می‌آید ؛ اما یکی از خدایان رؤیاهای جانکاه
 نیز بر من فرود می‌آورد . زیرا همین امشب در کنار من مردی خفته
 بود که همانند اولیس بود ، آن‌چنان بود که وی با لشکریان رفت ،
 و دلم از آن شادمی شد ؛ نمی‌پنداشتم خوابستم ، بلکه در بیداریم .
 وی گفت و همان دم سپیده که تخت زرین دارد پدیدار شد . اولیس
 پالک‌زاد بانگ پنبوپ را شنید که می‌گیرد ؛ اندیشه‌ای وی را دست
 داد ؛ چنان می‌نمود که او در دل خویش وی را شناخته و در آنجا
 نزدیک سر او جای گرفته است . چون روپوش و پوستهایی را که

بروی آنها خفته بود برداشت ، رفت آنها را روی کرسییی در تالار گذاشت ؛ سپس پوست گاو نر را بیرون برد . آنگاه دست برافراشت و از زئوس یاری خواست : «ای زئوس بلندپایه ، اگرخواست خدایان اینست که پس از سرگردانی در میان دریاها و خشکی ها ، سرانجام بسرزمین کشورخود بازگردم واز دردهائی که ایشان بر من فرود آورده اند بیاسایم ، امیدست یکی از مردانی که درین خانه از خواب برمی خیزد معجز آسا بمن بگوید ، و گذشته از آن در بیرون نشانه ای از زئوس بر من آشکار شود.»

او گفت و زئوس خدای فرزانه نماز وی را شنید . همان دم واداشت که تندر بر فراز اولمپ فروزان از جایگاهی بلند و بی ابر ، بغرد و اولیس پاکزاد شاد شد . درین میان زنی که دانه خرد می کرد از خانه سخنی معجز آسا بگوش رساند ، نزدیک اولیس بود ، در جایی که آسیابهای آن خداوندگار راهبر مردم بود ؛ دوازده تن که با هم گرد آمده بودند در گردانیدن آن رنج می بردند ، آرد جو و آرد گندم آماده می کردند ، که مغز استخوان مردم را فراهم می کند . دیگران که دانه های خود را کوبیده بودند در خواب بودند ؛ تنها يك زن هنوز کار خود را پایان نرسانیده بود ؛ وی از همه ناتوان تر بود . سرانجام سنگ آسیاب خود را نگاه داشت و سخنی گفت که برای خداوندگارش پیش گوئی بود : «ای زئوس بلند پایه که بر خدایان و بر آدمی زادگان فرمانروایی ، تندر را بسخنی از آسمان پرستاره بغرش آوردی ؛ با آنکه ابری نیست . پس جای سخن نیست که این نشانه ایست که بکسی می دهی ؛ این درخواستی را که من زن

بدبخت بیچاره می‌کنم نیز بر آور: امیدست که امروز باز پسین بار، آری بازپسین بار، خواستگاران درین خانه خوراک گوارای خویش را بخورند، این کسانی که چون آرد را برای ایشان می‌کویم زانوهای مرا از خستگی جانکاه درهم می‌شکنند: امیدست بازپسین بار درین جا چیزی بخورند! او گفت: اولیس پاکزاد ازین سخن معجز آسا و از تندر زئوس شاد شد. اینک خوب امیدوار بود باین گناهکارانی که آدمی-زادگان را درهم می‌شکنند کیفر بدهد.»

درین میان خدمتگاران دیگر که در خانه زیبای اولیس گرد آمدند شراره جاودانی را در کانون افروختند. تلماک از بستر خود برخاست، همانند خدایی بود، جامه‌های خود را پوشید، شمشیر برای خویش را بگردشانه انداخت: پای افزارهای زیبا بزیرپاهای فروزان خود بست، نیزه ستبری را که نوک تیز داشت برداشت، و در آستانه در ایستاد و از آنجا به اوریکله گفت: «ای مادر مهربان، آیا از بیگانه‌ای که میهمان خانه ماست پرستاری کرده‌اید؟ آیا شیر و خوراک باو داده‌اند یا آنکه اورایی سرپرست گذاشته‌اند؟ زیرا که مادر من چنینست: خردمندست: با این همه پیش می‌آید که آدمی زاده‌ای بی‌ارزش را از مهربانی برخوردار کند و دیگری را که بسیاری از او ارجمندترست خرد بشمارد و بیرون کند.»

اوریکله دورانندیش باو پاسخ داد: «ای فرزند من، روانیست امروز از بی‌اندیشگی او گله‌مند باشی. زیرا که وی در کنار کانون نشسته و هرچه می‌خواسته باده خورده است و به پنلوپ که می‌خواست نان باو بدهد گفته است که دیگر نیازی بدان ندارد. سپس هنگامی

که در اندیشه آن سرآمد بیارآمد و بخشید بخدمتگاران گفته است
 بستری برایش بگسترند. اما این تیره روز بخت برگشته نخواسته-
 است در بستری و روی فرش بخسبد؛ شب را بر روی پوست گاو
 نری که آماده نشده بود و بر روی پوست‌های میش بدهلپز پناه برده-
 است و ما روپوشی بر روی او گسترديم. «وی گفت؛ تلماک نیزه بدست
 از میان خانه گذشت: سگان چابکش در پی او رفتند. بمیدان بمیان
 مردم آخایی که ساق‌پوشهای زیبا دارند رفت، هنگامی که اوریکله،
 آن زن بلند پایه، دختر او پس^۱، پسر پیزنور^۲ بخدمتگاران فرمان
 می‌داد: «بیا بید، دل بکار بدهید! باید برخی خانه را جاروب بکنند
 و آب بپاشند، بر روی کرسیهای خوب ساخته شده فرشهای زیبای
 فروزان بگسترند، باید دیگران همه میزها را با اسفنج‌ها پاک
 کنند، دوستگانی‌ها و جامه‌هایی را که دو دسته دارند و خوب ساخته-
 شده‌اند پاک کنند: باید برخی دیگر سرچشمه بروند آب بردارند و
 بسیار زود بیاورند. خواستگاران بزودی باین‌جا خواهند آمد:
 بامداد زود خواهند رسید؛ زیرا که امروز برای همه روز جشنست.»
 او گفت: زنان بی‌درنگ فرمانش را بردند. بیست تن ازیشان سر-
 چشمه‌ای رفتند که آبهای تیره داشت: دیگران که در خانه ماندند
 شتاب کردند همه‌چیز را خوب آماده کنند. خدمتگزارانی که سیمای
 برازنده داشتند بهنگام خود رسیدند؛ ایشان با باریک بینی بسیار
 همزم را شکستند، در آن هنگام که زنان از سرچشمه باز می‌گشتند؛
 سپس خوبان آمد که سه‌خوک از پروارترین خوکان‌رمة خود آورده-

بود. آنها را گذاشت در چهاردیوار زیبا بچرند و این سخنان شیرین را به اولیس گفت: «ای مرد بیگانه، آیا مردم آخایی بیشتر از تو پرستاری کردند، یا آنکه چون روزهای گذشته به خرد انگاری درین خانه با تو رفتار کرده‌اند؟» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای اومه، امیدست خدایان گستاخی این مردان را کیفر دهند، که در خانه دیگری با بیدادگری دلازار رفتار می‌کنند و اندک آزرمی دریشان نیست!»

با يك ديگر بدین گونه گفتگو می‌کردند. درین دم ملانتیوس^۱ بز چران پیش آمد، در پیش خود بزهای ماده‌ای را می‌راند که زیباترین بزهای آغل او بودند و برای خوراک خواستگاران می‌آورد؛ دو چوپان دنبال او بودند. آن جانوران را در زیرطاق نمای پربانگ بست، سپس این سخنان ناروا را به اولیس گفت: «ای مرد بیگانه، آیا بازهم می‌خواهی ما را در دسر بدمی و درین جا گدایی کنی؟ کی بیرون خواهی رفت؟ روی هم‌رفته می‌پندارم از يك دیگر جدا نخواهیم شد مگر آنکه بامش‌کار يك دگر را بسازیم؛ زیرا تو با بی‌شرمی در یوزه‌گری می‌کنی؛ خانه دیگری از آن مردم آخایی هم هست که می‌توان در آنجا چیزی خورد!»

چنین سخن گفت: اولیس هوشیار پاسخی نداد، اما در خاموشی سر خود را جنبانید، اقدیشه کینه‌توزی را در دل خود می‌پخت. بار سوم فیلتیوس^۲ سرکرده گاو چرانان از راه رسید، که گاو ماده سترونی و بزهای ماده پرواری برای خواستگاران

آورده بود : دغل کارانی که مزدور هر کس که پیش آید می شوند آنها را با خود آورده بودند . وی آن جانوران را خوب در زیر طاق نمای پر بانگ بست ؛ خود نزدیک خو کبان شد و این پرسش را از او کرد : «ای خو کبان ، این مرد بیگانه ای که تازه بخانه ما آمده است کیست ؟ می گوید پسر کیست ؟ خاندانش کجاست ؟ کشورش کجاست ؟ تیره بختیست که راستی سراپا سیمای یکی از شاهان را دارد . اما خدایان مردی را که در جهان هرزه گردی می کند گرفتار تیره روزی می کنند : شاهان را نیز دوچار رنجها کرده اند!»

او گفت و چون نزدیک اولیس رسید بادست سلام دوستانه ای باو کرد و شتابان این سخنان را گفت : «ای مرد بیگانه بزرگوار ، درود بر تو ، امیدست که در آینده نیک بخت باشی ! زیرا درین هنگام گرفتار رنج فراوانی . ای زئوس توانا ، خدایی هر اس انگیز تر از تو نیست ؛ دلت برای آدمی زادگان نمی سوزد : تو ایشان را بجهان می آوری و سپس ایشان را دوچار بدبختی ها و دردهای جانکاه می کنی . هنگامی که ترا دیدم خوی سراپای مرا گرفت و بیاد اولیس چشمانم پر از اشک شد : زیرا می پندارم که وی هم درست مانند تو با همین ژنده هایی که تو در برداری در میان مردم سرگردانست ، اگر روی هم رفته هنوز زنده باشد و پرتو آفتاب را ببیند . اگر مرده و در جایگاه هادس باشد ، جای دریغست ! من برین اولیس پاکدامن می گویم که چون مرا برای پرستاری از گاوان در نزد مردم سفالونی مزدور کرد هنوز بسیار جوان بودم ! اکنون جانورانی

که وی دارد بی شمارند و هرگز هیچ آدمی زاده ای نمی تواند ببیند بدین گونه بر شماره گاوهای نری که پیشانی های گشاده دارند برای او افزوده شود؛ اما دیگر آنند که بمن فرمان می دهند آنها را برای خوراکشان بیاورم و این هم بی آنکه از پسری که درین جادر خانه است باکی داشته باشند و از کیفر خدایان بترسند؛ زیرا جزین اندیشه دیگر ندارند؛ دارایی خداوندگاری را که دیر زمانست رفته است در میان خود بخش کنند! و دل من در سینه ام پریشانست؛ اندیشه ای مرا می آزارد، تاهنگامی که پسرش درین جاست دشوار خواهد بود با گاوان نر خود نزد مردمی دیگر، نزد بیگانگان بروم؛ اما ماندن درین جا نیز غم انگیز تر خواهد بود تا در پرستاری گاوان نر دیگران هزاران رنج بپریم. جای سخن نیست که از دیرگاه می بایست پادشاه جوان مرد دیگری پناه بپریم؛ زیرا که تاب این سرنوشت را ندارم؛ اما باز امیدوارم که آن تیره روزگار نمی دانم از کجا باز گردد و خداوندگار خانه خویشتن شود و همه خواستگاران را بیرون کند.»

اولیس هوشیار پاسخ داد: «ای گاوچران، چنان می نمایم که مردی پست منش و نابخرد نیستی، می بینم که خورد در مغز تو جای دارد؛ بدین گونه چیزی بتو خواهم گفت و درین زمینه سوگندی استوار یاد خواهم کرد؛ اکنون در میان خدایان و برسر خوان میهمان نوازی و در خانمان اولیس پاکدامن که امروز از من درین جا پذیرایی می کنند از زئوس درخواست می کنم: آری تو هنوز درین جا خواهی بود که اولیس بسرای خود باز خواهد گشت؛ می توانی بچشم خود بینی که وی خواستگاران را که درین جا

فرمانروایی می کنند خواهد کشت .»

آنگاه گاوچران پاسخ داد : «ای مرد بیگانه ، امیدست که پسر کرونوس این پیش بینی را بر آورده کند ! نیروی مرا و زور بازویی را که دارم خواهی دید .» او مه نیز بهمان گونه از همه خدایان درخواست که اولیس فرزانه بخانه خویش باز گردد .

ایشان چنین گفتگو می کردند . درین میان خواستگاران زمینۀ مرگ و کشتن تلماک را می چیدند ؛ پرنده ای از سوی چپ ایشان پدیدار شد ، همایی که پروازی خود خواهانه داشت و کیوتری ناتوان را گرفته بود . آمفینوموس که لب بسخن گشود بایشان گفت : ای دوستان ، این اندیشه ، کشتن تلماک ، پیش نخواهد رفت : اینک تنها در اندیشه آسایش باشیم .» چنین سخن گفت و همه این سخن را پذیرفتند . چون بتالار اولیس یزدانی نژاد اندر آمدند ، بالا پوشهای خود را روی چهار چوبه ها و کرسیها گذاشتند : سپس گوسفندان درشت و ماده بزهای پروار قربانی کردند ؛ خوکهای درشت و گاو ماده زیبایی را سر بریدند . چون دل وروده آنها را بریان کردند ، در میان یکدیگر بخش کردند ؛ باده را در دوستگانی آماده کردند و خوکبان جامها را بدست همه داد . فیلسیوس ، سر کرده چوپانان در سبدهای زیبا نان نزدشان می آورد و ملانتیوس جای باده گسار را گرفته بود . خواستگاران بسوی خوراکیهایی که در برابرشان بود دست می یازیدند . تلماک که اندیشه ای در سر داشت اولیس را در تالاری که خوب ساخته شده بود ، نزدیک آستانه سنگی نشاند و کرسی فرسوده ای رو بروی میزی گذاشت : بخشی

از دل و روده‌ها را باو داد ، در جامی زرین برایش باده می‌ریخت و باو می‌گفت : «اینک این جا بنشین ، و در میان این مردان باده بیاشام : من در برابر ناسزاها و بدرفتاریهای همه خواستگاران پشتیبان تو خواهم بود . زیرا چنانکه می‌دانم این خانه از آن همه کس نیست ، اما ، از آن اولیس است و برای من خریده است . و شما ، ای خواستگاران ، آرام بگیرید : دیگر ناسزا مگویید و مزنیذ تا آنکه درین جا زد و خورد و کشتی درنگیرد .»

او گفت : همه لب بدنان گرفتند ، در شگفت بودند می‌دیدند تلماک با این گستاخی سخن می‌گوید . آنتینوئوس پسر اوپیتس لب بسخن گشود . «ای مردم آخایی ، این سخن تلماک را که بما پر خاش می‌کند و بزبان خودیم می‌دهد بچیزی نگیریم . زیرا که زئوس خواستار آن نیست : و گر نه اینک وی را ، این سخن سرای گستاخ را ، ازین تالار بخاموش شدن و ادار کرده بودیم .»

آنتینوئوس چنین گفت ؛ اما تلماک در پاسخ او بروی خود نیاورد . درین میان پیام آوران قربانی‌های متبرک خدایان را بشهر می‌بردند : مرد آخایی که موهای بلند داشتند در زیر بیشه آپولون که تیرهای خود را بجای دور می‌اندازد گرد می‌آمدند . هنگامی که گوشتها را ازین سوی و آن سوی بریان کردند و از روی آتش برداشتند ، آنها را بخش کردند و بخوراک باشکوهی آغاز کردند . خدمت‌گزاران بخشی را که برابر بود با آنچه که بایشان رسیده بود رو بروی اولیس گذاشتند : تلماک پسر گرامی اولیس یزدانی نژاد چنین فرمان داده بود . آتنه خودداری بسیار می‌کرد خواستگاران با

شکوه را از آن درشتی که زخم آن دل را می شکافت بازدارد ، تا آنکه کینه بیشتر در دل اولیس پسر لائرت جای بگیرد . باین همه در میان ایشان مردی بی آزرم بود . کتزپ^۱ نام داشت و در سامه جای گزین بود . چون بدارایی سرشار خود می بالید ، خودسرانه در پی زن اولیس بود که دیرزمانی بود ناپدیدگشته بود . آنگاه بآن خواستگاران خود خواه گفت : ای خواستگاران بزرگزاد ، بآنچه اینک بشمامی گویم گوش فرا دهید . دیرگاه هست که این بیگانه بخشی برابر با بخش دیگران می گیرد ؛ این بسیار خوبست ؛ زیرا نه پسندیده است و نه درستست چیزی بمیهمانان تلماک ندهند ، کسی که وی درین خانه می پذیرد هر که می خواهد باشد . بسیار خوب ، من اینک ارمغانی از میهمان نوازی باو می دهم ؛ وی می تواند بهنگام خود پاداشی به زنی که او را شسته است ، یابدیگری از خدمت گزاران که در خانه اولیس هستند بدهد .»

چون این را گفت با دست ناهنجار خود پاچه گاو نری را که در دسترم او بود و از سبدی برداشت انداخت ؛ اما اولیس سر خود را اندکی خم کرد و از آن پرهیز کرد ؛ هنگامی که آن پاچه می رفت بدیوار استوار بخورد ، لب خندی زد ، لب خند نیش دار مردی که زخم برداشته است .

آنگاه تلماک با کتزپ درشتی کرد : «ای کتزپ ، می پندارم که جان در بردی ؛ نتوانستی باین مرد بیگانه بزنی ، زیرا که وی از آن زنش پرهیز کرد . وگر نه نیزه ای تیز را در میان پیکرت فرومی بردم

و بدرت بجای جشن زناشویی درین جا بخاك سپردن ترا برپا می کرد. باید هیچ کس درین خانه بگستاخی رفتار نکند؛ روی هم رفته اینك من اندیشه می کنم، از همه چیز، از آنچه خوب و بدست آگاهم؛ تا امروز تنها کودکمی بودم. و با این همه بدیدن این زشت کاریهایی که درین جا روا می دارند تاب می آورم؛ گوسفندانم را سرمی برند، باده مرا می آشامند، نان مرا می خورند؛ راستی برای يك تن تنها این دستاویزیست که این همه کسان را فرمان بردار خویش کند! اینك دیگر در پی آن نباشید که مرا بیازارید؛ دست ازین کینه نوزی بردارید، یا اگر اینك در اندیشه آن هستید که پیکر مرا از آهن سوراخ کنید، چه بهتر ازین، من آماده ام؛ برای من بهترست بمیرم تا اینکه پیوسته در برابر چشم من کارهای دلآزار بکنند، با میهمانانم بدرفتاری کنند، در خانه زیبایم با زنانی که مزدور منند ناسازگاری کنند.»

این گفت: همه خاموش ماندند و زبان همه بسته شد. سرانجام آژلائوس^۱ پسر داماستور^۲ لب بسخن گشود. «ای دوستان، نمی توان در برابر سخنی درست دیگرگون شد و با خشم و درشتی پاسخ داد؛ نه با این مرد بیگانه و نه با هیچ يك از خدمت گزارانی که در خانه اولیس هستند درشتی مکنید. اما من می خواهم سخنی آشتی پذیر با تلماک و مادرش بگویم: شاید ایشان را پستندیده افتد. تا آن گاه که شما در دل امید آنرا داشتید ببینید اولیس دوراندیش بخانه خود برمی گردد، هیچ کس را روان بود ازین چشمداشت و

ازین که درنگ کردن خواستگاران را درین سرای بیش ازین روا
 بدارید شما را سرزنش بکند : این کار بسیار خردمندانه بود : بسا
 می‌شد که اولیس بازمی‌گشت ، در خانمان خود پدیدار می‌شد ؛ اما
 اینک آشکارست که دیگر او را نخواهید دید . پس ای تلماک ، رو
 در کنار مادرت بنشین ، و باو بگو بزنی آن کسی در آید که بزرگ‌زاده-
 ترست و پیشکش‌های گران‌بها تر باو می‌دهد : بدین گونه در خانه
 خود خواهی خورد و خواهی آشامید و یکباره از دارایی پدری
 برخوردار خواهی شد ، هنگامی که وی از خانه دیگری سرپرستی
 خواهد کرد .»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : «ای آژلائوس ، سوگند بزئوس و
 وسوگند بر نهج‌های پدرم که بی‌چون و چرا دور از اینک جان‌سپرده یا در
 سرگردانی زندگی می‌کند ، من در زناشویی مادرم درنگ نمی‌کنم :
 بلکه باو اندرز می‌دهم زن هر کس می‌پسندد بشود ، و گذشته از آن
 آماده‌ام پیشکش‌های با شکوه باو بدهم ، اما شرم دارم با سخنان درشت
 وی را ناگزیر کنم که بناخواه خویش ازین خانه بیرون رود : امیدست
 یکی از خدایان مرا ازین رفتار بازدارد !»

تلماک چنین گفت . درین هنگام پالاس آتنه که اندیشه‌های
 خواستگاران را پریشان کرد ایشان را بخنده‌ای فرو نمانشستی و ادا
 کرد . چنان می‌خندیدند که گویی دهانشان ازیشان نبود ؛ گوشت‌های
 دهانشان را می‌خاییدند و خون از آن روان می‌شد ؛ چشمانشان از اشک
 پر می‌شد ؛ چون دلشان اندوهگین بود می‌خواستند بگریند .
 آنگاه تئوکلمین که اندیشه خدایان را داشت بایشان گفت :

« آه ! ای بدبختان ، این رنجی که شما می‌برید چیست ؟ تیرگی مغز شما ، چهره شما وزان‌های شمارا فرا گرفته است : ناله‌ای برخاست : گونه‌های شما از اشک تر شد ؛ درین ستون بندبهای زیبا خون بردیوارها روان شده است : می‌بینید که دهلیز پراز پیکرهای ناپیدا است ، چهار دیوار خانه پر از سابه‌هایست که خود را بسوی تاریکی‌های ژرف اربا^۱ میندازند : آفتاب در آسمان ناپدید شد ؛ مه‌شومی بر سر ما فرود آمد .»

او گفت و همه بادلی خوش بسرو خندیدند . اوریماک پسر پولیب پیش از دیگران لب بسخن گشود : « این مرد بیگانه‌ای که تازه نمی‌دانم از کجا رسیده دیوانه است . ای جوانان ، بیاید او را ازین‌جا بیرون بکنید و بمیدان ببرید ، زیرا که درین‌جا برای او جز تاریکی چیزی نیست .»

تئو کلمین که اندیشه خدایان را داشت باو پاسخ داد : « ای اوریماک ، من از تو نمی‌خواهم کسی را راهنمای من بکنی ؛ من دو چشم و دو گوش و دو پادارم و در دل من اندیشه‌ای درست‌هست . با آنها ازین‌جا بیرون خواهم رفت : زیرا می‌بینم بدبختی بر سر شما فرود خواهد آمد که هیچکس نمی‌تواند از آن بگریزد ، هیچیک از خواستگاران ، هیچیک از شما که در جایگاه اولیس همانند خدایان با مردم بدرفتاری می‌کنید و جز زمینه‌سازبهای نادرست در سر ندارید نمی‌تواند از آن‌جا بدرود .»

چون چنین گفت از خانه پهناور بیرون رفت و نزد پیرئوس

۱ - Érebe سرزمین تاریک دوزخ در زیرزمین .

رفت که بشادمانی او را بخود پذیرفت .

همه خواستگاران بیک دیگر می نگریستند ، در پی آن بودند تلماک را بخشم آورند ، میهمانانش را دست بیندازند و در اندیشه آن بودند کدام یک ازین جوانان گستاخ باو خواهد گفت : « ای تلماک ، بیش از آنچه میهمانت ترا خود بدبخت کرده است نمی توان بدبخت بود : نمونه بسیار دلپسندیست ، این مرد هرزه گرد ، این دریوزه گری که بنان و باده نیازمندست ، بهیچ کار نمی خورد ، زوری ندارد ، بارگرانی بر روی زمینست ! و آن دیگری که برخاست و دم از پیامبری زد . اینک سخن مرا پذیر : دست آویز سودمندتری هم هست . این میهمانان را در کشتی که نشیمن های بسیار داشته - باشد بیندازیم و ایشان را نزد مردم سیسیل^۱ بفرستیم : بهای خوبی بدست خواهد آمد . »

خواستگاران چنین سخن می گفتند : اما تلماک باکی از گفتگوهاشان نداشت ؛ خاموش بر پدر خود می نگریست ، با تاب و توان بسیار در آرزوی آن دمی بود که مشتش بر سر آن بی شرمان فرود آید .

درین میان دختر ایکاریوس ، پلنوپ دورانیش ، روبروی ایشان کرسی بسیار زیبایی گذاشته بود ، بگفتگویی که هر یک ازیشان در تالار می کرد گوش می داد . زیرا این خوراک خوشگوار ، دلپذیری بود که بالبی خندان آن روز بامداد آماده کرده بودند و برای آن تا این اندازه قربانی هارا نذر کرده بودند .

۱ - Sicile جزیره معروف دریای رم ، صقلیه .

اما برای چاشت خوراك دیگری آماده می‌شد، که ناگوار بود، هرگز هیچ خوراك چاشتی باین ناگواری نبود، خوراکی بود که می‌بایست بزودی الهه‌ای و پهلوانی برایشان آماده‌کند: زیرا که ایشان زودتر زمینهٔ نابکاربها را چیده بودند.

سرود بیست و یکم

خلاصه سرود: پنبلوب رفت کمان اولیس را آورد و خواستگاران را دعوت کرد بکشتی گیری آغاز کنند. او مه تیرها را در جای خود گذاشت. تلماک کوشید کمان پدرش را بکشد و چیزی نمانده بود باین کار کامیاب شود که با اشاره پدر از آن کار چشم پوشید. اولیس با او مه و فیلوسیوس از تالار بیرون رفت و خود را بایشان شناساند و دستورهایی بایشان داد. اوریماک نیز بنوبه خود درصدد برآمد کمان را بکشد اما نتوانست. به پیشنهاد آنتینوئوس مسابقه را موکول بفرمای آن روز کردند. اولیس اجازه خواست زور آزمایی بکند و آنتینوئوس مانع شد. تلماک گفت که کشیدن این کمان تنها از او برمی آید. با وجود اعتراض خواستگاران او مه کمان را به اولیس داد. تلماک باوریکله فرمان داد درهای تالار را ببندد و درین میان فیلوسیوس هم درهای حیاط را بست. اولیس کمان را کشید و تیری که انداخت از تیرها گذشت.

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد به پنبلوب دوراندیش دختر ایکاریوس یادداد آهن خاکستری رنگ کمان را،

که سلاحی برای نبرد بود و مرگ از آن برمی‌خاست ، درخانه اولیس روبروی خواستگاران جای بدهد . وی از پلکان بلند جایگاه خویش بالا رفت ، کلید يك لخت را که بسیار خمیده و بسیار خوب ساخته شده بود و از روی و دسته آن از عاج بود بدست گرفت . سپس با همشینان خود بسوی سراچه‌ای که از همه دورتر بود رفت : گنجینه‌های شاه ، روئینه و آهنینه‌ای را که بسیار خوب ساخته بودند در آنجا انباشته بودند ؛ در آنجا آن کمان هم بود که بسوی خود می‌کشند و ترکشی بود که شماره بسیار تیرهای پربانگ در آن بود . این ارمعانی بود که ایفیتوس^۱ پسر اوریتوس^۲ که همانند خدایان بود و میزبانی بود که اولیس در لاکونی^۳ با او برخورد کرده بودی داده بود . ایشان يك دیگر را در مسنی^۴ در خانه اورتیلوک^۵ دورانیش دیده بودند . اولیس در آنجا برای خواستن وامی رفته بود که همه مردم بدهکار آن بودند ؛ زیرا که مردم مسنی باکشتی‌های خود که نشیمن‌های فراوان داشت سیصد میش را باشبانان آنها از اینک برده بودند . اولیس برای آنکه آنها را پس بگیرد مساند نماینده‌ای سفر دور و درازی کرده بود . هنوز بسیار جوان بود و پدرش و پیران دیگر وی را باین کار گماشته بودند . در همان سرزمین ایفیتوس در پی دوازده مادیان می‌گشت که ناپدید شده بود و نیز استرانی که کار کشته بودند ؛ پس ازین آن جانوران انگیزه رنج سختی شدند که وی گرفتار آن شد ، هنگامی که بخانه هراکلس^۶ پسر زئوس رفت که آدمی زاده‌ای بادللی پرشور بود و کارهای باین

Otiloque - ۵ Messénie - ۴ Laconie - ۳ Eurytos - ۲ Iphitos - ۱
Héraclés - ۶

بزرگی ازو سرزده است، هرچند که وی میهمان او بود، آنرا کلس بی‌خرد وی را در خانه خود کشت، بی آنکه باکی از خشم و کینه - جویی خدایان داشته و آن میزی را که بر سر آن ازوی پذیرایی کرده بود بزرگ شمرده باشد، وی را کشت و مادیانهای را که سهمای استوار داشتند برای خود نگاه داشت. هنگامی که ایفیتوس در پی آنها می‌گشت باولیس برخورد و این کمان را باو داد که پیش از آن اوریتس بزرگ باخود می‌داشت و در دم مرگ درخانه بلندساخته خود برای پسرش گذاشت. اولیس شمشیری تیز و نیزه‌ای ستیر باو داد تا با وی پیوند میهمان نوازی دوستانه را ببندد. اما هرگز در سر میز یکدیگر نشستند: زیرا که پیش از آن پسر ژئوس، ایفیتوس پسر اوریتوس را که همانند خدایان بود و آن کمان را ارمغان داده بود کشت. اولیس پاکزاد که بجننگ می‌رفت هرگز آنرا با کشتی‌های سیاه خود نمی‌برد: این یادگار میزبانی مهربان را درخانه می‌گذاشت و تنها در کشور خویش آنرا بکار می‌برد. پس هنگامی که این زن پاکزاد باین سراچه رسید و باستانه چوب بلوط آن برخورد، که هنرمندی پیش ازین آن را باهنرنامه‌ی فروزان کرده و مانند ریسمانی ساخته بود، سپس لنگه‌های در را در آن جای داده و دری فروزان ساخته بود، شتابان دوال چنبره در را باز کرد، کلید را فرو بسرد، بادستی استوار و چیره چفت‌های لنگه‌های در را تکان داد: در مانند گاوانری که در چمن زاری می‌چرد در زیر فشار کلید غرید و همان دم گردش کرد.

پنلوپ بر روی تخته بلندی که رختداناها را بر روی آن

گذاشته بودند و پر از جامه‌های خوشبوی بود بالا رفت . سپس دست یازید ، آن کمان را با روپوشی که داشت از میخ برداشت . در آن جا نشست و آن را بر روی زانوهای خود گذاشت و هنگامی که کمان شاه را بیرون می‌آورد زار گریست . چون از ناله‌ها و اشکهای فراوان سیر شد بسوی تالار بزرگ در میان خواستگاران رفت : کمانی را که بخود می‌کشند و ترکشی را که همه پراز تیرهای پربانگ بود بدست داشت . زنانی در پی او بودند و رخنه‌دانی در دست داشتند که در آن روینه بسیار بود و پیش از آن شاه در سرگرم کردن خود آنها را بکار می‌برد . چون این زن بزرگ زاد برابر خواستگاران رسید ، در تسالاری که باستواری ساخته شده بود ، نزدیک لنگه در ایستاد و روپوش خود را که فروزندگی درخشانی داشت برچهره خود کشید . در راست و چپ او یک خدمتگار درست پیمان بود .

همان دم لب بسخن گشود و بخواستگاران گفت : « ای خواستگاران که دلهای خود خواهان دارید و دست بر روی این خانه انداخته اید تا درین جا پیوسته هر روز در نبودن خداوندگار آن که دیر گاهیست رفته است بخورید و بیاشامید ، گوش فرادهید . این رفتار خود را انگیزه‌ای جزین نمی‌توانید بدهید که خواستارید مرا بزنی بگیریید و همسر خود بکنید . اکنون ، ای خواستگاران ، بیایید ، اینک هنگام آزمایشی رسیده که بشما پیشنهاد می‌کنم ؛ آن کسی که دستش آسان‌تر زه را کشید و از میان یک دسته درست از دوازده تیرتیر را گذراند ، من بی‌درنگ در پی او خواهم رفت ، در راه وی ازین خانه‌ای که جایگاه سالهای جوانی من بوده و آن همه

خوراك در آن فراوانست جدا خواهم شد ! آه ! می‌بندارم همیشه، در خواب هم بیاد آن خواهم بود.»

او گفت و به او مه‌خو کبان بلند پایه فرمان داد که کمان و آهنینه‌ای را که رنگ خا کمتری داشت برای خواستگاران آماده کند. او مه‌گر به-کنان آنها را گرفت و در برابر چشم ایشان گذاشت : گاوچران نیز چون کمان خداوندگار خویش را دید از سوی خود نالید. آنگاه آنتینوئوس بسختی ایشان را سرزنش داد :

« ای روستاییان بی‌خرد، ای کسانی که تنگ چشم هستید ، هردو نادانید ، چرا بدین گونه می‌گریید و دل این زن را در سینه‌اش پربشان می‌کنید ؟ این دل او مگر بخودی خود در رنج نیست ، زیرا که شوهری را که بسیار گرامی بوده از دست داده است ؟ اکنون بجای خود بنشینید و خاموش خوراك بخورید ، یا اینکه بروید بیرون بگریید ، این کمان را درین جا برای نبرد در میان خواستگاران بگذارید . این کار دشوار خواهد بود . در میان همهٔ ایشان تنها يك تن همانند اولیس هست : منی که با شما سخن می‌گویم او را دیده‌ام و بیاد دارم : با این همه من در آن هنگام بسیار جوان بودم ، كودك بودم .»

او گفت : اما دلش در سینهٔ وی در آرزوی آن بودزه را بکشد و از آن آهنینه‌ها سراسر تیر را بگذرانند . وی می‌بایست پیش از دیگران تیرهایی را که اولیس پاکدامن بدست خود انداخته بود و بهمین تازگی‌ها او باوی درشتی کرده بود بیندازد، در خانهٔ او نشسته بود و دیگران را هم بروی برمی‌انگیخت .

درین میان تلماک زورمند و توانا لب بسخن گشود :

« آه ! بسیار شگفتست ، جای سخن نیست که زئوس پسر کروئوس اندیشه مرا پریشان کرده است . مادرم که این همه وی را بس دوست می دارم ، این زنی که تا این اندازه اندیشمندست ، می گوید که در پی مرد دیگری خواهد رفت ، ازین خانه بیرون خواهد شد : و من می خندم و از آن شاد می شوم : بایستی مغز من پریشان شده باشد . اینک ، ای خواستگاران ، بیایید ، پاداش این نبرد را درین جا می بینید : زنی که نه همانندش درسرزمین آنجایی هست ، نه در پیلوس متبرک ، نه در آرگوس ، نه در میسن^۱ ، نه هم در اینک ، نه درخشکی تیره رنگ . و این را شما خود می دانید ؛ چه نیازی هست که من از مادر خویش لاف بزنم ؟ اما ، بیایید ، دو دل نباشید : مگذارید کار بدر ازا بکشد ؛ دیگر در کشیدن این کمان درنگ مکنید . باید شما را در کار دید ! اما من هم اکنون این کمان را خواهم آزمود ، و اگر آنرا بکشم و تیر من تا پایان از آهنینه ها بگذرد ، این اندوه را نخواهم داشت که ببینم مادر بزرگوارم ، ازین خانه بیرون می رود و بسا شوهر دیگری رهسپار می شود ، پسری را که مانند پدر شایستگی دارد در افزون جویی های سرفرازان پاداش بگیرد در پشت سر بگذارد .»

او گفت و نیم تنه خویش را از دوش خود بزمین انداخت ، بیک جست برخاست : شمشیری را که نوک تیز داشت از گردن خود باز کرد . آغاز کرد تیرها را بجای خود بگذارد ؛ گودالی را درست

برای آنها کند ، آنها را مانند ریسمانی در پی هم گذاشت ، و خاک را در پای هر کدام از آنها توده کرد و لگدمال کرد . همه از دیدن این کار سرگشته شدند ؛ آنها را چنان درست در پی هم گذاشته بود ، با آنکه هرگز آنها را ندیده بود ! سپس رفت در آستانه در جای گرفت و کمان را آزمود . سه بار آنرا برافراشت ، درین آرزو می سوخت که زه را بکشد و تیرها را از آهنینه ها بگذراند .

چیزی نمانده بود کامیاب شود ، زیرا که بار چهارم کششی نیرومند بآن داده بود ، که اولیس اشاره ای کرد بهمان بسنده کند و او را ازین کار پرشور بازداشت .

تلماک زورمند و توانا چون دوباره لب بسخن گشود بکسانی که بودند گفت :

« آه ! این بسیار جای دریغست ! من هرگز جز مرد بیچاره بی-زوری نخواهم بود ! ... شاید هنوز بسیار جوانم و هنوز در بازوهای خویش آن نیرو را نمی بینم از کسی که بامن درستی می کند و مرا بخشم می آورد کین بکشم ! اما ، بیا بید ، شما بیش از من زور دارید ، این کمان را بیازمایید و این نبرد را پایان رسانیم . »

او گفت و کمان را بر زمین گذاشت ، آنرا بهزارهای بسیار بهم پیوسته و بسیار فروزان تکیه داد : تیر تندرو را بر چنبره زیبای کمان خم کرد و برگشت بر کرسی که از آن برخاسته بود نشست .

آنگاه آنتینوئوس پسر او پیتس بدیگران گفت :

« ای دوستان ، برخیزید ، هر یک بهنگام خود : از چپ آغاز کنیم ، از آنجا که ساقی روانه می شود تا باده بریزد . » آنتینوئوس

چنین گفت و رأی او را پذیرفتند .

نخستین کس که برخاست لئئودس^۱ پسر انوپس^۲ از دستیاران ایشان بود ، که همیشه در پایین تالار ، نزدیک دوستگانی زیامی نشست : یگانه کسی بود که نتوانست در برابر بیدادگری ناب بیاورد و رفتار همه^۳ خواستگاران وی رامی آزد . پس وی پیش از دیگران کمان و تیر را برداشت . آنرا هیچ نکشید : زیرا کوششی که برای کشیدن کرد دستهای نازک و ناتوان وی را خسته کرد ؛ سپس بهخواستگاران گفت : « ای دوستان ، من نمی توانم بکشم ؛ دیگری آنرا بگیرد . بزرگانی که این کمان بزودی جانشان و هوششان را خواهد ربود بسیارند ؛ زیرا برتری دارد کسی بعیرد تا آنکه زنده بماند و نتواند بآن چیزی برسد که ما پیوسته برای آن درین جا گردآمده و همواره چشم نگران آنیم . در همین دم بسیار کسان هستند که در دل خود آرزو مندند پلوط زن اولیس را بهمسری بگیرند : بدین گونه چون کمان را آزمود و دانست چیست باید در پی زن دیگری از مردم آخابی برآید که روپوش زیبا داشته باشد و پیشکش های زناشویی خود را باو بدهد ؛ اما این زن باید همسر آن کسی بشود که گران بهاترین چیزها را باو بدهد و سر نوشت او را برگزیده باشد . »

او گفت و کمان را بزمین گذاشت و آنرا بردیوارهایی که خوب بهم پیوسته شده و بسیار فروزان بود تکیه داد : تیرتندرو را بر روی چنبره خم کرد ؛ سپس رفت بر همان کرسی که از آن برخاسته بود جای گرفت .

آنگاه آنتینوئوس با این سخنان او را سرزنش کرد :

« ای لیبودس ، این چه سخن بود که از در بند دندانهای تو بیرون آمد ؟ سخنی بیم دهنده و بیزار کننده بود : من دگرگون شدم . چگونه ! این کمان جان و هوش بزرگان را خواهد ربود ! چرا ؟ برای آنکه تو نمی توانی آنرا بکشی ! اما این برای آنست که مادر بزرگوارت ترا سزاوار کشیدن و انداختن تیر نژاده است : اما ازین خواستگاران ناماور دیگران آنرا خواهند کشید : دمی درنگ کن .»

او گفت ، سپس به ملانتیوس سر کرده . بزرگانان این فرمان را داد :

« ای ملانتیوس ، بیا این جا ، در تالار آتش بیفروز . کرسی بزرگی که پوشیده از پوست باشد نزدیک کانون بگذار ؛ برو از اندرون خانه بک گرده بزرگ پیه بیاور ، تا آنکه ما جوانان ، چون کمان را گرم کردیم و خوب آنرا چرب کردیم ، آنرا بیازماییم و این نبرد را پایان برسانیم .»

او گفت ، همان دم ملانتیوس شراره ای را که از سرکشی نمی آرمید برافروخت ؛ کرسییی نزدیک آتش گذاشت و بر روی آن پوستی انداخت ؛ از اندرون خانه گرده بزرگی از پیه آورد . جوانان کمان را گرم کردند و آنرا آزمودند : اما نمی توانستند آنرا بکشند ؛ باندازه ای که باید زور نداشتند . درین میان آنتینوئوس و اوریماک که همانند خدایان بودند هنوز خود داری می کردند : ایشان درین

هم چشمی از همه برجسته‌تر بودند و نیرویشان با نیروی هیچ يك برابر نبود .

درین دم گاوچران و خوکبان اولیس یزدانی نژاد باهم از تالار بیرون رفتند . پس ازیشان اولیس هم بهنگام خود از آنجا رفت . پس هنگامی که از درگذشتند و چهار دیوار را پیمودند ، اولیس روبایشان کرد و بانر می و شیرین زبانی بایشان گفت :

« ای گاوچران و توائی خوکبان ، می‌خواهم چیزی بشما بگویم . شاید می‌بایست آنرا در دل خوبستن نگاه بدارم . اما دلم گواهی می‌دهد که سخن بگویم . اگر اولیس از جایی ناگهان باین جامی آمد ، اگر یکی از خدایان او را می‌آورد ، چه می‌کردید ؟ آیا آماده می‌بودید در راه او کارزار بکنید ؟ آیا هواخواه خواستگاران می‌بودید یا هواخواه اولیس ؟ بگویید دل شما و جان شما چه راهنمایی بشما می‌کند ؟ »

گاوچران پاسخ داد :

« ای زئوس بسیار توانا ، آیا می‌توانی ، چنانکه آرزو دارم ، این مرد را باز آوری ، یکی از خدایان او را بیاورد ! آنگاه خواهی دانست نیروی من تاچه اندازه است و چه زور بازویی دارم . »

و او مه نیز بهمین گونه از همه خدایان درخواست می‌کرد که اولیس دورانیش بخانه‌اش باز گردد . هنگامی که اولیس بر استگویی دل ایشان پی‌برد دوباره لب بسخن گشود و بایشان گفت : « وی این جاست : منم ، که می‌بینید . پس از بیست سال رنجهای بی‌شمار ، بسرزمین پدرانم باز گشته‌ام ، می‌دانم که از میان خدمت گزارانم تنها

شما خواستار بازگشت منید : یکی از دیگران نیست که ازوشنیده-
باشم آرزومند آن باشد که من بخانه‌ام برگردم . اندیشه‌ام را که برای
آینده خوب در دل خود جای داده‌ام بشما می‌گویم . اگر یکی از خدایان
همه خواستگاران را بزخم من از پای در آورد ، بهریک از شما زنی
می‌دهم : شما دارایی خواهید داشت ، و نزدیک خانه من خانه‌ای
خواهید داشت که خوب ساخته شده باشد : از آن پس شما همیشه
در چشم من تا جاودان دوستان و برادران تلماک خواهید بود . اینک
بیاید ، نشانه‌ای بشما می‌دهم که جای سخن در آن نباشد ، با آن مرا
خوب خواهید شناخت و دیگر دودل نخواهید بود : آن جای زخمیست
که پیش ازین گزازی بادندان سفید خود بمن زد ، هنگامی که با پسران
اتولیکوس به پارنزمی رفتم.»

این بگفت ، ژنده‌های خود را از جای زخم بزرگ خود
دور کرد . چون هر دو بر آن نگریستند و دیگر دو دل نماندند ،
بگریستن آغاز کردند ، بازوهای خود را برگرد پیکر اولیس فرزانه
انداختند و با شور بسیار سر و دوشش را می‌بوسیدند . اولیس نیز
سرایشان و دست ایشان را بوسید . اگر اولیس ایشان را باز نداشته-
بود ، بدین گونه تا هنگامی که پرتو روز از میان می‌رفت می‌گریستند
و با ایشان گفت : « این گریه‌ها و زاریها را بپایان برسانید ، از ترس
آنکه مبادا کسی از تالار بیرون بیاید و ما را ببیند و سپس برود در
اندرون تالار بگوید . اینک یک یک و نه همه باهم برگردیم ، نخست
من می‌روم و سپس شما بیاید . نشانه‌ای در میان یک دیگر بگذاریم .
همه این خواستگاران پاکزاد تا آنجا هستند روانخواهند داشت

کمان و ترکش را بمن بدهند : آنگاه تو ، ای اومه بلند پایه ، تسالار را بیمای و کمان را بیاور و بدست من ده ؛ سپس بزنان دستور ده درهای ساختمان خود را که استوار بهم پیوسته کرده اند ببندند : بایشان بگویی که اگر ناله ای یا فریادی بشنوند که در تسالار از مردان برمی خیزد ، نباید بیرون بیایند ، اما همان جا که هستند بمانند و خاموش بکار خود پردازند . و تو ، ای فیلوسیوس بلند پایه ، ترا می گمارم در بسوی چهار دیواری را بندی : زود چفت آنرا بکش و باربسمانی آنرا ببند .»

چون این را گفت وارد خانه پهناور شد : سپس رفت بر همان نشیمن که از آن برخاسته بود نشست : پس از آن دو خدمت گزار اولیس یزدانی نژاد هم بهنگام خود اندر آمدند . درین هنگام اوریماک کمان را در دست خود می گردانید ، از شراره کانون آنرا از همه سوی گرم می کرد ؛ با این همه نمی توانست آنرا بکشد و از دردی که بجان خود خواه اوراه می یافت می نالید . چون از ناتوانی خود بخشم آمد فریاد کرد :

« چه دردسریست ! که نزد خود و نزد همه سرشکسته شدم !
نه تنها در راه این زناشویی اندوه دارم ، هر چند این شکست مرا رنج می دهد (زنان دیگری در آخایی و درایتك هم هستند که بسیاری از شهرهای آنرا خیزابه ها فرامی گیرند) : بلکه بیشتر ازین شرمنده ام که در زورمندی این همه پست تر از اولیس باشیم ، زیرا که ما قادر بکشیدن کمان او نیستیم : این رسواییست که حتی بازماندگان ما هم از آن آگاه خواهند شد .»

آنگاه آنتینوئوس پسر اوپیتس باو گفت:

«ای اوریماک ، چنین نخواهد بود : تو خود نیز آنرا درمی یابی . اما امروز مردم جشن متبرک خدایان را می گیرند : آیا هنگام کمان کشیدن امروزست ؟ بیاید ، آنرا بزمین بگذارید ، ورزش پایان رسید . اما تیرها را می توان بی آنکه زیانی برسد هم چنان برافراشته گذاشت : زیرا پندارم کسی نمی آید در تالار اولیس پسر لائرت آنها را بردارد . پس اینک بایدباده گسار گرداگرد همه جامهائی بدهد تا نوشخواری بکنند: این کمان خمیده را رها کنیم ، بهملاتیوس سر کرده بزچرانان ، فرمان بدهید فردا در نخستین هنگام ، زیاترین بزهای ماده آغل خود را بیاورد : رانهای آنرا نذر آپولون خدای ناماور کمانداران خواهیم کرد ؛ سپس این کمان را برمی داریم و افزونده جویی خود را پایان می رسانیم . » آنتینوئوس چنین سخن گفت و همه این گفته را پذیرفتند .

آنگاه پیام آوران آب بردست خواستگاران ریختند ، خدمتگزاران جوان دوستگانی ها را پر کردند و نوشابه افسری برسر آنها گذاشت : همه از آن دادند و جامها را گرداگرد گردانیدند .

چون نوشخواری کردند و همه باندازه ای که می خواستند آشامیدند ، اولیس هوشیار لب بسخن گشود و چون چاره جویی درسر داشت گفت :

« ای خواستگاران شهبانوی ناماور ، گوش فرادهید ، دلم مرا وادار می کند اندیشه ای را بگویم که در سینه ام جای گرفته است : بیشتر روی سخن من با اوریماک و آنتینوئوس است که همانند

خدایانند : اینک آنتینوئوس باچنان فرزانی درین زمینه سخن رانده است و من ازو خواهش می کنم امروز این کمان را این جا بگذار و بیزرگداشت خدایان پردازد : فردا بامداد یکی از خدایان پیروزی را بهره هر کس بخواهد می کند . اما از شما می خواهم این کمان زدوده را بمن بدهید : می خواهم در میان شما نیروی خود را بیازمایم ، بینم آیا هنوز همان زوری را دارم که پیش ازین اندام نرم مرا بجنبش می آورد ، یا آنکه زندگی پریشان ، تنگ دستی من آنرا تاجاودان از میان برده اند .»

چنین سخن گفت ، اما همه سخت پرخاش کردند ، از ترس آنکه مبادا بکشیدن کمانی که بسیار زدوده بود کامیاب شود . آنتینوئوس لب بسخن گشود و سخت او را سرزنش کرد :

« ای بیگانه بدبخت ، چگونه ؟ تو يك خردل هم از خرد نداری ! هنوز خرسند نیستی : با آسودگی بسیار در میان ما که شاهزادگان بزرگیم چیز می خوری ؛ هیچ خوراکی نیست که از آن بخش نگرفته باشی ؛ تنها همین نیست : گفته های ما ، آنچه را می گوئیم می شنوی و هیچ بیگانه و در یوزه گری جز ترا نپذیرفته ایم آنها را بشنود . این باده ای که بشیرینی انگبینست ترا گمراه کرده است . تنها تو نیستی : هر کس که دهان خود را از باده پر کند و باندازه از آن نخورد باده او را پریشان می کند . در جایگاه پیریتوئوس^۱ جوانمرد ، باده اندیشه اوریتئون^۲ ناماور ، مردی را که يك نیمه تن او اسب و نیمه دیگر آدمی زاده بود^۳ ، نزد لاپیت^۴ آمده بود پریشان کرد .

بسیار آشامید ، برای او بد شد ؛ گرفتار دیوانگی شد ، در زیر بام
 خانه پیروتوئوس نابکاریها کرد . آن پهلوان بیزار شد : مردم خود
 را بروی او افگندند ، او را از میان دهلیز کشیدند و بردند ، از
 در بیرون کردند ، پس از آنکه با آهنینه‌ای جانکاه بینی و گوشهای
 او را بزمین افگندند . و وی که خردش آسیب دیده بود رفت و بار
 تیره بختی را که هذیان مستی بردوش او افگنده بود با خود برد .
 زد و خورد مردانی که يك نیم از تنشان اسب ونیمی دیگر آدمی زاده
 است و سرشت باده‌خواری دارند بالاپیت‌ها ازین جاست . توهم ،
 پیش بینی می‌کنم ، اگر این کمان را بکشی ، گرفتار درد فراوانی
 خواهی شد : زیرا در میان مردم ما دیگر بهیچ نیکوکاری برنخواهی
 خورد ، ای مرد بی‌شرم ، با کشتی سیاهی ترا نزد اکتوس شاه‌خواهیم
 فرستاد که بلای جان همه آدمی زادگانست ؛ و از آنجا دیگر رهایی
 نخواهی یافت . پس آرام بیاشام و بر مردانی که جوان‌تر از توهستند
 متاز .»

آنگاه پنلوپ دوراندیش گفت : « ای آنتینوئوس ، روا و
 درست نیست میهمانانی را که تلماک درین جایگاه می‌پذیرد کسی
 بدرستی با ایشان رفتار بکند . پس آیامی‌پنداری که اگر این مرد
 بیگانه ، پشت‌گرمی زور بازو و نیروی خویش بتواند کمان بزرگ
 اولیس را بکشد ، هرگز مرا بخانه خود خواهد برد و من زن او
 خواهم شد ؟ اوهم بیش از تو این اندیشه را ندارد ، و این امید در
 دل او نیست . باید هیچ يك از شما این نگرانی را نداشته باشد ؛

بآسودگی چاشت بخورید؛ زیرا که راستی هنگام این دل بازپی نیست.»

آنگاه اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد: «ای دخترایکاریوس، ای پللوپ دوراندیش، ما هیچ نمی‌پنداریم این مرد ترا ببرد؛ این هیچ خردمندانه نخواهد بود؛ اما از اندیشه این گفتگوهایی که مردان و زنان می‌توانند بکنند نمی‌توانیم شرمسار نشویم؛ می‌ترسیم روزی یکی از مردم آخایی که فرومایه‌تر از ما باشد بگوید: این خواستگاران بسیار کم‌ارزتر از مردی هستند که در پی زن او بودند؛ سزاوار آن هم نیستند کمان زدوده او را بکشند، و اینک دیگری، در یوزه‌گری که نمی‌دانیم از کجا آمده است بهمان جنبش نخستین کمان را کشید و تیر را از میان آهنینه‌ها گذرانید! این را خواهند گفت و این برای ماسوایی بسیاری خواهد بود.»

پللوپ دوراندیش در پاسخ او گفت:

«ای اوریماک، کسی که بنا سزا دارایی مرد پاکدامنی را از میان می‌برد نمی‌تواند در میان مردم نیک نام باشد؛ پس بدین گونه چرا نگران این رسوایی هستی که از آن سخن می‌گویی؟ وانگهی این مرد بیگانه بسیار بلند بالا، تو من دست و لاف می‌زند از بازماندگان پدری پاک نژادست. بیایید، این کمان بسیار زدوده را باو بدهید و کار او را ببینیم. زیرا یک چیز بشما می‌گویم و آن سخن بیهوده‌ای نخواهد بود: اگر کمان را بکشد و آپولولون این سرافرازی را باو بدهد، جامه‌های زیبا، بسالپوش و نیم تنه، در بر او خواهم کرد، دشنه‌ای تیز باو خواهم داد تا خود را در برابر سگان و آدمی‌زادگان

پاسبانی کند و شمشیری که دو دم داشته باشد : پای افزارهایی بپای او
خواهم کرد و او را بآن جاهایی خواهم فرستاد که دلش و جانش او را
بدان جا راهنمایی می کند.»

تلماک فرزانه نیز بهنگام خود لب بسخن گشود :

« ای مادر من ، هیچ يك از مردم آخایی جز من توانایی این
کمان را ندارد ؛ از آن منست و بهر کس می خواهم می دهم و از هر
کس نمی خواهم باز می دارم : از همه کسانی که در ایتاک دشوار گذر
خداوندگارند ، از همه کسانی که بر جزیره های الید که پرورنده اسپانست
فرمانروایی دارند ، هیچ يك نمی توانند مرا بناخواهم و اداری کنند ،
اگر هم بخواهم همیشه آنرا باین مرد بیگانه بدهم تا آنرا بخانه خود
ببرد . پس بساختمان خود باز گرد و بکارهای خویشتن ، بروپوش و دودک
خود رسیدگی کن و بخدمتگاران فرمان ده بکار خود بپردازند . کمان
بامردان سروکار دارد ، بویژه بامن : زیرا که خداوندگار این
خانه منم .»

پنلوپ که ازین سخنان بشگفت آمده بود بساختمان خود رفت :
زیرا سخنان خردمندانه پرسش در دل او نشسته بود . چون بسا
همنشینان باشکوب بالا رفت ، بر اولیس شوی گرامیش تا آن هنگام
گریست که آنته دارای چشمان فروزان خواب نوشینی بر پلکهای او
فرود آورد .

درین میان خوبان بلند پایه که کمان خمیده را برداشته بود آنرا
آورد : آنگاه همه خواستگاران آغاز کردند در تالار بروپر خاش بکنند
و این جوانان خود خواه فریاد می کردند :

« ای خوبان تیره بخت ، کمان خمیده را کجا می‌بری ، مگر دیوانه‌ای ؟ اگر آپولون باماسازگار باشد و خدایان جاودانی دیگر هم سازگار باشند ، همین دم این سگان تندرو که آنها را می‌پروری ، تنها ، دور از مردم ، ترا خواهند درید . »

ایشان چنین سخن می‌گفتند و ی کمانی را که باخود داشت بهمان جایی که بود گذاشت ، هراسان شد که همه این خواستگاران در تالار برو پرخاش کردند .

وتلماک از سوی دیگر براو بانگ می‌زد و تهدید می‌نمود :

« هان ! ای پدر پیر ، برو ، کمان را ببر : همین دم از آنکه فرمان همه این مردم را برده‌ای دریغ خواهی خورد . هشیار باش ؛ من جوان‌تر از توام ؛ با این همه می‌توانم بزور سنگ ترا بیرون کنم و بکشت‌زار روانه‌کنم ؛ من زورمندتر از توام ! آه ! کاش می‌توانستم بزور بازو بر همه این خواستگاران هم که درین خانه‌اند برتری بجویم ! چندان نخواهد کشید : هر یک از ایشان را خواهم فرستاد دور از خانه ما ، که اندیشه‌ای جز بد کردن در آن ندارند ، بروند بگردند . »

او گفت ، همه خواستگاران ازین سخنان خندیدند و از آن‌پس خشم خود را در باره تلماک پایان رساندند . آنگاه ، خوبان که کمان را در میان تالار می‌برد به اولیس دور اندیش نزدیک شد و کمان را بدستش داد . سپس اوریکله دایه را در بیرون بخود خواند و با او گفت : « ای اوریکله دور اندیش ؛ تلماک بتو فرمان می‌دهد دری را که باستواری بهم پیوسته‌اند بر روی تسالار ببندی ؛ اگر یک تن از

زنان درسراچه مردان هیاهویی یا ناله‌ای بشنود ، باید بیرون نیاید ، اما خاموش باشد و بی آنکه بجنید بکار خود بپردازد .
او گفت و اوریکله این سخنان را پذیرفت و در تالار پهنساور را بست .

فیلوتیوس بی آنکه سخن بگوید بتندی از تالار بیرون رفت و درهای چهار دیواری را که دیوارهای استوار داشت بست . در زیر طاق‌نما ریسمان کشتی بود که پهلوه‌های خمیده داشت : آنرا برای بستن درها بکار برد و بازگشت ؛ بر کرسی که از آن برخاسته بود نشست ، بی آنکه چشم از اولیس بردارد .

وی از همان دم با دست کمان را می‌آزمود ، آن را بهمه سو می‌گرداند ، بیک سوی آن دست می‌زد ، سپس بسوی دیگر آن ، می‌خواست دریابد که در نبودن خداوگار کره‌ها زه آنرا نخورده باشند . و هر یک از خواستگاران برهمسایه خود می‌نگریست و باو می‌گفت .

« جای هیچ‌سخن نیست که این مرد سررشته دارد و کمان کشیدن می‌داند : شاید چنین کمانی درخانه خود داشته باشد ، یا آنکه در اندیشه آنست مانند آن بسازد : ببینید چگونه این مرد هرزه‌گرد بی‌نام‌ونشان آنرا از هرسو می‌آزماید . »

سپس دیگری ازین جوانان خود خواه بود که می‌گفت : « هم-چنانکه این پسرک زیبا ، اکنون در کمان کشیدن کامیاب خواهد شد ، آرزو مندم که در زندگی هم کامیاب شود . »

خواستگاران چنین می‌گفتند . اما اولیس هوشیار ، همین

که کمان بزرگ را آزمود و از هر سوی بر آن نگریدست - مانند مردی که در هنر چنگ زنی و سرود سرایی زیر دست باشد باسانی تارهای چنگ را در زیر خرك نو آن می گسترده و زه خوب تابیده آنرا ازین سوی و آن سوی می کشد - اولیس نیز کمان بزرگ را کشید ، سپس با دست راست زه را گرفت و آزمود و از آن بانگ بمی برخاست ، مانند بانگ پرستوك. این زخمی بزرگ بردل خواستگاران زد : همه رنگ برنگ شدند . درین دم زئوس تندر خود را بانگ کردن واداشت ، پیش گویی شومی بود ! این نشانه ای که پسر کرونوس که اندیشه های پرپیچ و خم دارد داد برای اولیس پاکزاد و پرتاب و توان مایه شادی بسیار شد . تیری را که از ترکش بیرون آمده و نزدیک او بر روی میز بود برداشت : تیرهای دیگر در بن ترکش مانده بود : آن تیرهایی بود که بزودی مردم آخابی می بایست با آنها آشنایی بهم بزنند . پس چون این تیر را بدست گرفت ، آنرا در گوشه کمان گذاشت ، بی آنکه از کرسی که بر آن نشسته بود برخیزد ، زه و شکافهای آن را بسوی خود کشید و بر نشانه نگریدست و تیر را رها کرد : تیری که روینه بر آن جای داده بودند ، بی آنکه بیراهه برود ، از سوراخ همه تبرها گذشت و رفت از آن سوی بیرون آمد .

آنگاه اولیس روبه تلماک کرد و باو گفت:

« ای تلماک ، میهمانی که در جایگاه تو نشسته است ترا شرمسار نکرد : من نشانه را خطا نکردم و برای کشیدن کمان رنج بسیار نبردم : زور من هنوز بجای خود هست و درشت گویی های

خواستگاران بسر رسید .

اما اینک بی آنکه در انتظار شب باشیم ، هنگام آن رسیده است
که خوراک شامگاهان را بمردم آخابی بدهی ، در پی آن سرگرمیهای
دیگر ، آواز و ساز خواهد بود : چنانکه می دانی دلربایی های هر بزمی
درین کار هست .»

او گفت و با جنبش ابرو نشانه ای داد. آنگاه تلماک، همان تلماک،
پسر مهرپرورده اولیس یزدانی نژاد ، شمشیر برنده را بر کمر بست:
نیزه بدست گرفت و نزدیک کرسی خود، در کنار پدرش ، هنگامی که
سلاح فروزان با خود داشت ، قد برافراشت .

سرود بیست و دوم

خلاصه سرود: اولیس نخست آنتینوئوس را می زند ، خواستگاران او را بیم می دهند و وی خود را می شناساند ، اوریماک درخواست می کند او را ببخشد و نوید می دهد که پاداش بسیار بآویدهد ولی وی رد می کند . اوریماک را می کشد و تلماک هم آمفینوموس را می کشد و می رود برای پدرش و خودش واومه و فیآوتیوس سلاح می آورد . بی احتیاطی می کند و در اسلحه خانه را باز می گذارد . ملانتیوس خائن از آنجا برای خواستگاران سلاح می آورد و چون بر می گردد آن دو شبان خود را بر روی او می اندازند و دست و پایش را می بندند . آتیه بسیمای مانند پدیدار می شود و چون بشکل پرستوگ درآمده- است در کارزار حاضرست . ناگهان سپر خود را بیرون می کشد و خواستگاران هراسان می شوند . لئیشودس هرچه از اولیس درخواست می کند بجایی نمی رسد . تنها فیوس خواننده و مدون پیام آور جان بدر می برند . تلماک دوازده زنی را که گناهکار بوده اند از میان می برد . پس از آنکه ملانتیوس را شکنجه سخت دادند اولیس در پی پیلوپ و خدمتگاران که باو وفادار بوده اند می رود .

آنگاه اولیس هوشیار ژنده‌ها را از خود دور کرد و خود را بسوی آستانهٔ در بزرگ انداخت ، کمان و ترکش‌وی که پراز تیر بود بدستش بود . تیرهای تندرو را در پای خود ریخت ، سپس رو به‌خواستگاران کرد و گفت :

« این زدو خوردی که تا این اندازه دشوار بود پایان رسید ؛ اینک من بنشانهٔ دیگر تیر خواهم انداخت : هنوز کسی بآن نزده - است و می‌خواهم ببینم آپولون این سرافرازی را بمن ارزانی خواهد - داشت یا نه . »

او گفت و تیری جانگزای بسوی آنتینوئوس رها کرد . درست در همین هنگام وی خود را آماده می‌کرد جام زرین زیبایی را که دو دسته داشت بلب برساند ؛ اینک آن در دست‌های وی بود : میخواست باده بیاشامد . اندیشهٔ مرگ ازدل او دور بود : که می‌توانست بپندارد که در بزمی در میان آن همه میهمانان ، مردی تنها ، هر چند هم که بسیار زورمند بوده باشد آمادهٔ آن بوده باشد مرگ شوم و سرنوشت تیره را بر سر وی فرود آورد؟ اولیس تیر را انداخت و آن تیر بگلوی آنتینوئوس خورد . تیر ازین سوی بدان سوی گردن نازک وی فرورفت . آن مرد از پشت افتاد ، جام از دستش بدررفت ؛ تیر خوب بساو خورده بود . همان دم فواره‌ای پر زور از خون آدمی زادگان از سوراخهای بینی وی روان شد ؛ باجنبشی سخت پای خود را زد و میز را راند و خوراکیها از روی آن بر زمین پراکنده شد : نان ، گوشت‌های بریان خاک آلود شد . خواستگاران چون این مرد را بر روی زمین دیدند

در تالار هیاهوی بسیار کردند: خود را از کرسیهای خویش بیرون انداختند، بهرسو دویدند، همه جا چشمان نگران خود را بردیوارهایی که خوب ساخته شده بودند و ختند: اما در هیچ جا سپری یا نیزه استواری نبود که بردارند.

آنگاه باخشم بسیار به اولیس پرخاش کردند:

«ای مرد بیگانه، این که مردم را نشانه تیر خود می کنی جان ترا بیاد خواهد داد؛ دیگر در هیچ نبردی انباز نخواهی شد: مرگ زشت در کمین تست. زیرا مردی را کشتی که بزرگ زاده ترین شاهزادگان جوان اینک بود؛ بدین گونه کرکسها ترا این جا خواهند درید.»

هریک ازیشان چنین سخن می گفت: زیرا می پنداشتند اولیس بناخواه آنتینوئوس را کشته است؛ این بی خردان نمی دیدند که مرگ بر سر همه ایشان آویزانست! اولیس هوشیار که از زیر چشم بایشان می نگریست بایشان گفت:

«آه! ای سگان، شما می پنداشتید که من دیگر از سرزمین تروا بخانه خود باز نمی گردم و خانه مرا تاراج می کردید؛ بزور با خدمتگاران من می خفتید، بی آنکه نه از خدایان بترسید که جای گزین آسمان پهناورند و نه از کینی که روزی مردان می توانستند از شما بگیرند! و اینک مرگ بر بالای سر شما آویزانست!»

او گفت و هر اسی که رنگ ایشان را از میان برده همه را فرا گرفت: هر کسی با چشم در پی روزنه ای می گشت که وی را از مرگ شوم برهاند. تنها اوریماک لب بسخن گشود و گفت:

« اگر راستی تو اولیس پادشاه ایتاک هستی، وبمیان ماباز گشته‌ای،
 درباره آنچه از نابکاریهای مردم آخایی گفته‌ای چیزی ندارم پاسخ
 بدهم : در خانه تو و در سرزمین تو نابکاری بسیار کرده‌اند . اما آن
 کسی که برانگیزنده همه آنها بود این‌جا خفته است : آنتینوئوس ،
 اوست که همه آنها را برانگیخته است . وی چندان خواستار این
 زناشویی نبود ، خواهش بسیار در باره آن نداشت . اندیشه‌های
 دیگر داشت که پسر کروئوس روانداشت : میخواست در ایتاک ،
 این شهری که خوب ساخته شده است ، بر مردم فرمانروایی کند و
 به‌تبه‌کاری پسرش را بکشد . اینک وی کشته شده است و دادگری در
 همین بود : تو از مردم خویشتن چشم پیوش ؛ و ما ترا ازدهش‌های
 مردم شهر ، برای آنچه درین خانه آشامیده‌اند و خورده‌اند خشنود
 خواهیم کرد : هر يك سیم و زری را که برابر با بهای بیست گاونر
 باشد باین‌جا خواهد آورد ، باندازه‌ای زرینه و رویینه بتو خواهیم -
 داد که ترا خشنود کند : تا آن گاه نمی‌توان ترا از خشمی که داری
 سرزنش کرد . »

اولیس که از زیر چشم می‌نگریست باو پاسخ داد : « ای
 اوریماک ، اگر هم در برابر این همه دارایی‌های پدرت‌ان را بمن
 بدهید ، بازهم دارایی‌های دیگری را بر آنچه اکنون دارید بیفزایید ،
 بازهم بدین گونه من کشتار بازوهای خود را پایان نخواهم داد ،
 مگر آنکه کبفر همه گستاخی‌ها را از خواستگاران بگیرم . اینک
 شما آزادید که باهماوردان خود در کارزار روبرو شوید ، یا اگر
 بتوانید از مرگ و از اهریمنان مرگ بجهد بگریزید : من چندان

می‌پندارم که هیچ يك از شما از زخم جانکاه نخواهد رست .
 چنین سخن گفت و این سخنان خم برزانوها و دل‌های
 خواستگاران فرود آورد . آنگاه اوریماک دوباره لب بسخن گشود
 و فریاد برآورد :

« ای دوستان ، این مرد دستهای خونخوار خود را از کار باز-
 نخواهد داشت : اینک که کمان بسیار زدوده و ترکش را بدست گرفته-
 است ، از آستانه فروزان تیر خواهد انداخت تا جایی که همه ما را
 بکشد . اینک تنها يك اندیشه داشته باشیم و آن کارزار است . شمشیر
 خود را بکشید و میزها را در برابر تیرهای تندرو و جانکاه بگذارید ؛
 همه باهم خود را بر روی او بیفکنیم . بکوشیم او را از در و از آستانه
 دور کنیم . و سپس بمیان شهر برویم و فریاد کنیم : یاری کنید ! آنگاه
 کار او ساخته است : بزودی این بدبخت بازپسین‌بار کمان را خواهد -
 کشید . »

چون چنین سخن گفت شمشیر روین تیز دو دم را بر آهیخت
 و با فریادی هراس‌انگیز خود را بر او ایس افکند . اما در همان هنگام ،
 هم‌اورد وی ، او ایس پاک نژاد ، تیری بسوی او انداخت که بر سینه او
 بزیر پستان خورد و بتندی در جگر گاهش فرورفت . اوریماک گذاشت
 شمشیر از دستش بزمین بیفتد ، سرا بر میزی زد ، برو افتاد ، خوراکیها
 را با جامی که دو دسته داشت بر روی زمین ریخت ، سپس در بازپسین
 جنبش‌ها رفت پیشانی بر زمین زد : دو پایش در جنبشی مانند لگد -
 پرانی چارپایان يك کرسی را واژگون کرد : و پرده‌ای تار بر چشمانش
 کشیده شد .

آمفینوموس بهنگام خود خویشتن را بسوی اولیس سرفراز انداخت تا با او روبرو شود : شمشیر تیزش را کشیده بود و میخواست همورد را از در دور کند . اما تلماک پیش دستی کرد و از پشت در میان دوشانه اش نیزه‌ای را که رویینه بر آن کشیده بودند باو زد : آن سلاح را در میان سینه اش فروبرد . آمفینوموس بسا بانگی بلند افتاد ، همه پیشانی وی بزمین خورد . آنگاه تلماک بایک جست خود را کنار کشید ، نیزه اش را که سایه دراز میفگند در پیکر او گذاشت : زیرا می ترسید که اگر این سلاح بزرگ را بیرون بکشد ، یکی از مردم آخایی خود را بیندازد و هنگامی که خم شده است بانوک یا بادم شمشیر باو بزند . دوید و بزودی پدرش پیوست و چون نزدیک او رسید شتابان این سخنان را گفت :

« ای پدر ، من می روم برای توسپری ، بادو زوبین و خودی که همه آن از مفرغ باشد و گرد سرت را فرا بگیرد بیاورم . من خود نیز سلاح برخواهم داشت و بخو کبان و گاوچران نیز سلاح خواهم داد ؛ زیرا بهتر اینست که خوب در زنهار باشیم . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « تاهنگامی که من برای پاسبانی از خود تیر دارم بدو وسلاحها را بیاور : مبادا چون تنها هستم مرا از در برانند . »

او گفت ، تلماک فرمان پدر را برد و بسراجه‌ای رفت که سلاحهای گران بها را در آنجا گذاشته بود . از آنجا چهار سپر ، هشت زوبین ، چهار خود رویین که پرچم انبوه داشت برگرفت و باشتاب بسیار آنها را برای پدرش آورد . خود پیش از همه رویینه در بر کرد ؛

بپیروی از او آن دو خدمت‌گزار سلاح‌های زیبا پوشیدند و آمدند در دو سوی اولیس فرزانه ، آن مردی که چاره‌جویی فراوان داشت ، جای گرفتند . و وی تا آنگاه که برای کارزار تیر داشت ، پیوسته نشانه می‌رفت و در خانه خود یکی از خواستگاران را زخمی می‌کرد : دسته بدسته می‌فشانند . سپس چون از بس تیر انداخته بود آن خداوندگار دیگر تیری نداشت ، کمان خود را در برابر یکی از لنگه درهای تالاری که خوب ساخته شده بود بر روی دیوار فروزان افراخت : سپری را که از چهار رگ چرم ساخته بودند بردوش گرفت ؛ خودی استوار که پرچم داشت و پر بالای آن جنبشی هراس‌انگیز داشت بر سر دلیرانه خود گذاشت ؛ سرانجام دو زوبین استوار که روی بر آنها کشیده بودند برگرفت . در دیوار استوار دری بلند بود و از آستانه بلند تالاری که خوب ساخته شده بود می‌توانستند بکوچه‌ای بروند ؛ لنگه‌هایی که خوب کار گذاشته بودند برین در بود . اولیس آن‌خو کبان بلند پایه را گماشت که آنرا پاس دارد و نزدیک آن بایستد : یگانه روزنه‌ای بود که در آنجا بود . درین میان آژلائوس روبه‌همه همراهان خود کرد و گفت :

« ای دوستان ، آیا کسی نیست ازین در بالا رود ، بسا مردم سخن بگویند و بسیار زود فریاد بزنند : یاری کنید ؟ اگر چنین می‌شد کارها بزودی سامان می‌گرفت : می‌پندارم که این مرد اینک باز پسین بار کمان بکشد . »

ملانتیوس سر کرده بزچرانان باو پاسخ داد :

« ای آژلائوس شیر خواره زئوس ، این کار شدنی نیست :

زیرا که در زیبایی چهار دیواری بسیار نزدیکست و گذشتن از روزنه بسوی کوچه دشوارست: تنها يك مرد که تا اندازه‌ای دلیر باشد بسنده است که راه بر همه مایبندد. اما دل داشته باش: می‌خواهم از انبار سلاحهایی برای شما بیاورم که پوشید: زیرا می‌پندارم اولیس و پسر پاکزادش آنها را همان‌جا گذاشته باشند و نه جای دیگر.»

چون سرکرده بزچرانان، ملانتیوس، چنین سخن راند از شکافهای تالار بان سراچه رفت. از آنجا دوازده سپر، بهمان اندازه زوبین و بهمان اندازه خودهای روبین که پرچم انبوه داشت برگرفت: سپس شتابان بازگشت و آنها را بخواستگاران داد. آنگاه اولیس دریافت که زانوهایش و دلش سست می‌شود، هنگامی که ایشان را دید سلاحها را در برمی‌کنند و زوبین‌های دراز را در دست می‌فرازند: چنان نمود که کار دشوار خواهد بود. همان دم شتابان این سخنان را به تلماک گفت:

«ای تلماک، گمان می‌کنم درست یکی از خدمتگاران خمانه است که این کارزار را برای ما دشوار کرده است، یا آنکه ملانتیوس است.»

تلماک خردمند باو پاسخ داد: «ای پدر من، این گناه بگردن منست: دیگری آنچه را که پیش آمده نینگبخته است. در سراچه را که جرزه‌های آنرا خوب بهم پیوسته‌اند من بازگذاشتم، و جاسوس ایشان چابک‌تر از من بوده است. اینک، ای اومه بلندپایه، برو در را ببند و بین یکی از خدمت‌گارانست این کار را می‌کند یا

ملانتیوس پسر دولیوس ؛ زیرا که من سخت بدگمانم .
چنین با يك ديگر گفتگو می کردند . درین میان بسار ديگر
ملانتیوس سر کرده بزچرانان سراچه می رفت تا سلاحهای زیبا از
آنجا بیاورد . خو کبان بلندپایه آنرا دریافت و همان دم به اولیس که نزدیک
او بود گفت :

« ای اولیس ، ای پسر لائرت ، ای شیرخواره زئوس ، که
چاره جویی فراوان می دانی ، اینک این مرد زشتکار که مساباو
بدگمانیم بسار ديگر بانسار می رود . آنچه می خواهی درست بمن
بگویی . پندارم که من زورمندترم ، آیا باید او را بکشم ، یا او را
اینجا نزد تو بیاورم ، تا این مرد بی سرو پا کیفر همه تبه کاریهایی را
که درخانه تو ازو سر زده است درین جا ببیند ؟ » اولیس هوشیار باو
پاسخ داد :

« تلماک و من درین تالار با خواستگاران برابری خواهیم کرد ،
شورایشان هر چه می خواهد باشد . شما دو تن پا و دستش را ببشش
بیندید ؛ او را در سراچه بیندازید و در راسخت پشت سر خود بیندید .
باریسمان بافته ای او را بیندید ، در سراسر ستونی بلند او را با خود
بکشید و او را بتیرها بیاویزید ، تسا زنده بماند و تا دیرگاهی رنج
بسیار ببرد . »

او گفت ؛ آن دو خدمت گزار دریسافتند و فرمان بردند .
بسوی سراچه رفتند و در آن هنگام ملانتیوس آنجا بود و ایشان را
نمی دید . پس وی در آن سوی انبار درپی سلاح می گشت : ایشان
نزدیک لنگه های در ، یکی درین سو و دیگری در آن سوی ، در کمین

او بودند . هنگامی که ملانتیوس سر کرده بزچرانان باستانه در رسید ، در يك دست خود زوینی و در دست دیگر سپری داشت که بسیار کهنه و از خاک خاکستری رنگ شده بود و لائرت پهلوان در جوانی آنرا بکار می برد . دیرگاهی بود که در آنجا بیهوده افتاده بود و دوخت های دوال های آن شکافته شده بود - پس درین هنگام آن دو خدمت گزار خود را بر روی وی افگندند ، او را گرفتند و با موهایش در اندرون سراچه با خود کشیدند ؛ بزچران پریشان روزگار را بزمین افگندند ؛ بابتندی که او را می فشرد و دردمی آورد او را بستند ، و چنانکه اولیس بزرگ زاد و پرتاب و توان خوب فرمان داده بود او را درست روی هم تا کردند ؛ ریمان بافته ای را بر پیچیدند و در سراسر ستونی بلند او را بالا کشیدند و در بالای تیرها او را آویخته گذاشتند . آنگاه اومه خوبان باو گفت : « ای ملانتیوس ، اکنون در سراسر شب تو آنجا پاس خواهی داد ، در همان بستر نرم که آن را خوش داری خواهی خفت ، و دختر بامدادان که از خیزابهای اوقیانوس بیرون می آید ، از راه نخواهد رسید مگر آنکه الهه ای را که تخت زرین دارد ببینی ، در همان دم که بزهای ماده را برای خواستگاران و خوراک ایشان باین خانه می آوری . »

بدین گونه که بسنگین دلی دست و پایش را بسته بودند او را در آنجا گذاشتند : سپس سلاحهای خود را برداشتند ، در فروزان را بستند و نزد اولیس دوراندیش که چاره جویی فراوان می دانست بازگشتند . در آنجا همه ایستاده بودند و از دلاوری برخوردار می شدند : برخی در آستانه در - ایشان چهارتن بودند - برخی دیگر

در اندرون تالار بشمارهٔ بسیار و دلیر بودند . آنگاه آتیه که پیکر
و بانگ او مانند مانتور بود نزدیک اولیس آمد .

اولیس از دیدار وی شاد شد و باو گفت : « ای مانتور ، ما را از
مرگ برهان ؛ یاری رایاد بیاور که اورا گرامی می‌داشتی ، آنهمه نیکی
دربارهٔ تو کرده است ؛ تو هم سال منی . »

چنین سخن می‌گفت ، با این همه درمی‌یافت که آتیه ، الهه‌ای
که مردم را برمی‌نگیزد ، روبروی اوست . از سوی دیگر خواستگاران
در سراسر تالار آن الهه را بیم می‌دادند . کسی که پیش از همه
باو پرخاش کرد آژلائوس پسر داماستور بود : « ای مانتور ،
خودداری کن که سخنان اولیس ترا گمراه نکند ، با خواستگاران
کارزار کنی و بیاری او برخیزی . زیرا ما اندیشه‌ای داریم
و پندارم که بیهوده نخواهد ماند ؛ چون این دو تن ، پدر و پسر
را ، کشیم ، تو نیز بروی پیکر ایشان بکیفر آنچه در اندیشهٔ
آنی درین جا بکنی کشته خواهی شد ؛ سر برسر این کار خواهی -
گذاشت ، و هنگامی که آهنینه‌های ما جان از شما گرفت ، همه
دارایی که در شهر با کشت زارهاداری مانند دارایی اولیس خواهد شد ؛
نه پسرانت و نه دخترانت را روا نخواهیم داشت در خانهٔ خویش
زندگی کنند و زن بزرگ‌زاد تو نیز نمی‌تواند بیش ازیشان در شهر
ایتاک بماند . »

وی چنین سخن گفت ؛ و آتیه که دلش از خشم بیشتری لبریز شد
سرزنش‌های سخت دربارهٔ اولیس گفتن گرفت :
« ای اولیس ، مگر دیگر همهٔ آن دلاوری را خود نداری ،

مگر دیگر آن زوری را که دربارهٔ هلن بکار بردی نداری ، او که بازوهای سفید داشت ، دختر پدری بزرگ زاد بود ، نه سال بی درنگ با مردم تروا کارزار کردی و شهر پریام که کوههای فراخ دارد با فرزانتی تو گرفته شد ؟ چه شده است اکنون که بخانهٔ خود باز - گشته‌ای ترش روی شده‌ای و دیگر نمی‌توانی زورمند باشی ؟ اینک ، جانان ، نزدیک من بیا و بکار من بنگر ، و خواهی دید در زد و خورد بادشمنانت ، مانور پسر آلسیم از نیکی‌هایی که با او کرده‌ای پاس‌نگاه می‌دارد.»

وی گفت ؛ برای این نبود که از همان دم در اندیشهٔ آن بود او را یکسره پیروز گرداند : درین دم تنها می‌خواست نیرو و شور اولیس و پسر سرفرازش را بیازماید . خود را بسوی یکی از تیرهای تالار انداخت که از دود سیاه شده بود ، و مانند پرستوکی در آنجا جای گرفت .

درین میان آژلائوس ، پسر داماستور ، با اورینوموس^۱ ، آمفیمدون^۲ ، دمپتولم^۳ ، پیزاندر پسر پولیکتور^۴ و پولیب خردمند خواستگاران را بکارزار برمی‌نگیخت : زیرا که جای سخن نیست ایشان از همهٔ خواستگاران که زنده مانده بودند و بجان می‌کوشیدند ارجمندتر بودند : دیگران را از همان‌گاه کمان و تیرهای فراوان رام کرده بودند .

آژلائوس رو بهمه کرد و فریاد کشید : « ای دوستان ، بزودی دستهای رام ناشدنی این مرد آرام خواهد گرفت . هم‌اکنون

۱ - Eurynomos - ۲ Amphimédon - ۳ Démoptolème - ۴ Polyctor

پس از خودنمایی‌های بیهوده مانور رفته است و هم‌وردان ما تنها کسانی هستند که در آنجا بر آستانه در می‌بینید. پس همه زوبین‌های دراز خود را با هم میندازید؛ اما بیایید، تنها شش تن از ما - همه کسانی که اینجا هستیم - تیرهای خود را ببندازیم؛ ببینیم آیا زئوس برای ما روا خواهد داشت کار اولیس را بسازیم و این پیروزی بهره‌اشود. هنگامی که این يك تن بزمین افتاد، دیگر از دیگران باکی ندارم.»

وی گفت؛ پس چنانکه او فرمان داده بود هر شش تن زوبین‌های خود را انداختند؛ دلشان پر از آتش بود. اما آتیه همه این تیرها را بیهوده ساخت. یکی از خواستگاران بر چهار چوب در تالاری که باستواری ساخته شده بود زد، دیگری بدر، که خوب در چهار چوب کار گذاشته بودند؛ زوبین دیگری که روی آنرا گران سنگ کرده بود در دیوار فرورفت. پس چون دسته یاران اولیس ازین زنش‌های هم‌وردان رستند، اولیس، آن پهلوانی که نمونه‌ای از تاب و توان بود لب بسخن‌گشود و بیاران خود گفت:

«ای دوستان، می‌توانم این را بگویم: اینك هنگام آن رسیده است که ما برگروه خواستگاران بتازیم، که پس ازین همه رنجهایی که بما رسانیده‌اند تنها يك آرزو دارند: ما را از پا در-آورند.»

وی گفت؛ پس همه زوبین‌های نوک‌تیز خود را انداختند و درست نشانه رفتند. اولیس تا پای مرگ به دم‌پتولم زد، تلماک

به اوربادا،^۱ خوکبان به الاتوس^۲ و سرانجام بزچران به پیزاندر زد؛ و همه خساك تالار پهناور را بدنندان خاییدند. خواستگاران دیگر در آن سوی خود را بکنار کشیدند. اولیس و یاراناش بساجستی بروی پیکرها افتادند و زوبین‌های خود را بیرون کشیدند. خواستگاران نیز بهنگام خود نیزه‌های تیز خویشتن را انداختند: دلشان پر از آتش بود، اما آتیه بیشتر تیرهاشان را بیهوده ساخت. یکی از آن خواستگاران بر چهار چوب در تالاری که باستواری ساخته شده بود زده بود، دیگری بدر، که خوب در چهار چوب کار گذاشته بودند؛ زوبین دیگری که روی آنرا گران سنگ کرده بود در دیوار فرو رفت. با این همه آمفیمدون بدست تلماک نزدیک مج او زخمی زد؛ اما آهن تنها آنرا خراش داد و تنها رویه پوست را آسیب رساند. کتزیپ با زوبین بلند خود شانه اومه را در بالای جای سپر خراش داد، سلاح وی دورتر رفت و بروی زمین افتاد. آنگاه کسانی که گرداگرد اولیس فرزانه بودند که چاره‌جویی فراوان داشت، زوبین‌های نوک تیز خود را بروی گروه خواستگاران انداختند. هم - چنانکه پیش از آن شده بود اولیس ویران‌کننده شهرها بر اوربدااماس، تلماک بر آمفیمدون، خوکبان بر پولیب و سرانجام بزچران زخمی به کتزیپ زد که بسینه او خورد و چون ازین کار نمایان خویش شادمان شد باو گفت: «ای پسر پولیترس^۳ که بناسزا دادن خوگرفته‌ای، دیگر پس ازین مست از دیوانگی با آن گستاخی سخن نخواهی گفت: اینک خدایان را بگذار در بساره‌ات داوری کنند، درین کار از تو

بسیار ورزیده‌ترند. در برابر آن پاچه‌گاو که اندکی بیش به اولیس دادی که برای در یوزه‌گری بخانه‌ات آمده بود این زوبین را مانند ارمغان مهمان نوازی نگاه‌دار.»

چرا ننده گاو ان نری که شاخه‌های خمیده دارند چنین سخن گفت. درین میان اولیس با زوبین بلند خود از نزدیک پسر داماستور را زخمی کرد؛ تلماک هم لئوکریت^۱ پسر اونور^۲ را زخم زد، برگودی شکم او زد و زوبین را ازین سوی بآن سوی گذراند: لئوکریت بسختی از پا درآمد و پیشانی‌ش بزمین خورد. آنگاه بود که آتنه سپر جانگاہ خود را در بالای سرشان در بام تالار نگاه داشت و دل ایشان از ترس یخ بست. و مانند گل‌ه‌ای از گاو ان ماده که در روزهای بلند موسم بهار خرمگس چابکی بر آنها می‌تازد و آنها را می‌گزد، دیوانه‌وار در تالار می‌گریختند. هم چنانکه کرکسها که چنگالهای خمیده و نوکهای برگشته دارند، از بالای کوهها بر پرندگان می‌تازند. آنها در دشت از پا در می‌آیند، هراسان از سرزمین ابرها می‌گریزند؛ دشمنان‌شان خود را بروی آنها میندازند و آنها را می‌کشند، و پرنده هیچ یارای برابری ندارد، نمی‌تواند هیچ بگریزد؛ این شکار هوایی را آدمی زادگان بادل‌بستگی می‌نگرند. بهمان‌گونه اولیس و یارانش که سرشان خود را انداخته بودند، از هر سوی می‌زدند؛ ناله‌کسانی که سرشان در زیر این زخم‌های ترکید دلمخراش بود؛ همه سنگ‌فرش‌ها از خون می‌جوشید.

لئوئودس بسوی اولیس دوید، زانوی او را گرفت و

درخواست کنان این سخنان را بشتاب بوی گفت :

« ای اولیس ، زانوی ترا می بوسم ؛ درخواست مرا بشنو و دل بر من بسوز ؛ زیرا من می گویم که بهیچ يك از زنان این خانه ناسزا نگفته و بسا ایشان درشتی نکرده ام ؛ بلکه بسالتر از آن هنگامی که خواستگاران دیگر چنین رفتار می کردند همیشه می کوشیدم ایشان را ازین کار باز بدارم . اما ایشان سخن مرا نمی شنیدند و دست های شان از بدکاری خود نمی کاستند ، بکیفر این دیوانگی وزشت کاری بسر انجام شومی رسیدند . و من که در میان ایشان دستیاری بودم و سرزنی نداهم بخود بکنم ، من هم باید درین میان کشته بر روی زمین بیفتم ؛ زیرا که دیگر کار از کار گذشته است ؛ دیگر درباره کسانی که نیکی کرده اند پاداشی نیست.»

اولیس هوشیار که از زیر چشم باو نگاه می کرد باو پاسخ داد :

« اگر چنانکه باین خوبی می گویی ، تو دستیاری در میان ایشان بودی ، پندارم که بیشتر در خانه من آرزو کرده ای بدین زودی دم بازگشت را که خواستار آن بوزم نبینم و ناچار زن من در پی تو برود و برای تو فرزند بیاورد . بدین گونه نمی توانی از مرگ جانکاه جان بدربری .»

چون چنین سخن گفت شمشیری را که در پیش پای او بود ، بدو دست گرفت ، شمشیری که چون آژلئوس کشته شد گذاشته بود بزمین بیفتد و این سلاح را ازین سوی بآن سوی گردنش فرو برد .

برد . لئیتودس هنوز سخن می گفت که سرش درخاک می غلتید .

درین میان فمیوس^۱ سرود سرای ، پسر ترپیس^۲ که در میان خواستگاران بزور آواز می خواند می کوشید از اهریمن مرگ جان بدربرد . رود خوش آهنگ خود را بردست داشت و نزدیک آن دربلند ایستاده بود ؛ دودل بود : آیا باید هنگامی که از تالار بیرون می رود در قربانگاهی که برای زئوس بزرگ پاسبان خانه ها خوب ساخته بودند ، آنجایی که بارها لائرت و اولیس رانه های گاوان نور را می سوزانیدند بنشیند ، یسا آنکه خود را بزانوی اولیس بیندازد آنرا ببوسد و ازو بمخشایش بخواهد ؟ باخود میندیشید : چنان نمود که خردمندانه ترین راه اینست زانوی اولیس پسر لائرت را بگیرد . پس رود میان تهی خود را در میان دوستگانی و کرسی که میخهای سیمین داشت بزمین گذاشت ؛ سپس بسوی اولیس دوید ، زانودهایش را گرفت و درخواست کنان این سخنان را باشتاب بوی گفت :

« ای اولیس ، زانودهای ترا می بوسم ، مرا از خود مران و دل بر من بسوزان . پس ازین تو خود از کشتن بدیهه سرایی که برای خدایان و آدمی زادگان می سرایید دریغ خواهی داشت . من بجز خویشتن خداوندگاری نداشته ام : یکی از خدایانست که هرگونه داستانی را در اندیشه من جای داده است و چون آن داستانها را در برابر تومی سرایم چنان می نماید که تو نیز خدایی هستی . بدین گونه تن باین خواهش درمده که سره را ببری . وانگهی تلماک پسر گرامیت می تواند بگوید : بدخواه خود و برای شادمانی خویشتن نبود که

من بخانهٔ تومی آمدم در بز مه‌های ایشان برای خواستگاران بسرایم ؛ اما مردانی که بیشتر وزورمندتر از من بودند مرا بزور می‌آوردند.»

وی گفت ؛ تلماک تنومند و زورمند سخنش را شنید . همان دم رو بپدرش که نزدیک او بود کرد و گفت :

« دست نگاه‌دار ؛ این مرد را با آهنینهٔ خود زخمی مکن : بی‌گنا هست . مدون پیام آور راهم ببخشیم ، که چون من کودک بودم در خانهٔ ما همیشه از من پرستاری کرده‌است ، اگر فیلوتیوس یا خو کبان او را تا کنون نکشته باشند ، یا آنکه چون در میان سالار رو بهمهٔ دشمنان می‌دویدی بدست تو از پا در نیامده باشد .»

او گفت ، مدون خردمند سخنش را شنید : زیرا که در آنجا در زیر یک کرسی خزیده بود و پوست گاو نری را که تازه کنده بودند بر سر خود کشیده بود تا از اهریمن سیاه‌کار مرگ برهد . همان دم از زیر نشیمن بیرون آمد ، بتندی پوست گاو نر را دور افگند ، سپس چون بسوی تلماک دوید زانوهای او را گرفت و درخواست کنان این سخنان را با شتاب بوی گفت :

« ای دوست ، من مدون هستم ؛ تو دست نگاه‌دار و دربارهٔ من با پدرت سخن گوی ؛ می‌ترسم خود داری نکند و با روبینهٔ تیز بر من بزند ؛ او چنان دربارهٔ خواستگارانمی که در سرای دارایی او را نابود می‌کردند و آن بی‌خردان هیچ ترا بزرگ نمی‌داشتند پر از خشمست .»

اولیس هوشیار لب‌خندی بسا وزد و گفت : « اینک که وی پشتیبانی از تو کرده است و بیماری از تو می‌کند نگران مباش ؛

می‌خواهم دل تو این را بداند و بدیگران هم بگویی تا چه اندازه نیکی بر نامازگاری برتری دارد. اما تو و آن سرود سرای نامی، ازین تالار بیرون بروید و در بیرون در چهار دیواری دور ازین کشتارها بنشینید، هنگامی که من آنچه را باید بکنم درین جا پایان می‌رسانم.»

او گفت، و هر دو از تالار رفتند و نزدیک قربانگاه زئوس بزرگ نشستند، نگاههای هراسان خود را به‌رسو می‌دوختند و هم‌چنان چشم برآه مرگ بودند.

درین میان اولیس بهر گوشه از تالار چشم می‌دوخت تا نگرانی نداشته باشد که دیگر خواستگاری زنده نیست که پنهان شده و از مرگ سیاهکار جان بدر برده باشد. اما همهٔ ایشان را يك باره در میان خاک و خون دید، بسیاری ازیشان بی‌جان افتاده بودند، مانند ماهی‌دایی در گودالی در کنار آب هنگامی که ماهی‌گیران در تورهای خود که چشمه‌های تنگ دارند آنها را از دریای سفید بیرون کشیده‌اند، همه بر آبهای دریا در بیخ دارند روی شن‌زار افتاده‌اند، و بزودی پرتو درخشان آفتاب جان از آنها می‌ستاند؛ بدین گونه پیکرهای خواستگاران روی يك-دیگر افتاده بود.

آنگاه اولیس هوشیار به تلماک گفت: «ای تلماک، گوش فراده: برو اوریکلهٔ دایه را پیش من بیاور، تا آنچه در دل دارم باو بگویم.» چنین سخن گفت و تلماک فرمان پدر را برد. چون در را زد از بیرون به اوریکلهٔ دایه گفت: «ای پیرزن بزرگوار، که درین

خانه گماشته شده‌ای سرپرست خدمتگاران ما باشی ، بر خیز ، بیا
این جا ، زود باش ؛ پدرم ترا بخود می‌خواند ؛ می‌خواهد باتو سخن
بگوید .»

وی گفت و اوریکله سخنش را شنید. در تالارگشاده را باز کرد
و بیرون آمد ؛ تلماک پیشاپیش وی راه می‌رفت . اولیس را در میان
پیکرهای خواستگاران که کشته شده بودند دید ؛ بخاک و خون آلوده
شده بود ، مانند شیری که پس از دریدن گاونری در کشت زارها از
آنجا می‌رود ؛ همهٔ سینه‌اش ، پوزه‌اش ازین سو بدان سوی خون -
آلودست ؛ دیدن او هراس مینگیزد ! بدین گونه پا و دست اولیس
آلوده بخون بود . چون اوریکله این پیکرها ، این خون‌های روان
را دید ، آغاز کرد در برابر این کار بزرگ فریادهای شادی
براند ، اما اولیس او را بازداشت ؛ با همهٔ شادمانی که داشت او را
و اداری بخودداری کرد و چون لب بسخن گشود شتابان این سخنان را
باو گفت :

«ای پیرزن ، از ته دل شادی کن ؛ سرفرازی کردن در برابر مردانی
که از پا در آمده‌اند کار بی‌دینانست . خواست خدایان و بیدادگیشان
ایشان را از پا در آورد ؛ زیرا که هیچ کس را در روی زمین ، نه مردم
پست و نه هم بزرگ زادگان را بزرگ نمی‌داشتند ؛ گستاخیشان ایشان
را نابود کرد ؛ بسرنوشت شومی رسیدند . اما اینک ، زنانی که در
ساحتمانیهای این خانه با من بدکردند و آنان را که بی‌گناهند بمن
بشناسان .»

اوریکله دایه‌اش باو پاسخ داد :

« ای فرزند من ، راستی را از من خواهی دانست . درین سرای پنجاه زن هست که ما بایشان کار کردن ، زدن پشم را یاد داده‌ایم تا با تاب و توان کارهای مزدوری خود را بکنند : ازین زنان روی هم‌رفته دوازده تن بدرفتاری کرده‌اند ، نه مرا و نه هم پیلوپ را بزرگ نداشته‌اند . اندک روز گاریست که تلماک مردی شده و مادرش روا - نمی‌داشت وی بزنان فرمان بدهد . اما برویم ، تا من بساختمانهای باشکوه اشکوب بالا بروم و زنت را آگاه کنم : یکی از خدایان این خواب را بهره‌وی کرده است . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد: « هنوز بیدارش ممکن ؛ اما بزنانی که در نبودن من اندیشه‌ای جز بدرفتاری نداشته‌اند دستور ده این‌جا بیایند . »

وی گفت ؛ پیرزن از تالار بیرون رفت تا این فرمان را بزنان بدهد و ایشان را وادارد بیایند .

چون اولیس ، تلماک ، گاوچران و خوکبان را نزد خود خواند این سخنان را شتابان بایشان گفت :

« اینک آغاز کنید پیکرها را ببرید و بزنان فرمان بدهید باشما یاری بکنند ؛ سپس باید کرسی‌ها و میزها را با آب و اسفنج‌هایی که سوراخ بسیار دارند بشویند . پس از آن چون همه چیز را در خانه آراستید ، خدمتگاران را از تالاری که خوب ساخته شده بمیان آفتاب گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای بیاورید و در آنجا شمشیرهایی را که تیغه‌های دراز دارند بایشان بزنید تا آنکه جان از همه بستانید و این بی‌شرمیهایی را که باخو استگاران می‌کردند و

پیوندهای ناروا با ایشان داشتند از یاد ببرند.»

وی گفت: همه زنان آمدند، هراسان خود را بیکدیگر می‌فشردند، فریادهای جان‌خراش می‌راندند و اشک فراوان می‌ریختند. نخست پیکرها را بردند و آنها را در زیر طاق نسای سرای که برج و باروی استوار داشت گذاشتند و روی یکدیگر انباشتند؛ اولیس با ایشان فرمان می‌داد و خود ایشان را باین کار وامی‌داشت و ایشان پیکرها را می‌بردند و ناچار بودند این کار را بکنند. سپس ایشان کرسیهای باشکوه و میزها را با آب و اسفنجهایی که سوراخهای بسیار داشتند شستند. درین میان تلماک و گئوچران و خوکیان با ییلهایی زمین تالار را که خوب ساخته شده بود می‌تراشیدند؛ خدمت‌گاران خاک‌روبه‌ها را برمی‌داشتند و بیرون می‌ریختند. چون همه چیز را آراستند، خدمت‌گاران را از تالاری که خوب ساخته شده بود بمیان آفتاب‌گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای آوردند، و ایشان را در جای تنگی که هیچ راه‌گریز از آنجا نبود باشم نگاه داشتند. آنگاه تلماک دوراندیش لب‌بسختن گفت: «نخواهند گفت که من با مرگی دور از رسوایی جان‌را از زنانی که با من و مادرم همه درشتیها را کرده و در کنار خواستگاران خفته‌اند ستانده‌ام.»

وی گفت و چون بند بک کشتی را که پیشانی تیره‌رنگ داشت برستون بلندی بست، آنرا بر برج کوچکی پیوست و در هوا گسترده، تا آنکه پاهایشان بر زمین نرسد. بدانسان که کرکهایی که بال‌های گشاده دارند یا قمریهایی در توری که بر روی مرغزاری

گسترده‌اند هنگامی که بسوی آشیان خود می‌شتابند گرفتار می‌شوند - و آن بستری که بدان برمی‌خورند برای آنها شومست - بدین گونه سرهای این زنان زده شده بود ، و همه گرداگرد گردنشان گرهی لغزنده داشتند ، تا آنکه در مرگی هراس‌انگیز جان بسپارند . پایشان دمی‌چند جنبید . چندان‌ی نکشید .

سپس ملانتیوس را از راه دهلیز و چهار دیواری آوردند : با روینه‌ای جانکاه بینی و گوشه‌هایش را بریدند ، اندام مردی او را کردند و خام خام آنرا بجای خوراک پیش سنگان انداختند ، دست و پایش را بریدند ، زیرا که مست از خشم بودند .

پس از آنکه دست و پای خود را شستند بخانه نزویک اولیس آمدند : کار پایان رسیده بود . آنگاه اولیس به اوریکله ، دایه خود گفت : « ای پیر زن ، گوگرد بیاور ، این دارویی که برای زدودن گندهاست ؛ آتش هم بیاور ، تا آنکه این جایگاه را با گوگرد گند - زدایی کنم : به پنلوپ بگویی بازنان مزدور خود باین جا بیاید و بهمه خدمتگاران خانه فرمان ده شتاب کنند . »

اوریکله دایه‌اش باو گفت : « آری ، فرزندن ، تو آنچنانکه سزاوار بود سخن راندی . اما بیا ، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بجای جامه برایت بیاورم ؛ این چنین بازنده‌هایی برشانه‌های گشاده خود در خانه ممان ؛ دلزدای خواهد بود . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « نباید نخست درین تالار آتش بیاورند . » او گفت ، اوریکله دایه‌اش نافرمانی نکرد ؛ آتش و گوگرد را آورد و اولیس تالار و بازمانده خانه و سرای را خوب

گندزدایی کرد . پیرزن از جایگاه زیبای اولیس رفت بزنان فرمان بدهد بیایند و بایشان گفت شتاب کنند . همه از سراچه‌های خود بیرون آمدند و مشعلی بدست داشتند . گرد اولیس را فراگرفتند : او را در بغل می گرفتند ، سرش و شانهاش و دست‌هایش را که در دست خود نگاه می داشتند بمهربانی می بوسیدند : دل وی گرفتار خواهش دلپذیری شد که بگرید و بنالد ، زیرا که در دل از همه ایشان خشنود بود .

سرود بیست و سوم

خلاصه سرود: اوریکله پیر زن پنلوپ را از آمدن اولیس آگاه کرد اما وی نمی‌توانست باور کند. چون بتالار بزرگی که شوهرش در آنجا بود فرود آمد گاهی می‌پنداشت او را می‌شناسد و گاهی در شك بود. تلماک این رفتار سرد را باو ملامت کرد. پدر و پسر درباره دفع شورش که ممکن بود مردم ایتاک بکنند با یکدیگر مشورت کردند. اولیس از بستری که در زفافگاه خود داشت وصف درستی کرد. پنلوپ دیگر از شك بیرون آمد. اولیس پیشگویی‌هایی را که تیرزیاس درباره‌اش کرده بود برای پنلوپ نقل کرد. اولیس و پنلوپ شرح دردهایی را که کشیده بودند به یکدیگر گفتند. چون باعداد شد اولیس نزد لائرت رفت.

اوریکله پیر زن که از شادی می‌خندید باشکوب بالا رفت که بانوی خود را آگاه کند شوهر بسیار گرمی وی آنجاست: زانوهای وی بنرمی می‌جنبید، از شتابی که داشت پاهایش می‌لغزید

بر بالین پنلوپ ایستاد و باو گفت :

« ای پنلوپ ، ای فرزند من ، بیدار شو . بیا تا چشمانت آنچه هرروز آرزوی آنرا داشت ببیند : اولیس آمده است : درخانه خود هست ، دیر رسیده ، اما آنجاست . و خواستگاران بزرگ زاد را که خانه اش را تاراج می کردند و دارایش را می خوردند و با پسرش بدرفتاری می کردند کشته است.»

پنلوپ دو اندیش باو پاسخ داد :

«ای مادر مهربان ، خدایان ترا دیوانه کرده اند: می توانند آدمی-زاده ای را که خردمندتر از همه باشد بی خرد بکنند ، همچنانکه مردم سست اندیشه را بخرد بکنند . ایشان اندیشه ترا پریشان کرده اند : پیش ازین اندیشه تو بسیار درست بود . هنگامی که این همه اندوه در دل دارم ، چرا می آیی با سخنان سربهوا با جان من بازی بکنی ؛ چرا ازین خواب نوشین که مرا فرا گرفته و پلکهای مرا بسته بود بیدارم می کنی ؟ زیرا هرگز ، آری هرگز ، از آن روزی که اولیس بسوی ایلوس جایگاه بدبختی که نامش مسایه بزار است رفته بود چنین خوابی نکرده بودم ، اما اینک ، برو ، از همین دم پایین برو و بساختمان خود برگرد ؛ زیرا اگر از زنان خانه ام بجز تو دیگری آمده بود چنین آگهی بمن بدهد و خواب مرا برهم بزند ، ناچار وی خشم مرا دیده بود و با این همه خوشرویی او را بهمان جایی که از آن آمده بود برگردانده بودم : پیری تو مرا واداشت که این خوش رفتاری را با تو بکنم.»

دایه ، آن اوریکله مهربان ، پاسخ داد :

« ای فرزندگرمی، من باجان تو بازی نمی کنم: تنها برای اینست که اولیس آمده است: چنانکه بتو می گویم این جاست. این همان بیگانه ایست که همه در خانه با او بد رفتاری می کردند! دیر گاهیست که تلماک از بودن او درین جا آگاه بود؛ اما خردمندانه اندیشه های پدر را پنهان می داشت، تا آنکه وی کیفر بد رفتاریهای این مردم بی شرم را بدهد. » وی گفت و پیلوپ سراپا شاد شد: از تخت خواب خود بیرون جست، پیرزن را در آغوش گرفت و اشک از پلکهای چشمش روان شد؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت:

« ای مادر مهربان، اینک برویم، بسیار درست بامن سخن بگویی: اگر راستی هم چنانکه تو می گویی باین خانه آمده است، پس چگونه بزور بازوی خویش توانسته است خواستگاران بی شرم را از پای در آورد؟ زیرا که وی تنها بود و ایشان همیشه درین خانه شماره بسیار بودند. »

دایه، آن اوریکله مهربان پاسخ داد:

« چیزی دیدم؛ چیزی بمن نگفتند؛ تنها ناله کسانی را که کشته می شدند شنیدم: ما همه سراپا لرزان در آن سوی سراچه هایی که دیوارهای استوار دارند نشسته بودیم؛ درها را خوب بسته بودند؛ هیچ راه بیرون شدن نبود. سرانجام پسر تلماک آمد بمن گفت بفرمان پدرش که باو داده بود از تسالار خود برویم. آنگاه اولیس را در میان پیکرها ایستاده دیدم: گرداگرد او بر روی زمین بهم - فشرده پیکرها توده شده و بی جان افتاده بودند: اگر تو وی را

می دیدی که مانند شیری خون آلود و گرد آلود شده است دلت شاد می شد! و اینک همه گروه بهم فشرده ای بردر سر ایند؛ اولیس با گوگرد تالار با شکوه را گنبدزایی می کند: آتش بسیاری افروخته اند و مرا فرستاده است ترا بیرم . پس بامن بیا ، تا آنکه پس از آن همه درد يك شادی دل هردو شمارا بهم بپیوندند . آ آری امروز آن آرزویی که از دیرگاهی داشتی بر آورده شده است . اولیس آمده است، خود اولیس؛ او در خانمان خویشست و در سرای خود ترا یافته و پسرش را یافته است؛ و این خواستگاران که با او آن همه بد کرده اند همه ایشان را در خانه خود کیفر داده است.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش باو گفت :

« ای مادر مهربان ، هنوز شادی و خنده بسیار را سر مرده . می دانی اگر در خانه پدیدار شود چسان همه خوش بخت می شوند ، بویژه من و این پسری که ما بجهان آورده ایم : اما آنچه تومی گویی همه آن درست نیست : یکی از خدایانست که خواستگاران ناماور را کشته است ، خدایی که گستاخی دلازار ایشان و کارهای نسا رواشان وی را بخشم می آورد . زیرا در برابر هیچ کس که جای گزین این سرزمینست خود داری نداشتند ؛ چه کسی پست باشد و چه کسی بزرگت زاده باشد، هر کس بایشان نزدیک می شد او را خرد می شمردند: کیفر رنجهای دیوانگی و بیدادگری خود را گرفتند . اولیس ، دور ازین جا بازگشت بسرزمین آخایی درو نابود شده ؛ خود نیز نابود شده است.»

آنگاه آن دایه ، اوریکله مهربان ، باو پاسخ داد :

« ای فرزند من، این چه سخنیست که از در بند دندانهایت بیرون آمد! چگونه! شوهر درین جا نزدیک خانمان خویشست و تو می‌گویی که هرگز بخانه خود نخواهد آمد! دل تو هنوز دیر-باورست. اینک نشانه دیگری بتو می‌دهم، نشانه‌ای که نمی‌توان نادیده گرفت: همان جای زخمیست که پیش ازین گرازی با دندان سفید خود باو زده است؛ هنگامی که پاهای او را می‌شستم آنرا شناختم؛ می‌خواستم بتوهم بگویم؛ اما او دهان مرا با دست خود بست و مرا از سخن گفتن بازداشت: اندیشه‌ای خردمندانه در سر داشت. پس اینک در پی من بیا و هم‌چنان که مرا می‌بینی من جان خویش را گروگان می‌کنم: اگر ترا فریب بدهم بجان آزارترین مرگها مرا بکش.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش گفت:

« ای پسر زن مهربان، دشوارست تو باندیشه‌های نهانی خدایان جاودانی پی‌بری؛ هر چند هم روشن بینی تو بسیار باشد. اما این گفتگو را رها کنیم: نزد پسرم برویم تاخواستگاران را که کشته شده‌اند و آن کسی که ایشان را کشته است ببینیم.»

چون چنین سخن راند از آشکوب بالا پایین آمد. دودلی جانش را فرا گرفته بود: آیا باید ازین سوی مهربان از دور پرسش بکند یا آنکه نزدیک بشود و سرو دست او را بگیرد و ببوسد؟ چون باندرون رسید و از آستانه سنگی گذشت، آنگاه روبروی اولیس، در روشنایی کانون، و پشت بدیوار روبرو نشست: وی پشت بستون بلندی نشسته بود، چشمها را بزیر افکنده و نگران آن

بود که همسر بزرگزاده اش چون وی را بچشم خود می بیند باو چه می گوید. ولی او تا دبری برنشیمن خود خاموش ماند؛ دلش دوچار خیرگی شده بود؛ گاهی نگاه های پرشور باو می کرد، گاهی او را با آن جامه های ژنده که بتن داشت نمی شناخت.

آننگاه تلماک این سخنان را که سرزنش سختی بود باو گفت :
 « ای مادر من، ای مادر نامهربان، که دلی سنگین داری، پس چرا این چنین دور از پدرم نشسته ای، نمی آیی در کنارش بنشین و شتابان پرسشهایی ازو بکنی؟ نه، هیچ زن دیگری دلی تا این اندازه سخت نداشت که بدین گونه دور از شوهری بماند که پس از آن همه رنج های دشوار، بیست سال نبودن درین جا، بسرزمین زادگاه خود برمی گردد.
 اما جان تو همیشه سخت تر از سنگت.»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد :

« ای پسر من، دل من در سینه ام گرفتار سرگردانیست : نمی توانم يك سخن بگویم؛ نمی توانم ازو پرسش بکنم و روبرو باو بنگرم؛ اما اگر راستی اولیس بخانه خود برگشته است، بدان که بی چون و چرا و بی دشواری یکدیگر را خواهیم شناخت : زیرا نشانهای درستی هست که ما هر دو می دانیم و دیگران از آن آگاه نیستند.»

وی چنین سخن گفت : اولیس بزرگزاده و پرتاب و توان لب خند زد؛ سپس شتابان این سخنان پرشتاب را به تلماک گفت :
 « ای تلماک، مادرت را که می خواهد بازهم مرا درین خانه بیازماید پریشان مکن؛ بزودی پی خواهد برد و چون و چرا درین

نیست . درین دم من چر کین هستم : بجز ژنده‌های زشت چیزی در بر ندارم : بدین گونه است که دربارهٔ من مهری نمی‌ورزد و هنوز نمی‌گوید : درست خود اوست ! اما باید کاری بکنیم که هر چیز هر چه بهتر درست بشود . آیا درین سرزمین کسی هست که آدمی زاده‌ای را کشته باشد و این کشتن کینه جویی را برنینگیزد ؟ درین میان وی از سرزمین خود می‌رود ، از پدر و مادر و سرزمین زادگاه خود جدا می‌شود ! و ما برج و باروی این شهر و جوانان را که از بهترین خاندانها بودند از پای در آوریم : این پیشامد بیست که من بتو پیشنهاد می‌کنم در آن بیندیشی .»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد :

« ای پدر گرامی ، خود درین بنگر : زیرا می‌گویند تو در میان همهٔ آدمی زادگان بیش از همه فرزاندگی داری و هیچ يك از آدمی - زادگان درین زمینه نمی‌تواند با تو همسری بکند . ما باشوید بسیاری از تو یآوری خواهیم کرد و این را بدان که من تاجایی که نیرو دارم هیچ دلاوری را فروگذار نخواهم کرد.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« اینک ، آنچه بهتر می‌نماید بتو می‌گویم . نخست بگرمسابه بروید ، نیم تنه‌های خود را دوباره بپوشید ؛ بزنان‌خانه بگویید جامه‌های زیبای خود را بردارند ، باید سرودسرای آسمانی نژاد هم بهنگام خود رود خوش آهنگ خویش را بردارد ، آهنگ پای کوبی شادی - افزایی را برای ما بزند ، تا آنکه در بیرون خانه هر راهگذری و هر همسایه‌ای که از بیرون می‌شنود پیش خود بگوید که درین جا

جشن زناشویی گرفته‌اند: خودداری کنیم که این آگاهی بمردم شهر نرسد و سرگک خواستگاران را ندانند مگر آنکه ما بکشتزارهای خود که بستانهای بار آور دارند رفته باشیم. در آنجا بدان گونه که زئوس اولمپ‌نشین ما را راهنمایی خواهد کرد رفتار خواهیم کرد.»

وی گفت؛ دیگران بی‌چون و چرا فرمانش را پذیرفتند. آغاز کردند بگرما به بروند، سپس نیم تنه‌های خود را دوباره پوشیدند؛ زنان خود را آراستند. آنگاه سرودسرای بزدانی نژاد رود میان‌تهی خود را برداشت و در دل ایشان آرزوی آوازهای دل‌انگیز و پای‌کوبیهای دلفریب را برانگیخت. بزودی خانه بزرگ درزیر پای پای‌کوبان خرم‌دل، مردان و زنانی که کمربندهای زیبا داشتند پر از بانگ شد و کسانی که این بانگ را از بیرون می‌شنیدند می‌گفتند: «جای سخن نیست: یکی از خواستگاران شهبانو را بزنی گرفته، در پی او بودند، زن بدی بود، نتوانست پیمان خود را از شوهر بزرگ‌زاده‌اش نگسلد، تا پایان کار درخانه بزرگ بماند و چشم‌براه بازگشت او باشد!»

ایشان چنین سخن می‌گفتند، بی‌آنکه از هرچه پیش آمده بود هیچ آگاهی داشته باشند.

درین میان اولیس را که دلی بزرگوار داشت اورینومه زن پیشکار درخانه‌اش می‌شست. برو روغن مالید، بالاپوشی زیبا و نیم‌تنه‌ای زیبا دربرش کرد: ازسوی دیگر آتیه زیبایی دلپذیری برسرش فرود آورد که وی را بلندتر و زورمند تر نمایش می‌داد؛ آن الهه موهای گرده‌دار را که مانند سنبل بود برپیشانی وی ازهم باز کرد.

کارگری زبردست که هفائستوس و پالاس آتیه وی را در همه رشته - های هنر استاد کرده باشند زر را گرداگرد سیم جای می دهد و چیز - های شگفت دلپذیر فراهم می کند؛ بدین گونه آتیه دلارایی را بر سر و شانه های اولیس فرود آورد -

هنگامی که از گرم خانه گرما به بیرون آمد پیکرش مانند پیکر یکی از خدایان بود. بازگشت و دوباره در برابر پنلوپ بر همان کرسی که از آن برخاسته بود نشست: سپس باو گفت:

«ای همسر شگفت رفتار، خدایان جای گزین در اوامپ در میان همه زنان ناتوان دلی سخت تر بتو بخشیدند: جای سخن نیست که هیچ زن دیگر چنین جان سخت نخواهد بود که بدین گونه دور از شوهری بنشیند که پس از آنهمه رنجهای دشوار، پس از آنکه بیست سال دور بوده است، بسرزمین زادگاه خود باز می گردد.

اینک، ای مادر مهربان، برویم برای من بستری بیارای تا چون روزگاران پیشین تنها بخسیم: زیرا که وی دلی از آهن در سینه دارد.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد: «ای مرد شگفت کار، ! نه، من نه خود خواهی دارم، نه ترا خرد می شمارم و نه شگفت زندگی مرا پریشان کرده است: خوب می دانم هنگامی که با کشتی که پاروهای دراز دارد از ابتک دور شدی چه بودی، اینک، ای اوریکله، برویم. برایش بستری که خوب استوار باشد بیارای، در بیرون سراچه هایی که دیوارهای استوار دارند و خود آنها را ساخته است: هنگامی که این بستری را که خوب استوار باشد بیرون

بردید ، آنرا بیاراید و بر روی آن پوست ، روپوش و پارچه های
فروزان ببندازید.»

چنین سخن می گفت تا شوی خود را بیازماید: اما اولیس
از جای جست و بهمسر درست پیمانش گفت : «ای زن ، اکنون تو
سخنی گفتی که زخمی بردلم زد. پس که تخت مرا جابجا کرده است؟
اگر خدایی بیاری او نمی آمد برای زبردست ترین آدمی زادگان هم
این کار دشوار می بود؛ جای سخن نیست که خدایی بی رنجی خواستار
بوده است آن را جابجا بکنند: اما آدمی زادگان چنین کاری را
نمی توانند بکنند. هیچ آدمی زاده ای در جهان اگر هم نیروی
جوانان را داشته باشد نمی تواند باسانی آنرا تکان بدهد. این تخت
خوابی که بشگفتی آنرا ساخته اند در ساختمان آن چیزی بویژه
هست ، من آنرا ساختمام ونه دیگری. در چهار دیواری سرای نهال
درخت زیتونی رویده بود که برگهای دراز داشت : سخت و سرسبز
بود مانند ستونی. گرداگرد آن من سراچه خودمان را جای دادم و
آنرا با تخته سنگهایی ساختم که سخت بهم فشرده بود ؛ بر روی آن
بامی ساختم و درهایی سراسر از چوب جای دادم که باستواری آنرا
بهم پیوسته بودم. سپس شاخ و برگ درخت زیتون را که برگهای
دراز داشت بریدم ، تنه آنرا از ریشه تراش دادم و کوشیدم آنرا
درست چهار گوش بکنم ، ریسمان کشیدم و پایه تخت را از آن فراهم
کردم: سپس با مته ای گرداگرد آنرا سوراخ کردم. بر روی این پایه
همه تخته های تخت را رنده کردم و از روکش های زر و سیم و عاج
آراستم ؛ سرانجام دوالی از چرم که فروزان و ارغوانی رنگ بود

بر آن گستردم. این همان نشانه ویژه‌ایست که از آن با تو سخن می‌گفتم. اما، ای زن، می‌خواهم بدانم آیا این تخت هنوز بجای خود هست یا آنکه آدمی زاده‌ای برای آنکه آنرا بجای دیگر ببرد درخت زیتون را از پا بریده است.»

وی گفت و زنش دید که زانوها و دلش سست شده است، بدرستی آشکار آنچه اولیس گفته بود پی برده بود؛ گریه کنان، یگراست بسوی او دوید، بازوهای خود را بگردن اولیس انداخت و چون پیشانی او را می‌بوسید می‌گفت:

«ای اولیس، از من دلگیر مباش، زیرا که تو همیشه خردمندترین مردان بوده‌ای. آه! خدایان ما را پرای بدبختی برگزیدند، ایشان برشادی ما رشک بردند که در کنار یکدیگریم، با هم از شیرینی جوانی برخوردار می‌شویم و با هم باستانه پیری می‌رسیم. اینک، دیگر امروز نه خشم بر من گیر و نه کینه ای با من بورز، زیرا که چون ترا دیدم نخست ترا نبوسیدم، آن‌چنانکه اکنون می‌کنم. زیرا که همیشه دلم در سینه‌ام می‌لرزید که مبادا مردی این‌جا بیاید مرا با سخنان خود بفریبد. چه بسا کسانی هستند که جز فریب و بدخواهی چیزی در سر ندارند! نه، اگر هلن از زنان آرگوس، دختر زئوس، می‌دانست که پسران دلاور مردم آخایی او را بخانه‌اش و بزادگاهش برمی‌گردانند، تن بهم خوابگی بسا بیگانه‌ای در نمی‌داد! جای سخن نیست که یکی از خدایان خواستار رسوایی او شده است: اما دل وی در آغاز اندیشه ابن گناه شوم را نپخته بود که رنجهای ما را نیز فراهم کرد. اینک که نشانه‌های

آشکارا نشان دادی ، سخن ازین تخت گفتمی که تنها من و تو از آن آگاه بودیم و بجز ما آکتوریس^۱ خدمتگاری که چون من باین جا آمدم پدرم بمن داده بود و دربان سراچه^۲ ما بود که دیوارهای استوار دارد نیز آگاه بود، اینک دیگر جای چون و چرا نمی گذاری و دل من هرچه نافرمان باشد رام شده است.»

وی گفت و باین سخنان دل او را نیازمند کرد که بیشتر اشک بریزد. زاری می کرد ، همسرگرمیش ، همنشین درست پیمانش را بر روی دل خود می فشرد. هنگامی که خشکی در چشمان کشتی شکستگانی که پوزئیدون در دریا کشتی ایشان را از آسیب وزش باد و خیزابهای سرکش خرد کرده است پدیدار می شود دیدن آن گواراست؛ شنا می کنند، اما بسیار کم ازین شناوران از دریای سفید جان بدر می برند و می توانند بکرانه برسند: سراسر پیکرشان پوشیده از یک رویه کف-آودست: چون از آسیب مرگ جان بدر بردند، شادمان بزمینی که آرزوی آنها داشتند می رسند : بدین گونه بودن شوهر برای پنلوپ گوارا بود، برو می نگریمت و نمی توانست دوبازوی سفید خود را از گردن شویش جدا بکند.

اگر اندیشه‌ای برای آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد پیش نیامده بود، سفیده دم که انگشتان پشت گلی دارد هم چنان ایشان را گریان درمی یافت ؛ شب را که پایان رسیده بود دراز کرد و اوقیانوس سپیده دم را که تخت زرین دارد بازداشت، روا نداشت وی لامپوس^۲ و فائتون^۳ اسبان خود را که پاهای تندرو دارند ، و

آدمی زادگان را بروشنایی می‌رسانند بگردونه خود ببیند. آنگاه اولیس به همسر خود گفت:

«ای زن، هنوز رنجهای ما پایان نرسیده است: آینده مرا خواهد دید کار پر دامنه‌ای، دشواری و جانکاهی را که بار آن را بردوش من نهاده است پایان برسانم. روزی که من نزد هادس فرود آمدم، خواستار آن بودم راهی را بیابم که بازگشت همراهانم مرا فراهم بکند، روان تیرزیاس^۱ آنرا برای من پیش‌گویی کرده است. اما بیا، ای زن، بستر برویم، تا از گوارایی آسایش و خواب برخوردار شویم.»

پنلوپ خردمند باو پاسخ داد:

«اینک که خدایان ترا بخانه‌ات که باستواری ساخته شده و سرزمین پدرانیت باز گردانیده‌اند، هرگاه دلت خواستار آن باشد که در پی آن باشی بسترت ترا دربر خواهد گرفت. اما اینک که این اندیشه برای تو فراهم شده و یکی از خدایان آنرا در سر تو جای داده است، بیا، بمن بگو این رنج چیست: زیرا می‌پندرام روزی بآن پی‌برم و آن بدتر ازین نیست که هم‌اکنون از آن آگاه شوم.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد:

«آه! ای زن بیچاره ام، چرا تا این اندازه شتاب داری سخن بگویم؟ اکنون، آنرا برای تو می‌گویم، و هیچ چیز از تو پنهان نمی‌کنم. جای سخن نیست که دل تو از آن شاد نخواهد شد و من خود نیز از آن شادمان نیستم. پیش‌گویی بمن دستور داده است

ازین شهر بآن شهر نزد آدمی زادگان بروم و پارویی را که خوب ساخته باشند در دست داشته باشم و درنگ نکنم، پیش از آن هنگامی که نزد مردمی برسم که از دریا آگهی ندارند و خوراکی که چاشنی نمک نداشته باشد نمی‌خورند، از کشتی‌هایی که پهلوهای سرخ دارند و از پارو بهایی که خوب ساخته شده باشند و پر و بال کشتی‌ها هستند سر رشته نداشته باشند. برای این کار نشانه‌ی درستی بمن داده است: آنرا هیچ از تو پنهان نخواهم کرد. هنگامی خواهم رسید که جهان‌گرد دیگری چون بمن می‌رسد بگوید که پاروب کرچکی برای باد دادن خرمن بر روی دوش توانای خود دارم. آنگاه باید پاروب خود را بزمین بکوبم، سپس برای پوزئیدون شاه قربانی با شکوهی از غوچی، گاو نری و بچه‌خوک نری بکنم که شایسته‌ی آن باشد با ماده‌ی خوکان جفت‌گیری بکند: آنگاه من بخانه‌ام باز می‌گردم و باید قربانی‌های متبرکی برای خدایان جاودانی بکنم، که جای‌گزینان آسمان پهناورند، بی‌آنکه هیچ يك ازیشان را فروگذار بکنم: و پس از آن، دور از دریا، مرگه‌گوارایی پیش خواهد آمد، از پیری از پا درخواهم آمد، در میان مردمان نیک‌بختی مالدان خواهم بود. می‌گفت سرنوشتی که آینده برای من در پیش دارد بی‌چون و چرا چنینست.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد:

«اگر خدایان بخواهند پیری بهتر ازین را بهره‌ی تو بکنند، می‌توانیم امیلوار باشیم روزی برسد که ما از رنجهای خود رسته باشیم.»

با يك ديگر چنین گفتگو می کردند . درین میان اورینومه ودایه، درپرتو مشعلها ، بستری را که از پارچه های نرم بوده آماده می کردند؛ چهار چوب استوار تخت را خواب آراستند؛ سپس آن پسر زن بازگشت در جایگاه زنان بخسبد، و اورینومه همنشین، مشعل بدست، پیشاپیش خداوندگاران خود بود که بیستری رفتند. ایشان را به اندرون سراچه برد سپس بیرون رفت: و چون پس از دیرگاهی تخت خواب خود را دوباره یافتند شادی ایشان بسیار بود. تلماک و گاوچران و خوکبان پای کوبی را بیابان رسانیدند، بزنان گفتند بهمان بسنده کنند و درخانه که از تاریکی انباشته می شد خفتند.

زن و شوهر پس از آنکه از دل انگیزیهای مهرورزی خود برخوردار شدند مزه رازگشایی خود را بیک دیگر نیز چشیدند. آن زن بزرگزاد، آنچه را که درین خانه کشیده بود، هنگامی که گروه خواستگاران شوم را می دید که برای ربودن وی درخانه مانده اند و پیوسته گاوان نر و گوسفندان فربه وی را سر می بریدند، با پیوسته باده را از خمها بیرون می آوردند، می گفت . واولیس که از نژاد سرفرازان بود ، آنچه را که برسر مردم آورده بود ، همه رنجهای دل آزاری را که خود کشیده بود برای اومی گفت: زن از شنیدن سخن او نیک بخت شده بود و خواب پلکهای او را نبست مگر آنکه همه چیز را یکباره گفت.

آن مرد نخست گفت چگونه سیکونها را رام کرده بود ، سپس بسرزمین لوتوس خواران رسید ، چه نابکاریهایی از سیکلوب سرزده و چگونه وی کین یاران خود را کشید که بسنگین دلی ایشان

را خورده بودند ، چگونه نزد ائول رسید و وی بادلی مهربان او را پذیرفت و در بازگشت وی یاری کرد ؛ اما سرنوشت هنوز روا نمی‌داشت بسرزمین زادگاه برگردد ؛ توفان دوباره وی را درگرفت و پریشان دل و فریادکنان او را بردریای پرماهی انداخت ؛ چگونه به تلپیل ، شهر لستریگونها ، رسید ، که کشتی های وی را از میان بردند و همه یارانش را که ساق پوشهای زیبا داشتند نابود کردند ؛ تنها اولیس با کشتی سیاه خود جان بدربرد . سراسر چاره‌جویی‌ها و هزاران زمینه سازی سیرسه راهم گفت ؛ چگونه با کشتی که نشیمن-های فراوان داشت بجایگاه پرتراوش هادس رسید ، تا از روان تیرزیاس از مردم تب رای بخواهد ؛ در آنجاها همه یاران خویش ، مادر خویشان را دید ، که وی را زاده و در خردی شیرداد ؛ سپس گفت که بانگ پرهیاهوی سیرنها را شنید ، بتخته سنگهای جنیان رسید و بآبهای شارید هراس‌انگیز و سیلا که همیشه برای آدمی زاده‌ای که در آن سرزمین گرفتار شده شومست ؛ چگونه یسارانش گاوان نر هلیوس را کشتند و چگونه زئوس خدایی که در آسمان می‌گرد تندر دود آلود را بر کشتی تندرو او فرود آورد ؛ یاران دلاور وی همه يك باره جان سپردند و تنها وی از اهریمنان شوم مرگ برست ؛ در جزیره اوزیژی نزد کالیپسو فرشته دریا آمد که رشک می‌برد چرا وی شوی او نیست ، وی را در دخمه‌های ژرف خود نگاه داشت ، باو خوراك می‌داد ، نوید می‌داد او را از خدایان بکند و تا جاودان از پیری در زنهار باشد ، اما نمی‌توانست دلش را بدست آورد ؛ چسان پس از آن همه رنج در سرزمین مردم فئاسی فرود آمد

که بمهربانی وی را پذیرفتند ، مانند خدایی وی را بزرگ داشتند ، با کشتی او را بسرزمین پدرانش بردند ، ارمغانهای فراوان روبینه و زرینه و پارچه‌هایی باو دادند. سخن را درین جا پایان رسانده بود که خواب نوشین که دست و پا را سست می‌کند او را فراگرفت و نیز نگرانی‌های جانش را کمتر کرد .

درین میان آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه‌ای پخت. چون دریافت که اولیس بسیار از کامیابی‌های مهرورزی و خواب برخوردار شده است ، با شتاب بسیار اختر بامداد را که تخت زرین دارد از اوقیانوس بیرون آورد تا روشنایی را برای مردم ببرد : اولیس از بستر نرم خود بیرون آمد و بهمسر خویش گفت :

« ای زن ، ما هردو آنچه بایست رنج برده‌ایم ؛ تو درین جا بادل پریشان و اشک ریزان چشم براه بازگشت من بودی و مرا زئوس و خدایان دیگر بسنگین دلی از سرزمین زادگاهم که آرزو داشتم بینم دورنگاه می‌داشتند . اینک که هردو درین بستری که آرام دل ما در آنست بیکدیگر رسیده‌ایم ، باید سرپرست دارایی باشی که من درین خانه دارم و چون رمه‌های مرا خواستگاران بیدادگر از میان برده‌اند ، من گوسفند بسیار تاراج خواهم کرد ، و مردم آخایی با اندازه‌ای گوسفند فراوان بمن خواهند داد که همه آغلهای خود را از آن پر خواهم کرد .

اما نخست می‌خواهم بیستان کشت زارهای خود بروم تا پدر بلندپایه خویش را در آنجا بینم که نبودن من وی را اندوهگین کرده است ؛ و بتوای زن ، سفارش می‌کنم ، هرچند که از خردمندی

تو آگاهم : چون آفتاب برخاست بزودی آوازه درخواهد افتاد که خواستگاران درخانه کشته شده‌اند : با هم‌نشینان خود باشکوب بالا برو ، از آنجا مجنب ، درپی آن مباش کسی را بینی ، از هیچ کس پرسشی مکن.»

وی گفت و سلاح زیبای خود را بردوش افگند، تلماک و گاوچران و خوکیان را بیدار کرد ، بایشان سفارش کرد افزارهای جنگ خود را بردارند . بدستور وی زرهی رویین در بر کردند ، درها را گشودند و بیرون رفتند . اولبس پیشاپیش ایشان راه می‌پیمود . از همان دم روشنایی بر روی زمین پراکنده می‌شد ؛ اما آتیه ابری را بر سر ایشان کشید و بزودی ایشان را از شهر بیرون برد .

سرود بیست و چهارم

خلاصه سرود: هرمس روان خواستگاران را بدوزخ برد و آگاممنون و آخیلوس در آنجا بودند و با يك ديگر گفتگو میکردند. چون آگاممنون پرسش کرد يك تن از ایشان آمفیدون داستان کشتار را گفت. اولیس بکشتزار لائرت رفت و پدر وی را شناخت. هنگام خوردن دولیوس و پسرانش از کشتزار آمدند و اولیس را شناختند و بسیار شاد شدند. درین میان مردم از کشتار آگاه شدند. اوفیتیس بفرماندهی هواخواهان خویش بچنگه اولیس پرداخت. آتنه با زئوس رای زد و وی خواستار بود که در اینساک صلح فراهم شود. چنگه در گرفت. اوفیتیس از پای درآمد، اما بزودی آتنه سر رسید و دودسته را باهم سازش داد.

درین میان هرمس، خدای سیلن^۱، روانهای خواستگاران را بخود میخواند: چوبدستی زیبای زرینی را بدست داشت که آنرا بدلبخواه خود برای فرو بستن چشمان آدمی زادگان یا بازداشتن ایشان از خواب بکار میبرد. با آن چوبدست آن گروه را راهبری

می کرد ، روانها در پی او می رفتند و فریادهای کوچک می رانند . در ژرفنای گود دخمه ای ، شب کورهایی با فریادهای کوچک پرواز می کردند ، که یکی از آنها خود را از خوشه ای که بر تخته سنگ آویزان بود جدا کرد ؛ زیرا که آنها يك ديگر را نگاه می دارند ؛ بدین گونه روانها با هم می رفتند و فریادهای کوچک می رانند . هرمس ، خدای نیکوکار ، در کوره راه های نمناک راهبر آنها بود . از بستر اوقیانوس و تخته سنگ لوکاد^۱ دروازه های هلیوس^۲ و سرزمین رویاها گذشتند ؛ شتابان بمرغزار یاسمن ها رسیدند که روانها ، اشباح مردگان در آنجا جای گزینند .

روانهای آخیلوس^۳ پسر پله^۴ و پاتروکل^۵ و آنتیلوک^۶ پاکدامن و آژاکس^۷ را دیدند که در زیبایی و بلندی بالا پس از پسر پله بر همه باز ماندگان دانا^۸ برتری داشت و پهلوانی بود که کسی همانند او نمی شد . همه این ها گرد آخیلوس را گرفته بودند که روان آگاممنون^۹ پسر آتره^{۱۰} هم که گرفتار رنج بود نزدیک ایشان آمد .

روان آخیلوس پیش از دیگران چنین سخن گفت :

« ای پسر آتره ، ما می پنداشتیم که ترا بیش از پهلوان دیگری زئوس رها کننده تندر گرامی بدارد : زیرا سپاهی که در سرزمین تروا تو فرمانده آن بودی و در آنجا مردم آخایی آنهمه رنج بردند فراوان تر و دلیرتر از همه بود . و با این همه پیش از همه می بایست ببینی خدای شوم سرنوشت که هیچ کس از آن گریز ندارد

۱ - Leucade ۲ - Hélios ۳ - Achille ۴ - Pélée ۵ - Patrocle ۶ - Antiloque ۷ - Ajax ۸ - Danaé ۹ - Agamemnon ۱۰ - Atrée

در برابر آشکار شود: تنها بجهان آمدن بسنده است. آه! ای شاهی که سرفرازی بسیار یافتی چرا در تروآ^۱ با مرگ و سرنوشت خود روبرو نشدی؟ مردم پانا^۲ که برای تو گورگاهی می ساختند و برای پسر مرده ریگی از سرفرازی می گذاشتی. اما قضا و قدر ترا برای دل آزارترین مرگها نشان کرده بود؟»
روان پسر آتره پاسخ داد:

«ای پسر نیک بخت پله، ای آخیلوس که همانند خدایانی، تو در میدانهای تروا، دور از آرگوس، کشته شدی، هنگامی که ارجمندترین پسران مردم تروا و آخایی که بر سر پیکر تو بساهم کارزار می کردند، گرداگرد پیکرت زخم برمی داشتند و می مردند: تو در گردباد گرد و خاک با پیکری درشت و هراس انگیز بی جان افتاده بودی، بی آنکه دیگر در اندیشه اسب دوانی باشی. ما در سراسر روز کارزار کردیم و اگر زئوس که توفان را رها کرده آن روز را پایان نداده بود زد و خورد پایان نمی رسید. چون دور از هنگامه جنگ ما ترا با کشتی ها بردیم، پس از آنکه پیکر زیبایت را با آب نیم گرم و بوی خوش شستیم ترا بر روی بستری گذاشتیم. آنگاه فرزندان دانائو در کنار تو اشکهای سوزان فراوان می ریختند و موهای خود را می کنند. مادرت، چون از آن آگاه شد، با الهه های جاودانی دریا، از آب بیرون آمد، و فریادی بسیار سخت بر روی خیزابها پراکنده شد و همه مردم آخایی را بخود لرزاند. اگر نستور^۳ یک تن از پیشوایان که آزمودگی بسیار داشت و همیشه

بالاترین فرزانیگی را بکار برده بود ، ایشان را نگاه نداشته بود ، می‌دویدند بکشتی‌های ژرف خود پناه ببرند . وی بامهربانی دلپذیری گفت : « ای مردم آرگوس ، دست نگاه دارید ، ای فرزندان آخایی مگریزید ؛ مادر آخیلوسست که با الهه‌های جاودانی دریا از خیزابها بیرون می‌آید تا مردهٔ پسرش را ببیند . » وی گفت و بزرگ زادگان آخایی از گریختن چشم پوشیدند .

آنگاه دختران پیر مرد دریا که با فریادهای بلند بر تو می‌گریستند گرداگرد ترا فراگرفتند و جامه‌های خدایان را در برت کردند . سپس نه‌فرشتهٔ موسیقی و شعر در بزرگداشت تو سوکنامه‌ای سرودند که بندهای آن پی در پی بود ؛ درین دم هیچ يك از مردم آرگوس را نمی‌دید که اشک بر چشم نداشت ؛ آن‌همه فرشتهٔ موسیقی و شعر جانها را بدرد آورده بود ! خدایان جاودانی و آدمی‌زادگان ناپایدار هفده روز و هفده شب بر تو گریستند : روز هجدهم پیکر ترا در شراره‌ها افکندند و گرداگرد تو شعلهٔ بسیار از گوسفندان پروار و گاوان نری را که شاخهای خمیده داشتند کشتند . ترا پوشیده از جامه‌های خدایان و باخوشبوی‌های فراوان و انگبین شیرینی سوزانیدند : پهلوانان آخایی ، پیادگان ، سواران ، دسته دسته ، سلاح بدست ، گرداگرد اخگری که تو در میان آن نابود می‌شدی جنبش کردند : بانگی که برخاست بسیار بود . ای آخیلوس ، چون پسر هفائستوس کار خود را پایان رساند ، در بازگشت سپیده دم استخوانهای ترا که سفید شده بود در باده و بوهای خوش جای دادیم . مادرت کوزه‌ای زرین بما داد : بما می‌گفت از مغان دیونیزوس و کار

هفائستوس ناماورست . ای آخیلوس سرفراز ، استخوانهای سفید شده تو در آن آرمیده است و در آن با استخوانهای پاتروکل پسر منوسوس^۱ در آمیخته است . استخوانهای آنتیلوک را که پس از مرگ پاتروکل از همه یاران دیگر خود بیشتر بزرگ می‌داشتی جداگانه گذاشتند . سپس بر یکی از دماغه‌های دریا در جایگاه هلسپون^۲ پهناور ، لشکر توانای مردم جنگجوی آرگوس ، برفراز این بازمانده‌ها ، گورگاه بزرگ باشکوهی برپا کرد ، آن چنانکه ، از دوردست از روی دریا در چشمان آدمی زادگانی که درین روزها زنده‌اند یا پس از ما زنده خواهند بود پدیدارست .

« مادرت از خدایان پادشاهای باشکوه خواست و آنها را در میان میدان کشتی‌گیری گذاشت برای افزون‌جویی در میان سران مردم آخایی . هنگامی که در مرگ پادشاهی جوانان کمر خود را می‌بندند و خود را برای افزون‌جویی آماده می‌کنند تو بیشتر برای بزرگداشت آن پهلوان از بازیهای پس از مرگ انباز می‌شوی . اما اگر این پادشاهای باشکوه را که تئیس الهه‌ای که پاهای سیمین دارد برای بزرگداشت تو در آنجا گذاشت دیده بودی بساز ستایش تو بیشتر می‌شد ؛ زیرا هیچ کس را بیش از تو خدایان گرمی نداشته‌اند . بدین گونه ، هر چند که تو مرده‌ای سرفرازی تو از میان نرفته است ؛ ای آخیلوس ، همیشه نیک‌نامی تو در میان آدمی‌زادگان خواهد ماند . اما من که جنگ را بپایان رسانده‌ام چه بری از آن برده‌ام ؟ زیرا بازگشتم ؛ اما زئوس سرانجام غم‌انگیزی در زیر زخمهای

ازیست^۱ و زن نابکاری برای من فراهم کرده بود!»
 بدین گونه گفتگومی کردند که آرژیفونت^۲ پیام آور روانهای
 خواستگاران را که اولیس از پا در آورده بود آورد. آن دو پهلوان،
 که ازدیدن آن بسیار شگفت زده شدند، یگراست بسوی ایشان رفتند.
 روان آگاممنون پسر آتره، آمفیمدون ناماور پسر ملانئوس^۳ را شناخت
 که او را گرامی می داشت: زیرا وی که در اینک جای گزین بود درین
 میان میهمان اوشده بود. روان پسر آتره پیش از دیگران لب بسخن
 گشود

«ای آمفیمدون، شما که همه مردمان برگزیده و هم سال
 هستید چه شده است که بزیر زمین تیره فرود آمده اید؟ اگر کسی
 میخواست بزرگزاده ترین کسان را از شهری بیاورد بهتر ازین
 بر نمیگزید. آیا پوزئیدونست که بر روی کشتیها بشما زده است و
 بادهای سرکش و خیزابهای بسیار بزرگ را برانگیخته است؟ یا آنکه
 در روی خشکی هنگامی که گاوهای نر، رمههای زیبای گوسفندانشان
 را تاراج می کردید، یا آنکه بشهرشان و بر زنانشان می تاختید،
 دشمنانی شما را نابود کرده اند؟ پرسش من پاسخ بده: من میهمان
 توام و بدان می نازم که میهمانم. مگر بیاد نیاری که با من ملاس یزدانی-
 نژاد بخانه شما در اینک آمدم تا اولیس را وادار کنم باما و با کشتی هایی
 که نشیمنهای خوب داشتند بسوی ایلوس رهسپار شود؟ در سراسر
 یک ماه دریا را پیمودیم، ورنج بسیار کشیدیم تا اولیس ویران کننده
 شهرها را وادار کنیم.»

روان آمفیمدون باو پاسخ داد.

«ای آگامنون، ای پسر سرفراز آتره، ای شاه مردمان، ای شیرخواره زئوس، همه آنچه را که اکنون گفتمی بیاد دارم. اما می‌خواهم راست و درست داستان روزهای غم‌انگیز سرانجام خودمان را برای تو بگویم. دیرگاهی بود که اولیس رفته بود: ما برای زناشویی در پی زن او بودیم. وی بی آنکه تن ببیوندی که از آن بیزار بود در ندهد، نمی‌خواست کار را پایان برساند: در پی راهی می‌گشت که بزخم اهریمن سیه کارمرگ ما را نابود کند. درین میان از چاره‌جویی که در اندیشه خود راه داد آگاه شو.

«در سراچه خود کارگاه بزرگی برپا کرد: در آن روپوش نازک و بلندی می‌بافت. بی‌درنگ نزد ما آمد و گفت: «ای جوانان، ای خواستگاران من، شما در زناشویی با من شتاب دارید: اولیس ناماور مرده است؛ پس چشم براه باشید تا من این روپوش را پایان برسانم. کاری مکنید که همه این تار و پودها یکسره از دستم برود. این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود، روزی که در تاخت و تاز شوم مرگ جانکاه از پای در آمده باشد. کاری مکنید که یکی از زنان آخایی برود بزبان من چیزی بمردم بگوید، از آنکه دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بود بی کفن مانده است از جا در رفته باشد!» وی چنین سخن می‌گفت: ما با همه خودخواهی که در دل داشتیم تن در دادیم. آنگاه روزها آن پارچه بزرگ را می‌بافت و شب در پرتو مشعلها کار خود را بهم می‌زد. بدین گونه سه سال پی در پی توانست چاره‌جویی خود را پنهان بکند و مردم

آخایی را فریب بدهد: اما چون سال چهارم فرا رسید، ماههایی که پایان رسیدند موسمه‌ها را با خود آوردند، بازهم روزهای بسیار فراوان دیگر یکی پس از دیگری آمدند، آنگاه یکی از زنان که از آن آگاه بود، آن چاره جویی را آشکار کرد و ما هنگامی سر- رسیدیم که آن روپوش باشکوه را می‌شکافت. از آن پس بناخواه خویشتن ناگزیر شد کار خود را پایان رساند: امامی بایست این کار را بکند. آن پارچه را بما نشان داد، بافته بسیار بزرگی که بافته و شسته بود و فروزندگی آن آفتاب و ماه را بیاد می‌آورد. درین هنگام بود که یکی از فرشتگان بدخواه اولیس را از جایی بآن سوی سرزمینی که خوکبان در آن جای گزین بود آورد. پسر گرامی اولیس هم بآن جا رفت: با کشتی سیاهی از پیلوس شن زار آمده- بود. چون پدر و پسر برای کشتار خواستگاران همدست شدند بشهر نامآور آمدند. تلماک پیشاپیش راه می‌پیمود؛ اولیس در پی او بود، خوکبان راهنمایی می‌کرد؛ جامه‌های ژنده در برداشت، در یوزه‌گری پیر و تهی دست می‌نمود و از چوبی یاری می‌جست. چون ناگهان پدیدار شد، هیچکس، سالخورده ترین کسان هم، نمی‌توانستند اولیس را بشناسند و ما ناسزای بسیار باو گفتیم و او را بسیار زدیم. وی که در سرای خویش ناسزا می‌شنید و می‌گذاشت او را بزنند با روانی پرتاب همه چیز را می‌پذیرفت. اما بزودی برهنمایی زئوس توانا، خدای سپردار، واکنشی کرد، بیاری تلماک، سلاحهای باشکوه را برداشت، آنها را بسراچه‌ای که انبار بود برد، چفت‌ها را کشید؛ سپس آن چاره جوی، زنش را واداشت کمان و آهنپنه‌های

خاکمتری رنگ بیاورد و دریغا که سلاحهای او می‌بایست بزودی کار خود را بکنند و مرگ ما را فراهم سازند. هیچک از ما نمی‌توانست زه آن کمان استوار را بکشد؛ ما برای این کار تا آن اندازه نیرو نداشتیم، و برای آن بیش ازین نیرو لازم بود. اما چون اولیس کمان بزرگ را بدست گرفت (ماهه بجا فریاد می‌کردیم که هرچه می‌خواهد بگوید آنرا باو ندهند، اما تلماک آنجا بود و تنها او می‌گفت آنرا باو واگذار کنند)، پس چون کمان را گرفت، آن اولیس بزرگ‌زاده که نمونه‌ای از تاب و توان بود، آسوده کمان را کشید و تیر را از آهنینه‌ها گذراند؛ سپس بر آستانه در ایستاد، تیرهای تندرو را پهای خود ریخت، نگاه‌های هراس‌انگیز بگرداگرد خود کرد. نخست شاه آنتینوئوس را زد. سپس تیرهای پربانگ را بردیگران انداخت، بهر جا نشانه می‌کرد همیشه می‌رسید: خواستگاران که بهم فشرده شده بودند از پا در می‌آمدند. پیدا بود که یکی از خدایان یاور اوست. زیرا که از همان نخستین دم در سراسر تالار کشتاری در گرفت: این مردمان خشمگین ازین سوی و آن سوی همه جا کمان را می‌کشتند؛ ناله‌های جان‌خراش بر می‌خاست؛ کاسه سرها درهم می‌شکست و زمین در خون غوطه ور بود، ای آگاممنون، ما بدین گونه جان سپردیم، و هنوز هم پیکرهای ما بی‌گور در خانه اولیس افتاده است: دوستان ما در خانه‌خویشتن از هیچ چیز آگاه نیستند، آن کسانی که می‌توانستند خون سیاه را از زخم‌های ما بشویند و بر پیکرهای ما که آنها را نمایش میدادند بگریند: زیرا این بزرگداشتیست که باید دربارهٔ مردگان روا دارند.»

روان پسر آتره فریاد بر آورد :

« ای پسر نیک بخت لائرت ، ای اولیس که چاره جویی
 فراوان داری ، ارزش آن کسی که تو او را بزنی برگزیدی بسیار
 بود . پنلوپ پاکدامن ، دختر ایکاربوس ، چه اندیشه های مهربان
 داشت ! چنان با سخت پیمانی باد از اولیس شوی خود می کرد !
 بدین گونه نیک نامی و پارسایی او هرگز از میان نخواهد رفت و
 خدایان سرودهای شیوایی بسرفرازی پنلوپ خردمند در اندیشه
 آدمی زادگان جای خواهند داد . دختر تیندارا که برای نابکاری
 درباره شوهرش زمینه چید و او را کشت چنین نبود : سرودهایی
 که زنان درباره او خواهند گفت پر از کینه خواهد بود ، اگر هم
 پاکدامن باشند ، چه نام غم انگیزی برای هرزنی فراهم خواهد -
 آورد !»

در جایگاه هادس ، در ژرفنای زیر زمین چنین گفتگو
 می کردند .

اولیس و یارانش که بشهر رفتند ، شتابان بکشت زار زیبایی
 رفتند که اولیس بادلوسوزی آنرا نگاه می داشت و پیش از آن بهای
 رنج بسیار بدست آورده بود . در آنجا خانه وی بود ، گرداگرد آن
 دالان دنباله داری بود که در آن زرخیزدانش ، و خدمتگزارانش که
 بدخواه خود بخواست وی کار می کردند می خوردند و می نشستند
 و می خفتند . در کنار لائرت زنی هم می زیست ، از مردم سیسیل ، که

یار جانی آن پیرمرد بود و درین کشت زار، دور از شهر ازو پرستاری می کرد .

آنگاه اولیس بزرخریدان او وبپسرش گفت :

« اکنون باندرن سرایی که خوب ساخته شده است می روید و در دم آغاز کنید زیباترین خوکهها را برای خوراک بکشید ؛ من می روم بیازمایم که آیا پدرم مرا می شناسد ، یاچشمانش مرا در برابر او پدیدار خواهد کرد یا آنکه پسری را که دیر زمانست رفته است نمی شناسد . » چون چنین سخن گفت سلاحهای جنگی را بچاکران داد. ایشان شتابان بخانه رفتند ، هنگامی که اولیس برای این آزمایش بیستانی رفت که میوه فراوان داشت . بدان چهاردیواری پهناور درآمد : در آنجا دولیوس^۱ و هیچ کس از پسران و زرخریدانش را نیافت . راستی هم که همه آن کسان براهنمایی چاکر پیر رفته بودند خار بچینند تا از آن برای بستان پرچین فراهم کنند . پس اولیس تنها بپدرش در باغی که خوب کاشته شده بود برخورد ؛ نیم تنه ای چرکین ، پاره دوزی کرده ، فرسوده در برداشت ، پای گیاهی را بیل می زد : ساق پوشهایی از پوست گاو برساق پای خود پیچیده بود که سراسر آن را دوباره دوخته بودند و پای او را از خراش برداشتن نگاه می داشت : دستکش هایی دست وی را از گزش خارها پاسبانی می کرد و برسرش شب کلاهی از پوست بز ماده داشت : این ساز و برگ اندوه وی را نمایان می کرد . چون اولیس بزرگگزاده که نمونه ای از تاب و توان بود وی را دید که پیری از پایش در آورده

وجانش گرفتار دردست ، در زیر يك درخت امرود ایستاد و اشك ریخت . سپس در سر و دل خود باخویشتن رای زد : آیا باید پدرش را ببوسد ، در آغوش بگیرد ، باو همه چیز را بگوید که بازگشته است و در کشور خود ، در سرزمین زادگاه خویشست؛ یانه باید نخست از او پرسش بکند ، بهر گونه شده است او را بیازماید ؟ پس از اندیشه ای دید بهتر آنست نخست باسخنان ریشخندکننده او را بیازماید و اولیس یزدانی نژاد با این اندیشه يك راست بسوی او رفت که با پشت خمیده گرداگرد گیاهی را بیل می زد . چون پسر سرفراز نزد يك او رسید پدرش گفت :

« ای پیر مرد ، تو در کارهای باغبانی تازه کار نیستی ؛ درین جا از همه چیز خوب سرپرستی کرده اند : گیاهی ، درخت انجیری رزی ، درخت زیتونی ، هیچ سبزی نیست که درین بستان فروگذار شده باشد . اما يك چیز بتو می گویم : - و بساید دلت ازین خرده - گیری بخشم نیاید . - تو چندان پرستاری از تن خویش نمی کنی ، اکنون گرفتار تهی دستی های پیری هستی و خود را بسیار چرکین نگاه داشته ای ، ژنده های دلزدای در بر داری ! جای سخن نیست که تو مزدوری نیستی که خداوندگارش برای تن پروریش وی را فرو گذاشته باشد ، و هیچ چیز در تو ، نه دیدارت و نه اندامت زر - خریدی را آشکار نمی کند . بیشتر توگونه یکی از شاهان را داری . چنان می نماید تو از آن مردانی باشی که پس از گرمابه رفتن و چیز خوردن می گذارند آهسته خوابشان ببرد : همه می دانند که این خوی پیرانست . اما اینك بمن پاسخ گوی : بدرستی بسامن سخن بران .

تو مزدور که ای؟ این باغی که سرپرست آنی از کیست؟ نیز چیزی را که می‌خواهم بدانم درست بمن بگویی: این جایی که ما بآن رسیده‌ایم درست همان ایثاکست؟ مرد ناشناسی که درین دم هنگام آمدن باو برخورددم این را بمن گفته است. اما او مردی نیست که بسیار خردمند باشد: چون شنید دربارهٔ میزبانی از آن‌خود ازو پرسش کردم، پرسیدم که آیا هنوز زنده است، درین جهان هست یا آنکه مرده و بجایگاه هادس رفته است، خود داری کرد هیچ چیز دیگری بمن بگوید. ترا آگاه خواهم کرد: دلت با من باشد؛ گوش فراده. سخن دربارهٔ مردیست که پیش ازین بخانهٔ من آمد و در سرزمین زادگاهم میهمان من شد: هرگز در میان میهمانان بیگانه، مردی که او را گرامی‌تر داشته باشم، بزیر بام خانهٔ من نیامده است. وی می‌گفت جای‌گزین سرزمین ایثاکست، و پس از آن گفت پدرش لائرت پسر آرسیزیوس است. چون او را بخانهٔ خود بردم جشن گرفتم و دوستانه باوی رفتار کردم: زیرا که درخانهٔ من آنچه می‌بایست کم نبود. ارمغانهایی را که بمیهمانی باید داد باو دادم: هفت تالان زر بود که خوب در آن کار کرده بودند، پس از آن یک دوستگانی سراسر آن از سیم و گلهای کنده‌کاری کرده، دوازده بالاپوش ساده، بهمان اندازه فرم، بهمان اندازه روپوشهای زیبا، بهمان اندازه نیم تنه، سرانجام چهار زن زیبا باو دادم، که در کارهای زیبا چیره دست بودند و خود ایشان را برگزید.

پدرش اشک ریزان باو پاسخ داد:

« ای مرد بیگانه ، تو درست بهمان سرزمینی رسیده‌ای که در پی آن بوده‌ای ؛ اما مردانی بی باک و بیدادگر آنرا بدست گرفته‌اند . بیهوده بود که تو چیزی دادی ، ارمغانهایی بمیهمان خود بخشیدی . آه ! اگر دوباره در سرزمین ایتاک باو برمی خوردی ، از تو خوب پذیرایی می‌کرد و نمی‌گذاشت بروی مگر آنکه بهنگام خود ارمغانهای بسیار بتو می‌بخشید ؛ زیرا که دادگری همینست : کسی که نخست چیزی داده است باید چیزی هم بگیرد . اما اینک بمن بگویی و بی پیچ و خم سخن بران : چند سالست که این مرد ، میهمان خود را ، در خانه‌ات دیده‌ای ، اما ، ای فرزند ، وی بدبختی ، بیچاره تیره-روزیست که هرگز مانند او نبوده است ، شاید دور از دوستانش و سرزمین زادگاهش ، ماهیان دریا او را فروبرده باشند ، یا آنکه برروی زمین استوار خوراک جانوران بیابانی یا مرغان شکاری شده - باشد ؟ مادرش کفن برو نپوشانده باشد ؛ وی و من برونگریسته باشیم ، ما که او را بدین جهان آوردیم : همسرش ، پتلوپ خردمند ، که برای او تا این اندازه ارزش داشته است ، نیز آن چنان که سزاوارست در کنار شویش که بر بستر مرگ آرمیده باشد ننالیده باشد : چشمان وی را بسته باشد : زیرا این بزرگداشت‌هایست که دربارهٔ مردگان رواست .

« اما این را بگذاریم : درست بگو چه می‌خواهی بدانی ؟ تو که ای ؟ از کدام مردمی ؟ شهرت کجاست ؟ پدر و مادرت کجایند ؟ کشتی تندروی که با یارانت که همانند خدایانند ترا باین جا آورده - است کجا درنگ کرده است ؟ یا آنکه تو چون جهان گردی با کشتی

دیگران آمده‌ای که ترا پیاده کرده‌اند و سپس رفته‌اند؟
اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« همه چیز را بدرستی بتو خواهم گفت . من از مردم آلیباس^۱ هستم ، در آنجا در خانه^۲ باشکوهی جای دارم ، پسر شاه آفیداس^۳ هستم که او پسر پولیپمون^۴ است . دوست من اپریت^۵ است ، اما یکی از خدایان مرا از سیکانی^۵ دور کرده است و بناخواه من مرا باین کرانه انداخته است . کشتی من درین جا نزدیک کشت زار دور از شهرست . اکنون چهار سال و بیشتر از آنست که اولیس از آنجا رفته است ، آن بدبخت از کشور من جدا شده است ، و با این همه در دم رفتن پیش گویبی‌ها سازگار بود، پرنندگان در دست راست او بودند من شادان باوی همراهی کردم و او نیز خود شادمان بود : هر دو امید نیک داشتیم باز از یک دیگر پذیرایی کنیم و پیشکش‌های زیبا بیک-دیگر بدهیم .»

او گفت ؛ آنگاه ابر تیره^۶ درد سرپای لائرت را فراگرفت . چون خاک سیاهی را بادو دست برداشت ، آنرا بر سر خود که موهای سفید و سیاه داشت ریخت ، بزاری آغاز کرد. دل اولیس بهم فشرده - شد ؛ از دیدن پدر بسیار گرامیش تیش دل‌آزاری سوراخهای بینی او را آزرده . بسوی او جست ، وی را در آغوش گرفت ، پیشانیش را بوسید و گفت : « من همان کسی هستم که درباردهاش پرسش می کردی پس از بیست سال دوری بسرزمین زادگاه برمی گردم ! اما اکنون زاری و ناله و گریه مکن . زیرا اینک بتو می گویم - و نباید یک دم

۱- Alybas ۲- Aphidas ۳- Polypemon ۴- Epèrite ۵- Sicanie

را هم از دست داد - خواستگاران را در خانه مان کشته ام ؛ از بدیهای جانکاهی که بادل من کرده بودند کین کشیدم ؛ تبه کاری ایشان را کیفر دادم.»

آنگاه لائرت لب بسخن گشود و گفت : « ای پسر من ، اگر تو اولیس هستی ، به ایبتاك باز گشته ای ، نشانه آشکاری بمن ده : می خواهم دیگر دودل نباشم .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« نخست بچشم خویش بنگر ، این جای زخمیست که در پارتز دندان سفید گرازی بمن زده است : بآنجا رفته بودم ، تو و مادر بزرگوارم مرا نزد او تولیکومس ، نیای مادریم فرستاده بودید تا مرغافتهایی که چون باین جا آمده بود آشکارا بمن نوید داده بود بگیریم . اما برویم ، درختانی را که درین بستانی که خوب کاشته شده پیش ازین بمن نشان می دادی بتو نشان بدهم : من خردسال بودم و چون در باغ دنیال تو راه می رفتم این يك و آن دیگری را می خواستم . ازین درخت بآن درخت می رفتیم : در راه ، تو نام هر يك از آنها را بی در پی می بردی و در باره هر يك از آنها بامن سخن می گفتی . سیزده درخت امرود ، ده درخت سیب ، چهل درخت انجیر بمن دادی : پنجاه رده رز را نشان دادی و نوید دادی بمن بدهی : هر يك از آنها بسیار بار آورو از هر گونه خوشه هایی پر مایه بود ، هنگامی که موسمهایی که زئوس از بالای آسمان فراهم می کند آنها را دوباره جان می داد.»

او گفت ؛ در همان جا لائرت بی برد که زانوهایش و دلش

سست می‌شوند: بدرستی نشانه‌هایی که اولیس باو می‌داد، تا اندازه‌ای که جای سخن نبود، پی‌می‌برد. دو بازوی خود را برگردن پسرش انداخت: اولیس بزرگ زاده، نمونه‌ی تاب و توان، پیرمرد سست و لرزان را درسبئه خود جای داد. چون دم تازه کرد و اندیشه‌هایش دل او را دوباره نیروبخشید، لائرت این سخنان را بزبان آورد:

«ای زئوس تو انا، آری، اگر راستی خواستگاران کیفرگستاخی دیوانه‌وار خود را گرفته‌اند، هر آینه، هنوز خدایانی بر فراز اولمپ بزرگ هستند. اما اکنون پریشانی‌هراس انگیزی بدلم راه‌یافته‌است: می‌ترسم بزودی همه مردم این‌تاک بیایند این‌جا بر ما بتازند و پیام آوران از هر سوی بشهرهای سفالنیان^۱ بروند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد:

«دل‌را پریشان‌مدار: مگذار این نگرانی در دل تو جای‌بگیرد: بهتر اینست بخانه برویم که نزدیک این بستانست: تلماک و گاوچران و خوکیان را پیش ازین بآنجا فرستاده‌ام، بایشان دستور داده‌ام در چه زودتر خوراک آماده کنند.» چون چنین گفتگو کردند، بسوی خانه زیبا رهسپار شدند.

چون بآن خانه پنهان رسیدند، تلماک و گاوچران و خوکیان را در آنجا دیدند که گوشت بسیار می‌بریدند و باده‌ای را که فروغ آتش داشت درمی‌آمیختند. درین میان لائرت را که دلی بسیار مهربان داشت در خانه‌اش خدمتگاری که از مردم سیسیل بود سرون شست و روغن مسالید، بالا پوش زیبایی بتن او کرد: آتیه نیز

که در کنار او بود، از سوی خود نیرو براندام این راهنمای مردم دیدم،
 او را در چشم مردم بلندتر و فربه‌تر از آنچه پیش از آن بود کرد. از گرم-
 خانه گرمابه بیرون آمد و چون پسرش او را در برابر خویشتن دید که
 همانند خدایان جاویدانست شکفت زده شد. اولیس شتابان این سخنان
 را باو گفت :

« ای پدرمن، هیچ جای سخن نیست که یکی از خدایان جاویدانی
 این سیما، این اندام دلربای را بتو داده است که چشمان را خیره
 می‌کند.»

لاثرت خردمند باو پاسخ داد :

« ای زئوس شاه‌منش، و شما ای آپولون و ای آتنه، چرا دیروز
 آن چنان نبودم که چون فرمانده سفالنیان شدم، مرا دیدند نریکوس،
 شهری را که خوب ساخته شده و در کنار خشکی جای گرفته است
 گرفتم؟ سلاح بردوش می‌داشتم، در کنار تو ایستاده بودم، در
 کارزار با خواستگاران شوری می‌داشتم، در آن خانه زانوی بیش
 از یک تن از ایشان را در هم می‌شکستم، و تو دلی پراز شادمانی
 می‌داشتی.»

چنین گفتگو می‌کردند. درین میان دیگران کار خود را
 پایان رسانده و خوراک را آماده کرده بودند. در کنار یک دیگر
 بر روی کرسیها و نشیمنها جسای گرفتند. دست بسوی خوراکیها
 می‌بازیدند، که دولیوس پیر اندر آمد و بسوی ایشان پیش رفت :
 پسرانش را همراه داشت : بسیار خسته بودند، از کشت زارها می-

آمدند ، مادرشان زن پیر از مردم سیسیل ، در پی ایشان رفته بود ، وی پرستار و سرپرست ایشان بود و نیز از خداوندگار خود که از دیرگاهی گرفتار بار گران پیری شده بود پرستاری می کرد . چون اولیس را دیدند و ایشان او را شناختند ، شگفت زده در تالار ایستادند . اما اولیس بامهربانی دلپذیری گفت :

«ای پیر مرد ، بیا بر سر میز بنشین : اینک این شگفت زدگی را رها کنید : دیرگاهیست که خواستار آنیم دست بخوراک بیازیم و درین جا مانده ایم و چشم براه شما هستیم : چرا نمی آید !»

وی گفت : دولیوس یکسره بسوی او رفت ، بازوها را گسترده بود ؛ چون دست اولیس را گرفت ، میج او را بوسید و شتابان این سخنان را باو گفت :

«ای دوست ، اینک که تو نزد ما باز آمدی و ما خواستار آن بودیم و امیدوار بآن نبودیم ، چون خدایان خود ترا باز گردانیده اند ، تن درست باش ، بسیار شادمان باش و امیدست خدایان نیکی خود را از تو دریغ نکنند ! اما چیزی را که می خواهم بدانم درست بمن بگویی . آیا پللوپ دوراندیش هم اکنون از بازگشت تو آگاهست ، یا باید برای او آگاهی بفرستیم ؟»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای پیر مرد ، او می داند ؛ بیش ازین نگران این کار مباش .»

وی گفت : دولیوس بر کرسی زدوده ای نشست . فرزندان دولیوس که چون وی گرداگرد اولیس را گرفته بودند ، باو خوش آمد می گفتند ، دستهایش را می گرفتند : سپس یکی در کنار دیگری

در پهلوی پدرشان دولیوس نشستند .

هنگامی که در تالار بزرگ خوراک می خوردند، فرشته نیک نامی که پیام آور تندروی بود، بهمه جای شهر می رفت، داستان مرگ خواستگاران و سرنوشت شوم ایشان را می گفت . مردم شهر بشنیدن این آگهی از هرسو می دویدند و می آمدند، در برابر خانه اولیس فریاد می کشیدند و ناله می کردند: پیکرها را بر می داشتند و با شوری آنها را بخاک می سپردند: مردگان شهرهای دیگر را بر کشتی های تندرو گذاشتند و ماهی گیران را گماشتند هر یک از ایشان را بشهر خود ببرد . سپس مردم اینک بادلی پراز اندوه بجایگاه انجمن رفتند . چون گروه بسیاری از ایشان گرد آمد ، او پیتس^۱ برای سخن گفتن برخاست : زیرا که جان وی سخت سو کووار بود : پسرش آنتینوئوس نخستین کسی بود که اولیس یزدانی نژاد او را زده و کشته بود . چون برو می گریست با این سخنان رو ب مردم کرد :

« ای دوستان ، این آسیبی که این مرد ب مردم آخسای زده هراس انگیزست . چه بسا دلاوران را با کشتی های خود برد ! بدست او کشتی ها از میان رفتند و مردان نابود شدند . بازگشت و دیگران را بکشت که گلهای بزرگ زادگان سفالنیان بودند . اما برویم ، بی-آنکه درنگ بکنیم پیش از آنکه شتابان به پیلوس یا الید^۲ خدایان ، سرزمین مردم اپتی^۳ بگریزد ، اگر نمی خواهیم تا جاودان ننگین باشیم رهسپار شویم : زیرا اگر کشندگان پسرانمان و برادرانمان کیفر نبینند ما گرفتار شکستگی خواهیم شد که آیندگان هم فراموش

نخواهند کرد . اما من دیگر هیچ دلبستگی بزندگی ندارم : امیدست بزودی بی درنگ بمیرم، در شمار کسانی باشم که دیگر در جهان نیستند! رهسپار بشویم و ایشان را نگذاریم از راه دریا بگریزند.» چنین سخن گفت . اشکهایی که ریخت دل‌های همه مردم آخایی را بدر آورد . درین میان مدون و سرود سرای زدانی نژاد ، که از سرای اولیس بیرون آمده و در آنجا از خواب بیدار شده بودند ، در میان ایشان پیش رفتند . در میان گروه ایستادند و هر کس از دیدن ایشان شگفت زده شد .

آنگاه مدون خردمند بایشان گفت :

« ای مردم ایٹاك، بسخن من گوش فرادهید، اولیس بی خرسندی خدایان جاودانی این کارها را نکرده است . منی که این جا هستم، یکی از خدایان جاودانی را دیدم که نزدیک اولیس ایستاده بود و سراپاهمانند مانور بود . این خدای جاودانی گاهی در برابر اولیس پدیدار می‌شد و شور او را برمی‌نگیخت ، گاهی برای آنکه پریشانی در میان خواستگاران بیفکند، خود را در میان تالار مینداخت؛ ایشان دسته‌دسته از پا درمی‌آمدند .»

وی چنین سخن گفت و ایشان سخنش را می‌شنیدند و از ترس کبود شده بودند .

پهلوان پیر ، هالیترسس^۱ ، پسر ماستور^۲ ، بهنگام خویش لب بسخن گشود ؛ وی در میان ایشان یگانه کسی بود که از گذشته و آینده آگاه بود . بان‌دیشه‌ای بسیار مهربان بایشان گفت :

« ای مردم ایتاک ، گوش فرادهید ؛ آواز مرا بشنوید . ای دوستان من ، تن آسایی شماسست که این دردهای کنونی را برانگیخته است . شما برای من و برای مانور راهنمای مردم نرفتید ، هنگامی که ما شما اندرز می دادیم دیوانگی فرزندانان را پایان برسانید ، ایشان گرفتار خشم شومی بودند ، دست ببیادگری یازیدند ، دارایی ها را خوردند ، باهمسر زنی که بالاترین پسایه را داشت بدرفتاری کردند ؛ می پنداشتند که او دیگر بر نخواهد گشت ! اکنون امیدست سخن مرا بشنوید ؛ اندرزی را که شما می دهم بکار بیندید . بزبان اولیس برنجبزم ؛ باید هر کس بترسد از اینکه بدبختی را بسوی خود بکشد .»

وی گفت و بیش از یک نیمه از مردم شهر شتاب کردند از میدان بروند و فریادهای بلند می راندند . دیگران از جا نجنبیدند ؛ هم چنان رده هاشان بهم فشرده بود . زیرا که این گفتار با خواستهای ایشان سازگار نبود . اما بسخن رام کننده او پیتس رفتند ، بی درنگ دويدند سلاح برگیرند . پیکرهای خود را از روینۀ فروزان پوشانیدند ، در برابر شهری که از هر سوی گشاده بود گرد آمدند . او پیتس ، آن بی خرد ، پیشاپیش ایشان راه می پیمود . می پنداشت از مرگ پسرش کین می ستاند ؛ بی آنکه باز گردد می بایست در آنجا بسر نوشت خود بر بخورد .»

درین میان آتنه بزئوس پسر کرونوس گفت :

« ای پسر کرونوس ، ای پدرما ، ای شاه بلند پایه ، پرسش من پاسخ گوی ؛ چه اندیشه ای در سرتو هست ؟ آیا می خواهی

بگذاری این جنگ شوم بدرازا بکشد، این کارزارهای هراس انگیز،
یا می خواهی یگانگی را میان دودسته فراهم بکنی؟»
ژئوس گردآورنده ابرها در پاسخ او گفت:

«ای فرزند من، چرا درین زمینه از من پرسش می کنی؟
این پرسش ها برای چیست؟ مگر تو خود نیستی که اولیس را
واداشتی به ایثاک برگردد و دشمنان خود را کیفر بدهد؟ آن چنان که
دلت می خواهد رفتار کن؛ اما رای مرا هم بدان. اینک که اولیس
بزرگ زاده از خواستگاران کین سنانده، باید این دو دسته سوگندی
استوار یاد بکنند، بایستی اولیس همواره فرمانروا باشد. ما فراموشی
پسران و برادرانی را که کشته شده اند در جانها جای خواهیم داد؛
باید دوستی در میان مردم شهر جای گزین شود و در سازگاری دارایی
بهره بخشدا»

وی گفت، و این سخنان شور آتیه را بیشتر کرد؛ خود را از
فرازگاه های اولمپ بزیرافکنند و رفت.

هنگامی که اولیس و کسانش خواهش خود را از خوراک که در
دل مردم شیرینست فرو نشانند، اولیس بزرگ زاده، نمونه تاب و توان،
لب بسخن گشود:

«باید کسی بیرون برود و بنگرد؛ شاید که دشمن چندان دور
نباشد.»

آنگاه یکی از پسران دولیوس، بفرمان وی بیرون رفت؛
بر آستانه در ایستاد و همه ایشان را دید که پیش می آمدند؛ همان دم
این سخنان را شتابان به اولیس گفت:

«این جا هستند، بسیار نزدیکند؛ زود سلاح برداریم.»
 او گفت؛ اولیس و یاران‌ش که چهارتن بودند و شش پسر دولیوس
 سلاح پوشیدند. لائرت و دولیوس نیز سلاح برداشتند، سر بازاری بودند
 که موهای سفید و سیاه داشتند و نیاز بدان کارایشان را وادار کرده بود.
 چون پیکرشان از رویینهٔ فروزان پوشیده شد در را گشودند و پیش-
 رفتند؛ اولیس پیشاپیش راه می‌پیمود.

آنگاه آتنه دختر زئوس که همانند مانتور بود و سیما و آواز وی
 را بخود داده بود نزدیک ایشان آمد. اولیس نمونهٔ تاب و توان از
 دیدار وی شاد شد و همان دم به تلماک پسر گرامی خود گفت:

«ای تلماک، اکنون این را بیاد داشته باش: چون بهنگامه رسیدی
 که در آنجا دلاوران ارزش خود را نشان می‌دهند، خودداری کن از
 آنکه نژاد پدران‌ت را ننگین کنی؛ زیرا که تا امروز در زورمندی و
 دلوری ما در همهٔ جهان انگشت نمایم.»

تلماک دوراندیش پدرش پاسخ داد:

«ای پدر من، اگر خواهش تو اینست، خواهی دید این دل من
 چه ارزشی دارد، و چنانکه تو آرزومندی من نژاد ترا ننگین نخواهم-
 کرد.»

او گفت، و لائرت که پر از شادمانی بود فریاد برآورد: «ای
 خدایان مهربان، این چه روز نیک بختی برای منست! آری، من
 نیک بختم؛ پسر و نوه‌ام در راه نیک‌نامی کارزار می‌کنند.»

آتنه که چشمان فروزان دارد باو نزدیک شد و گفت:

«ای پسر آرسیزیوس، که بسیاری از همهٔ دوستانم گرامی-

تری ، برای دوشیزه‌ای که چشمان درخشان دارد نماز کن و همان دم پس از آن زوبینی که سایه دراز می‌فکند برافراز و ببنداز.»

آتنه چنین سخن گفت : و شور بسیاری درو دمید. پس چون برای دختر زئوس توانا نماز گزارد، همان دم پس از آن زوبینش را که سایه دراز می‌فکند برافراشت و انداخت: آن زوبین به او پیتس خورد : خودش که کناره‌های روین داشت هیچ آن تیر را نگاه نداشت و ازین سوی بآن سوی فرورفت؛ او پیتس افتاد و سلاحهایش بر پیکر او ازان افتادن بانگ بر آورد. از جنگ جویان رده نخستین اولیس خود را بر روی پسر سرفراز او انداخت: هر دو شمشیرها و نیزه‌های خود را که دودم داشتند بر یکدیگر می‌زدند. اگر آتنه دختر زئوس خدای سپردار، بانگ بر نیفراشته بود و با فریادی همه مردم را باز نداشته بود ، همه ایشان را کشته و راه بازگشت را برویشان بسته بودند . وی گفت:

«ای مردم اینا، این جنگ هراس انگیز را پایان برسانید، دیگر خون مریزید و در دم از یکدیگر جدا شوید.» آتنه چنین گفت: همه از ترس کبود شده بودند . با هراس بسیار سلاحهای خود را رها کردند و همه را بر روی زمین انداختند : چنان بانگ آن الهه نیرومند بود ا دشمنان اولیس پشت کردند ، بسوی شهر گریختند ، جزین خواستی نداشتند که زنده بمانند. درین میان اولیس بزرگ‌زاده، نمونه تاب و توان، با فریادی هراس انگیز دست و پای خود را گرد آورد، مانند همایی که بخودخواهی پرگشاید خود را بمیان انداخت.

اما پسر کرونوس تندر پر دود خود را در برابر الهه‌ای که چشمان

فروزان دارد و دختر پدر توانایست فرود آورد.

آنگاه آتنه که چشمان فروزان دارد به اولیس گفت: «ای پسر بزرگ‌زاده لائرت، ای اولیس که چاره‌جویی فراوان داری، خود را نگاه‌دار: این زدوخورد را که جنگ جویان در آن باهم برابرند پایانه ده؛ از آن بترس که خشم زئوس پسر کروئوس را که بانگ اوبجاهای دور می‌رسد بر سر خود فرود آوری.»

آتنه چنین گفت: اولیس با دلی پرازشادی فرمان‌آورا برد. سپس پیمانی مقدس آن دودسته را بفرمان آتنه، دختر زئوس، خدای سپردار، جاودانه بهم پیوست، آن آتنه‌ای که آواز و سیمای او آواز و سیمای مانتور بود.

پایان ترجمه در دانشگاه اسلامی علی‌کره
ساعت شش بعد از ظهر ۱۷ فروردین ماه ۱۳۳۷ - ۶ آوریل ۱۹۵۸
سعید نفیسی

فهرست اعلامی که در اودیسه آمده است

آ

- آپره ، Apeiré - سرزمین افسانه‌ای
آتره ، Atrée - پدر آگاممنون
آتلاس ، Atlas - از پادشاهان داستانی که او را مظهر کوه می‌دانستند
آخیلوس ، Achille - پهلوان معروف جنگ تروا
آدراسته ، Adrasté - از خدمتگزاران منلاس
آرتس ، Arètès - پدر ینزوس
آرتوز ، Aréthuse - نام چشمه‌ای
آرتوس ، ArétoS - پسر نستور
آرلوس ، ArétoS - پدر آمفیثوموس
آرته ، Arétéè - از زنان فثاسی
آرژیفونت ، Argiphonte - از القاب هرمس
آرژیفونت ، Argiphonte - نام پیام‌آوری
آرسزیوس ، Arcésios - از نیاگان اولیس و پدر لائرت
آرگو ، Argo - نام کشتی
آرگوس ، Argos - شهری از یونان
آرگوس ، Argos - نام سگ اولیس
آرنئوس ، Arnaeos - در یوزه‌گری که او را ایزوس هم می‌نامیدند

- آریان ، Ariane - دختر مینوس
 آریباس ، Aribas - از مردم فقیه
 آروپوس ، Asopos - پدر آنتیوپ
 آژاکس ، Ajax - از پهلوانان جنگ تروا
 آژلائوس ، Agélaos - پسر داماستور از خواستگاران پنلوب
 آستریس ، Astéris - جزیره‌ای در میان ایتاک و ساموس
 آسفالیون ، Asphalion - خدمت‌گزار منلاس
 آفیداس ، Aphidas - پسر پولیمون از شاهان یونان
 آکاستوس ، Acastos - پادشاه و لیشیون
 آکتوریس ، Actoris - خدمت‌گزار اولیس
 آکرون ، Achéron - رودی در دوزخ
 آکرونتوس ، Acronéos - از جوانان فتاسی
 آگاممنون ، Agamemnon - پسر آتره پادشاه آرگوس
 آگریفونت ، Agriphonte - نام پیام‌آوری
 آلتسی ، Alétès - سرزمینی افسانه‌ای
 آلسیپه ، Alcippé - از خدمت‌گزاران منلاس
 آلسینوئوس ، Alcinoos - حکمران فتاسی
 آلفه ، Alphée - مادر دیوکلس
 آلفه ، Alphée - پدر اورتیلوک
 آلکاندر ، Alcandre - زن یولیب
 آلکتور ، Alector - پدر زن مگاپانتس
 آلکمن ، Alcmène - زن آمفیتریون و هم‌خوابه زئوس
 آلکمنون ، Aleménon - پسر آمیفارائوس
 آلوئه ، Aloée - از پهلوانان
 آلیباس ، Alybas - از نواحی یونان
 آمفیاراتوس ، Amphiaraos - پسر اوئیکلس
 آمفیالوس ، Amphialos - از جوانان فتاسی پسر پولیشوس
 آمفیتريت ، Amphitrite - الهه دریا دختر اوقیانوس و همسر نیتون

- آمفیتریون ، Amphitryon - شوهر آلکمن
 آمفیته ، Amphithée - مادر مادر اودیستوس
 آمفیلوکوس ، Amphilocos - پسر آمفیاراتوس
 آمفیمدون ، Amphimédon - از خواستگاران پنلوپ
 آمفینوموس ، Amphinomos - پادشاه نیزوس پسر آرتوس
 آمفیون ، Amphion - پسر آنتیوپ و زئوس
 آمیزوس ، Amnisos - از بندرهای یونان
 آمیتائون ، Amythaon - از فرزندان تیرو
 آنابزینئوس ، Anabésinéos - از جوانان فئاسی
 آنتونوله ، Antonoé - از خدمتگاران پنلوپ
 آنتیفاتس ، Antiphatès - از پیشگویان
 آنتیفاتس ، Antiphatès - دختر پادشاه لستریگونها
 آنتیفوس ، Antiphos - از یاران اولیس
 آنتیفوس ، Antiphos - پسر ازپسیوس
 آنتیکلوس ، Anticlos - از پهلوانان آخایی
 آنتیکله ، Anticlée - زن لائرت مادر اولیس و دختر اوتولیکوس
 آنتیلوک ، Antiloque - پسر نستور از پهلوانان جنگه ترا
 آنتینوئوس ، Antinoos - از خواستگاران پنلوپ
 آنتیوپ ، Antiope - دختر آزوپوس همسر زئوس
 آندرمون ، Andrémon - پدر توآس
 آنشیا لوس ، Anchialos - پدر منتس
 آنکیالوس ، Anchialos - از جوانان فئاسی
 آئدون ، Aédon - دختر پانداره
 اپریت ، Epérite - ازدوستان اولیس
 اپئی ، Epée - از نواحی اولید
 اپیکاست ، Epicaste - مادر اودیپ

- اپیئوس ، Epéios - ازدلاوران جنگ تروا
 اپیئوس ، Epéios - ازصنمگران
 اتولی ، Etolie - سرزمینی از یونان قدیم
 اتون ، Ethon - نام جعلی اولیس
 اتئونه ، Etéonée - پسر بوئتوس از مردم لاسمون
 اتئونه ، Etéonée - خادم مناس پسر بوئتوس
 ارب ، Erèbe - سرزمین تاریکی در زیر زمین و بالای دوزخ
 ارتمئوس ، Eretmeus - از جوانان فتاسی
 ارکنه ، Erechthée - از مردم آتن
 اریفیل ، Eriphyle - از زنان زیبا
 اریمانت ، Erymanthe - از فرشتگان
 ارینیس ، Erinys - از الهگان
 ارینی‌ها ، Erinyes - دسته‌ای از الهگان
 ازون ، Eson - از فرزندان تیرو
 ازه ، Egée - شهری در انتهای غربی شبه جزیره گالدونی
 اثریبتوس ، Egyptos - رود نیل
 اثریسیوس ، Egypsios - از پیران ایتاک
 اژیست ، Egyste - از پهلوانان که اورست پسر آگاممنون را کشته بود
 افتمیمه ، Ephtimé - دختری یکاریوس زن اوملوس
 افیالت ، Ephialte - پسر آلونه
 افیر ، Ephyre - نام سابق شهر کورنت در سفالی
 اکتوس ، Echétos - از پادشاهان یونان
 اکفرون ، Echéphron - پسر نستور
 اکئنئوس ، Echénéos - از مردم فتاسی
 الاثرئوس ، Elatreus - از جوانان فتاسی
 الاتوس ، Elatos - از خواستگاران پنلوپ
 الپنور ، Elpénor - ناخدای اولیس
 الید ، Elide - سرزمینی در ساحل پلوپونز

- الیزه ، Elysée - دشتی از بهشت
 انوپس ، Oenops - پدر لئوئوس
 انیبه ، Enipée - رودی در تسالی
 اوانتس ، Evanthès - پدر مارون
 اوبه ، Eubée - از جزایر
 اوپس ، Ops - پدر اوریکله و پسر پیزنور
 اوپیتس ، Eupites - پدر آنتینوئوس
 اوتوس ، Otos - پسر آلوته
 اوتولیکوس ، Autolykos - پدر آنتیکله
 اوتولیکوس ، Autolykos - از مردم پارتز
 اودیپ ، Oedipe - پادشاه تب
 اودیئوس ، Odysseus - نوۀ دختری اتولیکوس
 اورتیژی ، Ortygie - سرزمینی افسانه‌ای
 اورتیلوک ، Ortiloque - از مردم مسنی
 اورتیلوک ، Ortiloque - پدر دیوکلس و پسر آلفه
 اورخومن ، Orchomène - از نواحی مینی در بشوسی
 اورژی ، Orgye - واحد طول معادل یکمتر و ۸۵
 اورست ، Oreste - پسر آگاممنون
 اورسیلوک ، Orsiloque - پسر ایدومنه
 اورمنوس ، Orménos - پدر کتزیوس و جد اومه
 اوروس ، Eurus - باد مشرق
 اوروس ، Eurus - از هوکلین باد
 اوردیا ، Euryade - خوکبان
 اوریال ، Euryale - از مردم فتاسی پسر نوبولوس
 اوریبات ، Eurybate - پیام آور
 اورپیل ، Eurypyle - از سران تسالی
 اوریتوس ، Euritos - پدر ایفیتوس
 اوریتوس ، Euritos - از مردم اوکالی

- اوریتیون، Eurythion - از پهلوانان
 اوریداماس، Eurydamas - از خواستگاران پنلوپ
 اوریدیس، Eurydice - همسر نستور و دختر کلیمنوس
 اوریکله، Euriclée - دختر اوپس و خدمتکار و دایه تلماک
 اوریلوکوس، Eurylochos - از همراهان اولیس
 اوریماک، Eurymaque - از خواستگاران پنلوپ
 اوریمدوزا، Eurymédouza - از مردم آپره
 اوریمدون، Eurymédon - از مردم فناسی
 اوریموس، Eurymos - پدر تلموس
 اورینوموس، Eurynomos - از همدستان خواستگاران پنلوپ
 اورینومه، Eurynomé - زن پیشکار اولیس
 اوریون، Orion - شکارافکن زیبایی که آرتیس یادبان اوراکت
 اوژیژی، Ogygie - از جزایر افسانه‌ای
 اوسا، Ossa - از نواحی اولمت
 اوسیالوس، Ocyalos - از جوانان فناسی
 اوسئانوس، Océanos - رب النوع دریا
 اوکالی، Ochalie - سرزمینی افسانه‌ای
 اولیس، Uliysse - از قهرمانان جنگ تروا پس‌لاثرت از مردم
 ایٹاک قهرمان داستان اودیسه و پدر تلماک
 اوملوس، Eumélus - شوهر افتیمه
 اومه، Eumée - خوکبان اولیس
 اونتور، Onétor - پدر فرونیس
 اونور، Evenor - پدر لئوکریت
 اوئیکلس، Oiclès - پسر آنتیفاتس
 ایازوس، Iasos - پدر آمفیون
 ایازوس، Iasos - پدر دهمتر
 ائاک، Eaque - جد آخیلوس
 ایٹاکوس، Ithacos - از مردم ایٹاک

- التس ، Aietès - از فرشتگان
 ایتیلوس ، Itylos - پسر آئدون
 ایدوته ، Idothée - از فرشتگان دریا دختر پروته
 ایدومنه ، Idoménee - فرمانده مردم افریطس
 ایروس ، Iros - نام دیگر آرنئوس در یوزه گر
 ایسماروس ، Ismaros - از جزایر افسانه‌ای
 ایفیتوس ، Iphitos - پسر اوریتوس از مردم لاکونی
 ایفیکلس ، Iphiclès - فرمانروای فیلاسه
 ایفیمدی ، Iphimédie - همسر آلوئه
 ایکاریوس ، Icarios - پدرینلوپ
 ایکماتیوس ، Icmalios - از هنرمندان
 ایلوس ، Ilos - پسر مرمروس
 ایلیتی ، Ilithye - از پهلوانان یونان
 ایلئوس ، Ilios - یکی از نامهای شهر تروا
 اینو ، Ino - دختر کادموس از مردم قناسی
 ائول ، Eole - نام یکی از جزایر و نام فرمانده آن
 آئیة ، Aiaie - سرزمین افسانه‌ای یا دعاغه میرسه

ب

- بوره ، Borée - از موکلین باد
 بوئتوس ، Boéthos - پدر اتئونته

پ

- پاتروکل ، Patrocle - از پهلوانان جنگ تروا
 پارتز ، Parnèse - از نواحی یونان
 پافوس ، Paphos - از شهرهای قبرس
 پاناکه ، Panaché - سرزمینی افسانه‌ای
 پانداره ، Pandarée - از فرشتگان

- پانوپه ، Panopée - از شهرهای فوسید
 پرامنوس ، Pramnos - سرزمینی افسانه‌ای
 پرسفون ، Perséphone - ملکه دوزخ
 پرسه ، Persé - از فرشتگان
 پرسه ، Persée - پسر نستور
 پرو ، Péro - پسر کلوریس
 پروته ، Protée - از خدایان دریا
 پرورلوس ، Proreus - از جوانان فتاسی .
 پروگریس ، Procris - از زنان زیبا
 پریبه ، Péribee - از مردم فتاسی
 پریکلیمن ، Périclymène - پسر کلوریس
 پریمد ، Périclymène - از یاران اولیس
 پریمئوس ، Prymneus - از جوانان فتاسی
 پسیریا ، Psyria - جزیره کوچکی در مغرب کیوس
 پلاژسها ، Pélasges - گروهی از مردم یونان
 پلانکت ، Planctes - آبنخیزهای آمفیتیریت
 پله ، Pélée - از پهلوانان جنگک تروا
 پلیاس ، Pélias - از خدمت‌گزاران زئوس
 پلیون ، Pélion - از نواحی اولمپ
 پنلوپ ، Pénélope - زن اولیس مادر تلماک
 پوآس ، Poëas - پدر فیلوکت
 پوئوکس ، Pollux - پسر لدا از پهلوانان
 پولیب ، Polype - پدر اوریماک
 پولیپمون ، Polypémon - پدر آفیداس
 پولیترس ، Polytherse - پدر کتزپ
 پولیتس ، Politès - از یاران اولیس
 پولیدامنا ، Polidamna - همسر تون
 پولیفم ، Polyphème - از پهلوانان

- پولیفیدس، Polyphidès - پسرما تیسوس
 پولیکاست ، Polycaste - دختر نستور
 پولیکتور ، Polycator - از مردم ایٹاک پدریزاندر
 پولینتوس ، Pontoneos - از مردم فثاسی
 پونتونوئوس ، Pontonoos - پیام آور آلسینوئوس
 پونتئوس ، Ponteus - از جوانان فثاسی
 پیتو، Pytho - سرزمین افسانه‌ای
 پیری ، Piérie - ناحیه شمالی کوه اولمپ در مقدونیه
 پیریتوئوس ، Pirithoos - از فرزندان خدایان
 پیریتوئوس ، Pirithoos - از جوانان مردان یونان
 پیریفلزئون ، Pyriphlégethon - رودی در دوزخ
 پیرئوس ، Piraeos - پسر کلیتوس از همراهان تلحاك
 پیزاندر ، Pisandre - از خواستگاران پنلپ.
 پیزنور ، Pisénor - پدر اوپس
 پیزسترآت ، Pisistrate - پسر نستور
 پیلوس ، Pylos - شهری در مسمینی
 پنون ، Pacon - از یزشکان معروف

ت

- تافی ، Taphie - سرزمینی از یونان قدیم
 تانتال ، Tantale - از پهلوانان
 تایتزت ، Taygète - از فرشتگان
 تب ، Thébes - پای تخت بموسی
 ترازمید ، Trasyméde - پسر نستور
 تروآد ، Troade - ناحیه‌ای از آسیای صغیر که شهر تروا پای تخت آن بود
 تریپاس ، Teripas - پدر فمیوس
 تریتون ، Triton - از رودهای اولمپ
 تریناسی ، Trinacte - نام دیگر جزیره تریناسید

- تریناسید ، Trinacide - جزیره صقلیه
 تسپروسی ، Thesprotie از نواحی یونان سرزمین تسپروتها
 تسپورتها ، Thesprots - مردمی در افریقا
 تکتون ، Tecton - از مردم فئاسی
 تلپیل ، Télépyle - ناحیه‌ای در سرزمین استریگون
 تلف ، Téléphe - پسر اورپیل
 تلماک ، Télémaque - پسر اولیس و پنلوپ
 تلموس ، Télémos - پسر اوریموس از پیش گویان
 تمزا ، Témésa - سرزمینی افسانه‌ای
 نندار ، Tyndar - مادر کاستور و پولوکس
 توآس ، Thoas - پسر آندرمون شاه لمنوس
 تون ، Thón - از مردم مصر
 توئوزا ، Thoôsa - از فرشتگان دریا
 توئون ، Thoon - از جوانان فئاسی
 تیتیوس ، Tityos - پسر ژئا از مردم اوبه
 تیتون ، Tithon - برادر پیام و شوهر الهه سپیده دم
 تیرو ، Tyro - از زنان نامی آخایی
 تیرو ، Tyro - دختر سالمونه و همسر کرته
 تیرزیاس ، Tirésias - از مردم تب
 تیست ، Tieste - از مردم دماغه ماله
 ثئوکلیمن ، Théoclymène - پسر آمفیاراتوس

۵

- داماستور ، Damastor - پسر آژلائوس
 دانائو ، Danaé - از همسران ژئوس دختر آکریزیوس و مادریسه
 دلوس ، Délos - کوچک‌ترین جزیره سیکلاد
 دماتور ، Dméter - پسر اپازوس پادشاه قبرس
 دموپتولم ، Démoptolème - از خواستگاران پنلوپ

- دمودوکوس ، Démodocos - بدیهه سرای
 دودون ، Dodone - شهری در ایبر
 دورین‌ها ، Doriens - گروهی از مردم یونان
 دوکالیون ، Deucalion - از مردم اقیطس پدراینومه
 دولیوس ، Dolios - پدر ملانتئوس از مردم ایتاک
 دولیوس ، Dolios - خدمت‌گار اولیس
 دولیکیون ، Doulichion - از جزایر یونان
 دیا ، Dia - از جزایر یونان
 دیماس ، Dymas - از مردم فتاسی
 دیوکلِس ، Dioclès - پسر اورتیلوک از بزرگان مسینی
 دلیفوب ، Deiphobe - پسر پریام از دلادوران جنگ تروا

ر

- رادامانت ، Rhadamanthe - پسر زئوس یکی از سه قاضی دوزخ
 رادامانت ، Rhadamanthe - از زنان فتاسی
 رگسنور ، Rhéxénor - پسر نوزتیوئوس
 رهیترون ، Rheithron - بندری در تمزا

ز

- زاسنت ، Zacynthe - از جزایر
 زئوس ، Zéthos - پسر آنتیوپ و زئوس
 ژرست ، Géreste - دماغه جنوبی جزیره اوبه
 ژئا ، Géa - از مردم اوبه
 ژیره ، Gyrée - نام کوهی

س

- سالمونه ، Salmonée - مادر کرتی

- سامه ، Samé - از جزایر
 ستراتیوس ، Stratiös - پسر نستود
 سته ، Cétéé - ناحیه‌ای در سرزمین میزی
 ستیس ، Styx - از نواحی دوزخ
 سفالیان ، Céphalléniens - مردم سفالونی
 سفالونی ، Céphalonie - بزرگترین جزایر یونان
 سولیم ، Solymes - از کوه‌های لیبی
 سونیون ، Sounion - دماغه شهر آتن
 سیتیر ، Cythère - از مجمع‌الجزایر یونان
 سیتیره ، Cythérée - از فرشتگان
 سیدون ، Sidon - شهر فنیقیه
 سیدونی ، Cydonie - از نواحی اقریطس
 سیرسه ، Circé - از فرشتگان
 سیروس ، Scyros - از جزایر یونان
 سیزیف ، Sisyphé - پسر ائول پادشاه افیر
 سیمیل ، Sicile - جزیره معروف دریای اژه ، صقلیه
 سیکانی ، Sicanie - از نواحی یونان
 سیکلوپها ، Cyclopes - غولانی که یک چشم در پیشانی داشتند
 سیکونها ، Cicones - از مردم دریا
 سیلن ، Cyllène - ناحیه‌ای از دوزخ
 سیمریان ، Cimmériens - مردمی افسانه‌ای
 سینتی‌ها ، Sintiens - از طوایف پلاسکس که از تراکیه رفته بودند

ش

- شاربید ، Charybde - نام تخته‌سنگی
 شری ، Schérie - سرزمین کورسیر

ف

- فاروس ، Pharos - جزیره‌ای نزدیک مصر

- فائتون ، Phaéton - نام یکی از اسبان اولیس
 فالدیموس ، Phaedimos - پادشاه سدوم
 فائستوس ، Phaestos - از نواحی اقریطس
 فتوز ، Phaethouse - از فرشتگان دریا
 فتی ، Phthie - ناحیه‌ای در آرگوس
 فدر ، Phèdre - زن تزه و دختر مینوس
 فرس ، Phères - از شهرهای مسینی
 فرس ، Phérés - از فرزندان تیرو
 فرونتیس ، Phrontis - پسر اونتور کشتی‌ران منلاس
 فرونیوس ، Phronios - پدر نوئمون
 فمیوس ، Phémios - سرود سرای پسر تریاس
 فورسیس ، Phorcys - ازخدایان دریا
 فتاسی ، Phéacie - سرزمینی افسانه‌ای
 فتائه ، Phéae - از دماغه‌های یونان
 فیدون ، Phidon - پادشاه تسپورتها
 فیلاسه ، Pkylacé - شهری در تسالی
 فیلاکوس ، Phylacos - از مردم پیلوس
 فیلو ، Phylo - از خدمتگاران منلاس
 فیلو تیوس ، Philotios - سرکرده گاوچرانان اولیس
 فیلوکتت ، Philoctète - پسر پوآس از جنگاوران جنگ تروا
 فیلوملد ، Philomélède - از مردم لسبوس
 فیلوملید ، Philomélide - از جنگجویان لسبوس

ك

- کادموس ، Cadmus - از مردم فتاسی
 کادمه ، Cadmé - از طوایف شهر تب
 کاریتها ، Carites - فرشتگان زیبایی
 کاساندر ، Cassandre - دختر پریام

- کاستور ، Castor - از یهلوانان
 کالیسیس ، Chalcis - از رودهای اوبه
 کالیپسو ، Calypso - الهه‌ای که اولیس را در جزیره خود گرفتار کرد
 کتزپه ، Ctésippe - از خواستگاران پنلوپ
 کتزپوس ، Ctésios - پدر اومه پسر اورمنوس
 کتیمن ، Ctimène - دختر لائرت
 کراتالیس ، Cratais - مادر سیلا
 کرته ، Créthée - از دستیاران ائول
 کرومیوس ، Chromios - پسر کلوریس
 کرئون ، Créon - پدر مکاره
 کلوریس ، Chloris - زن نله دختر آمفیون
 کلیتمنستر ، Clytemnester - زن آگاممنون
 کلیتوس ، Clitos - پسر مانتیوس
 کلیتوس ، Clitos - پدر پیرئوس
 کلیتونئوس ، Clytonéos - پسر آلینوئوس
 کلیسیوس ، Clytios - از مردم پیلوس
 کلیمن ، Clymène - از زنان زیبا
 کلیمنوس ، Clyménos - پدر اوریدیس
 کنوسوس ، Cnossos - از شهرهای یونان
 کوسیت ، Cocyte - رودی در دوزخ
 کوکونها ، Caucons - مردمی افسانه‌ای

گ

- گورتین ، Gortyne - از نواحی افریطس
 گورگو ، Gorgo - از غولان

ل

- لایپتها ، Lapithes - مردمی از سرزمین تسالی

- لاکونی ، Laconie - نام سابق ناحیه جنوبی پلوپونز
 لامپتتی ، Lamptétie - ازفرشتگان دریا
 لامپسی ، Lampétie - پیام آور هلیوس
 لامپوس ، Lampos - نام یکی از اسبان اولیس
 لاموس ، Lampos - شهری درتلییل
 لائرسس ، Laercès - پسر آلسینوئوس از مردم فئاسی
 لائوداماس ، Laodamas - پسر آلسینوئوس از مردم فئاسی
 لتو ، Létô - ازفرشتگان
 لدا ، Lèda - همسر تندار
 لیبوس ، Lesbos - نام قدیم جزیره متیلن
 لستریگون ، Lestrygon - نام ناحیه‌ای در کرانه سارد و مردم آن
 لسنوس ، Lemnos - از مجمع الجزایر یونان
 لوتوس ، Lotos یا Lotus - میوه افسانه‌ای چنان لذیذ که هر بیگانه از آن
 بخورد میل بازگشت بزادگاه و خانمان خود نکند
 لوتوفاژها ، Lotophages - لوتوس خواران لیبی
 لوکاد ، Leucade - نام تخته سنگی افسانه‌ای
 لوکوته ، Leucothée - از مردان دریا
 لیبی ، Libye - ناحیه معروف شمال افریقا
 لئوکریت ، Léocrite - پسر اوانور از خواستگاران پنلوپ
 لئیئودس ، Leiôdès - پسر انویس از خواستگاران پنلوپ

م

- ماراتون ، Marathon - دشت معروف نزدیک آتن
 مارون ، Maron - پسر اوانتس رهبان آیولون
 ماستور ، Mastor - پدر هالیترسی
 ماله ، Malée - دماغه‌ای در جنوب پلوپونز
 ماننور ، Mantor - هم‌نشین اولیس
 مانتیوس ، Mantios - از پیش‌گویان
 مایا ، Maia - پدر هرمس

- مدون ، Médon - پیام‌آور اولیس
 مرا ، Maera - از زنان زیبا
 مرمروس ، Merméros - از پهلوانان
 مزولیوس ، Mésaulios - خدمتگذار اومه‌خوکیان
 مسنی ، Messénie - از نواحی سابق پلوپونز
 مگاپانتس ، Mégapenthés - پسر منلاس
 مگاپانتس ، Mégapenthés - از زنان لاسدمون
 مگاره ، Mégaré - دختر کرئون همسر آمفیتریون
 ملامپولوس ، Méilampous - از پیشگویان
 ملانتو ، Mélantho - دختر دولیوس
 ملانتئوس ، Mélanthéus - پسر دولیوس از مردم ایتاک
 ملانتیوس ، Mélanthios - بزچران اولیس
 ملانتئوس ، Mélanéus - پدر آقمیدون
 ممنون ، Memnon - پادشاه مشرق اسیوی
 منتس ، Mentès - حکمران تافوس
 منلاس ، Ménélas - پادشاه لاسدمون
 منوسیوس ، Menoetios - پدر پاتروکل
 مولی ، Moly - نام گیاهی
 مولیوس ، Moulios - از پیام‌آوران دولیکیون
 میسن ، Mycéne - از زنان نامی آخایی
 میسن ، Mycéne - شهر قدیم آرگولید دریونان
 میماس ، Mimas - کوهی در شمال شبه‌جزیره اریتره و بروی جزیره کیوس
 مینوس ، Minos - از مردم اقریطس
 مینوس ، Minos - حکمران کنوسوس

ن

نائیاد ، Naïdes - فرشتگان دریا

نریت ، Nérite - نام کوهی

- نریت ، Nérite - از مردم ایتاک
 نریتون ، Nériton - نام کوهی
 نریکوس ، Néricos - از شهرهای یونان
 نستور ، Nestor - پند پیزیرات
 نستور ، Nestor - پادشاه ییلوس پرنله
 نله ، Néléé - از خدمتگزاران زئوس
 نوبولوس ، Naubolos - از مردم فتاسی
 نوتوس ، Notus - از موکلین باد
 نوتئوس ، Nautéus - از جوانان فتاسی
 نوژیئوئوس ، Nausithoos - از مردم فتاسی
 نوزیکاتا ، Nausicaa - دختر آلسینوئوس
 نوئمون ، Noémon - پسر فرونیوس از مردم ایتاک
 نیزوس ، Nisos - از نواحی یونان
 نقر ، Néère - همسر هیپیون
 نئوپتولم ، Néoptolème - پسر آخیلوس
 نئیون ، Néion - کوهی در بندر ریترون

ه

- هارپی ها ، Harpyes - غولان ماده که صورت زن و بدن کرکس دارند
 هالیترسی ، Halithesès - از پیران ایتاک و یاران اولیس
 هالیوس ، Halios - پسر آلسینوئوس
 هبیه ، Hébé - دختر زئوس
 هراکلس ، Héraclés - پسر زئوس
 هراکلس ، Héraclés - از مردم اوکالی
 هرمس ، Hermès - پیام آور
 هره ، Héré - زن هراکلس
 هلاد ، Hellade - شهری در تسالی
 هلاس ، Hellas - شهری در تسالی

- هلِسپون ، Hellespont - نام یونانی داردانل
 هلیوس ، Hélios - رب النوع آفتاب
 هیپرسی ، Hypérésie - از نواحی یونان
 هیپیری ، Hypérie - سرزمین افسانه‌ای در شمال جزیره شری
 هیپیریون ، Hypérion - سرزمینی در مشرق
 هیپوتس ، Hippotès - پدر ائول
 هیپودامی ، Hippodamie - از خواستگاران پنلوپ
 هیلاکس ، Hylax - پدر کاستور

ی

- یاردانوس ، Iardanos - از رودهای افریقای
 یازیون ، Iasion - مظهر کشاورزان
 یولکوس ، Iolcos - سرزمینی افسانه‌ای